

عنونهای کج و مکرر کا فضل خلافت و زمان  
بین ساجدین و کین و کین و کین

محیط اعظم عرفان توحید طهرم ز خاریان بحریه شالاست میجلی و دست خیر می

و کمالان صحرای کمال  
و کمالان صحرای کمال

و کمالان صحرای کمال  
و کمالان صحرای کمال

و کمالان صحرای کمال  
و کمالان صحرای کمال

و کمالان صحرای کمال  
و کمالان صحرای کمال



بسم الله الرحمن الرحيم

رولیف الف

ای طائران قدس را عشقت فرووه بالاها  
 در لایح آب آفاقین پاکه ز صورتی لفتین  
 افلاک از تو سرنگون جان از تو دریاگون  
 کوه از غمت بشکافته از غم بل در تافته  
 سازی رضا کی سیدی بروی نوشته حاسد  
 ای سوران را تو سبب شمار مار از ان عدد  
 گیم که بستم خار بد خار از درخت گل دمد  
 خاک کی بدست آن مالها فکری بدست عالمها  
 آغا ز عالم مشعله پایان عالم زلزله  
 توفیق شمس اشوق طغرای لبوت عشق حق  
 از رحمة للعالمین اقبال درویشان بین  
 عشق امر کل مارتعه او قازم دما جبره

در حلقه سودا که تو روحانیان را حالها  
 در ویدهای غیب بین هر دم ز تو نشاها  
 ماهست نگویم اے فروغ از راهها و سالها  
 یک قطره خوبی یافته از فضل تو افتدالها  
 بنقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها  
 ادنی سران را هم دیا ز شیخ و از و نبالها  
 صراف و انامی نه بد جو بر سر شقاها  
 بالی بدست آن حالها لانی بدست آن قالها  
 عشق و شکره با گله آرام بازلالها  
 بار وصال آمد سبق کی عشق زد آن فالها  
 چون مه منور قما چون گل معطر شالها  
 او حاضر بی شبهه ناکرده استدلها

اجرام پنج خلعت بی اثر عشقش مشکست  
آب حیات آمدن کاینده علم من لدن

ار عشق گشته دال ای بی عشق بخت چون دالها  
بان را از دنیای کمن تا برود اعمساها

گرما سخن گفتم بر پر پر بود دریا ز نور  
کز ذوق نظم که از شتر فروش میکشد تر جالها

ای ابر پر باران ابر پر بر باران ما  
ای چشم ابر آن شکمائی ریز همچون شکمائی  
این ابر را گر باران نگرین باغ را خندان گر  
ابر گران چون داد حق از بهر بختگان ما  
دین ابر چون یعقوب بین دین گل چوین چون  
یک قطره گوهر میشود یک قطره عین میشود  
باغ گلستان دلی است گدازه میگرد دوی

چون اشک غمخواران مادر بجز دلداران ما  
زیرا که در سینه شکمائی بر ماه خسار ان ما  
کز نقل این شهد و شکر سستید یاران ما  
طلی گران هم حق و بهر بسکبکساران ما  
بگفت روی یوسفان زین ابر پر باران ما  
وز فیض او پر میشود کفهای کف خاران ما  
زیرا که ابرین ازیر که خوردند خساران ما

بر بند لب همچون صدقستی میا در پیش صفت  
تا باز آید این طرف از غیب هشیاران ما

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما  
خورشید و ماه از تو خجل عشقت ز خون باطل  
ما گوی سرگردان تو اندر خشم چو گان تو  
اگر جانب خواش کنی که سوی اشنانش کنی  
اگر شکرت آن سوی کن که آه و او ملا کند  
ما را تو پیدا کرده مجنون و شهید کرده  
اگر قصد تاج زر کند که خاک ره بر سر کند  
طرز درخت آمد که در که سبب روید که کدو  
جوی عجائب کا ندر که آب دانی گاه خون  
اگر بهل شک بر دل تند که دل زدهش بر کند

سرکش چشمان ای چشم جان را تو تبا  
چون دیدمت میگفت دلی دیده در جال تقضا  
اگر خواش سوی طرب که زایش سوی بلا  
اگر جانب شهرت که جانب دشت فنا  
اگر خدمت لیلی کند که مست و مجنون خدا  
اگر دال که خج خدا که عاشق روسته دریا  
اگر خویش را قصه کند که دلق پوشد چون گدا  
اگر زهر زاید که شکر که در و آرد که دوا  
اگر باده که زهرالم که شیر و گد شهید شفا  
اگر عدل بیند که فضل که بی ظلم کاهیه سنا

روزی محمد یک شود روزی پیکه یک شود  
که خار گردد گاه گل که سبزه گردد گاه گل  
که عاشق این پنج و شش کطالب جانها خوش  
کامی چو چکن پست روانه قارون می کو  
نافضل تو دوش و ده از شید و بلوین دارم  
چون ماهیان سیم تن بحرش بود باغ و طوبی  
زین دکنها مفرد شود در خم عیسی در شود  
رست از وقاحت و ز جفا و ز قش از جای  
از افتخار باکم لا تجسر و اصحابکم  
انار یطین قلبکم اناعفدنا ذنبکم

که اشتربد رگ شود که فستنه دین استر با  
گاه از دل زل چون دل خوش میخورد و زخم  
این سوکیش آن سوکیش چون اشتراکم کرده جا  
که چون سج و کشت نوخوش خوش روان می علا  
هشتاد و نایید اشود یکز گاس چن سس استی  
بحرش بود گور و کفن چون بحر را د اندر با  
در صحنه الله رو نهد با یفضل الله انیشا  
رست از تراش تیشها چون سنگ زیر کاسیا  
لمحی کیم اعف کیم نذا مکافات الولا  
مهاشکر تم رکیم والشکر جبار الرضا

من بستم ای و نفس دیگر نخواهم گفت بس  
باب البیان مغلق خامش می رو چون صبا

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نایابیا  
از حیر و قشتم خیره شد قدم کمان ل تیر شد  
ای موسی عمران که در سینه چه شورشها بخت  
رخ زعفران رنگ آدمم خم داده چون چنگام  
چشم محمد بانمت و اشواق گفته در غمت  
خورشید پیش چو شفق ای برده از جگر  
جانے تو و جانهاش تن جیان چمی از زو  
تا پرده دل را گرد شد کشت جانم در درد  
ای تو دو او چاره ام نور دل حد پاره ام  
شناختم قدر تو من با خرج میگویند من  
ای شاه صدره مرثبت ناید ز تو جز بکرم

وی عیسی پنهان شده بر طارم عینا بیا  
یعقوب مسکین پر شد ای یوسف بر نایابیا  
کاری خدای می کند از زو به بالا بیا  
در گور تن تنگ آدمم اسے جان با تنها بیا  
زان طره اندر بهمت ای سدرار سلنا بیا  
ای دیده بینا حق و سس سینه دانا بیا  
دل داده ام و دیدست من تا جان هم جانا بیا  
آخر تو اسے و در دابر د آخس تو دور مانا بیا  
اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لایه  
این بر دشت دشتی بزین این بر دشت خار بیا  
کس نیست جان را محرمت در قرب اولیا



ای خسرو موش سیاه ای خوشتر از خند غنچه	ای آب وای آتش سیاه ای در وای دریا بیا
مخدوم جانم شمس من از جا بست آفرین	تبریز شد سوی حرم از مسجد اقصی بیا

ای نو بهار عاشقان دارم خبر از یار ما باد صبا ای خوش نفس عشاق را فریاد رس ای نقشه چین و خنجر حیران شد کمین بونین ای سرو باغ راستی از جو یار سستی تو سر سبز جانم مگر یا خصم دورانی مگر ای حال وای قالی توبه ای جلوه کمال توبه ای قبله اندیشه شایسته جدا در پیشما	ای از تو آبستن چمن ای از تو خندان باغ ما ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بود کسی کجا پیرامن یوسف بود یا خور ودا سے مصطفی بر سینها سینا سست بر جنبها سست جانفزا یا آب حیوانی مگر کز تست مان شو و نسا ای ماه وای سال توبه ای سال مه چاکر ترا ای رهنما کس میشمار عقل و جان را بی بها
--	--

ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و کمن

شهرت شد دست از تو دهن تر جیب خواهم گفت

داو گو گفت ای باد شایون بی نیازی تو زما حق گفتش ای مرد زمان گنجی بدم من در زمان آئینه کردم عیان پیشش جهان رویش دست چون کاه جنت گل بود آئینه کی مقبل بود می می نگر و دشیره نادر خم نخوش بدلی جانی که بیرون شد ز تن گوید بد سلطان سن شهر آمد این که مس از کیمیا زر رسد شود نتاج خواهد نه قبا این آفتاب از فیض حق بهر تواضع ای بشه نبشت عیسای برخی ای روح اندر حبست و جو سر سازا چون آب ج	حکمت چه بود آخر ترا در خلقت هر دو سرا جسم که تا پیدا شود آن گنج در ویران خا پشتش بود بهتر و گر تو ندانستی روز پا چون که جدا گرد و ز گل آئینه گرد و همفا خواجه که دل روشن شود اندک عمل باید ترا زان که گرفتاری آمدی ز آثار کوزا کاسه این کیمیا نماند ره کرده است مس کیمیا او هست صد گل را کله وز بهر صد عریان قبا ورنه سواری کی کند بر پشت خسرو صبا دی عقل بهر این بقا داکم بد و راه فنا
---	--

چندان همی کن یاد حق که خود فراموش شود

	تا محو در مدح شوی بی ریب داسے ودعا	
همان صاحب دو تهم کی لوتش پاسته پا استینزه روز نیستی تو از کجا شیراز کجا آز چه استانیست این از بهرون هود و غلا تو دشمن خود نیستی بر رخ منسه تو خجسته را بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن از دیا کو هست آتش ذره زان ذره ناپا شعلا		همان شاه هم پر شجی بر خوان احسان وفا بر خوان شیران کیشبه حمد و نه کاسه می نشد بنگر که از شمشیر شده در قهر مان خون میخکد گر فضل شیر می بخیزد بر روسه دایه ناگهان آن کو ز گرگان شیر خور شد گرگ دلی شهنشاه نوح از چه مردم دارد بطوفان مردم خوار شد

	تشمیرم و خونریز من هم مرم و هم تیز من هم چون جهان فانی من ظاهر خوش و باطن بلا	
بے خویش کن با خویش را چیزی بده درویش را چشمه مکن تر یاق را چیزی بده درویش را با ما چه همه می کنی چیزی بده درویش را یا ذوق ده باده کسان چیزی بده درویش را همه از دهم محرم تو کن چیزی بده درویش را خارا از تو نسرن میشود چیزی بده درویش را سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را منگر بتن بنگر من چیزی بده درویش را بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را کیا به دل پر خون کنی چیزی بده درویش را خود را بگو تو چیست چیزی بده درویش را		ای نوش کرده نش را با خویش کن بی خویش را تشره لبت ده عشاق را پر نور کن آفاق را چون باده سه می کنی و عشق اگر می کنی درویش را چه بد نشان خلق و بیان در نشان هم نوح و هم آدم تو کن هم عیسی مرم تو کن تبع از تو شیرین میشود کفران ز تو دین میشود جان من و جانان من کفر من و ایمان من ای تن پرست یو حسن تن را با تن شو بگو حسن امر دزدی شمع آن کنم در نور تو جولان کنم امر ز کونی چون کنی وین کار را یکسو کنی تو عیب ما را کیستی تو یار ما ما چه میستی

	جان را بنگین در عدم ایر افشاید اے حکم تو محشمم او محشمم چیزی بده درویش را	
در صبح آور سبکستان خواب آلود را		ساتیا در نوش آور باده عشق و را

ایک بیک در آب افکن جملہ تر و خشک را سوی شورستان روان کن شاخ از آب حیات بابلان راست گردان ببلدان را شیرگیر باوہ پیا باوہ پیا یان خود را آب وہ می سیاه و زان سیاه کرے اندی بونکر ہر صبا ہے عید و ارحم از تو خاصہ این صبح	اندہ آتش آستان کن چوب را و خود را چون گل و سوسن بخندان خار غم فرسو در تا کہ در سا زند با ہم نغمہ داؤد را کورے آن حریفان فزون جوی کم پیو در آنکہ جوشش در وجود آورد ہر موجود را کز کرم برے نشا نے باوہ سو خود را
---	---

شمس تبریزی برابر از چاہ مغرب مشرق ہمچو صبح کو بر آرد خنجر مغدور	
--	--

ای آرزوی پردہ تاب تو تابستان ما ای چشم جان را تو تیا آخر کجا رفتی بیا تا شیر گرد و شور را تاقت دگر دو غور را ای آفتاب جان رول نہاید و نہ از تو بل شد خار ہا گلزار ہا از لطف رویت بار را ای صورت عشق احد خوش و نمودی از حسد از دور غم بکشا طرب روزی نمازین شب گو ہر کئی خرمنہ را ز ہرہ بدری زہرہ را کو دیدہ ہا در خورد تو تا فارسہ در گرد تو چون دل شود احسان شمر در شکر آن تند شک آند ز جان بانگ دل تا جزو ہا آید بجل خامش کف من زمین سبب دیگر نگویم کینہیں	مارا چو تابستان سبر دل گرم تابستان ما تا آب رحمت بردند از فستہ آتش ان ما تا روضہ گرد و گور را تا پخت گردان ما آخر زمین کین آب گل چست گردان جان ما تا صد ہزار قرار ہا افگند در ایمان ما تا رہ بری سوی ابد جان را ازین زندان ما تا روزی غریب ہو تعب ای صبح نور افشان ما تا خاقان کتبی بہرہ را شا باش می سلطان ما تا تو گوش ہوش آور کہ تا خوش بشود بران ما تا نعرہ ہزار دچاشنی از ہرین دندان ما تا ریحان بریحان گل بگل از جنبہ خاستان ما تا شاہ ما گوید کہ ہین روشن بکن تبیان ما
--	--

آن شہ کہ باشد شمس دین خورشید گرد و تاب بدر شب قدر کزین پیدا کئے پنهان ما	
---	--

ای دل چہ اندیشیدہ در غم را این تقصیر ما زان سوی او چندین فائزین روی تو چندین جفا	
---	--

زان سوی او چند آن کرم زین سوخته پیش قدم  
 زین سوی تو چندین حسد چندین خیال فلک بد  
 چندین عطا از بهر وی تا دشمنست بود فرج  
 از بد پیشان میشود و ز چاره پیرسان شوی  
 از جرم ترسان میشود و ز چاره پیرسان پیشو  
 گر چشم تو بربست او چون مهره در دست او  
 گاهی نه در طبع تو سودای از رویم دوز  
 آن سوکشان با ناخوشان این سوکشان سوختن  
 چند آن دعا کن در زمان چند آن بنال اندر شبان  
 با ملک شعیب و ناله اش زان شکم بچوئی که اش  
 اگر محرمی بخشیدست و ظالم آمرزیدست  
 گفتند این خواهم نه آن دیدار تو جویم عیان  
 گر رانده آن ناظم بخت است از چشم ترا  
 جنت مرا بی روی تو هم دوزخ ست و هم عدا  
 گفتند باری ما کم کری تا کم نکردی مبرک  
 گفت از دو چشمم عاقبت خواهند دیدان عین  
 در عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند پس  
 اندر جهان برآدمی باشد فدای آن یار خود  
 چون بر تنی در غور و خویاری گفت از یک به  
 روزی یکی همراه شد با یوزبید اندر زب  
 گفتا که من خربنده ام خوش بختید و گفت

زان سوی او چندین نعم زین سو تو چندین غنا  
 زان سوی او چند آن کشتش چندین عطا چندین عطا  
 چندین عطا از بهر وی تا دور رسد در اولیا  
 آن دم ترا او میکش تا و اماند از بلا  
 زان لحظه ترساننده را با خود نمی بیند چرا  
 گاهی بنگارند ترا گاهی بسازد در هر دو  
 گاهی ایند دور منند تو نور خیال مصطفی  
 یا بگذرد یا نشکند کشتی درین گرد آبها  
 که گنبد نیست آسمان در گوش تو آید صدرا  
 چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش بند  
 فردوس خواهی را و دست از دوزخش اوم بجا  
 گرفت بخت بجز آتش شود من در شوم بهر بقا  
 من در حبسیم او طهرم جنت بناید مرا  
 من سوختم زین رنگ و بوی خرد انوار بقا  
 کین چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا  
 هر خرد من چشمی شود کی غم غم من از غمی  
 گو کور باد آن بصیر کونست لائق دوست را  
 ما یکی دیو و ظلم تاریک نور و ضیا  
 ما را در غایت کابد فانی کنم از بهر لا  
 گفتش مرا اخبار کن از فرحت خود ای دعا  
 یارب خورش را مرگ ده تا باشد او بنده خدا

ای تمس تبریزی که تو هم مخم و هم سروری  
 در شرق و غرب مثل فی ای نور جان آشنا

بسم

خود است بگویم صفت زین کمر سے را  
 در بر کہ گشتید ستارہ میل و قمر سے را  
 در عقل کشد روح خیال خوش گھر سے را  
 رخ زر زند از ہر خیال سیمبر سے را  
 کورہت کند چشم کز کزنگر سے را  
 کز چشمہ جان نازہ کند او جگر سے را  
 نر بہر بشوریدن جبر و قدر سے را  
 ہر لحظہ زر سنج کند ہر حجر سے را  
 نتوان دل و جان دادن ہر محقر سے را  
 کان دوسے چو غورث یدناشد و گر سے را  
 تا دفع کند ہر طرف بے سپر سے را  
 غم نیست اگر رہ بنود لاش فر سے را

رفت لبو سے معر و مزید م شکر سے را  
 در شکر کہ دیدست چنین شکر سے را  
 بر سینہ مند عقل چنان دستگیر سے را  
 در پیوہ چشم چنان لعل سے را  
 روحا جب آن چشم تنوا سے خواہد چو ابرو  
 او اوجیات ست از پیچ حجب نیست  
 از ہر زبردستی و دولت و بے آمد  
 اکسیر اکسیت بدان کا مدہ نیچا  
 ای پاک لایان تاکہ جہنم او عشق مبادید  
 بے عقل چو سایہ شب پر روز و دیم  
 خورشید شب و روز و ان شمع گذارد  
 جانفرا کہ چو عیسے بسو جہنم بر آید

خاموش کہ او خود بکشد عاشق خود را

تا چند کشتی دامن ہر بے ہنر سے را

چون سد ہزار تنگ شکر در کنار ما  
 تابش کند زباوہ گلگون خم سار ما  
 اسے سرو غیب در چین و لالہ زار ما  
 در پیشہ جان ز براسے شکار ما  
 کسار در خدوش کہ آن یار غار ما  
 در روز زمیم حیدر باذوالفقار ما  
 بر خیز تار دیم لبو سے و یار ما  
 نازار و ان کشید سو سے جویبار ما  
 شد آفتاب از رخ او یادگار ما

آید بجا ہر خسرم و آمد نگار ما  
 آمد محمے کہ مجلس جان بزم نورست  
 شاد آمد سے شہا و ملوکا نہ آمد سے  
 تابندہ باش اسے خور و پائیدہ ای  
 در بایجو شش از تو کہ سد مثل گوہر سے  
 در روز بزم سائے دریا عطا سے ما  
 چو نے درین سیر و چندی درین سر  
 مارا بشک و خشم و بد اختیار نیست  
 شد ماہ در گذار شمس سودا ش چو ن ہلال

اے رونق صباح و صبح طریق ما  
 آن کیست کو خراب نشد از شراب عشق  
 آن جام همچو بحر پر از زهر گیر نود  
 هر چند سخت بستی دستی مکن مگر  
 این نیم کاره ماند دل ما ز کار شد  
 نام شتر تبر کے چه بود بگو تو ا  
 مازادہ قضا و قضا مادریم  
 ما شیر او خوریم و مہر در پیش دویم  
 طفل سفر دست قدم در پیش نیم  
 آنجاست شهر کان سر ارواح میکشد  
 در شهر و دشت و بحر چو ہمراہ آن ہمیم  
 کوہ بود بیان چون او قبلہ بود  
 در راہ اگر جبل شود آن پشت خم دہد  
 همچون حریر نرم شود سنگ لایح راہ  
 ما سایہ دارد رپے آن سر روان شدیم  
 دل را رفیق ما کند آن کوست نیکبخت  
 مانند آب در گل در میان روان شدیم  
 بے دست و پا ست آن جگر گرم ہر آن  
 بستان آب میخلد ایراکہ دایہ اوست  
 ما از شہر روح چنین جذب جاکشید  
 یاران نوگرفستی و ما را گذشتی  
 اے خواجہ آن مرارہ تو زہ اقرباست

و سے دولت پیا پی و پیش از شمار ما  
 و آن کیست کو بر نہ نشد در بقا را  
 و کرش برو سے همچو خود شہر بار ما  
 کار ز دہر چه کوئے راج و عفتا را  
 کار او کند کہ بہت خداوند کار ما  
 نام بحش چه باشد او خود بش دوا  
 چون کو دکان روان شدہ ایم از پس قفا  
 گر شرق و غرب باز دو گر جانب سما  
 در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا  
 آنجاست خان و مان کہ بگوید خدا بیا  
 ای جان غلام و بندہ آن ماہ خوش بقا  
 پیش او پیش بود ہمہ ہمراہ دل را  
 کا سے قاصد ان سعدان اجلال مرحبا  
 چون او بود قلا و زان راہ و پیشوا  
 اے دوستان ہمراہ و مختار الصلا  
 زیرا کہ حیت باشد و عیار تہیز پا  
 تا از زمین شہ ز ما برد مد گیا  
 باشد دوان برو سے و سرانیک بوجہا  
 طفل نبات را طلبد و ایہ جابجا  
 پنہان و آشکار کہ باز آید اقربا  
 ما بے تو ما فوشیم و تو مشغول غیبرا  
 باہر چه جفت کردہ زمانت کند جدا

خاموش کن کہ بہت شان و بہت نیست

تا شیرمیت ست قنار لیت استلا

<p>گو بیک کہ بر شنجید هیچ صاحب تاج را          تا کشد در پانے معشوق طلس و دیباچ را          بین بک قدر کے باشد امیر حاج را          از رخ عاشق فسرده خوان قصہ معراج را          زان بدیدند آنچنان آونختہ صلاح را          بندہ اعیان بخارا خواجہ نواج را          بند وے تر کے نیاموزد ملک طلقاج را          آنکہ ملقین میکند شطرنج مرسیلیج را          چون پیایے کرد عشق آن غایت تاراج را</p>	<p>غمره عشقت بدان آردیکے محتاج را          طلس و دیباچ باند عاشق از خون بگر          در دل عاشق کجا یا بی غیم هر دو جهان          عشق معراج ست سوی بام سلطان ازل          زنده را آونختن زار و چو سیوه از وخت          گر نہ علم مال فوق قال بودی کی شد          بل مگر گوئے رار شین گیسو در و نبرد          همچو فسر زین کج دوست و رخ سیه بر طع شاه          عاشق آشفته گوید شهر دل شوریدہ شد</p>
--	--

بسکه آن بلبل بعشق کل نوا ماسین زنده

پیش بلبل چه محل باشد مر این در تاج را

<p>سوی طور از دشت رفتم مر حبا کے مر حبا          در بائے جانفزائے کان لطف خوش نقا          چون بہشت جاودانی گشتہ از نور و صفا          روح شان چون ماہ تابان بعد لطف عطا          دیدم ای محرم ان را از ضیاء شان تو تیا          پای ہمت رافنا بہناد بر سر حق بقا          وز ہوا می شوق او در دور دایم خود سما          کم گذارد در دو عالم پر دہ را در ہوا          جمع افساد از نفاذ امر او گشتہ روا          محو گشت آنجا جمال ہر دو کون و شد بہا          محو محو و محو محو ایجا بہ دید آمد سدا</p>	<p>ہمچو موسے در میان آتش شوق نقا          دیدم آنجا باد شاہی خسروی جان پرور          شہر و دشت و کوہ و دریا از فروغ روی او          ساقیان سیمیر را جامہائی زر بکف          از خوان لاله زار و چہ ہاشان رنگنا          در فنا حق بنگرید آن شاہ شامان یک نظر          از نوا سے عشق او بجز زمین در جوش بود          مطرب اینجا پر دہ بر ہم زند چون نوراو          جمع گشتہ سایہ الطاف با خورشید عدل          چون نقاب از روسے او باد صبا می دگر          لیکن اندر محو ستی شان کی دہ گشتہ بود</p>
--	--

تا بدیدم من صفاء آن جهان جان صفت	آزما شد در هواش در حیات و در نما
من خجل گشتم ز روش آرزو مان مالا جرم	بر دمی از خویش می ببردیم از جور و جفا

گفتم ای من توبه کردم توبه من رد کن	
گفت بس راهت پشت می نهی منی را	

در میان برده خون عشق را گلزارها	عاشقان را با جمال عشق یخون کارها
عقل گوید شنش حدت و پیچ بریدن را	عشق گوید هست راه و رفته نام من بارها
عشقی بازاری بدید و تا جرعه آغاز کرد	عشق دید هان سوی بازار او باز آمد
ای بسا علاج پنهان را عتقاد جان خویش	ترک تنبر را بکرد و بر شده برادرها
عاشقان خسته دل را در درونه دو قفا	عاشقان تیره جان را در درون انکارها
عقل گوید پائینه کا نذر فاجعه خاریست	عشق گوید هست در تو مایه آن خارها
بین غموش و خاریستی راز پای دل کن	تا توبه منی در درون خویش تن گلزارها

شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابریز	
چون برآمد آفتاب محوش گفتارها	

دوشن من پیغام کردم سوی آن آواره را	گفتمش خدمت رسان آن آمر آواره را
سجده کردم گفتم این خدمت بر کن خورشید	گو تا بش ز کس در سنگها می خواره را
سینه خود باز کردم ز خمها بنمودمش	گفتمش از من خبر ده لب و خواره را
سوی گشتم که طفل و لم ساکن شود	طفل خسته چون بچنانده کس گواره را
منزلت بود دست آخریم ز اول جای دل	چند داری در غریب این دل آواره را

من محش کردم ولیکن از پی دفع خار	
ساقیا سرست گردان ز کس خارها	

ای تو چو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا	در رخ ماه کجا بود این کوفه کبریا
جمله ماه عاشق و ماه اسیر محبت تو	ماه زمان ز در و تولا به کنان که ای خدا
سجده کند من و زحل پیش کریم وجه تو	چرخ ز دور است چون کبوتری تو ما جبر



آمد و پیش میگرد تا خدمت خاص تو کند خوشش بخرام بر زمین ناشگفت و غمخوار چونکه نمود و روی تو برق جبهه هر دلی هر چه که یافت باغ دل از طرب و شگفتگی در دشت باغ دل از غم هجر چون خزان برسد کوی تو دلم زار و نزار خفت دی گفت چگونگی ازین عارضه گران بگو گفت و گذشت از برم لیکن لطف این سخن	غیرت عاشقان تو نغره در دوش که در میا بر ملک فروخت در سر ز در چپ سما دست بچشم بر بند از پنهان حفظ دید جا از وی این فراق شد حال آن همه هیا که برسد بهار تو تا بنماید شش بهجا کز خیال تو گذر و دید بران صفت مرا کز تنگ دل شد دست این سبکی سدر ترا صحت یافت این دلم از همه علت و علنا
--	--

لطف حسام دین حسن چون برسد سوی من  
دور شد از برم قهر محو شد از دلم جفا

تا بشبای عازن شیرین نقا تا شب امروز را عشق شست در خرام ایجان جان و سر ملک در میان شکران گلبرگین عمر را نبود وفا الا تو عمر بس قرین بس عجیب بس بعید با که میباشی و هم از تو نیست با هم بیگانه و با هم شش جز و جز و تو فکند و در فلک دل شکسته بین چلای شکن آخرا ایجان اول هر چیز را باز آرسه آخر هر چیز را یوسف ادر چاه تو شاهی و لیکن	آن مائے آن مائے آن ما اصلا ای پاکبازان اصلا مه نقائے مه نقائے مه نقا مرحبا اے کان شکر مر حبا یا وفائے یا وفائے یا وفا از کجا سئ از کجا سئ از کجا یا خدائے یا خدائے یا خدا آشنائے آشنائے آشنا ربنا و ربنا و ربنا قلوبها و قلوبها و قلوبها مبد و تو مشا و تو مبتدا مر جسته تو مقصد رسته و منتها بی سیری بی کلاهی بی لوا
--	---

چادر را چون قفسه تصبیر کرده کعبه دے کے خواہنت کے مندر تخت کا بھی آن حسینی کہ کنون	کیمیائے کیمیائے کیمیا اولیائے اولیائے اولیا کربلائے کربلائے کربلا
---	---

مشک را بر بند زو بر تر گر چہ تو خوش سقائے مسقائے مسقا
--

چون نائی آن رخ گل رنگ را بار دیگر سرو ن کن از حجاب تا کہ دانش کم کند ہر رامہ مے نخواہم آئندہ باروی تو وید میدے افریدی باز تو در چو اے چشم چون بہرام تو در ضیاء چہرہ چون شتری	از طرب و چرخ آری سنگ را از برائے عاشقان و نگ را تا کہ آتش و اہلد مر چنگ را آسمان کنندہ بد رنگ را این جهان پیر پر از رنگ را زہرہ اندر نالہ آرد چنگ را شیر سوز و دستہ پر رنگ را
--	---

اسے جمال حسن تو آہستہ ران منتظر شو ساکان ننگ را
--

معمشوقہ بسا مان شد تا باد چنین بادا ملکے کہ پریشان شد از شومی شیطان شد یار سے کہ دلم خستی در بر رخ من بستے زان طلعت شاہمانہ زان مشعلہ رخسانہ ہم بادہ جدا خوردی ہم عیش جدا کردی زان چشم دروغنیش زان میوہ شیرخیش غم رفت و فتوح آمد شبفت و صبح آمد غید آمد و غید آمد یار سے کہ رسید آمد ای مطرب صاحب دل در زیر کن منزل	کفرش ہمہ ایمان شد تا باد چنین بادا باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا ہمخانہ و دربان شد تا باد چنین بادا ہر گوشہ چو بستان شد تا باد چنین بادا در محفل مستان شد تا باد چنین بادا عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا خود شہید در افشان شد تا باد چنین بادا عمید اند و روان شد تا باد چنین بادا کان زہرہ ہمیزان شد تا باد چنین بادا
---	---

خاموشی که من خفتم بر بست کسی گفتم در ویش فریادون شد هم کیسه قارون شد این باد هوا را بین زافسوس لبشیرین فرعون چنان سختی با آن همه بد بختی و آن کرگ به آن زشتی با غلم و فراموشی و آن اشب نامیابیانشده چون زرقا از اسلم ربانی شد نفس تو را بنی تورش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد ارمنی چو سمانی شد مقود ستائی شد	اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا هم کاسه خاقان شد تا باد چنین بادا باناسه در افغان شد تا باد چنین بادا نمک موسی عمران شد تا باد چنین بادا نمک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا نمک عیسی کوران شد تا باد چنین بادا ابلیس سلمان شد تا باد چنین بادا عقرب شکار نشان شد تا باد چنین بادا آن رفت و همه آن شد تا باد چنین بادا
---	---

شمس الحق تبریزی از بسکه در آمیزے

تبریز خسروان شد تا باد چنین بادا

گر زنده که طالب جوینده شوی باما ورز انکه تو قارونی در عشق شوی شمس یک شمع از آن مجلس صد شمع بگیر اند نک چشم تو بکشاید روشن بتو بنماید ور زنده در املد هم تا زنده دلان بینی چون دانه شد افکنده برست و درختی شد باغخیز نابینا گلها بنظره گویند	ور ز انکه نه مطرب گویند شوے باما ور ز انکه شده و میری چون بنده شوی باما گر مرده بآرے تو هم زنده شوے باما تا تو همه تن چون گل در خنده شوے باما اطلس بهر اندازی در زنده شوے باما این رزم چو دریا بے افکنده شوے باما چون باز شود چشمست جوینده شوے باما
---	---

ای شاه صلاح الدین ای ناصر بر سکین

وقتست که از مهرت آئینده شوے باما

ساقی ز شراب حق بر در شرابے را کم گوے حدیث نان در مجلس مخوران از آب خطا بے تو معذور خرابے تو	دروہے ربانی دلها سے کہا بے را جز آب نیسا زد مردم آسبے را اگر استه داری جان آن کج خسروانی را
---	---

نیز اے شراب با بریند تو خواب ما  
 حکم از کند عشقت آن شور و خاسکے ما  
 همکاسه ملک باشد مہمان خدا نے را  
 نوشد لب صد نقیش از آتوان ابار نقیش  
 ہشیار کجا داند مرشادی مستان را  
 استاد خدا آید نبے واسطہ صوفی را  
 چون محرم حق گشتی و ز واسطہ بگدشتی  
 نہ باز سیدست این زہیل خوش نغمہ  
 خاموش مگو دیگر منفر اے تو شورش را  
 ویدم قد حے غیبی کردیدہ نہان آمد  
 ای عشق طرب پیشہ نگفت نہ اندیشہ  
 تا دور شدو غمها از جان و فرح یایم  
 اگر تو بنی خواہی تا جلوہ شو و گلشن  
 یا ما یوسد بر دے دین جوی روان کردی  
 مایم چو گشت ای جان بر رشتہ در میدان  
 ہر روز سقیمے تو گوید کہ ازین سوشو  
 ای فتنہ ہر تو سے کیسہ بر سر چو دے  
 امروز ہمے باید کہ مست و غرق سازی  
 ای آب حیات ما شوقاش جو باد از

کز شب یہ خبر باشد مر فرتہ خوابے را  
 در باد گست موجت این چشم سحابے را  
 بادہ ز خاک آید مردان صوابے را  
 در حسم بقا یا بے آن بادہ ناپسے را  
 بوجہل چرا دانہ بو بکر نجا بے را  
 استاد کتاب آمد صائے و کتابے را  
 بر در نقاب از رخ آن یار نقابے را  
 ویرانہ دنیا دان آن شکل حرا بے را  
 کز غیب خطاب آید جانہای خطابے را  
 پنهان نتوان کروں سستی و خرابے را  
 بر در حجاب از روی دلہ از حجابے را  
 پر کن ہلای مہر و سراق شرابے را  
 از بہر چہ بکشا دے دکان کتابے را  
 در آب نکلن زد و تربط زادہ اسے را  
 لب خشک و بجان جویان باران سحابے را  
 لاول بزین بر سعدان دہم غرابے را  
 وز دیدہ ز باب از گت بو بکر ربابے را  
 این جان محدث را وین قلب خطابے را  
 نوان خفتہ رسد سجد مر منکر آبے را

ای جاہ و جالت خوش خامش کن دم دیش

آگاہ کن از ہر غافل و خوابے را

ای تن و جان بندہ او بند شکر خندہ را  
 چیت مرا و سہد مرا غمرد افکن او

عقل و خرد خیرہ او دل سیر افگندہ را  
 چیت نصیب دل ما دولت پائیدہ را

چو سبر باشد لکن چکنم ناسے روان را  
همه زخم مست سے تو چه کوم بازستان را  
دل من شد سبک ای جان نه آن گل را  
سنگر جو رو جفا را ننگر صد نگران را  
هم ازین حرف طرب کن فرح من امان را

طلب گوهر فائق بیک نخبه حقائق  
بصلاح احد سے توره مارا بزرگے تو  
ز شمع مه تابان ز خشم طسه و پیمان  
منگر رنج و بلار ابلنگر عشق دولا را  
غم اولفت لقب کن ز غم و درد طرب کن

بطلب ایمن دامان را بگزین گوشه کران را

بشنو از زنهان را بکشاراه و بان را

کو رشوتا نخور سے از کف هر کور عصا  
لته بر ساق بپچ و کش و مژکن پارا  
در هانے کو ناسے بخوری ز خشم قفا  
در نه بد نام کنے آئنده را اے سولا  
چونکه سست شدی بر چه کباد ابادا  
چونکه بر کار شد بر چه دور رقص درآ  
که چنین رقص از فیض است چنین اثره را  
سلم الله عليك ای دم یحی الموتی  
سلم الله عليك از جنت سفلی و علای  
بهیچ چیزش نکند سالک خوش طبع الا  
ماه را از رخ پر نور بود و جو و دستا  
پیش خورشید همی گشت مرا زو و بیا  
سب مجلس این شاه همه عور و گدا

رو ترش کن که همه رو تر شاستد اینجا  
لنگ رو چونکه درین کوسه همه ننگانند  
ز عفران در رخ خود مال اگر گلروئے  
آئنده زیر بغل نه چو به بینے زشتی  
نما که بهشیاری با خویش مد ارا سیکن  
ساغر چند بخور از کف ساقی وصال  
گردان نقشه چو پرگار همین چرخه  
باز گوی آنج گفنی کفر با شو شمد  
سلم الله عليك از نفس سنگ و دخت  
چشم بد دور ازان روئے که بر بودلی  
ما بر یوزه حسن تو ز دور آمد و ایم  
ماه بشنید ما از من و کفها برداشت  
مه و خورشید و کواکب فلک نفس و عقول

غیر شمس را بگزید و بدلم گفت خموش

دل من تن زد و شوشت و فرو جت لوا

ز صی صدر روزی مد رکیزه باست خدا یا

زهی شوق و زهی عشق که راسته اندایا

زہی صورت بے صورت بیچون چشم چہ ز میم چہ کر میم ازین عشق چہ خوشی فتادیم فتادیم ز انسان کہ میریم زہیے اوزہیے ازہیے بادہ عسما فرداخت و در باخت شہنشاہ سوادان چہ نفس ست چہ رنگ ست برین ہفتہ دلہا	چہ نفرست و چہ خوبست چہ زیباست خدایا چہ بران و چہ پنهان و چہ پیداست خدایا ندانیم ندانیم چہ غوغا ست خدایا کہ مرخاں و چہ بیا راست خدایا زہی کہ روزہیے غیور کہ بر خاست خدایا غیر میست و عجیب ست ز بالاست خدایا
--	---

خمش باش و ہش باش کہ تا فاش نگردد  
کز اغیار گرفت چپ و راست خدایا

زہی باغ زہی باغ کہ لب گشت ز بالا زہی فردزہی نور و زہی شر و زہی شور زہی ملک و زہی مال و زہی پد زہی بال چو جان سلسلہ مار ابد راند بجز و سنے علماء اسطی ز پس کوہ بر آہ چہ پیش آمد جان را کہ بر انداخت جهان را چو بے واسطہ غفار بیا راست جهان را گر افلاک برینے و اگر کوہ زہینے گر افلاک نباشد بخدا باک نباشد فرد پوش و ہمی جوش ز بگریزد و نہ بخوش	زہی لطف و زہی فضل شبارک تعالی زہیے دولت منصور زہی پشت تولا زہی قال و زہیے حال پڑ فلک تجلا چہ ذوالنون و چہ نوری و چہ شفقہ لبلا چہ سلطان و چہ قارون و چہ الی و چہ الی بزن گردن آرا کہ بگوید کہ تلا چہ ناموس و چہ ناقوس و چہ صفیان چہ ہلا چو آن حال بہیشے تو بگو جل جلالا دل غمناک نباشد چہ کئے گفت و عملا توئے شارب و غفار یکے لحظہ میالا
---	--

ہش باش و خمش باش درین مجمع او باش  
مگوئند و مگو فاش ز ادلا و ز مولا

بشکن دل مرو مشتری را رسم آرمہا کہ در شریعت مخمر تو ام بدست من و	بگزار رہ شکر سے را تہ بان نکند غلام سے را آن جام شد اب گوہر سے را
---	---

آن چشم غمار مجسمہ سے را کز حد ثبیر نہ ساحر سے را بشکن شمعان شمشیر سے را در شیشہ در آوران پر سے را مگذار سلام کسب سے را مگذار حق برادر سے را این کشتی طبع نگر سے را آن ساغر زلفت کوثر سے را بکشا سے لب چہر سے را تنگ شکر سے معکر سے را آن چہرہ زر از مفر سے را	سند سے بدو و عیال آور نہر سے بر بند و آن جادو در شمشیر و فتاد عاشق کیسا کھنڈہ معرہ پیش آ اسے عشق پر اور ائمہ آئینہ اسے ساقی زنج از در حق اسے نور زمانہ بین و آن کن اسے نائب مستحق بگردن پیغام زلفیغ صبور دار سے وہ جا سے چو نے زیارت بڑ بر لالہ دار غوان و گل کن
---	--

اسپیہ کسب و گرسن

آن شارب کاس عمری را

آن نام و نشان بے نشان را سر مست روانہ کن روان را ساتے کردے تو ساقیان را بشکن تو سبوی جہم و جان را حسرت دو طالبان نان را مے هست مہاب یا غوجان را بکشا سہر جملہ آسمان را	ساقی تو شراب لامکان را بفر کہ فنر و دشمن صوابست کیبار و گر چہ کردے ایجان چون چشمہ جوش از دل سنگ عشرت دہ را غیبان می را جن تن راست نان معمار سند این سہر سفرہ زمین را
--	--

بر بند دو چشم عیب بین را

بکشا سے دو چشم غیبی ان را

شاو تبیر ز خضر دین را	دیدیم زید و شمس دین را
-----------------------	------------------------

آن چشم پر رخ آسمان را  
 اس گشتہ چنان کہ تیر از آن  
 گفتا کہ گزاشتم تیرا سے  
 گفتا کہ بخونش بزار سے  
 این گفتن بود ناگہانے  
 ہاتش در زوہنار و جنت  
 بادل سیہی لالا ست  
 شایعہ کہ چرخ نمود مرا  
 و در دامن او ست عین قہود  
 ہنگ تو در راست گو کہ بنود  
 از عینہ او خبر نہ باشد  
 جانے چہ زندہ چو عاجز آمد و  
 چون چشم دگر درو کشایم  
 آدہ کہ بکرو با شگوند  
 اسے مطرب عشق شمس شیر

وان زندہ کنندہ زمین را  
 ہر جا کہ بدیدہ اینچنین را  
 گفتش کہ بندہ کہین را  
 گفتش کہ چاکر کہین را  
 کہ عیب کشا دہ او نگین را  
 و از بیخ بکشت کہین را  
 سر مست بگردیا سہین را  
 بر اسپ فلک نہاد زمین را  
 برافشان آستین را  
 ہم تاشہ روح راستین را  
 جبیل مقدس امین را  
 او چرخ بلند ہفتین را  
 یک جو خنجر عم راستین را  
 آن دولت وصل پستین را  
 جان تو کہ باز گویم سین را

چون سے بر سیم باہی پوش  
 بر خاک سے منم جبین را

سر بگربان و ریت صوفیہ اسرار را  
 ست اگر حق ست راز دلش مطلق  
 باد بجا آمدہ آب در آتش زدہ  
 زہرہ چادر کشان در پی ایک ہوشان  
 حلقہ ہر در وزن لاف قلندر وزن  
 حرف مرا گوشتش کن باد و دل نوش کن

تا چہ بر آرزو غیب غایت این کار را  
 ایک از وہم دقت عاشق بیدار را  
 عشق بسم بر زوہ خیمہ این چار را  
 بر فلک بی نشان نور و ہمدنار را  
 مرغ نہ پر وزن قیہ مگو قار را  
 بخود و پیوش کن خاطر طہار را

۳۳



پیش زلف و چو خانہ خسار جود را | قبلہ خود دار زود آن در دیوار را

است شود نیک مست از سہ جام است

یرکنے از سہ پرست خانہ خسار را

کہیست کہ بنمایم راہ خرابات را | تا مدح مژد او حاصل طاعات را  
لذت ساقی و سہ ذوق خرابات شوق | یا سلی ازل ببرد تقوے طاعات را  
کاش و ہندی بہشت عاریتم ز اہان | تا بگر و کر دے وجہ خسار باستان را  
تقوے و دین را بشوی پاک بان آب دوتا | تقوے چہ رسم را دین چہ عادات را  
بین بحقیقت نگر و شرف دین شجر | ازل خود در کن نقش خیا لست را  
کاش چو خضر ایکے در سہمی تا کنون | من ز دم آبی بصدق خاک در لست را

خاک سگان درت تھہ بچشم فرست

تا برم زیر خاک بہر مہا باستان را

کنار سہ مدار و بہا بان ما | قہر اسے ندارد دل جان ما  
جہان در جہان نقش مقرر گرفت | کہ است ازین نقشہ آں ما  
چو رہ برہ بے بریدہ سر پہ | کہ غلطان شود سوی میدان ما  
از ویریں از ویریں سہارا را | کہ او داند از سہ پنجان ما  
چہ بودے کہ یک گوش سہا را | شنیدی ز بانہای سرخان ما  
چہ بودی کہ یک چشم پیدا شدی | کہ دیدی درختان بہستان ما  
چہ بودی کہ یک شامہ در جہان | کشیدی رواج ز ریحان ما  
چہ بودی کہ یک مرغ گشتی پدید | بر دوق سہر سلیمان ما  
چہ بودی کہ موی پدید آمدے | گھر بار از ان بھر عثمان ما  
چہ دامن چہ گویم کہ این دستان | بردستی از حشہ اسکان ما  
چگونہ زخم دم کہ ہر دم زدن | پریشان ترست این برش ما  
چہ کہ بان و بازان بہم می برند | میان ہواے کستان ما

سیان ہوا کے کہستم ہوا نہ ہفت آسمان کان زکسیٹ چہ جاسے ہوا و بہشت و فلک ازین داستان بگذرازمین	کہ در شیب آنت کیوان ما کہ در عین کرسی ست جولان ما کہ گلزار و مناست سیران ما کہ در ہم شکست و مستان ما
--	---

صلح حق و دین منسا ید ترا  
جمال شہنشاہ سلطان ما

پیشتر آ پیشتر آ بوا بونا پیشتر آ و گدرا از ما و من کبر و کبر بگذرا و منی گفت است او چو تو گفتے بی سر بلا چیت کہ یعنی منم جاسے بان اسے دل بچائی پاک شوا از خویش و ہم خاک شو ور چو گیا خشک شوی خوش بوا ور شوے از سوز جو خاک شتری بنگر در غیب چہ سان بکیمیت از کف آبے بنکار و زمین لقمہ ناسنے مد و جان کش پیش چنین کار کنان جان مد جان پر از علت اورا و ہی بس گم این گفتن و شہم بند	از من و ما بگذر و زو تر بیا پیشتر آ تا نہ تو باشے نہ ما کبر کجا ساز و ما کبر یا شکر بے چیت کشیدن بلا حاجہ زون در گرفتہ رفتا جاز کجا حضرت جیا کجا تا کہ ز خاک تو بر وید گیا تا کہ ز سوز تو سر و ز وضیا باشہ و خاکستر تو کیمیا کز گل بیایہ ساز و ترا بر کشد از دود معلق سما با نفس را و دہا صلا بقا فقر بجان باشد وجود و سخا بان بستاننی خوش بے منتها مستیع ناطق کہ جان فزا
--	---

تا کہ صلح حق و دین گوید م

وقت نیامد کہ بگوئے منسا

داد دسے ساغر و پیمانہ را	سایہ دہی مجلس و میخانہ را
مست گئے نرگس مخمور را	پیش کشی آن بت دردانه را
تیغ بر آور بلبلے آفتاب	نورده این گوشہ ویرانه را
قات توئے مسکن سینج را	شمع توئے جان چو پروانه را
چشمہ حیوان یکشاہر طرف	نقل کن این قصہ و فسانہ را
مست کن ای ساتی و درگاہش	این خسہ کافہ بریگانہ را
گر نکند رام چنین دیورا	پس چہ شد آن ساغر مردانہ را
نیم و لے را کہ بت اسید او	پست کند صد دل فزوانہ را
از یکہ امر و زچہ خوش منزلت	آن صنم فستہ فشانہ را
بشاند این عہد تو صد عہد را	مست کند زلف تو صد شانہ را
بکدم در سجدہ ماند رآے	در سخن آراستن خانہ را
بست کن ارد ز نظرت سنگت	مست کن از جام تو ہمنانہ را
خیرہ و حیرانش چو مینے زہر	ریز تو در حلق و آ خانہ را
نما شود از کون و مکان نجیب	کم گشت از شوق رہ خانہ را
از سہر و زو و طرب سوز عشق	بر کشد آن نالہ مستانہ را
سینہ بود تلج و بیک شود	مؤد بود کم گشت او دانہ را
این دو صد ازین بد بہت چون	کازہ کنے خلعت شایانہ را
شجہ فتحنا و اشارت او	یاد بہفتلح تو دندانہ را

گفت مرا اگر شنود شاہ من

ترک کنم گفت غلامانہ را

چرخ و فلک با ہمہ کار و کیا	گرد خد اگر دو چون آسیا
گرد چنین کسب کن ای دل طوا	گرد چنین مائدہ گردای گدا
بر مثل گوسہ ببید انش گرد	چونکہ شدی ہر فروش بیدست و پا

<p>اسپ وخت باخت بیاید دست          چهره پر دانه شود ای دل شاد          قالب او خاک کے دل آتش است          گرد خاک گردد ہر اختر سے          گردن اگر دو جان فقیر          ہست وجود آب و فنا جو ہی او          بست ہی کرد و خنوبہ کمیند          گفت نخستین تو حدیث را بان          زانکہ کلید ہست و چو کز تر کلید</p>	<p>جان جہانے شوقے و دل را          ہمار سے گرد سہر شمع ہا          میل سوئی خویش بود نوع را          زانکہ بود میل صفا با صفا          بر شل آہن و آہن را          گردن سر از ہمہ چرک و خطا          کز حد ثم باز رہبان رہتا          کز مژہ ستاوب نشاید دعا          داشت در عقل نیابہ عطا</p>
--	---

نامش کردم ہیکان بر حصید  
 قامت چون سرو دلم زد خطا

<p>لبیل سر مست بر آسے خدا          ہین لغبیت شمر این چند روز          دین دم تو قوت عروسان باغ          جان سن و جان ترا پیش ازین          الفت امر و زازان ساقبت          سرخی از من و من جسم ز تو          صورت گر گے کہ بوی سفید رسید          از عرض چونکہ نہان شد ز چشم          پس چو سبدل شود این صفت          چونکہ بدانیم درین حشر تو          یارب نباش چنانکہ بوسیت</p>	<p>محاس گل بین و ہمبہر ہا          زانکہ نثار دگل رعنا و فنا          فصل بہارست بزن اصلا          سابقہ بد کہ شدند آشنا          گر چہ فراموش شد آنہا ترا          گر چہ شویم از سر و از تن جدا          جو رہو شید لباس جفا          صورت آن خسرو شیرین نقا          چون نشاسی تو بدین چشمہا          آنکہ چنین بود سلمو نیم ما          از حق درخواست چنین معظما</p>
--	---

خیز و تہ جمع بگو با تیش

تغزین نفس کن و خطی کش

<p>حجاب از حشیم بکشائی که سبحان الذی اسرے  نمی بر فرق جان تاجی بری دل را بصر آ  تیز و دل بیا یا نه شویش از همه جانها  نهران کس که برد اسی با جانش فرو داری  زهرشش سوی بگریزد دران حضرت در آویز  حیاتی داده تنهارا بر قص آورده دهنار  بر آ آئیده جانهارا بر آورده روانهارا</p>	<p>نهران عقل بر بالی که سبحان الذی اسرے  چو خورشیدش بر آرائی که سبحان الذی اسرے  بنامش تو پیشانی که سبحان الذی اسرے  دران لیستان بی جالی که سبحان الذی اسرے  کربس لبند و زیبائی که سبحان الذی اسرے  عدم را کرده سودائی که سبحان الذی اسرے  بر اوج موج بالا که سبحان الذی اسرے</p>
---	---

بشو پران بطمین دلا نزد صلاح الدین  
چو بسید سستی و بیائی که سبحان الذی اسرے

<p>مسلمانان سلیمان نهران را بکری  سکانهائی زمان گرو زمینها جمله کان گرو  سفر ساز هر دور و لعلت بخش هر زده  چو بطفش پای بشارت نهران نو بهار آورد  جانش آفتاب آمد جهان اورا نقاب آمد  جمال گل گواه آمد که بخشش از شاه آمد  اگر گل با خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی  بدست آور سبکساری که گل گرو دوزخا</p>	<p>که صد فردوس بر سازد جانش نیم جادی را  چو عشق او دهر تشنه لعلت روزی مرد باری را  که آب زندگی سازد ز روی لعلت باری را  چه فقیران آرد از غیرت زند بهرم باری را  ولیکن نفس کی جیند بیک نقش و نگاری را  اگر چو گل نمیداند هوای سازداری را  که بیماری کم اندازد تن هر پوشیاری را  چرا با پیشین دران جان نگاری جانپاری را</p>
---	---

زیمس الحق تبریزی منم فاخر لبه تیز  
که عشقه هست در جانم که ماند ذوق نقارے را

<p>شب قدرست وصل تو گزیند دولتها  گیر تویم نردانے که طالعها درو پیشند  ز نور روح محفوظ که درس علم اندو گیرند</p>	<p>مرد بدست روی تو کز درختند ظلمتها  و یاد ریای غفرانی کز شویند زللتها  و یا بختی که دولت کز پوشند غلظتها</p>
---	---

عجب تو بیت معموسه که در طوفان بر لعل  
 مگر خورشید زریانی که از نور و ضیای تو  
 دیا بر حبیب و انانی که اهل علم و صدق از تو  
 دیا تو صنع بیچو نے کہ دنیا بجا برونے  
 ولی جراتت بر چو نماشمار تهای جوئی  
 عجب آب یوسفی چون به که عکس او اندر رخ  
 چو زلف خود درین سازی ز رخما نشان بر آواز

و یا تورق منشوری که ز خواست جمعها  
 بقمر و بصیرتها در افتاد و بحسیرتها  
 ہی پای بند در عالم سعادت و دلتها  
 که در وی سزنگون آمد تا لعلها و فکرها  
 بر آثار لطافت تو سوید اگشت نعمتها  
 و زوافت و یعقوبان عالمها بکشتها  
 کشی شان در بر رحمت ربانی شان رحمتها

چو از حسرت گذر یابند صفات انگاه درینند  
 خمش که بس شکسته شد عبادتها و غمیرتها

ازین اقبالگاه خوشن مشو یکدم و لا تنها  
 باطن همچو عقل کل بظاہر همچو سر و دل  
 تو صورتها سے روحانی بسی دیدی به پنهان  
 ملاحظتاے هر چه در این دریا یک قطره  
 و لا زین تنگ زنده انهار ہی دادی بیدارها  
 چه روز بهیاست پنهانی جز این ذری که سحری  
 تو گردیده فرو نبندی و گوئی روز روشن کو  
 ازین سوسیکشایدت و زین سوزی برانند  
 بر اندیشه که اندیشه درون قلعه بسته  
 ضمیر بر درخت ای جان پنهان اندیشه کشان  
 چنان که ز رخ رنجوری طبیب از نبض که شد  
 چو بنشد حال دین تو بداند محرم و کین تو  
 نظر در ناخبر میدارد و در ناخبر نمیداند  
 و گر نیگوید از دیده بگوید ز رخ نورشیدم

و می سے نوش مستی کن گرساعت شکر می خا  
 و می الهام امر قل گئی تشریف عطا  
 ز بیم و در زم ربانی ز سرور و مزاد اخفا  
 بقطره سیر که گشته کسی کشت هست استسقا  
 مگر خواست پائے تو تو بیداری نداری پا  
 چه نانا نخته اند ایجان بر دل از وصف نانا نانا  
 زنده خورشید بر چشمیت که انیک من تو در یکتا  
 بروای آب در وادی بشوای ابر بر بالا  
 نشان و رنگ آن فکر از رخت پدید دریا  
 شود بر شاخ و برگ او حقیقت سر او پیدا  
 ز رنگ و روی و چشم تو به نیستاده بروینیا  
 ز رنگت پرده پوشانند بگرداند ترا رسوا  
 بنمید اند که زین وصف تو بصورت زایدت  
 اگر در اد طلب دار سے بد است نکند و ایما

گد غمخسرم درین دیوان که تا تو رستی از دیوان  
غمخسرم کردم کنون اسے جان که غمخسرم رہ میا

شب از روزن برآمد سر جو قص بند خوشتر  
که دستم بست و باکم هم گفت همسران پابر جا  
ز شادوم میکند عشرت نه مستم میکند صہبا  
ز صفرای تو میترسم کہ بر بند و من سودا  
من از می درد سردارم اگر دن برن خدا  
مرام دن به از هجرت بیزدان کا فرج المرحلی  
همیگویم از حقیقت بستان گفته ادا  
تویی نور من و بتو نباشد دید کہ بنیا

چه باشد گر نگار من بگیرد دست من خردا  
در آید جانفزا اسے من کشاید دست پال من  
به و گویم بجان تو کہ بتو اسے حیات جان  
دگر از ناز او گویم سرد از من چه میخواهی  
برم تیغ و کفن پیشش کہ قسہ بان تو جام جان  
تو میدانی کہ من بتو نخواهم زندگانی را  
خوابا و رخی آید کہ تو از بنده برگردی  
تویی جان من بجان نماند رست کس از

راکن این سخن را ازین سطر یک پرده  
رباط و بط به پیش آور چو بنود بر بط و سرتا

فرو به نیست ساعد از بهر خوف کنعان را  
به پیشش جان کچا را آید بگیر از بهر قربان را  
بدم کہ می شدم کاہی برای اسپ سلطان را  
چو جان باق و لیکن تن نہ بنید هیچ مر جان را  
سلیمانی تخت آمد برای عزل شیطان را  
نمیدانی زہد چون رقصہ سلیمان را  
سلیمان خود ہمیداند زبان جملہ مرغان را  
گر شاہش بفرماید کہ گرد او در پریشان را

رسید آن شد رسید آن شد بیکارایت دیوان کا  
چو آمد جان جانای جان نشاید بود آن جان  
بیم بی عشق گر اہی در آمد عشق ناگاہی  
اگر ترکی و تاجیکی تو با این شاہ نزدیکے  
ہلا جو سہم سخت آمد کہ ایشا رخت آمد  
بچہ از دام چون جستی چوایی بائی بی دستا  
لیکن آنجا مناجات بگو اسرار دعا جات  
سخن بادست اسی بندہ کند دل را پر کندہ

غمخسرم کن ای زبان تامل بگویم با خداوندت  
فرستد نغمہ رحمت کند مشورا حسان را

چنین برتے کہ تو دانی و راکن چشم اعمی را

اگر نور رخ سوسنہ کن عید یا صہ نور را

منم ای عشق رام تو برای صید و دام تو چه داند مرغ آواره فریب دام پرچاره چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم اگر بیان گیر و اینجا کش مرا نکس اگر میباید اگر عطار عاشق بهستانی شاه دقائق بد کنم آهی کزان آهیم بسوزد دشت و خرگاهم	گلی بر رکن بام تو گیسو گرفته صحرارا چه داند یوسف مصری غم و درد و نیش را سبب خواهم که واپس نذارم زیره دیارا توصیای و ناصیحت چگونه حبس می مارا نه آنم من نه آنم من که میم کردم سر و پارا نکو کوشم کسین و قفسه بی مثل هبتارا
---	--

خمش کن در طومانی جان کشد چون کمر بای گد  
چو جانت مستحق باشد کش کشما س بالارا

بهار آمد بهار آمد سلام آورد وستان را زبان سوسن از ساقی کرامتهای اش گفت زاوای باغ و مجلس نقش آورد انگه گل صباحی صبح روحانی سرشک ابریشمانی درون مجمر و لهاسیند و عود میسوزند در آرد گلشن ساقی برابر بام کان ساقی که مردم را بهار آورد و دمارا بوی یار آورد مگر بر میوه غیبی ز باغ کشف و بی ریبی	از ان شاهمنشده خوبان پیام آورد وستان را شیند آن سرو از سوسن قیام آورد وستان را چو دید از لاله کوسه که جام آورد وستان را چو حلیت کرد که ز پیرده بدام آورد وستان را که سر برافرواق او نه کام آورد وستان را ز پنهان خانه راستی سلام آورد وستان را به بین که جمعه دولتها نظام آورد وستان را بهر و طفت بی عیب یکام آورد وستان را
--	--

خمش کردم شدم ساکن کز آن سو که گفت بهر  
ز صحرای جبر سرگرم آمد آورد وستان را

بیا ای سوخته کز کت عصا سانی آتشی بیکه م ای بهار جان کنی سر بر عالم را به بهر عید و ربوئی روان کن هر طرف جوی همه جوران بهشت را از ان اهنار عمر اینجا چو صد ریشه ای روحانی که آوردی به پنهان	بفرغ و نان خود بنا که امهتا سوسه بر بخشیده سیه معنی نهال خشک و عوی را باشکوه بگل خندان دخت بنظر طوبی را از ان سان مست و بنجو کن که نشاندند که در جنبش در آورند صورتهای مانده را
--	---



شهیدان را حسین را که دی و غنای ایشان غنای  
پوشید و تو زینا ازین رزاق روزیها  
ز هر شانه یکی مرسته بگوید سرش بخت ما  
که خواهد از آن مادر که خواهد با وادار  
ماگر گل فتم این دار که سبج و زر و سیگرم  
بسوزید آتش تقوی جهان ماسوی الله را

بر آوردی و جان دادی نمودی حشر و شری را  
زبان سبزه بر برگه نقاشا کرد اجری را  
که خواهد مرد و سال و که خواهد خرد و روزی را  
که در ماند بشور و شمش که یاد مال و بشری را  
که برگ شاخ سید زو مگرد یافت معنی را  
بزد و برقی زانند و بسوزانند تقوی را

پیشین معنی اول بریتان فیت فتوی را  
ز ترجیع چنین شعری که سوزد و در شوی را

بهر خوان عشاق انگیز مارا  
ز خجسته زانچه مردم می برخند  
اگر چه پوستین پاسکونه  
من اندر پوستین شان خنیا  
از ان تبدیل بسناییم دایم  
کے جانیم از ان ابدان عرق  
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خو  
برین تقدیر بر ما نیست طاعت

بده آن جام مالا مال صبا  
که پیشین جمله جانناست یکیتا  
پوشید نیست این جیام بر ما  
خبر میدارم از پنهان و پید  
چرا سازیم با خود جنگ و پیجا  
شربالی کرده در صد جام مارا  
کے شکل و یکی فصل و تو لا  
برین تقدیر حجتا است پیدا

خمش با شتم نکویم چون تو فستی  
که تو بر توست سیکن خوش تماشا

بسوزانیم سودا و جنون را  
حریف و ورخ اشلمان مستیم  
چه خواهد کرد تو بر لا یزاسلے  
نیو بریم و سبت و ز و غم را  
شراب صافی سلطان بریزیم

در آشاییم مردم سوخ خون را  
که بشکا فتنه سفت نیلگون را  
فلک را وین دوشیم سرنگون را  
که دزدی نیست عقل صد زبون را  
بخوابانیم عقل زو و فنون را

که از حد برد تن و پیر و فسون را کنون واقف شود علم درون را ستون آسمان بی ستون را سکون بودی زمان بی سکون را چه کرد و از برای آزمون را چنین سگ را چنین سپهر را	چو پیشیاری بروی جد برانیم چنین دانا بدست او کن عشق درون خانه دل سایه بینیه که سرگردان آن سر راست و رنی یکی بخت بیه سرای برادر یکی دم رام باز از بساط طاق
--	---

چه خواسته سبیل این آب سیه را  
چه جوئی سبزه این بام تون را

بیا ای جان نوداد جهان را کنشیل پدیدن مرغ جانم ز عشقت مانده ام بر بام حیرت مرگو سینه تا جبین از چه سلیست از ان سوگو بهسار آمد زمین را از ان سوگو عصائی آرد باشد از ان سوگو تیرا اینست و جوت توان مردی که خود بر زلزلست	بیا از کار عقل کار دآن را بیا بار دگر زه کن یکسان را فرست از بهر یاران نردبان را از ان سوئی که آوردند جان را چراغ تو بدید صبح آسمان را بدوزخ برد او فرعونیان را نشان خود او بست بچوید نشان را همی ترسد ز خسر این زوآن را
--	---

خمش کن کو میخوای همد ز غیرت  
که در دریا در آرد و چنگان را

دو از لطف چاشنی جان شمشید را جوش نبود نوش را نوش فرود دیده را من نفروشم از کرم بنده خود خرید را یوسف یاد میکنند عاشق گفت بریده را بر کفم نهاده و شد خلعت نور سیده را	وی بنواخت یار من بنده غم رسیده را فهم فرود همش را حلقه نمود گوش را گفت که ای نزار من خفته تو از شکار من مین که چه داد میکنی من که چه شاد میکنی داشت مرا چو جان خود رفت ز من کمان خود
--	--

ما جزو یکسیم بسین اشک چو طایم بسین بر که بود درین طلبت دروایت بود لب چاپشنی جنون او خوشتر یا نسون او و عده وید پیار خود گل دید از کشار خود کحل نظیر درویند دست گرم بر وزنند جام می است خود خود بد بدست خود بر خدای رخسار اهل قنوت بر اکش	در کفم کشیده برین توزه ز کشیده ترا صد طرب است درین طرب جان ز خود مرید چونکه نهفته لب کز وحشتم غنیم گزیده را دردید از نثار خود دست نثار دیدم را سینه بسوزد از حسد بان ملک خمیده را طبل ز تند بدست خود باز دل پریده را چونکه غصیده میرسد کوته کن قصیده را
--	---

چونکه بنای محرمی است با طفت هدیه  
در یکشا و کم ناگاشن نور سیده را

جایان قبول گردان این جاست جوی مارا بے سیاه و بیالہ در دم منے چو لاله مخمر است گردان امرو ز چشم مارا اما کان زرو سیم دشمن کجاست کازرا ایم آب زنده گانے مارا تو چه حاصل گر خوسے مانند آنے بو خوسے باد و راهین کز بحر منے نرزیسے مایر منے نکر دیم صمان دیگر آمد دیکے دگر بسا و ر تکاب جوق جوق شبتان خوش میرسد جان ترک چنر بگوید دنت ز زده شوید سیلی خوریم چون مادر عشق فخر خوان	چون مامریه عشقم بر گیر موی مارا تا گل جو دار و سیاه موی مارا رنگ بشت گردان امرو ز کوسے مارا از راس سعادتا یار و عدو سے مارا اکنون حلال باد تشکن سبوی سے مارا چون خوسے خورشید کدوست این باد و هوا زیر انگون نهادے در رکدو سے مارا کین دیک بس نیاید یک سده شوے مارا مخمر بسته اینجا چون یافت بوی مارا گر نشنود عطار دیک طر قوسے مارا زخمه بچنگ آورے زن سه توی مارا
--	--

بس کن که هیچ کرده دنیا بر اهل دنیا  
گر نشنود ناکه این گفت گوی مارا

از بسکه ریخت جبر عی بر خاک ما زبالا	هر ذره خاک مارا آورد و در عسلا
-------------------------------------	--------------------------------

سینه شکاف گشته چون چشمه صاف گشته  
اشکو فدا شکفته وز چشم بد بهفت  
ای جان چون نمودی جان و دلم بود  
ابرت نبات بار و بدوش حیات آرد  
دانت چگونه خوانم مهری حاله دارد  
مهرت کسوف دارد و ماهت خسوف دارد  
خورشید و ماه و کوکب هر سه انوار دارند  
ای عشق با تو هستم و زباده تو مستم  
گویند جمله یاران باطل شدند و مرفند  
آب حیات از حق دان کو گزینت درو  
ای خنده نامی خلقان بر قست و م بریده

دل در طواف گشته از جام حق تقال  
غیرت مرا بگفته من خورده ام میالا  
چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا  
وز دوش نجات کار و تو در دوا میالا  
نصرت چگونه گویم کو هست مانده برجا  
جز اصل اصل جانها اصل ندارد اصلا  
تو مرد اهل چستی کو چون خلیل شان را  
وز رفو بلند و پستم یعنی دنفی تالا  
باطل نگردد آن کو بر حق کند تو لا  
هم عقل شد غلامش هم نقش گشته مولا  
جز خنده که باشد در جان زرب اعلا

نشینده که احمد در وقت کو بوح و حلت  
از نفس و روح از دل میزد در رفیق اعلا

چینی که تا قیامت گل او بشار با دا  
ز بگاه میر و خان بشکار میخدا  
بد چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم  
در زاهدی شکستم بد نام و در غیبت  
نه قرار مانده ناراضه دل از دعای یاری  
تن ما با ماه مانند که ز قرب میگد از د  
چه عروسیست جان را که جهان ز عکس نورش  
بغدا سے تن تو منگر که بسوسد و بریزد  
تن تیره همچو زانغ و جهان تن زمستان  
چو تو ام این دو سفلی جهان عنصر آمد

گل که بر جانش دو جهان نثار با دا  
که به تیر غمزه او دل ما شکار با دا  
که دو چشم از پیا مش تو شش پر خمار با دا  
که بر دو که روزگار ت همه بیت را با دا  
که بخون ماست تشنه که خداش بیا با دا  
دل ما چون چنگ ز سره که گسته تا با دا  
چو دو دوست نوع و مسمان تره زبر مکار با دا  
یعنی اسے جان نگر کو خوش و پایدار با دا  
که بر غم این دو نا خوش ابد آبار با دا  
سبب بقائے جانها بسکی در بار با دا

بجان سبوی و کوزه ای میر آب بانها  
بر گنج کاه ماران زان دست سکرانه  
تا قوس تن شکستی ناموس عقل شجن  
در جادوئے نماید بستد زبان مردم

تا دوا شود چو کاسه در پیش تو دما حبس  
تا وارم ز سبکخانه اسے عقل مارا نهان  
گذاز کان مزدور پیدا کند نشا سخا  
تو چون عصاے موسی بکشای امتحانها

عاشق خموش خوشتر دریا بجوش خوشتر

چون آئینه هست و اختر در خاشی بایانها

ای میر آب بکشای آن چشمه روان را  
آب حیات لطفت در طمست و دو طمست  
هرگز کس نرقصد تا لطف او نه بیند  
و پردا بے دنیا از پس که رقت کردیم  
اندر شکم چه باشد زیر علم چه باشد  
جانها چو مے بر قصد بکند لای قالب  
چون پیش ازین ولادت بودیم پاکوان  
باز دگر چو زادیم در صوفیان بخت  
این خلعه را اگر جان بدیم رایگانست  
چون خوان آن جهان را سر پوش آسمانست  
ما صوفیان را هم مطالبان شاهیم  
در کاجای شاهان جز کاسبهای نیست  
زان کاسبهای طیب پاکاسه ملوشت  
آن کس که او بود کس زان خوان چشیده باد

تا چشمها کشاید ز اشکوفه بوستان را  
آن مرد یک چو دریا کرد دست و دیگران را  
چایک شوید یاران مفضل آسپهان را  
اندر شکم ز لطفش رقت است کو دگان را  
اندر محد زبوت رقت است مردگان را  
خامه که بگسلانند این کند و گران را  
در طمست رحما از شکر سبده جان را  
بر گو که چون بر قصیم این خلعت نهان را  
خود جت جان صوفی این گنج شایگان را  
از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را  
پاینده دار پارب آن کاسه او خوان را  
هر خام در دنیا بدین سفره دانان را  
پیش کس چه فرق است ز وقت میهمان را  
که می گزد زبان را که مے مزد لبان را

کردم خموش چهستم مشغول نان و کاسه

گویم چو در کشف خوش رطل می گران را

با آنکه میر سانی آن با ده گفت را

بے تو نمیکوار دان جام با ده مایه را

مطرب قدح را کن زین در دناست کن  
آن زلف ساسنت را وان شکو گشت را  
باز آبی بار دیگر تا کار ما شود ز ر  
دیو خفا نهشته از لطف تو فرشته  
از نورت اے گزیده ای برفلک رسیده  
چون بسته گشت راهی آمد چنین نیاهی

جانان یکی بها کن آن حسن بی بهار  
وان شاه بابلت را دان کان سحر مار  
از سینه بگیر از سدر آن عادت وفار  
طغرا اے تو نوشته مرگت صفایا  
من دیدم ام ب دیده انوار مصطفی را  
شاه کوه مثل کا به از شوق کهر بار

از شمس دین چون مهر نریستی آگه  
بشود دعا و آنگه آمین کن این دعا را

ای آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا  
یکدم نهشته باشی اے خواجه حاشی  
مارا تو رو چو نه کن بر تخت نخت نه کن  
عیسی که پیش آمد بر جاسے خویش آمد  
بے خویش ولی برادر ما صد تنیم و یکسر  
تفریق این جهان را جانے بده تو جان  
از نار کیت دانیم هر چند بے خود ایم

ما و ترا زمین جا مشب مرو از اینجا  
صد حسیله بر ترا شتی مشب مرو از اینجا  
تجارب را بره کن مشب مرو از اینجا  
ز امید بیش آمد مشب مرو از اینجا  
پشت چنین برابر مشب مرو از اینجا  
مگذار عاشقان را مشب مرو از اینجا  
خدمت همیرسانیم مشب مرو از اینجا

در عشق شمس تبریزی ایم زند و خورید  
ای جمله لطف مگر نر مشب مرو از اینجا

ای ساقیان مشفق سودا فسر و سودا  
اندر رسوا دشبها از نور رو سے آن به  
این شور خاک تن را کز غم خرا گشت  
این کسوت بقار تا که ز سرخ و زردی  
تا که ازین ظرافت دین بیات و مقاب  
این عقل و روح مست ازین نفس چشم نیست

این زرد چرکان را حمرا دهمید حمرا  
این هیره های ما را بیضا کنیت بیضا  
از آب رحمت او خضر کنیت خضر  
اندر مصیبت تن زرقا کنیت زرقا  
ز اندیشه مر جدر اغبر کنیت غبر  
هنگام کار آمد مردانه باش مول

ای مرغ بقیار است و ای دیر و زنا رشت  
 آنست که خواجه فتوت دیباچه فروخت  
 اندر مقام و سکن مهر تو ساخت روزن

لبشامر اکسارت برکش مرا بده بالا  
 آنست که خسر و نبوت تنها مخور تو جلوا  
 کز تو شویم روشن آنست که آفتاب سیاه

که گفت مرا شمس بهش مرده شوی بش کجایی  
 با غیر من ترش باش کردم بدان تو را

مرا بید و بترسید آن نگار چسبند  
 سبب چه بود چه کردم که بنمود از من  
 باید از چراغ قصد جان عاشق کرد  
 چوب چنجه کشاید کشته گزود دل  
 سیال نیز و برود چون گره زنده از چشم  
 زهی تعلق جان با کشتاد و خسته او  
 جهان نسیم شود آن دم که روی گردانند  
 یک نفس که فل یار باز ما بر نسیم  
 مگر که لطف خانا اوشتا یا غلط کردیم  
 برون پرده صورت خیر ایتیا در نور

ترش ترش بگذشت از دور بجه یار چرا  
 که خاطرش بگرفت ازین غبار چرا  
 که بر کشید چنین سیف ذوالفقار چرا  
 دران بخت همیشه کشتاد کار چرا  
 گر که شود از عشم دل افکار چرا  
 یکی دشمن که نه بنیم شوم و کار چرا  
 نه مهر ماند و نه ماه و نه روز و نه چرا  
 چهره رسید ز نال لطف کرد کار چرا  
 و گرنه خوبه مخلوق بکشتار چرا  
 پیبران ز چه گشتند پرده دار چرا

خوش شستم و مقصود در بیان نامند  
 سکوت حاصل آن یار پیشکار چرا

رفت یاز من و یاد کار ماند مرا  
 و دید و داشت دریا چو رویت شستم  
 چرا زخم نکشد زگر می چو متصل شست  
 چراست و اسفا گوی زانکه بیقوت شست  
 زیار اگر برود با ستاره یار شست  
 اگر چه بیم زار چراگاه جان برون کشت

راغ مرعوف و چشم پر آب و و اسفا  
 فرات و دجله و آب حیات جان افزا  
 بکنج بخت و کان جمال و حسن و بجا  
 زیور صف خوش مرده و سمانده است جدا  
 رشتد چو سیم زدنش بدر وقت طالع بقا  
 کجاست زهره و دیار اگر گویش که خیرا

الست عشق رسید و هر آنکه گفت بے  
 بلا در ست و بلا در ترا کند زیر ک  
 منم کبوتر پر پائے او کم راند  
 منم ز سایه او آفتاب عالم گیر  
 بس است دولت و عوت بهل و تلگیوی  
 درخت اگر متحرک بدے ز جاکے بجا  
 نه آفتاب نه نه نیز نور بخشیدے  
 فرات و دجله و جیحون چرخ یزدندے  
 هوا چو حبس باند بجا نه زهره شود  
 چو آب بحر سفر کرد بر هوا درابر  
 نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر  
 نگر که مونس عمران که از دوام سفر  
 نگر با محمد مرسل که رفت از مکہ  
 چو بر براق سفر کرد در شب معراج  
 و گر بلبل نگوید یگان یگان شمرم  
 چنانکه بنمودم تو باقیش بیخوان

گواه گفت بے هست بیشتر بلا  
 خصوص در ریتے که هست ازان دیا  
 کجا پریم نه پریم جسکه گرد بام سرا  
 که سلطنت رسد آزا که یافت ظل هما  
 مسج رفت بچارم سما به پڑ دعا  
 نه رنج اره کشیدے نه زخمها سے عصا  
 اگر تقسیم بدنے چو صخره صنعا  
 کرایتا ده بدنے بے بجاکے جو دریا  
 بنه بین که تارچه کردست آزد رنگ هوا  
 خلاص یافت ز تلخے گشت چل حلا  
 سفر فتا و شیش تا مصر شد شه والا  
 چو آب چشمه حیوانست محی المولای  
 کشید شکر و بر مکہ یافت استیلا  
 یافت مرتبه قاصد توس ادا وانی  
 ساfran جهان را دهم دوتا و شته تا  
 زخوی خویش سفر کن بخلق و خوی خدا

ز شمس تبریزی استغاثی میکن  
 بود که تاج اعانت رسد بفرق ترا

کجاست ساقی ماتا بهم زند مارا  
 چو او درخت کم افتد پناه مرغان را  
 روان شود ز ره بے شمار برے  
 کجاست شیر شکارے و حیلای بوقت  
 کجاست بحر حائق عصاے مویے تو

برو بد از دل مانگر دے و فردارا  
 جسرا و امیر بنا شد سپاه سودارا  
 چو بر قمر اب بنجواند فسون احیارا  
 که عطر داد از آهوسے مشک صحرارا  
 که قطعه قطعه جدا کرده است دریارا



سند از دای دمان و بخورد جادو سه  
چنان میند و چشمت که ذره را بین  
ترا عیدین زورق نشان دهد از جوج  
بخواند و خستم الله خدا سه مهر نهاد  
رو چشم بسته تو در خواب نقشه را بین  
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست  
عجب تر آنکه خدایت مشال پرورد  
چه عسدم کرده ای چشم بد که بدت کرد  
دو دو چشمه روان کرده است خارا را  
سیان روز نه بین تو شمس کبدا را  
چنانکه جنبش مردم در روز اعمارا  
همو کشاید و بند و بر و عطا امارا  
دو چشم باز کنی کم کنی تماشا را  
ریاضتی کن و بگذار اصل غوغا را  
همی برند و نه بیند شمع دلسار را  
بزار و تو بر کن و ترک کن خطا را

از کجا غم و شادی این جهان ز کجا  
دل از کجا و تماشا سه خاکدان ز کجا  
من از کجا و فساد است بدگان ز کجا  
مین از کجا غم نادان و کودمان ز کجا  
تو از کجا و هیا هو سه هر شبان ز کجا  
تو تن زدی و گفتی که این افغان ز کجا  
تو از کجا و غم بام و نروبان ز کجا  
تو از کجا غم هر خام قسلبان ز کجا  
تو از کجا و بد و نیکی مردمان ز کجا  
صفات حق و حق را حد و کران ز کجا  
اهل کجا و پر مرغ جاد و وان ز کجا  
که آسمان ز کجا تا زمین ز کجا

سزا است جسم نبردن این تن جان  
سزا است ششی ملی را آس این تقاضا

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا  
مرا عالم اصله خویش و انروم  
چو خردارم و خرد بنده نیستم جانا  
هزار منزل بگذر شدم زوهم و گمان  
هزار مستند بالای آسمان آمد  
تو مرغ تیز پر سه هم باهمان بر پر  
کس ترا تو کس را چو بر نیگاریت  
شراب خام بیا و بر پنجهگان در ده  
شراب فانه در اسه و دران درون در  
طمع مدار که همه ترا گران باشد  
اجل نفس شکست مرغ را بیا خار و  
دلا پلا بر رشته و مثل بشنو

خوش شو که بسی گفتی و کسی نشنود

که این دهل زریه هست این سان بجا

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا  
 چو شیر نغمه نند بر شکسته هوی خود  
 از آن دورگس مستش عظیم مخمور  
 چو جان زار بلا دیده با خدا گوید  
 جواش آید از آن دو که من ازین  
 شب وصال بیایم شبم چو روز شود  
 چو گل شگفته شوم در وصال کرم  
 خراب و مست شوم در کمال هوشی

چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا  
 که ای غریب شکام چه خوش بود بخدا  
 چو بشکند خوارم چه خوش بود بخدا  
 که کس بجز تو ندارم چه خوش بود بخدا  
 هیچ کس نگذارم چه خوش بود بخدا  
 که روز و شب بشمارم چه خوش بود بخدا  
 رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا  
 نه بدر و نه بکارم چه خوش بود بخدا

بگفت است شاید چو بر بودیم

سر حدیث بخارم چه خوش بود بخدا

اگر تو عاشق حسن و حسن اجویا  
 به آن که سده عظیم است در شوق تو  
 هزار گونه جنون از چه کرد آن جنون  
 گهی قبا بر دید و گهی بکوه دوید  
 چو غمگین بود چنان صید با زفت گرفت  
 چو عشق چهره ییلمی همی بدان از زند  
 شنیده تو احادیث در تبه و کشته  
 تو جامه کردی تا ز آب تر نشود  
 طریق عشق همه ستی آمد و پستی  
 میان حلقه عشاق چون گین می باشد  
 چنین که حلقه بگوش زراج ران گوی  
 بیا بگو به زبان کز خاک ازین بپویند

بگیر خنجر تیز و تبر گوی حیا  
 حدیث بغیرت این قبل کن بغیا  
 هزار رشید بر آورد آن گزین شیدا  
 گشت ز زهر چشید و گهی گزید فنا  
 بین چه صید کند دام بری الا علی  
 چگون باشد اسری بعبد و سیلا  
 بخوانده تو احادیث ای حق و عذرا  
 هزار خطه ترا خور و نیست در دریا  
 کس نیست رودی رود و سکویا  
 اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا  
 چنانچه حلقه بگوش ست روح را عضا  
 چه بطقا که نکر دست روح با جزا



شمس کمال مجد بنفرب نهفت روی	اندر پیش روان ز بسی خیم خون ناب
-----------------------------	---------------------------------

یاد سال دوست باید یا حریفان را شرب آن حریفان حق را آن ساقیان جاودان هرمان آب حیوان مرغان جان و دل آب یار نور آمد در صفا و روشنی کاش آبکی پیش خود از جای چوین گردان شود عرق جنسیت ترا در محشر این برسد به آن شفاعت که شنیدی شمه زانج ال شست	درت چون دریا نباشد پای نه در جوی آب در لطافت مثل آب در سخاوت چون سحاب ساکنان هر عمارت گنجینه هر خراب هر دو غماز اند صورت را و لیکن احتساب نور بر دیوار هم در حال گیر و مضطرب جنس حاصل کن بخود الله اعلم بالصواب تو چو دیوار شفیعیت آب پیش آفتاب
--	---

چون شفیعیت در توجیه کامل است ای مجتهد	نور حضرت بر توافقت نزدیک بر دیوار آب
---------------------------------------	--------------------------------------

آه ازین رشتان که مهر و مینایند از لطف آب تعلق و جال ز بندون زنگ بدال از برون حرم گاه وجود را و خرمان در آب و گل چون بسگ نان افکنی سگ نکند آنگه خورد تو سوال و حاجت دلبر و آبست و غنا او ز نازش سر کشیده همچو آتش در سر و غ از خزان غارتی که بلع دل بی پرده است برگها چون نامها بسوی نوشته خط سبز	از درون شو ما هتای و ز برون شو آفتاب دامن در دوان در خمیر و زرشا بان در خطاب نمانانی ز آب و گل پابند خرا اندر حلاب سگ نه شیر می چه باشد بهر آن چندین شتاب و غنا حاجت فنا گشت و سوال نه بهر آب تو ز خجالت فکینده در سفر مانند آب عدل سلطان بهار آمد بر آس فحباب شرح آن خله باخوان از عنده ام الکتاب
---	---

مانیا نوزند چون خوانی توجیه کن درست	تا شود اندر درونت منظمی و حی خوب
-------------------------------------	----------------------------------

هیچ سیدانی چو سیگوریه ربان پوستیستم دور ماند من ز گوشت	در شکم چشم وز جگر مای کباب چون نهالم در فراق و در غدا آب
---	---

آرا گوید من از دست ظلم  
 چشمت گویم من شاخ سبز  
 ما غریبان فراتیم ای شهان  
 آدمیم از غیب اول در جهان  
 بانگ ما چون چرس در کاروان  
 ای مسافریل منه بر منرس  
 زانکه تو بسیار بنسبیل رفته  
 سهل گیرش تا بسطی دار پس  
 سخت گیر آن را که او سخت گرفت  
 خوش گمانی سیکشد زان شیر او  
 شرک و تاجیک و عرب گشتند  
 باده مینالد همه جوید ترا  
 آب بودم باده گشته آدم  
 نطفه آن بادیت کالی گشت  
 از برون شش جبت این جفت  
 عاشقا کمت ز پروانه نه  
 شاه در شهرست بهر جعد من  
 گر خرس دیوانه یک دم گاو  
 ایشه و ایا قوم بد افستج باب  
 قال لا یسور علی ما قاتکم  
 ذامنخ حسانجوا نوکم  
 این فی عین الهوی الفالون  
 قد صمتنا فانهمو الصموت

در خنجه اندو ام در چ و قیاب  
 زین من شکست پذیرد آن رکا  
 بشویت از ما له الله الی آب  
 هم بدو دوسه رویم از التلاب  
 یا چو رندی وقت سیران سحاب  
 که شوی خسته بر وقت اجتلاب  
 از بنیاسته تا بهنگام شباب  
 هم ره می از راه دهم یابی ثواب  
 اول او آخبر او را بیاسب  
 در دل عاشق در آرد اضطراب  
 هم رسند از روی معنی در جواب  
 که در آیم درنت باشند آب  
 آرا نام تشنگان رازین سرب  
 با در دو آب کاغذ از نقاب  
 کو جبت بگیر و از ما برستاب  
 که کند پروانه ز آتش اجتناب  
 که گذارم شهر و میجویم خراب  
 بر سرش چندان بزکاید نجواب  
 قد بختم من شباب لا غتراب  
 از بد برق حروق لعلج باب  
 ز نعیم لیس تحضیه الحساب  
 این فی صمرا و لا لعلج الخطاب  
 یا کرام الله اسمع بالصواب

روز و شب است بر دارم روز و شب  
 روز و شب را کی گذارم روز و شب  
 جان و دل را بیسارم روز و شب  
 گاه تا بگم گاه تا روم روز و شب  
 تا بگردم زیر و زارم روز و شب  
 زان خمیر اندر خمارم روز و شب  
 در میان آن قطارم روز و شب  
 بهمچو اختر زیر بارم روز و شب  
 من ز ماهنت عید دارم روز و شب  
 روز و شب را می شمارم روز و شب

در سواست میزارم روز و شب  
 روز و شب را همچو خود مجنون کنم  
 جان دل میخواستی از عاشقان  
 تا که عشقت مطرب آغاز کرد  
 میرسد از زخمه است بر جان من  
 ساقی کردی بشدر ارجل صبا  
 تا بهار عاشقان در دست تست  
 می کشتم مستانه بار سے بخیر  
 نماده میفستم بوقوف عید  
 زان شبی که وعده داری روز و شب

من خمش کردم مگر گوید که گوسه  
 روز بر نود از شمارم روز و شب

بگریسته آسمان همه شب  
 از جبهه چرخ باشد اغلب  
 شد خاک زاشک او مطیب  
 شد خاک زخسته اش ندیب  
 او را و مرا یکیست ندیب  
 اشجار و ششای من مرثب  
 صد مهر درون آن شکر لب  
 از بهر من و تو شد مرکب  
 از بهر منی در س شد محرب

ای در غم تو بسوز و یارب  
 گر خاک بخت بد و بگریه  
 چون از بر بخت اشک بر خاک  
 چون گریه آسمان سدا آمد  
 من بودم و دوشش ابر گریان  
 از اشک سحاب هین چه روید  
 و ز گریه عاشقان چه آید  
 این گریه از بخت ده خاک  
 ای خنده تو و گریه من

خامش شود و خوش نظر و سکین

اندر طلب حسان و مطالب

یاز آمد بصلح انده اصحاب ثوبت جبر و انتظار گذشت است ز پدر اوست مفتی است و خشن تر از غمیه مستانند گر شاه محرم غمیه نیست ناله و آتشین عشق الیاب	خدا و خدایه اریا اولی الیاب استه العشق کلمه آداب وسطه روح و انقلب الیاب فسا کوسن من و اوجاب
---	--

شمس تبریز جام عشق از دست فخه القلب لاشرب کباب
--

مرد خدا است بود بی شراب مرد خدا و ال و حبیب ان بود مرد خدا نیست ز آتش زیاد مرد خدا نباشد بود و زیندلق مرد خدا قبل طاعت بود مرد خدا از ان صبر است و شکر مرد خدا بخیر بود و بیکران مرد خدا راست همه خود بخش	مرد خدا سیر بود بی کباب مرد خدا را بنود خود و خواب مرد خدا نیست ز خاک ز آجب مرد خدا گنج بود در خراب مرد خدا طالب درین ثواب مرد خدا از ان سوخ و قباب مرد خدا قطره بود بی حباب مرد خدا راست همه و آفتاب
--	--

مرد خدا گشت بنو سے عدم مرد خدا را تو بچو سے دیاب
---

چونکه رسیدیم بنوعای شب خواب بچوید بگریز و خواب بشن اول پر نور و بیه جان پاک شب متق شاه بن غیب بود پیش تو شب هست چو دیگ پاه دست مرا بست شب از کعبه	گر ذر آرم زور یا سے شب آنگه بیدار شد تماشای شب مشتغل و بند مولای شب روز کجا باشد بمشای شب چون بخشیدی تو ز خلوا ای شب تا بسجده دست من و پای شب
--	--

<p>روز اگر کسب و سوداگریت</p>	<p>افزون دیگر دار و سودای شیب</p>	
<p>بجز تبریز توئی شمس دین</p>	<p>حضرت روز کے و تنہای شب</p>	
<p>تو مایہ و نور و دے قوت و تاب مراد رسایہ کن کعبہ جان غافل گشتم کہ مسجد مایہ مارا ازین بهت آسمان مانان بگویم سبب اوست اسباب جهان را زستی در سیر ارمان چہ فتادی پرستانش آید مہ بگد یہ چہ رونق دار و از تو مجلس جان بخند و بلع جان زان ہر مقبل فتوح اندہ فتوح اندہ فتوح است زلف اندہ از عشق آتشین است</p>	<p>گوش گشت بیگیاہست بشتاب ہر نہ مسجد ز نور شیدہست محراب برہ و ان دیو بود خورشید بواب بخوابیم آب مازین بہت دولاب چہ بانف پیش و سفرق اسباب ہمی پراندہست عشقت بشتاب خلق گردہ بر اینتش خبراب زہی شمع و چراغ و جان ہجاب بخشد جان چو باز آن شاخ خواب تو مشتای و حق فتاح ابواب زمین و آسمان تو چو سیلاب</p>	
<p>خمش کن ختم کن دلو چو دیدے</p>	<p>کہ آن خوب نے سیکندہ با نقاب</p>	
<p>کہ براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب تو بر ابر آسمانہا کشتا طسریق ندیب چو امیر فاس اقرہ بر عاکشاہ لب چو لگو میت چہ خواہی تو بگو الیک ارغب چو بقلب دہ سیدی چہ کنے صلح غالب کہ شدہ است از سلامت دل جان من طیب عجب ست اگر نایہ بحسان دلی مودب</p>	<p>ہام صدر بہر عالم نشین مخسب اشب چو طسریق لبتہ بودہ و طمع گستہ بودہ زیت ملک بیاید در ہر سماک شاید سوئے بکر آچو مایہی بعیدت در آچو شاہی چو صریر در شیندے چو قلم بر دویدے ز سلام کز سلامان یکیشم ز کسبہ دامن نرفش چنان شرابی ز روش چنین خطابی</p>	



زینار خود برشته بفتنا سے حق نشسته  
کبکش آب را ازین گل که تو جان آفتابی  
مساوات بر تو قدم که ستر و ده باد و قربت  
دو جهان ز نفع صورت چو قیامت مستیست

پیشاغل بکلی الحی شده در فنا جز ب  
کو نمائند روح صافی چو بنگا شد مرکب  
که بقرب گل بگرد و همه جز و ما مقرب  
سود و جهان زین سحر جسمها مرتب

بسخن ماکوش کین فن دولت فی کفر  
که هنر ز پاسه دارد ز پیش چو دیار

رنیت اجایشان کن ای جان صدر عجب  
این مجمع ملاست دان محشر قیامت  
چون طیبات خواندی بر طیبین نشانیدی  
در جنب حال کردی از دل پاک رد  
عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش  
ای عقل باش حیران بی دول ان ز حیران  
جان چیت فخر خلعت جان بخشیت  
و بعد در صد قیامت اینک یکی عدالت  
در کش بر میدگان را از رنج بی نهایت  
تا بیند این دو دیده مسج خدا و میره  
عشق و طلب چه باشد آئینه تجله  
عقل برقت از جابا قیثش را تو فرما  
کو بسبل چینه تا گشتی شهنشاه  
بے نقشبای صورت فی صاف فی کبر  
از رنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن

بخشین میان ستان اینک مه و کو اکب  
گشت پیش حسنت مستغرق عجب  
طیب تر از تو نبود اسعدان اطاب  
سر کرده در گریبان چون سونیان قریب  
مشتق تو صبح صادق از لیشه صبح کاذب  
چون دل امید داری از اکس کزیت قریب  
اسے قبله حواج اسے کعبه مطالب  
طالع شده آفتابیت از جانب مغارب  
زان جذبهها که داره اسے ای جذبه تو غالب  
دام طلب دریده مطلوب گشته طالب  
نفس و حسد چه باشد جز گلخن معارب  
اسے از دست زرقه کس نامید غالب  
نگذشته بر دهنانی بر دست صبح کاتب  
نه ماضی و نه آنے سز شاد و نه غماتیب  
توسعه از مردی کز ای او بر سرش زن

چون آتش تو جلوه کز بیت مست جمله  
از آتش دل خود بر خشک بر ترش زن

گفتم باختر آری نه با نیست امشب کل جید نیست امشب می خورد نیست امشب از بر آنکه است بر روز نیست امشب کاهن رهاست دیر دل آه نیست امشب کان جان ترن دیده در دست امشب کان ز کار دیده در معدنست امشب پالان خبر بروم کو کوندست امشب وان درج جوشن او چون رخسار نیست امشب	آداز داد اختر لبس روشنست امشب بر زو بیام بالا از بهر دلدار امشب شراب و صلت بر عام قافض داود دار مار آهین جو موم گرد و بگذارد دست دل را تا پای وصل کوید بر روی چون زرین ای بخت بوسه میده آن کو بقتل و فطنت می بست راه دل را آن برج آهینش چون مار عجب نیست
--	---

خاموش کن که طمع اکنون بود همیشه  
بالا و چه گفت داری که اکنون نیست امشب

که بر راعیان نام کرده اند بر باب رباب قوت نمیرست و ساقی الی باب بحسب غبار چه خیزد چو دردمی بر باب بطلن باز نیاید بسوسه شاه غراب چو شکست نبات بر در خوشت چو باب که تخم شهوت او گشت آن دریا به خواب که این کشتا دند او شش مفتوح الی باب برای ملک و نعل و برای رفع محاب مدام رب بر هاند ز قفسه قه از باب و خیفه خوسه او بر جا آمد و خواب و عمارت	رباب مشرب عشقت و دین احباب چنانکه ابر سقای گشت و نمرود و سمن در آتش بدی شعلها بر آتش و زرد رباب طبل نیازست سوی شه بازان کشایش گره مشکلات عشاق است جواب مشکل حیوان گنیه دآب آمد خران کجا و دم عشق عیسو سب ز کجا که عشق خلوت جانست و طوق کمر منا پانگه او همه دلهای یک برسم آید ز عشق کم کن با عا حسیان که ایشان را
--	--

روایت یا وفاری

ز خمر یاب که کسب و زنده دار محاسب یکه شب چه شود از براسه یار محاسب	بعل تو که مرد دین میان کار محاسب بهر از شب ز براسه هوا س خود محاسب
---	---

براسے یار عقیقہ کہ شب بے خسپ  
 تیرس ازان شب پنجوری ز شب تاروز  
 ازان جلاجل نبت کہ سنگ آب شود  
 اگرچہ زنگے شب سخت ساقی جہت  
 خدا سے گفت کہ شب دوستان نمی پسند  
 تیرس ازان شب پیشین کو ربی ز زہار  
 شتیدہ کہ شہان کا مہا شب یا بند  
 چو مغز کنہ شدی تازہ مغربت بخش

موانعت کن دل را بر سپار محسب  
 نقان و یارب و یارب کنی بزار محسب  
 اگر تو سنگ بخان بیا د آر محسب  
 گمبیر بام سے و تیرس ازان حجاز محسب  
 ز خواب گر بجگے باش پرده دار محسب  
 ذخیرہ ساز شبیہ راز زینہار محسب  
 براسے عشق شہنشاہ کا مگر محسب  
 کہ چمکہ مغز شوے اسے امید دار محسب

ہزار بار بگفتم خموش سورت سیت  
 یکے بیار عرض گیسر بیشمار محسب

ترا کہ عشق غاری ترا دوست محسب  
 قاتل با غمسم یار ذرہ ذرہ شہریم  
 بجست وجوی رضائیں بچا آئی جو تو ہم  
 صبح ما و جد جوش حیوتی شمس الحق

برو کہ عشق غمسم انصیب ناست محسب  
 ترا کہ این ہوس اندر سرت نمی محسب  
 ترا کہ غمت آب و غمسم غممت محسب  
 ترا کہ غمسم ان نیست کو کجا است محسب

روایت تمار ثناء خوالی

این خانہ چہ خاست کہ در و باگ جفا  
 این صورت بت چیست گراں خانہ کعبہ  
 گنجست درین خانہ کہ در گور مخفی  
 بر خانہ منہ دست کہ این خانہ بخل مست  
 خاک و خس این خانہ ہمہ خبر دست است  
 فی الجملہ ہر آنکس کہ درین خانہ رہی یافت  
 اسی خواجہ یکی سر تو ازین بام فرو کن  
 و این خانہ عشق سست قناعت کہ عشاق

ای خواجہ پر سپید کہ این را چہ جاست  
 وین نور خدا چیست گراں دیر مغناست  
 وین صورت این نور ہمہ فعل جہاں است  
 با خواجہ گوئی کہ او مست مشبانہ است  
 بام و در این خانہ ہمہ بیت ترا نہ است  
 سلطان حانست و سلیمان زمانست  
 کا ندر رخ خوب تو ز اقبال نشانست  
 سفر اوق خدا یانہ و یا بزم مکانہ است

گر ملک زمین ست فسونت فیاض است والہ شد و مرغان کہ چہ دامت و چہ دانست وین خانہ عشق منت کہ بچہ و کرانہ است در ہر سر زلف تو فرو رفتہ چو شاندہ است انہر کہ در آید کہ خلاست و خلاست ای جان تو بمن آئی کہ جانان بہیانت وان مست ہوا گر چہ یکانست و دوکانست اندیشہ و فرس اینمہ انکال زناست لیکن پس دروہم تو مانند ہوا فالت	سوز گندہ جان تو کہ جز دیدن رویت حیران شد و بستان کہ پیر بگشت مشکوفہ این خواجہ چرخ ست نہ زہرہ ست و نہ مادہ جان نقش تو چون آئینہ در دل بگرفتہ است ستند بہ خانہ کسے را خبر سے نیست سرست بدر بر منشین خانہ درازدو مستان خدا گر چہ ہزارندیکے اند در بیشہ شیران شو و ز زخم میندیش کاجا بنود زخم ہمہ رحمت و ہرست
---	---

در پرتہ دل باش تو خاموش در بیا  
در کش تو زبان را کہ زبان تو ز نیست

روابر بروکش کہ بجز خصم متہ نیست مانندہ این عشق ترا ام و پدر نیست دی خواہ عزیز ی کہ دین ظل شجر نیست ہر جان کہ بہر روز ازین عشق سپر نیست میدان کہ تحقیق دی از عینش شیر نیست روتناک بگرسیہ کہ جز تنگ شکر نیست	اندول بکس کہ ازین خشت اثر نیست بگذر ز جہ عشق کہ گرد و سیتمے ای خشک درختی کہ دین باغ نہرست در نہ ہب عشاق نہ بیمار سے مرگست در صورت ہر کس کہ ندیدی تو ازین رنگ ہرے کہ ندید سے بمیانش کمر عشق
---	---

شمس الحق تبریز چہ در جام کشیدت  
منگر بچہ در است کہ امکان نخر نیست

در مجلس جان فکر در کار مداریت در ملت حق نہ ہب کفار مداریت چنان چو سنے ماند اہمار مداریت با غیرت ادبی سو سے اغیار مداریت	از بہر خدا عشق در بار مداریت باید کرد کار در کفر محالست و محفل جان فکر ہا نیست کہ گفتار بر خارش دل مشر و جان تحت عیورت
--	---

هر دوسه را بخت و تفکر نه میخواخت  
با قوت کرم قوت شما باز نگیریم  
العزّه شد جمیعاً جوش خودیت  
چون اول خط نقشه بد و آخره فقط  
در شهید اعظم بقیه نبشینه  
این کار بسوزد و چه شهادت بفروزد  
یک نیمه جهان گرسن یک نیمه مرده  
این نفس فریبده که فراست و غرور  
که زلف برافشاند و که پر یکشاید  
او یار و فنا نبود و از یار بسود  
گر یک دست به شک فروشد و خوش شک

هم گم شده راسه و رساله در اریست  
خود را گرفت و نفس علف خوار در اریست  
خاصه لب و سبالت دستار در اریست  
خود را تیغ گرومش پسندار در اریست  
دل را بسوی گرومش و آردار در اریست  
با شایه حق فکرت این کار در اریست  
بین چشم سوی گرس مرده در اریست  
بین عشق برین غره فدا در اریست  
کلف و زور را بجز از خار در اریست  
این ده دله را محرم اسرار در اریست  
آن نام در انامه تا تار در اریست

چون راه برآمد لبه منبر تدبیر  
خود را ز پس پرده گفت ارمایت

از اول امروز حریفان خرابات  
امروز چه روز است بگور و سعادت  
هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست  
ما از لب و دندان اجل هیچ ترسم  
اگر بگوید و او به حسن ترسی گفت

همان تواند ای شه و سلطان خرابات  
وین قبله دل کیست بگوان خرابات  
کومت و خرابست بفرمان خرابات  
چون زنده شدیم از بیت نهندان خرابات  
رو خرقه گر و کن براربان خرابات

هر کس که بتیس بحق تبریز و جهان  
او کا فر خویش است سلمان خرابات

ای دل بین اگر چه که خسار نکست  
در دل مدار نیز که رخ بر رخسار نکست  
چون آرزو ز حد شد و دیده بجا نکست

رخ بر رخسار مدار که آن باز نکست  
گر ستر دل بداند و اسرار نکست  
بسیار هم کوش که بسیار نکست

<p>اگر بخودی ز خویش همه وقت و وقت است دل را ز غم بروب که هرگاه ضعیف است روز بے فتاد و سایه گل بر خیال او گر آید از تو بے ادبے خردش تر بے</p>	<p>ورنی بوقت آبی که قمار ناز گشت ایرا خیال شاه و خادار ناز گشت دروغے اثر نمود که یکبار ناز گشت تاریش مبین تو که جبار ناز گشت</p>
--	--

<p>اندر فراق سخن تیر ز شمس دین شکر تو خوار کان شد و آزار ناز گشت</p>
--

<p>بنمای رخ که باغ و گستانم آرزوست ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر نشیندم از هوا سے تو آواز طبل باز ای باد خوشش که بر چمن عشق می دوز گفتی بنما ز پیش مرخبان مرا پرو وان دفع گفتنت که گویند اهنیت و در دست هر که هست ز خلم ترا نهست این نان و آب چرخ چو سیاست بی وفا یعقوب دار و اسبقا ما همه زخم والله که شهر بے تو مرا حبس می شود زین همزمان شست عناصر دلم گرفت جانم ماول گشت ز فرعون و ظلم او زین یار پر شکایت گریان شدم ملول کیدست جام باده و کیدست زلف یار گویا ترم ز بلبل اما ز رشک عام دی شیخ ما چراغ همی گشت گرد و غبار گفتند یافت نیست که زین ستم ایم ما</p>	<p>بکشتای لب که قفسه خردانم آرزوست کان چرخ مشمش تا با هم آرزوست باز آدمم که ساعد سلطانم آرزوست برق گذر که مرده ریحانم آرزوست آن گفتنت که پیش مرخبانم آرزوست وان ناز و خشم و تندای در بانم آرزوست آن گنج هر راحت وان کانم آرزوست مین ما هم نیت گم و عیانم آرزوست دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست آوار گے و کوه و بیابانم آرزوست شیر خدا و رستم دستانم آرزوست زان نود حبیب موسی عمرانم آرزوست زان بای هوای نعره مستانم آرزوست رقصه چنین میان میدانم آرزوست مهریست بردانم و افغانم آرزوست کز دیو و دلو لم وانم آرزوست گفت آنکه یافت می نشود کانم آرزوست</p>
--	---

مهر

<p>یا قوت چند لعل چشام آرزوست آن از شکا صنعت پنهانم آرزوست زان کون بی مسکان و بی ارکام آرزوست و قسم جسم صورت انیام آرزوست زان لطفهای زخمی رخا تم آرزوست زین سان می نواز کزین سانم آرزوست</p>	<p>هر چند بفلسفم ز بدیدم عشقین و زور پنهان زدید با و پنهان دیدم با زور خود کار من گذشت ز هر آرزو بازو گو شمع شنید قصبه ایمان و شمع من هم ز باب عشق و عشقم ربا نیست ای مطرب لطیف تو بایسته قصه را</p>	<p>بنای شمس کشور تبریز روز مشرق دین نهدیم حضور سلیمانم آرزوست</p>
<p>دوی نماند عالم خوش و سوزانم آرزوست چون راست بود سلیک ش ایامم آرزوست کان زیر چرخ زوزیر بزرگام آرزوست بشد ارکن بزرگه ام کام آرزوست صوت عجاایک ز دستام آرزوست زین صوت راه و پرده ستانم آرزوست دشمن عشق نکشای پریانم آرزوست بر سینه ام گم زد که گشتانم آرزوست</p>	<p>ای چنگ پردای سپاهم آرزوست از پرده عراق بعشق نخستین آفاق کن بنای سهر و دای مشج لیب در خواب کرده ز راه دانه مرا کشون از پرده چهار و دهافت جو بگذرست راه سترود و ناچش و نه چشم کن ای عقل تو ز شوق پراکنده گوی شو با و صبا که از قبل یار سینه شد</p>	<p>دیده یار صورت خوبان تنه نمود دیده یار و صورت نسام آرزوست</p>
<p>عاشق نواختن نغمه امی عار نیست ای بجز بیه فغان کند زنیها و عیبت چون چرخ بقیه ارکسی را تواری نیست جز گوهر زار تو را زار نشا نیست مارا تحیر نیست که با کار کار نیست</p>	<p>مارا کنار گیر زرا خود کنار نیست بیعت و بیکرانه توئی از کنار دور زان شب که ترویس خود نمودهی شقان جز فیض حبه فضل تو مارا ایست نیست تا کار و بار عشق و تقایب تو دیده ام</p>	

یک سهر و دانا که خزا داد سیر نیست  
مرغان خسته ایم در ده دهم خسته ایم  
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح  
گفتم که ناتوانم و رنجور از فراق  
گفتم بهای نیست تو و حال من بین  
کارم یک دم آمد از دهر حفا  
گفتا که حال خویش فراموش کن  
تا نگذری ز راحت و رنج و نیاز خود

یک شیر و انا که ترا او شکار نیست  
و ایست دلم تو که از انس و طهاریت  
با جام باده که مرا چون غار نیست  
گفتا بگیر من که که اعتنا نیست  
سبزه یی عذر بنده اگر زار نیست  
بنگام الوداع و دم انتظار نیست  
ایرا که عاشقان مرا افتیاریست  
سوی مقربان و صالت گذار نیست

آینه بزن ازین می و نشان عیار غفل  
جزا ه عشق هر چه بود جز غبار نیست

از چپ دست طعنه و تشنجه بیدست  
بشور شمس مفت تیر بر زان پیش  
به نور سیفشان زد و سنگ با گد میکند  
کو بهت گاه که باد می زار و در  
گر قاعده است این که طاعت و عیش  
ویرانی دو کون درین ره عمارت  
علیه آسمانست همگی وید الصلا  
روح و یار شوخ به ابات نیست  
فریاد گاه دیو در آسائی که داد داد  
گفتست مصطفی که ز زن مشورت کن  
پسند ان بنوش می که بانی ز گفت و گو

از عشق بزرگ در دلم کس که دل رفته  
آز اتمام قصه از ان شاه بر دست  
سهر راجه نقص خاصیت سگ چین دست  
بازست پشه نیست که باوش و ز دست  
گری و گوش عاشق هم نیز قاعده است  
ترک فوائد همه در عشق فائده است  
دست و دهن بشوی که بنگام مایه است  
هر جا که دوست باشد با چار عده است  
داد از خدای جوی که اینجا هر دو است  
این نفس زن است اگر چه زاهد است  
آخر نه عاشقی و نه این عشق سیکه است

گر خضم و شر گوئی چون زر جعفری  
آینا که جعفر است همه ترا زوید است



رو رو که عشق زنده دلان مرده شود نیست  
 در تو ز سوز عشق یکے تار موئے نیست  
 عاشا بسیار بچو خزان زشت روی نیست  
 گفتند کین بدید و با دو هوئی نیست  
 شیرست کجا شدست ترا هیچ روی نیست  
 بیگانه شدی کجود و میاشیش پیشوئے نیست  
 گر چه مرا ز عشق سیر گفت و گوئے نیست  
 عاشق چو کان و کنج و ترا کما بسوی نیست  
 زان سونطه کن کاران روی سوئی نیست  
 خیرے طلب هیچ ازین سوی جوئی نیست  
 بر پشت خر جوئے که آبجاش روی نیست  
 ز خار سان حمله و چوگان گوی نیست  
 بانترک مانگوئے که امر و زطوئے نیست  
 دانش کین رسپه ز یتیمان گوی نیست  
 زان بادوہ که در خور خشم و بسوی نیست  
 بولار سرد از وید شامے که بدی نیست

اے مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست  
 مانند خزان و سپهر روز و شب و تر  
 گر چه خزان بسیار شود این مگو و گر  
 رو باه انگ گفت که بر شیر عاشقتم  
 کیم که سوز و عاشق عشاق نیست  
 این بیه جهان که ترا ساختست خیر  
 از من و دوسه سخن مشنوا ند بسیار  
 عاشق چو اثر دیا و تو یک کرم نیست  
 اکنون به آنکه عشق ہم اول سم آخرت  
 چون طالب خربے نو درین آخر جهان  
 کینا شدست عیسے و زان سو نور دل  
 با خرمیا بسیدان زیرا که خیر سوز  
 سهند و ساقی دل خویشم که نرم خست  
 در تهرست آکم تا حمله اهل شهر  
 این عشقے فروش قیامت میکند  
 زان مے رسد زبان پغنی که آگوست

بس کن چو آنکه ز دوست ترا این دشمنی

باری مرا از روشنی این آرزوئی نیست

ما بوده که بودن او غیر عاری نیست  
 بی کار و بار عشق و را دستیار نیست  
 هر کوز اختیار ز رست اختیار نیست  
 هیچ اتفاقات شاه بسوی نثار نیست  
 دل بر جسد منه که بجز مستعار نیست

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست  
 وز عشق باش است که از عشق چهر نیست  
 پرسند عشق چیست بگو ترک اختیار  
 عاشق شه نشیست دو عالم بر و نثار  
 عشقیت و عاشقیت که باقی است

جان رکنار گیس که او رکنار نیست گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست وان سحر که از غیب بود آن بی غبار والله که هیچ مرگ تیر از انتظار نیست این نکته گوشت دار گرت گوشوار نیست پرت دهن خدای که بایت بکار نیست چون روئے آئینه که نقش و نگار نیست آن سادگی از روی کسی که سار نیست تا روی دل چه آرد کور اختیار نیست کز خم معتقله نجر سحر اعتبار نیست کاین راز در آمد آن راز دار نیست	تا که کنار گیری تو معشوق مرده را پیش بهار زاید و میر و که در خندان آن گل که از بهار بود و خار یار است نظاره گر نباش درین راه منتظر بر نقد قلب ن تو اگر قلب نیستی از سبب تن بگرد و سبکتر ساده شو اندیشه بار کن دل ساده کن تمام آن سادگی ز نقش همه نقشها دروست چون روی آهنی ز صفایین اثر نیست از غیب ده آمد ای جان نازنین لیکن میان مان زن این تفاوت است
---	--

کردم خموش ز آنچه که هست و قاعده  
چون دستیاری من زیره غدار نیست

کین ملک بید بزرگست ناکسان را بارت نزد آن سلطان ماین خود بجز ادا بارت زانکه مار از فنا پروای آن انوار نیست زانکه هر سر جوئی را پروای آن اسرار نیست زانکه این سیدان با جولا که غدار نیست جان هر کس را در اینجا کاسه وادار نیست	در ره معشوق باز شد گماز کار نیست ژنده دنیا بدست گرد آید هین مناز گر تو نور خورشیدی از شرق تا مغرب بر گر تو سحر حق بدستی بر داتر بکاش راست شود در راه که در غدر را کیس و نبه ساقیان شوق را خود خاقتا و دیگر است
---	---

درنگ و زنج نشینم که مقرب نیستم  
زانکه مار اشتها ی حیات ابرار نیست

سار بانان اختران هین سبب قطار است رعد مطرب برق مشعل ابر ساقی آب است میرست و خواجست یار است اختیار بلاغ مست ز باغ مست و غنچه مست و غار
--

آسمان چند گردی گردش عنصرین  
 حال صورتش چنین حال منی خود سپر  
 تا گوئی درزستان بجز راستی نماند  
 بخجائے این دختیان می نماند میخورد  
 گر ترا کوبی رسد از عریه مستان بچ  
 رو تو بیاری را کن خاک شود انگری  
 باقیاباده کی کن چند باشد عریه  
 روی زرد ما به بین و باد گلگون بد  
 باد افزون تر بد تا بر کشاید این گره  
 باد داری خدائی بس کباب لطیف  
 این قیامت بین که گوئی آشکار شد  
 تن چو ساید در زمین جان پاک داشت  
 باز بینی چون زنی پسر بختل جمال  
 از تقاضای مستان و زلف عاشقان  
 او سرست و ما چو دستار اندر چسبیدیم  
 از جمال قدس و شید او بکبر و عمر  
 یوسف مصری فرو کن سر بفرانده  
 گر گویم ای برادر خیفانی زین عجب  
 شمس تبریزی در آمد در دلم بنی نهاد

خاک است و آب است و باد است و بار است  
 نفس منقل صبح مست و دایما سر است  
 مدتی پنهان شده است از دیدن چهره  
 چند نوری صبر کن تا خود شود بسیار  
 با چنین ساقی و مطربا شود بسیار  
 زره زره خاک را از خاق جبار است  
 دوستان از کار است و دشمنان از کار  
 آن کز و گلگون دارد در لب رخسار است  
 باد تا در سر نفیست که دهد دستار است  
 رد اگر خواجه خرد در خفیه یک خود است  
 جنت و کوزه جوی و دهن دانی خوار است  
 در بهشت عدن تجوی تحتها انهار است  
 زره زره در دو عالم گشته موسی دار است  
 در شفاعت موسوی احمد مختار است  
 از شراب این همی گرد و سر دستار است  
 باز عثمان از جمال و حیدر کر است  
 شهر پر آشوب غنی جمله بازار است  
 عرش و کرسی آسمانها جمله بازار است  
 از شراب عشق حق بگرد و دیوار است

من چش کردم چو درین گشت مشی آشکار

با دیاید چو گوید بر سخن بسیار است

هر حسد یقی که بخشد و انرا صاحب نیست  
 هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست

جمع باشند اے حرفیان از که پشت نیست  
 سرگشتان را به بند راه بستان گم کند

ای بسته کام دل اندر جهان آب دگل ز آسمان دل بر آماهان و شب را روز کن بخبر باد دل آن بنده از کون و مکان	چون گلابی جوی از حوضی که لایست آن نیست تا نگوید شب روی کا مشب شب مبتا نیست گردش لرزان معشوق دوست چون یماست
---	--

شمس تبریزی همه دریا فضل است  
لیک جان نشه زان دریا کی میراث است

عشق اندر فضل علم و دقت و ادراک نیست رنج عشق اندر ازل و ان برگ و میوه و دانه مقتل را مغزول کردیم و دیوار احدا زدیم تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق توئی هست مرد بجزی دانا بر تخت خوف و رجاست در سجده حسد ز عشق و دل تخته بسته است	هر چه گفت و گوی خلق ست آن عشاق نیست دین شجر آنکس بر عرش و شری و ساق نیست کمان جدالت لائق این عقل و این اخلاق نیست چون معشوق آندی خود مستی مشتاق نیست چون ز تخته رست زان پس غیر متفرق نیست در به بنود که او با معسل خود جز فراق نیست
--	--

هن شمس کردم چو نتوان حرف گفتن نهاد  
در بگوئی آن دل و جان را بجز حراقت

مطر با این پرده زن کان یار است آمد گر لباس قبر پوشد با گرم بشناشن مست مازنی فریبده خود تبسم نیکند گر بریزد آب مایه و زنبور را بشکند آن کسی مارا فریبده که گیسنه حرف او گر بریم او رسد بر گور من در زیر خاک هر کسی کان دم بریزد که بمیرد جان او	آن حیات با صفا و با وفاست آمد کوهر شیوه بر بار بار با هست آمد آن فی اقلب را بین چون بجا است آمد ای برادر دم زن کان شمش قناعت آمد آب و آتش بخود خاک میوه است آمد زنده گردم بر جهم کان خوش قناعت آمد با خدا باقی بود آن که رضا است آمد
--	--

اینقدر گفتیم شمس کردیم باقی را بطلعت  
شمس تبریزی بگویند که صفاست آمد

آن نفسی که با خودی یار جو چار آمدیت	وان نفسی که بخود یار چکار آمدیت
-------------------------------------	---------------------------------

آن نفسی که با خودی زهره روان گشت در تو	این نفسی که بخودی سر بکشار آید ست
آن نفسی که با خودی خود تو تکرار میتی	و آن نفسی که بخودی حل شکار آید ست
آن نفسی که با خودی خود جمله تو ذره است	و آن نفسی که بخودی دل چو بخار آید ست
آن نفسی که با خودی جسمه خزان فشرده	و آن نفسی که بخودی همچو بیمار آید ست
جمله پتیر است از طلب قرار تبت	طالب بقدر استو تا که قرار آید ست
جمله ناگوار است از طلب گوارش است	ترک گوارش از کینه زهر گوار آید ست
جمله نامراد است از طلب مراد است	ورنه همه مرادها همچو ستار آید ست
جمله حیرت تو از جمله شکست تجربه است	نخبره چون گد استی لیل و نهار آید ست

بقدره شمس دین را از نظر نمی گذرید  
از سر و از ستارگان ای سره عار آید ست

دلبسته و پردلی اسرار است	کار کار باست چون او یار است
نیوبت کشته فروشان و رگنشت	نوفس و شایم دین بازار است
نیوبهارے کو جهان را نکند	جان گلزار است اما خار است
سائل کو سلطان این اقلیم شد	همچو دزد آویخته جردار است
شیر گردون هم بزیر بار است	گاو چرخ و بره اش قربان است
آنکه او بقراط و جالینوس تست	بر فنا و علت و بیمار است
هزینه اول زهره بر تریاق شد	و آنکه زرد غم بد کنون غمخوار است
و آنکه دعوی شیر کرد و شیر گیر	شیر گیر شیر و گفتار است
ترک خویش و ترک خویشان میکنم	هر که خویش و کنون اختیار است
خود پرستی نامبارک چالقی است	کاندو و یاسان مانیکار است
هر غزل کان بی مین آید خوش بود	این نویسه خوش ز چنگ تار است

شمس تبریزی بنور ذوالجلال  
در دود عالم مایه اقرار است

<p>ایچنین تا بنده جانیدان کیت میر و چون گوسه زین آفتاب جمله خیر اند و سرگردان عشق جمله فغانند و در عالم دلنیک ز گرس چشم بنان بره میزند سیب چون بوکر دوسوی جان بدو</p>	<p>اشدیم از دست این دستان کیت انے عجب اندر خم جوگان کیت این عجب این عشق سرگردان کیت کم کسے داند که این همان کیت آب آن ز گرس ز بستان کیت باز جوگان سب از بستان کیت</p>
---	---

<p>هر کسے دستک زند کایسے جان من آنکه دستک میزند از جان کیت</p>
--

<p>درد دل و جان خانه کردی عاقبت آیدی آتش زدی در جان من عشق بنجو در آذر آوری زور شمع انگیتے بود مشعل چاره گر ترک عشقت کرد عالم را خراب دانه بیچاره بودم زیر خاک شوره را باغ و بستان ساختی یک نمرم رسوا و گرسنه شوی تو</p>	<p>سر دور آید وانه کردی عاقبت دانه گشتی تا نکر دسے عاقبت عقل را بیگانه کردی عاقبت شمع را پر وانه کردی عاقبت قصه آن دیرانه کردی عاقبت دانه را دیر وانه کردی عاقبت ز آخر دسے کاشانه کردی عاقبت هر دو سر بے شانه کردی عاقبت</p>
--	--

<p>شمس جانے تیسره دیوانه را بروشن و قرزانه کردی عاقبت</p>
---

<p>حالت ده حیرت ده ای صبیح بی آلت صد حالت گوناگون در میله و در مجنون انگشتی و صلیت مهرست سلیمان را گنبدت مبرونه و آید بجهان ماهی ای کنج سری کان پیچیده گشت او</p>	<p>لیله کن و مجنون کن ای صانع بے آلت فریاد کنان پشت ازی منطی بی آلت ز سر از سبب تبت دار و اثر صحبت گر نشاند و شور و صد توبه بیک است دی کان لی کان لی بانه کنش نیت</p>
---	---

<p>بایخیر بیم اینجا بر بسند در خانه ای عشق توئی گلهایم برگی و هم پرده از نیست بر آردی مارا جگر تشنه خارم گلگی گشته آخر همه گل گشته در خار به بین گل را نیزون به کین چینه درست به بین می را دوست به بین شی گفت می زن تویش میدار تو لغوی هر باگی</p>	<p>پرنده و چرنده ننگ اندرین حضرت هم دعوت سیف بهیم مانده است بر دوخته مارا بر حسب چنین دولت هم اول مار حمت هم آخر حمت در جود به بین گل را این باشد ایت ای دوست در چه بیت خنثی دوست با یک کت نبودن قربت و بی صلت</p>
--	--

خامش که بهار آمد گل مونس خار آمد  
از پرده برون جستند خوابان یکی دعوت

<p>باز این دل ستم شوریده آن بندست سر مست کسی باشد که خود خبرش نبود نزد آتش نزار بادم نزار آب و نه از خاکم من عیسی نیارم که چرخ گذر کردم دیوانه و ستم من جام تن اشکتم من قطره چرا باشم چون قطره آن بزم</p>	<p>دیوانه کسی باشد که بیدل و پویدست عارف دل ما باشد که بوی عدو و چندست آن چیز شدم کلی کورا همه دهنده است من موسی ستم با طاعت ملک چندست من پند تو پند یرم در فتنه مرا سبست من مرده چرا سوزم چون نبید که لرز دست</p>
---	--

دل رفته در آن گلشن من مانده در این غن  
سرمانده و تن ایخا دین نای گایین اندست

<p>آه سیه آرزو زور و زرد کنون بیشترست خود چه دارند کس را که ز خود بخیرست که جهان طالع بیم و تن تو کان ز رست سعد بیم و زور و عمل و حقیق و گهرست که جهان طالع بیم و تن تو کان ز رست خویش را یا بسا که آن گنج ز تو برگذرست</p>	<p>تانه لغزی که ز خون راه پس و پیش پرست کز نراند که از عقل خبر می و ز دند خویش تن را تو چنین کاس و بی نصیبان چو بولی تو حق الناس معادن گفته است کنج یا بے تو چنین کاس و بی خصم بران کنج یا بے کس و سر نیا بے تو بکنج</p>
---	--

<p>خود پایش نگه دار و لیکن چه کنی سحر از چنگ که تازی بحساب آوردست</p>	<p>که بسی دزد و سبک دست برین رگها دست هر که ارادی سوی شمس بود در شمس دست</p>
<p>رو جهان است نشو و نما از دم صبح از پی آن صبح را روی سوی شمس صحرای شرف و نظر است</p>	
<p>ز مشاغل جان مغرب مارا چه شدست او ز هر نیک و بد خلق چرا مینالد دست در ریست طرب را بنگری و دلت خیزه کم گوی خوش باش که مغرب کین عشوه و غمزه او کو و جهان زیر ذریع</p>	<p>بله چون می بردش ز ره مارا که ز دست به و نیک همه را لغو مغرب مد دست مجلس یار که بی دم او بار که دست این همه عشوه آن فتنه که خوب خدمت دست غریب ز نشو و نما صحت بدست</p>
<p>شمس تبریز که دستش ز شرف و شایسته ایمنش عشق نفس است ولی ز شرف و شایسته</p>	
<p>اے گشته ز شاه عشق شده مات چون بیشتر که روئے تو از خود سلطان حقان معانے چون اعیان مجو کرامات یا ساحل بسیریل ساعات</p>	<p>در خشم سبایش در مسکافات یعنی تو در آبه این سموات وز نور عظیم چتر و ریایات از بهر نشان است آیات چون غمزه نشد کجاست هیات</p>
<p>مات تو ایم شمس تبریز صد خدمت و صد سلام از ریاست</p>	
<p>آن ره که من آدم که امست گفتم که مگر بهیست آسان یک لحظه ز کوسه دوست دور می اندر همه دهر کو یک ایامست صعوه کجاست که سیر مرغ</p>	<p>تا باز شوم که کار خامست در هر وقت به میز ارادامست در زهدت عاشقان حرامست و اشد که از شار تے تمامست پایبند این شکر و دامست</p>



آواره دلا میایدین سوسه | آغا بشین که خوش مقام است

خاموش کن و بیایه بشین  
توسعی ز این کشتار بام است

<p>مارا همه عمر خود تماشاست و اشک میسان خانه صحر است یک خانه به از هزار خراب است بالین و کجاف ماز جز است اندر شب تیره قدما است کسار و زمین حسد یزدی است در باد صفا چک میزن است بر قلع خاک فقه جود است زواش تیز آب سیاه است هرشش بز نیم هستی افز است بس حکم دستوی و اعلا است بس جفا خود از میان بر خاست کلی مراد حق تالاست</p>	<p>بی نقش خیال دوست با هست آنگاه که وصال دوستی است و آنجا که مراد دل بر آید چون بر سر کوسه یار خیم چون در سیر زلف دوست پیچیم چون یکس جمال او تابد از باد چوبه او بسیم بر خاک چو نام او نویسم بر آتش از و فسون بخوانیم قعه چکنم که بر قدم نین آن نکته که عشق او از آن جا و آن خطه که دوست روی نبود خاموش که تمام ختم گشت</p>
---	---

مگر گشای ازین طول بشنو  
از عاشق کشته برده نو

<p>قتل آمد و آن کلید با هست و آن نور که دیده دید با هست و آنکس که دل آتش دید با هست کنج دل ناپدید با هست از کو خرم امید با هست</p>	<p>آمد رمضان و عید با هست بر بست دهان و دیده بکشا آورد رمضان بخدست دل سی روزه اگر پیشدینج از روزه مزاج اگر شود گرم</p>
--	--

کردیم ز روزه جان و دل پاک  
گر چند مصیبت است تن را  
روزه بزبان حال گوید

هر چند تن پمید با ما است  
از سوز خند افوید با ما است  
کم شو که همه فرید با ما است

گر نفس کند ز جمل انکار  
کست رفم فور شهید با ما است

یوسف کنعانیم روی چاهیم گواست  
سرد بلندم تر از است نشان میدهم  
هست گواه قمر سحر و خوبی هنر  
ای گل و گلزار پاکست گواه عشق  
عقل که او صافیت کو خط و مشور او  
عشق که او محرم است بهیت نشان  
عالم دون ریشی نیست نشانی او  
چونکه ازین گشت میر در بیان دگر  
ز نو و نو شام نو باغ نو و دام نو  
نور کجا میرسد کشته کجا میرود  
عالم چون آب جو بسته نماید لیک  
چیتانے آنکه او هست جهانی دگر  
نامش دیگر بخود آنکه سخن یابدش

بیچ کسی ز آفتاب خط و گواهان گواست  
راست تر از قمر نیست نشانی او  
شعبه خستران خط و گواه قمر  
رنگی که در چشمهاست بوی که در منزه  
دیدن پایان کار صبر و قار و دوست  
آنکه بجز روی دوست در نظر و وفات  
آنکه جرفیش پیش از ان دگرش در وفا  
بوسه او از دغا غمزه او بر خطا است  
هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نوحه است  
گر نه در آئے زلف عالم بی منتها  
میرود و میرسد نو نو این از کجا است  
نوشدن حال با رفیق آن برگشت  
صل سخن کو بجز اصل سخن شاه است

شاه شمی بخش جان خسرو تبریزان  
آنکه در آهر عشق برنج مصطفی است

آنکه چنان میرود ای عجب او جان گیت  
عالم گیسو سے او سلسله جلوه گیت  
در دل با حضور ستم ای عجب آن نقش جیت

لغز و روان میرود و سر و خرامان گیت  
زلف چلیپا سے او غارت ایمان گیت  
این همه بومای خوش از دم لبان گیت

دیدم آن شاه را آن شه آگاه را  
چون سخن من شنید گفت بجا جان خوش  
مقل بر او آن سوسو نفس در آن کو بگو  
دل چه نغمه بر جهان باشن درو میمان  
در دل ما گزودار است فزون از شما  
خشم چه خور دانه آوند غم از چرخ است  
عرضه دل بیکران گم شده در روی جهان  
ای زده لاف کرم گفته که من محنت  
آن دم کین دوستان با تو در گون شوند

گفتم این شاه کیست سرور سلطانیت  
کین همه دود از کجا حاصل پریشانیت  
این همه در جست و جویار بویانیت  
بنده آن شوکه او دانه میمانیت  
این دل پر غم غله مجلس الیوانیت  
شاد ابد آنکه او دانه شادانیت  
این دل دریا مفت محفل منیدانیت  
یار تو گوید ترا این همه احسانیت  
آیت مهر آن نفس آن که دران شانیت

سنگ سخن را بان سکه سلطان بوی  
کای ز کمال حیا نقد قرآن کانیت

شاه کفاده است رو دیده شبنم کراست  
شاه درین دم بزم پای طرب در نهاد  
پیش رخ آفتاب چرخ پیایی که نزد  
ساغر میسر و چون که گذشت از شمار  
از افروزی شاه هر نفس شاد ز سر  
ای پس مرغایان بر لب دریا می عشق  
هین که بر آفاق عشق در چمنش میچند

باده گلگون شاه بر گل و سرب کراست  
بر سر زانو شاه تکیه بالین کراست  
در تن ابرتن ماه تبعیدین کراست  
گفتم اشک ساقیان ساغر پیشین کراست  
سرت باز لامکان گوید کابین کراست  
خسب قیاد کو دیده شاهین کراست  
کنک در آمد و بال لافنیان زین کراست

صاحب جان شمس درین معجز تبریزی  
در دوز جهان میجو او ماه خوش آئین کراست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست  
ما فلک بوده ایم یار فلک بوده ایم  
خود فلک بر تریم و فلک افزون تریم

ما فلک میرویم غمدم تماشا کراست  
باز هما بنار ویم جمله که آن شهر است  
زین دو چراغند زیم منزل ما کبر است

عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا  
 خلق چو مرغابیان هست ز دریای عشق  
 بلکه بدریا دریم جمله درو حاضریم  
 آید صبح است گشتی قیاب شکست  
 نوبت لعل در نهانست نوبت جود و عطا  
 شکل بقا نشاید پس پیل بدریا رسید  
 بخت جوان یار دادان جان کار ما  
 از دید او همه شکافت دیدن او بر یافت  
 بر می نوشی این نسیم از فنک زلفت او  
 در دل دریا نگر همه سر و دم شوق  
 صورتش تصویر نیست دین شده دین مهر است  
 چاره رود پوشها هست چنین جو شفا  
 ای پس مرده پاک ریخته در پای خاک  
 در سر حق بیج لیک است سر تو چشم  
 آن سیرا صلی نهان دان سر فرعی عیان  
 مشک بر بند اسکی سقای نبرد جنب ما

بر چه فردا ندیم باز کنیت این چه است  
 کی کند اینجا مقام مرغ کران بحر نبات  
 در نه زوریای جان صبح بیانی چه است  
 نفس چو از تن برست نوبت وصل و نقابت  
 نوبت افضل سخاست بحر صفا در نهانست  
 صبح سخاوت دمیب صبح چه نور خداست  
 قافله سالار را فخر جهان مصطفاست  
 ماه چنین بخت یافت او شمع کینه گداست  
 فشفعه آفتاب از رخ چون دانه است  
 که خطبه آن نظر چشم تواند خطاست  
 دین خرد و سر چیست اینهمه رو پوشهاست  
 چشمه این نوشها در سر و چشم شفاست  
 تا تو بدانی که تن در آن سر دیگر پاست  
 این سیر خاک از زمین و آن سیر پاک ریخت  
 و آنکه پس اینجا عالم بے منتهاست  
 کوزه ادراکه تنگ ازین تنگاست

از سر تبریز یافت شمس حق گفتش

نور تو هم متصل با همه و هم جداست

انشب از مغز چشم خواب گر نخت  
 خواب دل را کباب دید و تباب  
 خواب میکین بزرغ بخت عشق  
 عشق همچون نهنگ لب لبنا و  
 فکرم خود را بدید سبزه ز خمار

دیدم خانه را خراب گر نخت  
 بے تک بود از آن کباب گر نخت  
 کرد بسیار افتد آب گر نخت  
 خواب چون ماهی اندک گر نخت  
 سول موسی زد و شتاب گر نخت

ماه ماثب برآمد و این خواب  
خواب چون دید دولت بیدار  
شکر شد بهما سے باز آمد  
عشق از خواب یک سوالی کرد  
خواب می بست بهش محبت را در

همچو سایه ز ماهتاب گر نخت  
همچو رودیاه از عقاب گر نخت  
چونکه باز آمد آن غراب گر نخت  
چون فرو ماند از خواب گر نخت  
چون خدا کرد فتح باب گر نخت

شمس تبریز از خیالت خواب  
چون خطائیت کز صواب گر نخت

عشق جز دولت و هدایت نیست  
عشق را بوحسینف درین گفت  
مالک از کان عشق بخیرست  
لایحوز و یحوز تا اجلست  
عاشقان تشنه اند با شکر آب  
هر که از پر غم و ترش دیدی  
مبتدی را نکوست این ره زهر  
نیست نیست از خودی زیرا

جز کفاد دل و عنایت نیست  
شافتی را در روایت نیست  
فصل را در روایت نیست  
علم عشق را نهایت نیست  
مصر را از شکر شکایت نیست  
نیت عاشق از ان لایت نیست  
ز آنکه او واقف از نهایت نیست  
تیر از بهتیت روایت نیست

بنده با چون بود گفته باشد  
لیک آرزین دانش و کفایت نیست

صوفیان آمدند از چپ و راست  
گوش موئی دست و پیش جان  
سرخم را کشاد صوفی گفت  
اینچنین باده و چنین مستی  
توبه لشکر که در چنین مجلس  
چون شکستی تو زاهدان را نیز

در بدر گو بگو که باده کجاست  
باده صوفیان ز خنب خداست  
الصلا هر کس که عاشق است  
در نه نه هیچی حلال و رواست  
از خطا صد هزار توبه خطاست  
توبه با لشکران که روز خلاست

مردم چشم خویش انداخت گر برنت آبروئے کم غم خور آشنایان اگر زما گشتند	مردم چشم عاشقانت بجاست جایے عاشق بروان آید هو است غمه قدر آشناداران در پاست
---	---

من شمس کردم اسے رفیق اکنون نوبت گفت و گوی صاحب است
---

پیشتر از روی تو جز نور نیست فے غلطم در طلب جان تان طلعت خرسند کجا بر نتاب مبطل اندیشه جز اندیشه نیست اسے شکرے دور زو هم گس هر که خور و غصه و غم بعد ازین منصب و ملک دل بی عشق را پسیر و جوان گر خور و آب حیات پر ده حق نیز دشار کے مسج	کنیت که از عشق تو خمور نیست پیش بیای پس برود و نیست ماه چه جایست که مشهور نیست ترک کن اندیشه که مستور نیست وسے علی کرتن ز بنور نیست بارخ چون ماه تو معذرت نیست جز کفن اطلس و جنبه گور نیست مرگ بر و مفضی و مشور نیست از اثر ضعف بدان زور نیست
--	---

منجھ آفاق جان شمس دین گفتن اشعار تو دستور نیست
---

باز بیا گفت که محراب خوش است سر نہم من کہ مرا سر خوش است گر چه کہ تار یکایک بود مسکنم در بن دریا تک آب تلخ تالیش تبیح فرشتست و روح بمیل نالندہ بکشن بہ است چونکہ خدا از دل تو حصر ص بر	گفت ثبت خوش کہ مرا با خوش است راہ تو پیمای کہ سہرت ناخوش است در نظر یوسف زریا خوش است در طلب گوہر عشا خوش است کین فلک نادہرہ مینا خوش است طوسے گویندہ شکر فا خوش است رو بدل آور دل یکتا خوش است
--	---

از تو که انداخت خدایم رخ کار گفت تا شای جهان عکس هست عکس در آئینه اگر چه نکوست ز روی او عکس گل اتمست نور خدایست که ذراست را رقص تو در نور خدا کن کزو دوره شدی باز مرد که مشو	روحیات که قنا خوش است هم بر بابش که بر ما خوش است لیک جهان صورت زینا خوش است بگذر ازین عکس که جمر خوش است رقص کنان بی سرو بی پا خوش است تحت ترسے فوق ثریا خوش است صبر و وفا کن که چنانا خوش است
--	---

بس کن و چون دیدہ بسین و مگو  
دیدہ بخود دار که بینا خوش است

خانه دل باز کبوتر گرفت خلخل مرفان چو بگردون رسید بطلون بون شد زحل ترک پیچ خاق ارواح ز آب و ز گل آئینه صد رنگ شد دهر کسے هر که دلت داشت بپایش قناد خرمین ارواح نهایت نداشت آب شوای آتش ویر باد شو خاک بتدریج بدستجار رسید	شند بوقت بقدر گرفت گر گس زرین فلک پر گرفت زهره مطرب طلب از سر گرفت آئینه کرد و برابر گرفت انچه مراد راست میسر گرفت هر که سداوسه منبر گرفت سورچیه حسیه محقر گرفت بنگ کین خاک چپ زبور گرفت کز لفت او هر دو جهان در گرفت
--	---

بکه زبان این دم معزول شد  
جمله جهان جان مخمور گرفت

رہرہ و مدون زن ثادان است شاہ شے بخش طرب سازا از ملک و مخمر چو کان و گو سے	بیل جان سن گلستان ماست یار پر سے روی پری خوان است شکر که امر در مہید ان ناست
---	--

آن ملک ملکیت جان و دل در دل و در دیده و یو و پرست کیست و زین گوشه دل تن زده گوشه گرفتست و جهان مست چون نمک دیک و چو جان بدن هست نایسده و خود جمله اوست	در دل و در جان پریشان است و دیده و سر سلیمان ماست پیش کیش گوشه گشتان هست او خضر چشمه حیوان ماست از همه ظاهر تر و پنهان ماست ماهنه انیم چو او آن ماست
---	---

بیش مگو حجت و بر مان عشق درخش حجت و بر مان است
---

باز رسیدیم ز میخانه مست جمله گشتان خوش و در قصان شدند ماهی و دریا همه منته کنند زیر و زبر گشت خرابات ما میر خرابات چو آن شیوه دید جوش بر آورد و همان میگزی نشسته چو پشاست بیکسو فتاد	باز رسیدیم ز بالا و پست دست زینت ای صنان دست و دست چونکه سبز زلف تو شد گل شست خشب و گون گشت و قر آشکست بر سر بام آمد و از بام پست هست شود نیست شود نیست هست چند کعب پای حریفان نیست
--	---

باده پرستان همه در عشرتند تن تن تن تن شنوای تن پرست
--

خیز که امروز جهان آن ماست رستم و ستان و هزاران چاد بس نبود مصر ترا این شرف خیز که فرمان ده جان و جهان کاسه ارزاق پیایه شده صاحی رضوان که شه جنت است	جان جهان ساقی همان نیست بنده و باز بیکه و ستان هست آنکه شمش یوسف کفان هست از کرم امروز بفرمان ماست کیسه املاک خسر دیان هست مسکن رضای دل سکران هست
--	--



شور در افکنده پنهان شده | اکنونک جسم در کدبان است

جان جهان محمد سر زبان  
شیمس حق و دین شه سلطان است

دوست منم طری آن قند است  
نگار و فیتسم قز یا قوت خویش  
سابق خیر سے تو و خاصه کنون  
نیک رمضان آمد و قدرت و عید  
در پیوس کجبه تو دارم پیوسته  
سوز و لم در گذر و از آئینه  
بحرین دلم چاه ز نخلان تست  
عمر من فلک دار و این قعر چاه  
صورت عشق تو و سینه صورت  
هستم تو بگو ز آنکه منم های خلق  
هم تو بگو ای سینه قطع وجود

کوزه گرم کوزه کشته از نبات  
وقت ز کاشت مراده ز کاشت  
موسم خیرات و اوان صلوات  
در تو رسید است خدا شیب برات  
تر نشود هیچ بنیال فرات  
وزوم من خشک شود و نباتات  
که طلبیم زمین چه وزندان نبات  
خرمده او هم نفس را کفایت  
این عدد و اندر عدد آمدن ذات  
پیش کلام تو بود شرهات  
ایسے حمد شایان ز تو و بیت است

یا بگم گویم دے سہ بسیار  
یا غیر دے گویم یا بدو حاست

طیب اردو بیہ زمان کد ام است  
وگر عقل است پس دیوانگی چیست  
چراغ عالم اخیر و ز غیبت  
چراغ و درشت بخت لایزالے  
علامات است اشیاء از اعتبار  
یکی جز و جهان چون بی مرض است  
خود عاجز شد اندر فکر و حیران

رفیق راه بینایان کد ام است  
وگر جانست پس جانان کد ام است  
کد ام کفرست و فی ایمان کد ام است  
و زو این گوهر ان کد ام است  
سپیدان بندگان سلطان کد ام است  
طیب عشق را و کان کد ام است  
که مرکش کد و سرگردان کد ام است

بته موزون به تخته نه همی گفست

که به میزان موزونان کدام است

چه قید کرده این گفت و گورا  
طلب کن درس خاموشان کدام است

بیا کامروز مارا روز عید است  
بزن دستی بیکه امروز شادان  
زمین و آسمان مایه شکر شد  
چو شاه مادرین عالم که دیدست  
محمد باز از معراج آمد  
زهی بحسب درافشان خراسان  
هر آن نقدی که اینجا نیست طلبت

هر دم عیش و عشرت بر مرید است  
که روز خوش هم از اول بدیدست  
نبات و شهد مارا نو فرید است  
چو عهد ما کسی عهدی ندیدست  
ز چارم حسین عیسی در رسیدست  
که خویش با یزید یو سعید است  
خویش گز جام حق بنو دلید است

فرح از حد گذشت ای دل نمش کن  
که آن شادی دل این عقل ویدست

ز تابین که گزوی ای دل گوی رست  
چو باد نعل گیسو گرم و گیسو سرد  
چو خاک تو که در تو سنگ ریگ است  
تو خواهی که مراست تو در داری  
امیر آب بر جو حکم دارد  
تو پر و باد داره کباب شکله  
نجس در جوی مایه پاک ست و نیگو  
شعله آفتاب لایزاله ست  
بحمد الله ازین تنگی بجهنم  
دلی برگیز و در بازار میزن

برون روی که خانه خانه هست  
رو آبخا که نه گرا و نه سراسر است  
به اخبار و که آب طفت مولا است  
منم روز همیشه روز رسوا است  
بجو سینه اندر نگین جهان که در است  
به باد و پر عفت بان را چه پیر است  
کس در دوع ماباز است و غنقات  
که ذره ذره در تابش شریاست  
که آتشگاه محراب چلیپا است  
نداسیکن که پوست خوب سیاه است

دریدم پرده خاموس و ساکوس

## که جان من از نفس خویش برخواست

زهر امان جدائی مصلحت نیست  
چو ملک و بادشاهی دیده باشی  
شمارا بے شمار افراتد آن شاه  
درین مصلحت که تیر بانست جانها  
چو پاداری سر و دستی بجنبان  
چو دست و پانمانه پر دهندت  
همای قاتل قره ای که برادر  
جهان جوئیست دل بجز تو ماهی

سفر بے روشنائی مصلحت نیست  
پس از شاهی گدائی مصلحت نیست  
شمارا با شمارائی مصلحت نیست  
چو و نان نان ربائی مصلحت نیست  
ترا بیدست و پائی مصلحت نیست  
که بے پر و پر وائی مصلحت نیست  
همارا حبه هائی مصلحت نیست  
درست جوی آشنائی مصلحت نیست

شمس بخش و فانی قرب حق شو  
که با قربش بقای مصلحت نیست

ترا در دست راستی تمام است  
بجز بازوی خوبت عشق باز نمی  
همه فانی و خسر و حدت تو  
همه در نقص و ملک و حضرت تو  
چو چشم خود بهالم غییر تو خود  
جهان جمله نیست بهر رو پوش  
بهردم از زبان عشق بر ما  
به و از دزد و دایا بے زبانه  
غم و شادی مادر پیش تخت  
اگر چه اشتر غم هست گر گین  
پس از وی اشتر شاد و پایا  
ترا در بین این هر دو اشتر

ترا در بی بی در دو مقام است  
حرام است و حرام است و حرام است  
مقام است و مقام است و مقام است  
تمام است و تمام است و تمام است  
کدام است و کدام است و کدام است  
لثام است و لثام است و لثام است  
سلامت است و سلامت است و سلامت است  
پیامت و پیامت و پیامت است  
علامت است و علامت است و علامت است  
وامامت است و امامت است و امامت است  
تتامت است و تتامت است و تتامت است  
زمامت است و زمامت است و زمامت است

<p>دلیک از شیر مردم طفل جان را</p>	<p>قطامست و فطامست فتامست</p>
<p>خمش کردم ز غیرت بر دهانم</p>	<p>لگاست و لگاست و لگامست</p>
<p>زهی می کا نذران بست سیهات          بران بالا برد دل را که آنجا          بران کو هست بنیچ و اندرین بزم          چو عتقا بر پرد بر ذروه قاف          عجائب بین که شیشه ناشکست          مرا گوید که صبر آهسته تران          بد آن پیر را جامه و نشان          خصوصاً جان سدا که عقلست          ازان بلغ ریاض بے برایت          منے در کش بنام در باسے          چو سروی کش گل و ز گس بود بار          شکنناے که دارد لسنه او</p>	<p>که عقل کل از دستت سیهات          سرنیزه زحل بستت سیهات          ز خویش واقربا بستت سیهات          که پیش او کمر بستت سیهات          فراوان دست و پا بستت سیهات          چه جابجای صبر آهسته سیهات          که اینجا پیر پا بستت سیهات          که پیغمبرست شایسته سیهات          همه گیتے چو گل بستت سیهات          که هم خوبست و هم مست سیهات          ز جو س جان دل بستت سیهات          رواج مشک بر بستت سیهات</p>
<p>خمش کردم خموشانه بمن ده</p>	<p>که دل را گفست پیوستت سیهات</p>
<p>آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانت          آمده ام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل          گل چه بود که گل توئی ناطق امر قل توئی          آمده ام که تا ترا جلوه کنم درین سرا          آمده ام که بوسه از سینه بر بوده          حصید من و شکار من گر چه در دام من بست</p>	<p>بیل و پنجه دست کنم در بر خود نشانت          تا کنار گیر مت نوش خوش خوش نشانت          گزنگری بمن دهن من بریان خوانست          همچو دعای عاشقان زلفک برانست          خواجده بخوشدلی در نه دهنی شانت          جانب دامن باز آ که ترانسانست</p>

جان و جهان من توئی نایم خزان من توئی سح گوئی و کف کن سرکشای و یک را زخم پذیریش رو چون سپهر شجاعی از در خانه تا کنون چند هزار منزلت	ناتخه شونو یک سری ناله بدل بخوانند نیک بپوش و سبک زنانه بی بر و نه چرخین و نه کن گرچه کمان خوانند شهر پیش بر دست بر سر روانند
---	--

کوی امنی و سروی در چو کان حکم من  
در پی تو بیهوشم دوم گرچه ترا دوست

گفتا که کیست بر در گفتم کین غلامت گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی دعوی عشق کردم سوگند میا بخورم گفتا بر ای دعوی جاکم گواه خواهم گفتا گواه چیغ ست تر دوست چشمت گفتا که بود و بمر گفتم خیالت ای شد گفتا چه غم دارم گفتم وفا و یار گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قصر گفتا که راه خالیت گفتم که غوث و هنر گفتا کجا امانست گفتم بزم و تقوی گفتا کجا خطره گفتم بکوی عشقت خاشاک که گر بگویم من نکند اسه ادا	گفتا که چکار دارم گفتم میا سلامت گفتا که چند جویشی گفتم که با قیامت که عشق یاد ده کردم من عکلت و شامت گفتا گواه دو حشمت زردی بیخ علامت گفتا نظر لعلت عدلند وی غرامت گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت گفتا از من چه خواهی گفتم که طاعت گفتا چه دیدی اینجا گفتم همه کرامت گفتا که کیست برین گفتم که این کرامت گفتا که ز چه بود گفتم که رسالت گفتا که چه کنی گفتم که در مقامت از خوشی تن بر آسای نه در بود و نه باست
---	---

بسیار پیش آن رستم نبود سودم  
من جرب المجر بطلت بالند

ستیزه کن که ز خویان ستیزه میریز زنان لب شکریت میا نه ای دروغ و فاطمه کنشیم زانکه چرخ خویان را	بمان کن که تیان را بماند آمین است بان گلش که اسه دوست گم نیست طبیعت است و شکر عادت و درین
---	---

اگر ترش شویم در روز ما بگردانے  
 ز دست غیر تو اندر دمان من حلاوت  
 هزار وعده ده آنکه خلاف کن همه را  
 ز آن بد که رخش از نیل از میچو زرت  
 جواب همچو شک آن ده که محتاج است  
 جمال حسن چون گنج است خوی به چون بار  
 قماش هستی را آرایش خود سوز  
 برون در همه را چون سگان کوشان  
 چو زرد چوب طایین خمد خلاص شود  
 امام فاتحه خواند ملک کند آیین  
 بر آن فریب که اندیشه تو میزاید  
 چنانکه در سه علم دارو آئینها

نگرد و از تو دلم کلان هم دروغ این است  
 بجان پاک عزیزان که تیغ فردا بین  
 که آن شراب که دارد مذاق خوش این  
 چو او دهد زرد سیم آن پری که سیمین است  
 جواب تلخ همان کس که خوب خدیوین است  
 بقای کج تو بادا چه جای تلخوین است  
 که آن ز کوه لطیف نصیب کین است  
 که در شرف سر که تو طود سینین است  
 بلا عی عشق نمودن فن سلاطین است  
 مرا که فاتحه خواندم امید آیین است  
 هزار گوهر و لعلش با و کا بین است  
 بد آنکه در سه عشق را صد آیین است

شمس کسب کسب سخن بگوید شاه  
 که از لطافت او صد امید تلقین است

بیا که عاشق ما بی وزیران سپید است  
 میان روز شتر بر سر مندره بود  
 گرد عاشق اگر صد هزار خام بود  
 کسی که عاشق روی پری من باشد  
 جنبه یار گزان کس که ماه مارا دید  
 برین بساط کسی را اگر بیدی نروی  
 کسی که چهره او دید دوست اهل ازل  
 درین چنین نظری کن بر عرقان رویان  
 خنجر با شمشیر و گویا زانگر خرد دارا

بیا که مست ملاهی و تاجان سپید است  
 هر آنکه گوید کو گو میش که نابینا است  
 مراد چشم چو دارا و نشان هم که کجاست  
 نزاده است ز آدم نه مادرش تو است  
 چرا آفتاب ز آتش ز چرخ بی سرو است  
 بیای و گفتنی که او چه کار از او است  
 کسی که قامت جان به او زایل صد است  
 که روی زرد و ولی زرد رخ آن سیم است  
 زما خرد و مطلب گر پری با ما است

ز دست افروز کونین شمس تبریزی  
شنان عشق در لعل عقل حلقه ریاست

بروهای مقدس ز من سلام بریت  
بر دوزخ جبر و بر عدم شب وصال چون  
خدای خصم شما گر به پیش آن خورشید  
سیاه کاسه شدید از دمیطخ و لکھا  
نشان دهم که شما آتش از کجا آریست  
و یک کبر کب تندست آن کمان بر نهاد  
حیات یا سیه آنجا اگر چه مرد و رویت  
نزار بنده چو عشقش ز پای جهان کباب  
ز نفع عشق تو شستم من این غزلهارا

بباشقان مقدم ز من پیام بریت  
ازین دو حال شوش بگو که ام بریت  
نماده و سپرد و شمع و چراغ نام بریت  
بسوی خان کرم دیگری که خام بریت  
ز نعل خنگ شنشاه خوشترام بریت  
لکه خوریت بخواری گرم بجام بریت  
جلال گرد و آنجا اگر حسد ام بریت  
هراد دوست گرفته بدان غلام بریت  
بسوی مغر تر نیز ازین مقام بریت

غموش کردم تا خواجه گویدم که بنیاد  
چگفت یحیی دعدا ندان نظام بریت

یارگان صفا خرمه صفا مدیبت  
درین چنین قیج آیمختن حسد ام بود  
بر نهنگان زهرت ز کتاب با کشند  
شراب خاموش شوق مست می شوق  
بوسه وصل اگر عاشقی قرار گرفت

و گر مدیبت با ایشان جدا جدا مدیبت  
بباشقان اخلاص غیر مروت ما مدیبت  
بر نهنگان روح عشق را قبا مدیبت  
با ناهان پذیرم به با ناهان مدیبت  
مرا قرار باشد قرار ما مدیبت

دیس و مغز آفاق شمس تبریزی  
بقا نسیم بر دوزخ جان زما جان بقا مدیبت

بر آنچه دور کند تر از دوست مدیبت  
چو مغز خام بود و در دوزخ پوست نکوست  
در دوزخ مضیقه از مرغ پر دبال گرفت

هر چه روی شمی بی دی آن نکوست مدیبت  
چو نیمه گشت یقینش بدان که پوست مدیبت  
با دیکه بهیضه از آن پس حجاب او پوست مدیبت

سجده نیک اگر با جهان بسا دوس  
فراق دوست اگر اندک است اندک نیست  
درین فراق چه عمری بکشت جو بکشت

چه غمی حق نشناسد ز نیکو است نیست  
درون چشم اگر نیم تار مویست بدست  
بوقت مرگ اگر غیر هست بدست

غزل نام از یکس صلاح دین راین  
از آنکه خلعت نور از غزل نوبت است

ز آفتاب سعادت مرا اشارت است  
مصلای چرخ معشوق ماست فرد است  
با سمان و زمین طعن از ان حق فرد  
ز نیست نیست بر شوخخانه ملک  
هزار گوهر کاشنه بجنب دلبر است  
حیات دای حیات آفرین بود اینجا

اگر چه ظاهر من بسته بخبار است  
پناه سایه زلفین او چون جبار است  
که آسمان و زمین تنه آن مرا عادت  
هزار ساله ازان سوی نفی واثبات است  
شتاب کن که ز تاخیر بیدار است  
از آنکه شاه حقائق نه شاه شد است

ز نردبان درون هر سحر مجرا جند  
بجهر نامگر از حق چگونه آیات است

بخشد بر همه عالم که جای خنده تر است  
نت به پای تو دولت نهد بیای تو سر  
بزیبای من از عشق سوی گلشن رفت  
برون روید ز گلشن چو آب حیدر کمان  
چو اهل دل ز دم قصه تو بشنیدند  
پس آدمی و پری هیچ گشت برین گشت  
حیات نهر شکر دار چاشنی دارد  
آفتاب را و سفر کوشش تبریزی  
بلکه که روی قفا هست یک روحانی

که بنده خم ابروی قست هرگز در است  
که آدمی و پری در ز تو بی سر و است  
ترا ندید گلشن و می نشست و نجاست  
که چون ما و سعادت محو از کجاست  
ز جمله لغو بر آید که مست لبر است  
بده ز شوق نشاند که این تدبیر است  
چو قند و شهد که آنجا هزار گنج رو است  
چو که چشمه خورشید را چه روی قفا است  
بجز اهل حقیقت در آن چه بر است

روایت حاتم



ای مبارک ز تو صبح و صبح ای شراب طهور از کف چو د اسے کشاده همنزار ویر ما و انمودے ہر انچہ میخواند ہر چہ دادے عوض میخواند من بخش کردم ای رفیق تو گوی شمس تبر نیز باز آمد باز	و سے مظفر فرات قلب و جراح یقسیان مجلس تو صباح و سے ندادہ بہت مامقلح سوزن صبح فائق الا صباح از کہ آموختہ صباح سماح گفتہ تست اصل فوز و سماح ورق دم بین و در نفس سماح
--	--

## ردیف والہ

امروز خند انیم خوش کان بخت خندان میرسد امروز تو بے شکم پر سیر را بر ہم زخم ست و خرامان میروم پوشیدہ چون جان بخت اقبال آبا، ان شدہ ہستار دلیران شدہ فرمان ماکن ای سپہ باادفاکن اسے سپہ پر نور شو چون آسمان سر سبز شو چون بہستان بان ای سپہ از بد حذر خود را بسین دروی فرو ات عرض ست ای سپہ خضر فروست ای سپہ یار آمد و گفت سینہ ندنا خانہ دیران کند تو سایہ پروردن سے بردخانہ کن خرقہ گرد کہ خوبی خوشخوارہ کہ خستگان را چارہ	سلطان سلطانان باگوئی و چوگان میرسد کان یوسف انیک سوی مصرانہ شہر کنان میرسد پریان و جوان میروم نہ کہ کہ سلطان میرسد انسان شدہ خیزان شدہ کنزم سلطان میرسد حیرت را کن ای سپہ امروز فرمان میرسد بشو آشتنا باہیان کان بجرمان میرسد زیر از بوی زعفران پوشیدہ خندان میرسد چون دین فرزند ست ای سپہ جان امیدان میرسد ذیراکہ درویران با خورشید رخشان میرسد کن آفتابش سنگ ماسل بخشان میرسد خاصہ مران بیچارہ را کن شہریشان میرسد
--	--

امروزستان راجو عیسم ببن عیسم ماو  
زیر از مستانای اوجرت پریشان میرسد

سودای تو در جوی جان چون آب میان میرود عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشتنا	آب حیات از عشق تو در جوی جوان میرود منخ دلم پر میزند چون ذکر مرغان میرود
---	---

بر زکریا جان دهم جان خوش فغانم  
هر مرغ جان چون فاخته از عشق طوقی شسته  
از نفس هر سنجائی هر دم یک بو جانم  
جان نیست غم خسران دردی شیرین  
دگرفتم شوقی دگر در خوردم دوسه دگر  
ماه از پی گوئی ترا خود را چو گان ساخته  
میدان خوش ستای ماهربادار دیگر ما تو  
هر دلی بشتافته نور تر نایافته

جان چون بخندد چون زن بازت بان میرود  
چون سقش بر ساخته سوی سلیمان میرود  
مست و خراب بنجودی تا عرش سجان میرود  
زین روغن چون بنجودان هر دم پریشان میرود  
دزد ختم سوسه دگر باقی پریشان میرود  
در حکم چو گان تو هم غور شد غلطان میرود  
هر کس از تنگت سپا و لشکران زمینان میرود  
زیر پا که نور پاک تو بر ترز کیوان میرود

چون نور بالائی بر آکس که دوتا باشند  
یارب چه باک کین بود یارب خیران میرود

کار سه ندارم در جهان جز خدمت ساقی خود  
هر آدمی را در جهان حق آورد و در پیشه  
هر روز همچون فر بار قصان پیشین دنیا  
کاری ز ماگر خوابی زین یاده ما را بدست  
خود مست کاری کی کند مست آن کند میکند  
آه شراب ایگان و آن رحمت همایگان  
ای دل ازین مست شو هر جا روی مست  
گرد جهان میگردد خوش باشا جان دگر کش

ای ساقی افزون ده قلی تا دایم از نیک و بد  
در پیشه خود پیشگی کردست ما را نام زد  
هر شب مثال اختران طواف ماه سرو قد  
کاذر سری کاین میرود آنجا کجا ماند خرد  
خمر خدای طاعت کند هر صحرای خشم و حسد  
و آن ساقیان چون مادران شیرین و مستی بزرگ  
هر دگر آن را مست کن تا او ترا دیگر و جد  
سینوان تو لا اقسمن نهان تا چند این نبال بلند

چون خرد شد زین جی هم پیش گم نشاک آدم  
لطف و کرم را قسمم کان می نیاید در عدد

یاران پیامت میدهند از در سلامت میکنند  
ای ابر خوش یاران بیا ای شمس یاران بیا  
آن مهر مهر در آگه و آن چشم جاد و را بگو

پر در ز جامت میکنند یاران سلامت میکنند  
دی شاه و دلداران بیا یاران سلامت میکنند  
و آن شاه و خوش را بگو یاران سلامت میکنند

وان مار زیار را بگوید امان سلامت میکنند  
وان در کمین را بگوید امان سلامت میکنند  
مقصود عالم را بگوید امان سلامت میکنند  
وان طاعت عیسی را بگوید امان سلامت میکنند  
وان جان جانان را بگوید امان سلامت میکنند  
وان بحر ساکن را بگوید امان سلامت میکنند  
وان خوب گردان را بگوید امان سلامت میکنند  
مقصود یاران را بگوید امان سلامت میکنند  
وان ماه طاری را بگوید امان سلامت میکنند  
وان شیر شفق را بگوید امان سلامت میکنند  
اسرار طالب را بگوید امان سلامت میکنند

وان سودمند را بگوید امان میر غوغا را بگوید  
آن جام بیچون را بگوید امان دامن مجنون را بگوید  
آن یار بهدم را بگوید امان جام آدم را بگوید  
آن جام معنی را بگوید امان نور موسی را بگوید  
آن عیار قربان را بگوید امان شمع خشان را بگوید  
آن شاه مومن را بگوید امان ماه یمن را بگوید  
آن مرد میدان را بگوید امان ندی دلا را بگوید  
شاه جهانان را بگوید امان نهان دلا را بگوید  
آن شمس شارق را بگوید امان ابرار را بگوید  
آن شاه مشرق را بگوید امان نار محرق را بگوید  
ماه موکب را بگوید امان شاه کوکب را بگوید

بابادخوردنی بگوید امان پروزی بگوید  
ششمس تبریزی بگوید امان سلامت میکنند

چون پیش اوزاری کنی تلخ تر شیرین کن  
شیرین شمی کین تلخ را هر دم کمو آئین کن  
وان گوشت در زار اژداه عالم بین کن  
خار از کف بیرون کن در گل تر با لیس کن  
تا آتش خمر و در آتش گوفه و نسیم کن  
بر سده احسان او کنیم بنده را تحسین کن  
چون بنده آید در دعا او را دامن آیین کن  
چشم دلش را این جان حق پرور و حق بین کن  
رستم بود که ذوق را جفت تن مسکین کن  
گردونی بنور جان جان را چه آهکین کن

آن گیت آن آگیت آن کوسینه را نگین کن  
اول نماید ما را اگر آخر بود گنج گهر  
دیوی بود حورین کند نام بود و شویش کن  
تارکیت را روشن کند گلشن بود گلشن کن  
بر خلیل خویش تن آتش باند از فروختن  
روشن کنی استارگان چاره گری بیچارگان  
گوید بگوید امان غوغا غوغا غوغا غوغا  
در آتش آن آفت که اند دما ذوقش دهم  
ذوق مست کا زرنیک بید و دوست پیا قوت دهم  
با ذوق مسکین ستمی بی ذوق رستم پر غمی

<p>دل را فرستادم یکم کونیزه اندر نشت تا پیش اخوان الصفا پیش شمس الدین</p>	
<p>تو خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد نقش بهرید آخر که او بر نقش عاشق نشد جانش خدا بادا که او بر شهر عاشق نشد و ادین آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد</p>	<p>ای بیوفایا جانم که او بر ذوالوفای عاشق نشد چون کرد بر عالم گذر سلطان مازن لبصر من بر در آن شهری بشنیدم از جمیع بری ای رای آن ماهی که او ناگاه بخشک بر نشت</p>
<p>همه بود راه اجل بنود خلاهی بخل هم مرگ را لائق بنده پیش عاشق شد</p>	
<p>مستی اگر در خواب شدستی دگر سید ارشد چشم خوشی مخمور شد چشم دگر خمار شد چون زلفت از بنجیر شد دیوانگه ناچار شد کس نشنود افسون کس چون اقیه سر ارشد ای شایه بان ارزان بها چون غارت بلغار شد جان خانه دل رفته بین نوبت دیدار شد ای جان چه دفعم سید بی آن دفع تو بسیار شد تو ماه داسیاده استاره بامه بار شد چون شب جهان شد تیرتق پنهان دان انکار شد توصافی ز من درده ام بی صفا دردی نوار شد</p>	<p>صوفی چرا بهشمار شد ساقی ماییکار شد خورشید اگر در گور شد دنیا زمه پر نور شد گر عیش اول پیر شد صد عیش نو تو فیر شد ای مطرب شیرین نفس عشرت بگیر از پیش پیر تو موسی ایامها گاسی عصا که از دما علت شکر با سوخته چشمت ز اشک فروخته هر بار غدری می نمی در دست مستی می جھے ای کرده دل چون خار هاشب نداری چاره آن ماه بیرون از افق هاشب شدی مار افق گر زحمت از تو برده ام پند اشتی من برده ام</p>
<p>نی بت بدم فی درو سر سیر دم دیوار در کز طعم آن خوش گاشکر قاصد دم بیا شد</p>	
<p>خورشید جان عاشقان در حضرت اندر شد سهند وی شب آخره زمان کان ترک در خاک شد گر روشنی و شب روی زهره خریف ماه شد</p>	<p>بیکاه شد بیکاه شد خورشید اندر چاه شد در زلیت اندر شب نهان ترکی سیاه پنهان شد اگر یو بری زین روشنی آتش بخواب اندر نشت</p>

<p>ما شب گریزان و ذوالان و اندر پی ما بنده ذوالان ای کرد و فراق سری کوش بران مرغ سحر نهند خود کیست اندر راه دل کور انا باشد آه دل چون غرق دریا میشوئی دریا ت بر سر می نهند گویشد مهل آدمی خاکست و خاکس که میشود آری ز خاک آمد بشیر اما بوقت خست و خست</p>	<p>زیرا که در بر دیم ز تنها پاستبان آگاه شد دی کار و بار آن دلی کوسوی آن دخواه شد کار آن دلی دارد که او خسر قایم اندر شد چون یوسف چاهی که از چاه سوی جابه شد کی خاک گرد و آنکی کوفت آن درگاه شد نیمیش دانی مغز از و آن نیم دیگر گاه شد</p>
---	--

<p>خاموش کن ای گویای من و جان کن چو بیا من می بینیش ای بنیای من آنرا که او به گاه شد</p>	
--	--

<p>روزای صبح بیکاه شد شاه ملک در چاه شد ساقی بسوی جام زوای پاسبان بر بام شد زاشک که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی همانای باطن روشن شایا بدل روشن کنان دید می ز بازوهای خوش بیدق رود فرزند شود شب روحها و مهل شود مقصود و مهل شود خاموش شد عالم شب تا بهشت باشی در طلب در تیره شب چون مصطفی میر و طلب میکنی صفا ای روز تو حشری مگر ای شب شبی ری مگر شب ماه خشم من بیکند ای روز زمین بگاو در چاه شب خافتل شود در دیو گردن و پستان</p>	<p>خیریت ای خوش طالعان بوقت طلوع ماه شد دی جان بی آرام روکان یار خلوت خوا شد عقل که رسد آموختی در نیم شب گمراه شد در بهم فتاده نوکران کان شاه در خرگاه شد از سایه فرخ رخ بیدق برقت و شاه شد چون روز روشن شد هر کوز شب آگاه شد زیرا که با گم غریبه تسویش خلوت گاه شد کان شده ز سراج شبی بی مثل بی آگاه شد یا خود درخت موسوی کوفت شد اندر شد بنگر که راه کنگشان از سنبله پر گاه شد یوسف گرفت آن دیو را که چاه سوی جابه شد</p>
--	---

<p>ای شمس تبریزی که توان دوز شب ببرد لا شری لا غریقی آنیک سخن کوتاه شد</p>	
--	--

<p>در کوسه خرابات مرا عشق کشان کرد من در سینه آن دلبر عیار به خشم</p>	<p>آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد آن زوای خود آن لحظه ز من باز نمان کرد</p>
---	--

من در عجب افتادم از آن قطب یگانه  
تا گواه در یک آب و هوا نامۀ عیان شد  
آن آب و هوای خیم ز قهر خیز روان کرد  
آنجا که گفتمیم که با کمال و فخر و نیم  
در آنکس که ترا کرد بمحقق سجود سے  
سلطان عرفات اک بدش محرم هزار

کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد  
از تابش حشش همه دخور شد فیضان کرد  
تا بصر و بعد از نضایش همه دان کرد  
گرشته و سودا سئ و رسوائی چنان کرد  
فرو خنده و دگر بید و محبوب زبان کرد  
تا ستر تخیل از آن جسد بیان کرد

ششمین المحت تبریز چو بکشتاد عشق  
او در بی روح القدس او فصل روان کرد

جانا بسیار باد که ایام سپرد  
چای که روح و عقل حزین جلیس است  
با جام آتشین چو تو از در آه که  
گریه سیرت گل است شوی و شتاب کن  
آن باد و داده است بخورشید و ماه و چرخ  
و آنکه که دیر نیست از آن جام بخورست  
آرام بخش جانی از آن تن که از نفس  
امرو و خاک جزئی می سپرد خورد  
خاموشی نام با فیه مگویش مرد خام  
یا با خود دست را از نهان دارد از همه

سرو و غم زگر می آن جام سپرد  
بے نفس کور کو سو که هر و ام سپرد  
و سو اس و غم جو دو سو که جام سپرد  
بر آب گل بتاز که هنگام سپرد  
بر یک بران نشاط چنین رام سپرد  
از فضل مست گشته با کر دم سپرد  
سپرد و قرار و قوی و آرام سپرد  
خورشید و آرام کرم جام سپرد  
چون خاطش بساوه بد نام سپرد  
چون مست شد چه چاره که جز کام سپرد

یا با خود دست از همه تیراه بترست  
در بخودی کعبه یک کام سپرد

سعی سلامت میکند نیزان بیاست میکند  
ای نیست کرده نیست را بشو سلام است  
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان

ان کو دشمن را برده جان هم خلاصت میکند  
مستی که هر دو دست را بایند دست میکند  
حسنت میان عاشقان نک نیکناست میکند

نیک نیک

ایسته چاشنی بر لبه دی قند برهنه می  
 یک خط کبوتری بر دیک خط لنگری بند  
 یک خط بر پشته انداخته یک خط میگردانند  
 چون مهره از دست او که باوه که نیست او  
 ای دل به پستی و خوشی سلطان و سلطان  
 آن کو ز خاک جان کند و در سیاهان کند  
 بستان ز شاه و ساقیان سر مست چون باقیان  
 از لب سلامت ای اعد چون برق بیرون بچید  
 ماه از غمت درو نیم شد زین سیه جوان سیم شد  
 در عشق زار نهانگر دین اشکیار بهیمنان  
 من تن نباشم جان شوم گوهر نباشم کان شوم  
 بس کن زبان گفتگو ز غنیمت گوئی مشر گو

ای پاسبانی بر شاهی برگرد باست بیکند  
 یک خط محبت میکند یک خط جاست میکند  
 یک خط محبت میکند یک خط جاست میکند  
 اگر نکند این مهره ما را افتد کاینست میکند  
 با این دلیخ و سر کشی چون عشق زاریت میکند  
 ای خاک قرن دی و در دل شکار که است میکند  
 گر نیم سخن ناقص او اند نهامت میکند  
 اندازد و کس نیست این این و این عیبت میکند  
 قدالین چون بیم شد و ز بیم جاست میکند  
 دین بخت کار کینا اگر کان طاعت میکند  
 ای دل بر سران ز نام جو نکینا نهامت میکند  
 کان کمر ساز نکند گو رود در کلاست میکند

فاموش کن جبران نشین حیران حیرت آفرین پنجه سخن مردی دلی گهبار غامت میکند	در چرخ نیم گاه یک ماه عیان شد چون باز که یکبار باید یکبار صید در جان چون نظیر کردم جزا و نیر در خود چون نظیر کردم تن بیش ندیدم ای چرخ فلک جمله دران ماه فرو شد آن بحره تر موج خسته و باز باده و آن بکر کفر کرد و بر دفعه از آن	در چرخ بنزد آید و دورا نماند بر بود میرا از زمین و آسمان ناستر نیل از ل جسد میان زیرا که دینم تمام از لطف و جان کشتی وجودم همه در بحر نشان آواز و در افکند چنین گشت جهان نفس زلفان آید و خسته زلفان
بر پایه گفت جسم زان پادشاهان در خاک گدازد و دران بحر روان	در چرخ نیم گاه یک ماه عیان شد چون باز که یکبار باید یکبار صید در جان چون نظیر کردم جزا و نیر در خود چون نظیر کردم تن بیش ندیدم ای چرخ فلک جمله دران ماه فرو شد آن بحره تر موج خسته و باز باده و آن بکر کفر کرد و بر دفعه از آن	در چرخ بنزد آید و دورا نماند بر بود میرا از زمین و آسمان ناستر نیل از ل جسد میان زیرا که دینم تمام از لطف و جان کشتی وجودم همه در بحر نشان آواز و در افکند چنین گشت جهان نفس زلفان آید و خسته زلفان

در حلقه عشاق نیا که خبر افتاد سفر یک بهر آن بهریت علم اندخت چشم و دل عشاق چنان شد اگرین مانده آن شب که بشکر که و شمش این چرخ چو باتن و سپر چو باد نیکند سپر را و سبک بر سپر افتاد	کز بخت کی ماه رخ خوب در افتاد بر شک سحران دل ناله افتاد بس با ده کزان دست در چینم و نشتاد در قمارت شک لب ما با جگر افتاد نیکند سپر را و سبک بر سپر افتاد
--	--

گفتند شمس الحق تبریز چه بدیت

گفتم ازین نور شما آن نظر افتاد

بار دیگر آن آب بد و لایب در آمد بار دیگر آن جان پیر از آتش و پر آب خورشید که می در دوازده مشرق و مغرب بار دیگر آن صبح بخندید و تاباید بار دیگر آن قاصی حاجات مذکر و بار دیگر از قبل روان گشت رست چون رفت محمد بدر خیز ناست از بیم ملک جمله فلک رخسار و در شد آری نقشب بود سعادت یک عالم بکشاد محمد در در غمخانه موسی از بهر دل تشنه تسکین چنین خون	وان چرخه گزیده پاشاب در آمد در زره چو مهاب و چو سیاه در آمد از روزن جان دوش چو مهاب در آمد با خفته مسد ساله هم از خواب در آمد خیزید که آن فاتح ابواب در آمد در گوش محمد چو مهاب در آمد نقشه بنزد از نصرت و نقاب در آمد وز نیم سبب همه اسباب در آمد زان پیش که اشخاص بالقاب در آمد از روزن و در باره ناب در آمد با جام می لعل چو عتاب در آمد
--	---

خاموش کن امروز که امر و زنجیر نیست

زحمت ده آن ساقی صواب در آمد

در خانه نشسته بهت عیار که دارد بے زحمت و بده رخ معشوق که بنید گفته بخوابت و در کار نه ارمیر	معشوقه مهر و عی شکر بار که دارد بے پرده عیان طاقت دیدار که دارد خود کار تو دار می و در کار که دارد
---	--



زند ان شبانه همسرخمور خمارند	اسے زہرہ کایند و رخسار که دارد
ماطوبے غیبیم شکر خوار و عاشق	آن کان شکرهای قنطاری که دارد
یک غمزه دلدار به از دامن دینار	دیدار چه باشد غنم دینار که دارد
چانهای ازین شیر یک مسید بدیدند	اکنون چو سگان میل بفرار که دارد
چون غیب عیان گشت ز اتر که اند	اقرار چه کاند شود از کار که دارد
ای دوزخ تو ز لاله روز قیامت	در حین حسن تو غنم ناز که دارد
با غمزه غمازه آن یار و نادار	اندیشه این سالم غذا که دارد
این طرب خوش نغمه شیرین لب تار	یابسته ده برگو که چنین یار که دارد
بازار بستان از تو خرابست و کساد	بازار چه بات غنم بازار که دارد
امروز رسوای تو کس را نیست	دستار چه باشد غم دستار که دارد

شمس الحق ترمز چو پیش آمد سال  
از یار که گوید غنم بزار که دارد

آن سبز قبای که چو سه بار برآمد	امسال دین خسره گلزار برآمد
وان ترک که سه روز بنمایش پذیرد	آنست که امروز غنم دین دار برآمد
آن ماده بهانست که از ان شیشه دگر شد	بندر که چه خوش بر سر اغیار برآمد
آن شمع به صورت مثل مشعل شد	وان مشعله زین روزن اسرار برآمد
این نیست تنازع سخن حدت محض	کز جوشش آن قلام ز چار برآمد
کیا قطره از ان بحر جوشد که جد است	چون آدم ازین غمزه فجار برآمد
روم پنهان گشت چو دوزان چنین بود	امروز دین شکر جبار برآمد
گر شمس فردا بفرود آید و نه نشاند	از برج دگر آن سه انوار برآمد

گفتار را کن بنگر آسید غیب  
کین شبهت و شکال گفتار برآمد

ای قوم کج رفتی کجا بید کجا بید	مبعشوق همین جاست بیا بید بیا بید
--------------------------------	----------------------------------

مشوق تو همسایه دیوار بد تو وار گر صورت بی صورت مشوق بینید ده بار ازین خانه بران بام فرستید این خانه لطیف ستفانانش گفتید کینه سگ کل کو اگر آن باغ بدیدید	در بادیه گشته شمار چه بود آید هم خواهد و هم بنده و هم قید آید یکبار ازین خانه بران بام بر آید از خواهد آن خانه نشانی آید یک گوهر جان کو اگر از بحر جد آید
---	---

با این همه آن رخ شام گنج شما باد افسوس که برگین شمار ده شما آید
--

تدبیر کند بنده و وقت دیر نداند بنده چو بنیدیش پدید است چه بیند کام دو جهان آید کورست نهادت استیزه مکن مملکت عشق طلب کن بارے تو بیل کام تن در دزی دلجوی اشکارے حق باش مجو بیج شکاری چون باز حق رو بسوسه طلبه بازش از شاه و فاداد بر ترا فرد کسی نیست دانه که درین کوی ضایع باگ گنج نیست وان شوخ سواری که بود ساکنین محال	تدبیر بتقدیر خداوند نماند حیل که بکنده یک خدا کے نتواند و انگاه که روانه که کجا باش کشاند کین مملکت از ملک الموت بر ماند کین کام ترا زو و پنهان کام رساند کاشکارے تو باز اجل باز ستاند محبوس ترا از تنگ زندان چه بر ماند بز جانش اودانکه ترا بیج نراند باز که محبت بود آتش بر ماند این باگ گنج کوی لوش را نه طلباند
--	--

خامش کن بگزین تو کی جای ترارے کامخاکه گزینے ملک آنجات رساند
--

لطف نماند کان شمع خوش لقا نکرد تشنگ میکنی که جفا کرد یار من عشقش که ترس است اگر او گم نهاد بنامه خاب که ازو نیست چه پراغ	مارا چه جسمم اگر کرمش با شما نکرد خوبی که دیده در دو جهان کو جفا نکرد عشقش فانیست اگر او فنا نکرد بنمای منور که درخشش پر ضیا نکرد
---	--

چون روح در نظاره فئات بگرفت	نظاره جمال خدا حسنه خدا نکرد
این جسم داین چراغ دور ندر هر یک	چون با هم انبج کیه شان جدا نکرد
هر یک ازین مثال بیانیست و منظر	حق جز در خاک نام خوش انفعلی نکرد

سبک	آن هر قوی جلد جان شمس را که دین
بنا	بر فانیست شناخت که آنرا بقا نکرد

لا بد جو گشت خواهد باز کار کرد	این دم با اختیار شود از کار و بکار کرد
خیاط روزگار ببالا سیم چاک کرد	سیر ایشی اندوخت که آنرا قبا نکرد
بگره زدن گول سلیم اندرین جهان	دایمان زرد سپند و طریدار و انگرود
گلهای نیک رنگ که پیش تو فلک است	تو میخوری ازین درخت می کنند زرد
ای صرصره مرده را گشتا در گشته که جان من	آخر کنار مرده کند جان و جسم من
رو با خدای روی که ازین نقشهای دیو	خواهد شدن بوقت اجل زود و دیر و فرد
پارا کن در از درین خوش لباس خاک	کین سجده گاه گشت زبستر که در نقد
سنگ کزانه مهره درین لباس زرد کار	می ترس ازین حرارت که هست او ستا و زرد
رخسار پای چون گل لا بد ز گلشن است	گذر از اگر نباشد پس از کجاست درد
سیب زنج چو دیدی سیدان در خست	بهر نو نه باد شه این طیت بهر خورد
همت سبک مبار که با همت شکر	در بان باد شاه نه اند ترا که برد

خاموش کن ز صوت سخن بی حروف گوی
چون ناطقه ملائک بر وقت لا جور و

چشم من بر دگر آن یار میسر	دل سید به نشانه که دلدار میسر
این چه دوزخ است با سلیمان بهیر و	دین بلیبل از نجاتی گلزار میسر
جاسم بخر بجان خود از زبان مخلص	بفر و شش خویش را چه خریدار میسر
این خار خار باغ و تقاضا سے راوند	گلهای نیک خوش عذار سوی خار میسر
آن ز نیش آفتش عاشق آتش بود	ایک سپاه وصل بزم ناز میسر

ای مخلصان باغ جز آن را نشان نبرد	سلطان نومحنت را بایشار میسید
بکس طویلیان غیب کشادند پزد و بال	کز سوی مضر قند قنطار میسید
بخیجند بر ند غنچه رخسار روز دوز	آرد خبیر که جعفر طیار میسید
دو باش ملک حمد یکس سوگر نختند	از بیم آنکه دلبه عیار میسید
فاسخ و صرح گو که صفات لشکر گر نخت	ایر اصفیات خالق جبار میسید

روفا مشیت تالش فرخید بل حجاب	خاستوش کین حجاب ز گفتار میسید
------------------------------	-------------------------------

آمد بهار خرم و وقت نثار شد	سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اجزای خاک حالمه بودند ز آسمان	که نه گدشت حالمه زان بقیرا شد
هر بار سیر تر شد و گلزار بر گها	صحرای پر از نقشه و گدازار شد
آن غنچه لب کشاد که نهنگام بو گشت	بکشاد کفت چنابر که وقت کنار شد
گلزار سپهر چو ناله گلستان مابدید	در رخ کشید پر دود بدل شر مسار شد
آن خار میگردست که ای عیب پیش خلق	شد مستجاب عوت نک گلزار شد
شاد بهار لبست اگر را بعد لست	هر شاخ و هر درخت از و تا جدار شد
زنده شد ز بار و گر گشتگان و سب	تا منکر قیامت بی اعتبار شد
صحاب کفت باغ ز خواب اندر آمدند	چون لطف روح بخش تو نشان یار شد

ای زنده گشتگان برستان کجا بدید	ای زنده گشتگان برستان کجا بدید
ای زنده گشتگان برستان کجا بدید	ای زنده گشتگان برستان کجا بدید

ز انسو که هر شبی بر دین خوش روح	ز انسو که هر شبی نظر و انتظار شد
این پنج حسن ظاهر و پنج دگر نهان	نگدست ملول گشت و سحر زاهوار شد

بر بند این دیوان و بر پیاسه پیشین یار	بر بند این دیوان و بر پیاسه پیشین یار
کز گرد گشت آینه ات پر غبار شد	کز گرد گشت آینه ات پر غبار شد

صبح آمد و حقیقه به مقول بر کشیدند	و ز آسمان شام که کافور بر دینید
-----------------------------------	---------------------------------

صوفی چرخ خرقه دلق کبود خویش  
رویش روز بید بزمیت جیوت نیت  
یار سبب پناه شامش تا بکے گنجت  
زانسو که ترک شادی و بندوی غم رسد  
زمین را و ناپدید میس که بوسه برد  
حیران شد هست شب که لرزیده کد  
خیره شده زمین که او پیش سیاه شد  
لبغض از خورنده و لبض آتش خورنی  
شب مرد و زنده گشت خجسته کبد  
جو هر بمرض داد که این را که سده در  
امروز سا قیامه همان تو شدیم  
درده تو جام با ده لیقون من خج  
رندان تشنه دل چو اسراف میخورند  
پهلوی خم و عدت هر یک شده مقیم

تا جایگاه فانی بعد از فساد درید  
هجات ملک رنگی شب را فرو کشید  
تا که سپاه قیصر روم از کجای رسد  
آمد شدیست دائم و هست ناپدید  
آن که شراب عشق از لاله خورده کشید  
خیره شده هست روز که خویش را آفرید  
لبغض از دوزخ دیده شد و زو همه چیده  
نیست حریص پاک و نیست دگر طلب  
ای غم کش مرا که جیدیم تو که پدید  
کس آن بهانه داشت هم خورد و خورد  
هر روز لیل قدر و هر روز روز عید  
کانه نیش را بنزد جز عشق تو جدید  
خود را چه کم کنند پیا بند آن کسید  
با بر سینه و شیشه سرو و با نیش

خاموش کن که جان نرفج بال میزند  
تا آن شراب در تک رگمای جان خزند

امروز مرده بین که چه سان زنده میشود  
پرسیده استخوان و کفنهائی زنده بین  
آن خلق آن زمان که در بیت درجند  
آن جان بشت که ز بهر لب می گزیند  
بسیار دیده که بچو شد ز سنگ آب  
امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج  
امروز غوره بین که شکر بست از شفا

از آذر و بین که چه سان بنده میشود  
که علم و شوق عشق چه آگنده میشود  
چون خند لب نیست چه گزینده میشود  
تن آید تیغ عشق فرو شنده میشود  
روشنه و شیرین که چه چو شنده میشود  
کزی سزار قافله فرخته میشود  
امروز شور و بین که چه رونده میشود

<p>از روی کلنج و سنگ تو خنده میشود          بی درین تیشه خار تو بر کشته میشود          جان را لبت و تن چو فشانده میشود          تا بنده شد بدید که تا بنده میشود          زیر اشک گفت بر آگشته میشود</p>	<p>حسنت ای زمین که زادی خلیفه          آن گامی گفت که از رنگ بوسه          یا بنده عمر گشت دروان لطیف ما          یا بنده گشت خضر چو آب حیات خورد          خاموش خوش بپس برین خورشید شک</p>
--	---

<p>بمن خاستم و یک زبیهات طوطیان          هم نشک ز لطف تو آگشته میشود</p>
--

<p>گر کی شامی شکستم سن ز گلکاری شد          گر کی خرم از صبر کم شای نادان شد          معتلم ناگاه اگر زخمی زدم بر خود زدم          ای فلک تا چند ازین ستان بکاری تو          گویم از عشق ادا گفتنیها گفته شد          در میان عاشق و معشوق ستری رفت          از ابلهش چه کم شد کفر و عشق خوان          اگر راست است بگری و خطی گرفت</p>	<p>وز میر می کشیدم زلف دلدارای چه شد          چو کی دانه بردن آمد ز انباری چه شد          در بطاری روی بدم خست طراری چه شد          گزافی خوش نشیند یا ربایاری چه شد          اگر جگر را سلوکی دادم بگفتاری چه شد          توه معشوقی نه عاشق بر تراباری چه شد          وز عیسی عافیت یا بد بیماری چه شد          بی خطی که بشیم آمد خوب رختاری چه شد</p>
---	---

<p>شمس تبریزی اگر من از خون عشق تو          بر شکستم بر دل عشاق بازاری چه شد</p>
--

<p>اینک آن مرغان که ایشان خیزد از زمین کنند          چون بتازند آسمان پیشین میدان شود          ماهیانی که درون هر یک ده یونس است          دوزخ آسمان جنت بخش روز رستخیز          از طافت سنگبار چون بهار تکان کنند          جهمار احسان کنند و جان جاویدان کنند</p>	<p>کره تند فلک را بر ستمگر زمین کنند          چون بنشیند آفتاب ماه را با لیلین کنند          گلفشانی که فلک را خوب و خوش گمین کنند          حاکمند و نه ثنا گویند و نه نفرین کنند          وز خلاوت زهر بار چون شکر شیرین کنند          خاکبار از زین کنند و کفر بار وین کنند</p>
---	---

<p>از همه پید اترند و از همه پنهان ترند گر عیان خواهی از خاک پاک ایشان بر ساز</p>	<p>ای عیان خواهیم که پیش چشم تو تعیین کنند از آنکه ایشان کور مادر زاد را رهبان کنند</p>
<p>گر تو خاری همچو گل اندر طلب رهنما باش تا که بر خاری ترا همچون گل و نسرن کنند</p>	
<p>دو ترش کردی مگر دس با ده است گیر ایندود با تو قاصد در تیرش کردی به ز بیم چشم بد چشم بد خستید تا و لیکن عاقبت محمود بود پس منترس از چشم بد و آن ماه را پنهان دار در دل شیرین لبان جلد نخیله ای عشق این شراب و نقل و جلاو هم خیال حوصل</p>	<p>ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا بنود بر کداهین جبهه از چشم کمان خوف بنود چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا بنود از نیه نادر که جز در جدی به پا بر جا بنود جز کباب و جز شراب و شکر و حلوا بنود اندرین دریای بی پایان مجسمه دریا بنود</p>
<p>بین خشن کن و خوشی نگر و زنی هلیق دار تو که دیدی ازین خوشان کوی کان کورا بنود</p>	
<p>پیش ازین کاندز جهان باغ دمی و انگور بود پیش ازین آنکه نقش ما بر آید گل نمای بود ما بنجد و دست آلات و اما حق پسندیم ساقیا آن معجان آب و گل را است کن جان فیدائی آبخیاں ساقی کز صد جان رسد پس دیوان ما گیر ای ساقی ازنی فاش گشت</p>	<p>از شراب لایزال جان ما منخور بود در خرابات حاکم حاکم ما معبور بود پیش ازین کین دار و گیر نکت منصور بود تا بر اند هر یک کوازه و دگست دور بود تا بر اندازد نقاب از هر چه آن مستور بود اینچه اندر رق قلب عاشقان مسطور بود</p>
<p>شمس تیریز از خیر داری گیوان میدار آزبان کلان شمس بی نور فلک مشهور بود</p>	
<p>آن شک پاشخ بنام سید به و آنکه در دریای خونم خسری کرد در صفای سینه او به صفای تم جوشد</p>	<p>و آنکه کشتیم حیاتم سید به یونس و قستم بنام سید به هم صفا و هم صفای تم سید به</p>

رخس من جز در دمراد رویش کرد	یک زیبا تو تم ز کامم میسد بد
اسپ من بستر سپا ده مانده ام	از دور رخ آن شاه مانم میسد بد
کوه طور از بهت او تا پاره شد	من کم از کا هم شب اتم میسد بد

ماه عید در روز وصالش خواستم  
از شب چهره ان بر اتم میسد بد

باز شیر سے باشکر آییختند	عاشقان با هم گرا آییختند
روز و شب را از میان بردند	آفتاب بے با تم آییختند
زنگ معشوقان و زنگ عاشقان	جمله همچون سیم وزند آییختند
چون بهار سر مدح رسیده	شاخ خشک و شاخ تر آییختند
رافعه انگشت در دندان بماند	هم طے و هم غم غم آییختند
هم شب تار آشکارا شد چو عید	هم فرشته باشد آییختند
هم زبان بیکد گرا میوختند	بے نفور و و نفیر آییختند
شاید از زمین در عجب مانی که چون	آب حیوان باشد آییختند

از ان عجب تر آنکه اندر هر دے  
این امان چون با خطر آییختند

دولت عشاق او پاینده باد	فلک معاشقان را بنده باد
بوستان عاشقان سبز باد	آفتاب عاشقان تابنده باد
بلبل دل تا ابد سر مست باد	بطوطه جان هم شکر غایب باد
تا ابد بوستان جان پر شیر باد	مادر دولت طرب زاینده باد
تا ابد میاست ساخته با تے و عشق	جام برکت نسوی ما آئینده باد
ما اگر خشک و نزار و لا غمیم	بر سر ما فضل او بارنده باد
ما اگر مست و ضعیفیم و نحیف	صاحب الاید الیقین ارزنده باد
ما اگر بیدست و پاست و عاجزیم	رحمت او کار ما سازنده باد



چشم بلبش این درویش بایم

عاشق چشم بلبش اینده باد

نکس برتری حسام اندر کسین  
کین چنین دولت تر پاینده باد

هر زمان لطف پی در پی رسد  
مست عشقم دار دامن درخشا  
من نیستانیم و عشقم آتش است  
این یشان آب و آتش میخورد  
تا ابد از دشت سبز و ناز و نیم  
لاشوم از کل شیشه پاکست  
هرگز آتشیم نهد از چیز شسته

در نه کس ترا این تقاضا کی رسد  
من نخواهم سیتے کرے رسد  
منتظر تا آتش اندر من رسد  
قتل بدید کاش اندر من رسد  
این بهار نیست کوراوے رسد  
چون بیاک از آتش اندر من رسد  
هر که مردان کسب یاد رسد

بین مروت و حق حیات نیست  
آ حیات باقیه در پی رسد

عاشقان پیدا و پست باید دید  
قالب تو سنین از علی تیر تری نکست  
تا رسیدن یک بیه برعل دوست  
ناگفته در کتب از آفران سیک  
با کشیده دامن مشوق غیب  
از وصالش ناچسبده کشته بیه  
ناگزیده عاشق مشیرین بیه  
ناگفته از کلماتش نگه  
ناگزیده از لب او شکر شسته  
گرچه جان از دوسه نهد الا جفا  
آن الم را بر که مفاصل باد

در همه عالم چنین عشق که دید  
ناست چنانکه فلک را بر درید  
صد هزاران روح بر قهار رسید  
صد هزاران جان ز قاتل بهار رسید  
دل هزاران محنت و ضررت کشید  
صد هزاران زهر بر عاشق چشید  
صد هزاران دست در هم آن گزید  
صد هزاران خار در سینه خلید  
دل هزاران عشوه آن لب خردید  
بر امید او کان پر آر رسید  
آن جفا را بر وفاها برگزید

خار و دوزخ جمله گامها دست برد مختش از سوز دولت گویا برد رد او به از قبول دیگران این سعادتمند بے دنیا بیخ نیست این زیاد تمنا سے این عالم کمیت چرب و شیرین از غذای عشق خور آخه اندر رخسار در طغی خلیل آن بهانه بود انگشت اے پسر قد بالائے که عشقش بر فراشت قد بالائے که چرخش کرد در است از مضیق جسم چون پایی خلاص	نقل آرد کاشقیر دست از صد کلین قتل با از رشک زهرش بر روی نعل و مردارید بنگش را مزید آن سعادت جو که دارد پر سعاد آن زیادت جو که دارد بر غریب تا پرت بر رویه و دانه پرید از سر انگشت شیرین می کاید قوت با قوتش ز غیش میرسد در گذشت از کرسی و عرش مجید عاقبت چون چرخ آن قامت نمید بے تجدد عالمی یا بے حید
---	---

هی چشم کن عالم السهر حاسرست

سخن اقرب گفت من جبل الوریث

عشق اکنون مهربانی میکند در شمع آفتاب معرفت کیسای گیسو سازست عشق که چو حاجت بزم شام میکند که چو روح الله طبعی میشود شوق چون موسی نیگارد و کاش اندرین طوفان که خنوت آب او روز و شب شوریدگان عشق را بانگ اناس تعین و عاشق شود چون قرون شد عشق او با حاد	جان جان امروز جانی میکند دوره لای غیب دست میکند خاک را گنج معیانی میکند که چو صاحب زرفشان میکند که خلیفه مینه باس میکند گر سیاح لمن تران میکند لطف حق مانوح ثمان میکند چون محمد چاسبان میکند کرد اجابت مستعانی میکند نمردان و قوت از ک
---	---

اے خوانی بس غریب آورده است ہر کسے راحۃ دادے عجیب سہ لگون اندر شود در آب شور	قسمت آن ارغوانے می کند جزو باگل ہمدن نے می کند ہر کہ چون سنگ گراے می کند
---	--

تاجہ خور دست این سخن کز ذوق آن  
اقتضا کہ سبے زبا سے می کند

ہر کرا اسوار شق افہار شد شیخ افزون را بروز از آفتاب جوی جویانست ویویان سوئی تا بود طالب روان معلوب نیست این طلب تہیست زاید طلب دل کہ بے شوقی ہی جوید گل دریدہ مقصود کل بنود و روسے	رفت باری از بقا بیزار شد نگار شش یون باطل آفتاب شد عاقبت زان عشق دریا مار شد چونکہ حاصل شد طلب بیکار شد از سعادت چیز پے سالار شد از شقاوت تاجر سے بے طار شد جلد گھما برد را و خار شد
--	--

ہمچون شود در ہوائی ہمیں دین  
آن صبا کز وی لم گلزار شد

عہد کہ بہر تو انتظار کنند بہر ما زان چوشت منتظرست انتظار ادریم بہر سہیل آہنہ کا منتظر امیتل کر زا منتظر رسول تیغ میل زا منتظر جنبین دیون جسم انتظار محبوب زیر زمین آسیاب را چو منتظرست انتظار قبول جذب خدا	بخت و اقبال را شکار کنند سنگ را غسل آبدار کنند اندر وہیلے کرانہ کار کنند روسے را صاف بے غبار کنند نوریشین زود و ذوالفقار کنند نطقہ را شاووش مزار کنند ہر یکے توانہ حسنہ ار کنند سنگ را چست و بقیار کنند جسم را جسم اعتبار کنند
--	--

انتظار نشمار بحسب کرم ششیده را ز انتظار دور دل غم بیکرانست فضل منتظر شدن انتظار شمار بر سر دار انتظار رعبه سوخته استاد انتظار سافه ان در راه تا قیامت تمام هم نشود	ششیده را درج و چونار کنند بهر مغز ششمان عطار کنند را نده را لائق گشتار کنند ز در اسرار و تابدار کنند مکتب علم به شمار کنند مبتدئه را مردماندار کنند شرح آن کار کا انتظار کنند
--	---

ز انتظار است شمس تبریزی تیر و تاب سید و سه دوار کنند	
---	--

آن صبح سعادتها چون تورشان آید چون نور در افشاندن روح بر افشانند مسکین لایچاره و آن گم شده آوار جانی بنور رفته در گم شده رفته دل مریم البتن یک شیشه کنند بهن دل نور جهان باشد جهان در همان باشد	آن گاه خردش جان در باغ فغان آید تن گرد و افشانند جانان بر جان آید چون بنودین چاره خوش تر کنان آید باقی بزم رفته در حسین بیان آید عیسی دور و زنده نکست گفت زبان آید این قصه کنان باشد آن از زبان آید
---	--

شمس الحق تبریزی هر جا که کند مقدم آن جان و مکان دردم جان بمان آید	
--	--

آنچه که در عقین ترکی دو کمان دارد ای در غم پیوده از پیوده و تابوده در شام اگر میری زینت سبک بخت دیوانه کند خود را تار و ناز و یوم چون عقل ندارم من ایراکه تو کی عقل اگر طاعت کم دارم تو طاعت خیر من	گرزان دو کی کم شد مایه زیان آرد کین کیسه وزر دارد آن کاسه خوان آرد جانت حسد اینچارخ خفقان آرد دیوانه چسان باشد آنکس که خیال آرد عقل تو بشناس را گویند شیان آرد ایزاتوئی آن طاعت که خورن امان آرد
--	---

تو وقت کنی خود را بر گور یک مرده ای کوزه گر صورت مغرور من مرا کوزه تو نیز بیا جان تا یار شو سبب بیا	من وقت کسی باشم که جان جهان دارد کوزه چه کند بکس که جوی روان دارد ایرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
---	---

شمس الحق تیریزی قد شید وجود تو  
آن چرخ چه چرخ است که کاهنا سر آن دارد

عید آمد و عید آمد آن بخت سعید آمد عید آمد و ای مجنون غفل شنو اگر کردن عید آمد و ره جویان قصابان فلان گویا شد معدن دانی مجنون شد و شید آمد زان نغمه پیوستش را و دوی مستش عید آمد و ای او و عوریم بیایا ما زود زهر شکر گردد زوایر تشنه گردد بر خیز بیدار شو و حلقه مرده ان شو غمناش همه شادی بندش همه آزاد من بنده آن شهر قم در نعمت او غرقم	بر خیز و دل نزن کان ماه پدید آمد کان معتد شایه از عرش مجید آمد کان قیصر مهر و یان ز قهر مشید آمد کان غلبی و زیانی همیشه پدید آمد تا سوم کند و شش گز سنگ عید آمد بر عید نیم این دم کو خان نزدیک آمد زوتازه و تر گردد و چیزی که قدید آمد رو جانب همان شوکز راه بعید آمد یکدم آمد بدو او سبب باغ فرید آمد جز نعمت پاک او شو سبب پلید آمد
---	--

بر بند لب بند این جان عجز و چون عمر  
رو صبر کن از گفتن شکر کلید آمد

جامم شکست ای جان پلوش غل دارد گر نکند این جامم من غصه نیا شام ساقی وفا داری که مهر کمر دارد شادی و فرح بخشد دل را که درم شد عقده که برین روزن شد عارض آن غم شد ذات کجا گردان کو رخ شه بیند	در جمع چنینستان جامی چه محل دارد صد جام دگر ساقی در زیر لعل دارد شاهی که قبائی او در حکم قتل دارد تیرزی نظر غنچه گز چشم سبیل دارد خاک در او گردد و در علم و عمل دارد کی تلخ شود آن که در یابی عمل دارد
---	---

<p>از آب حیات امان کس که کشد گردن خویشد بهر سر می مسعود بهی باشد در صورت عشق او هر چه که من دیدم</p>	<p>در عین حیات خود صد دل اجل دارد اما همه که وفرد در شیر و عمل دارد نیمیش شایای نیمیش غل دارد</p>
<p>صدگون اقتبش گویم از کامل از ناهش از نایت بی مثلی صد گونه مثل دارد</p>	
<p>آن مه که ز پیدایی در چشم نه آید عقل آن مه و چون ز تابش آن روشن هر صبح ز سیرانش میاشتم حیرانش هر چه که خواهی دید در خبری بین دم بدم او بنود دل محرم او بنود تن پرده بدوزنده جان پرده بسوزند دولشکر ترکانه تاست در رخسار خواهی ببری جانی بگریز سلطان در زیر درخت او سه بار بخت او</p>	<p>جان از شرمه عشقش دو بار و بجز زان میگرید و میخندد هم دستش می آید تا جان نشود حیران او روی نه نماید گر با خبری داشت او پرده نه بکشد واندیشه که او داند آن شیر نمی باید با این دو حال دل از عشق نیاساید در گردش و در کوشش جز گردن میزاید در خدمت ربانی این ره بگردان آید با جان پر از رحمت تا حشر نیاساید</p>
<p>از شیخ صلاح الدین چون دیده شود در بین دل زو صلاح آید جان بخت بر یاید</p>	
<p>خواب از پی آن آید تا گردن بینشاند نی روز بود فی شب در بنب دروازه از گردش این گردون شد شکام گر چشم سرش خسید بی ستره شمشیر دیوانگی از او ای چون رخ شود روی شود و شد و عیاری عیش چنان آید دیوانه در گریست او دانه چنان آید</p>	<p>دیوانه کجا خسید بگیا نه کجا داند از کار کرد آید بهشتیان نه بتواند دیوانه آن در اگر دون نه بگرداند کز باطن جان خود او لوح ازل خواند با خواب جویم هر ای آن باتر کجا ماند تا مان شود کاری کان طسره بنشاند شاید بنشیند در جهانست چون سحر آید</p>

ایں شرح اگر جلی از شمس حقانی جو  
غیر وی اگر گریہ در گل جو فرسے ماند

تا دوزخ مفت مارا کے زیر تو زبر یا بد  
تا آب خور د از فند چون گسرتسہر یا بد  
آدوی پس جوید خود نور لبسہر یا بد  
در دو مکار نیسے چون تنگ شکر یا بد  
تا گیر د از آتش خلاق بشر یا بد  
از خانہ سوسى انداک ناگاہ گزری یا بد  
اندر شکم ماہی آن خاتم زریا بد  
تا صید کند آہو خود صید دگر یا بد  
از شیخ بدیجا خود حق بنید و دریا بد  
تا قطرہ بخود گیر د در خویش گریا بد  
تا گاہہ بویرانی آن گنج خبر یا بد  
در دام خدا آید در نخت نظر یا بد

یا رازان سخن خیزان تا صبح کہ دریا بد  
ایں نخت کرا باشد آید بلب جوی  
یعقوب صفت کہ بود کز پیر سین چون  
دار دزبے آید در چہ نگند دوی  
باسوی آتش جو کار دہر بستے رو  
در خانہ رود ویسی تا وارہ از دشمن  
یا پیر سلیمان کہ ز ماہی طلبند قوتے  
یا چون پسرا دہم را ندان زنی کہ خوش  
خرقانی سوسى بسطام آید کہ مرد یا بد  
یا چون صدف بستہ بکشادہ دہان آید  
یا مرد علف کش گر د سوسى ویرا ندا  
فاروق بخت تیغ در آید بدر اجمد

رور و جل افسانہ با محرم و بیگناہ  
یا شرح الم نشیخ کا شرح تو دریا بد

گردن نکشاید در آرا سببے ہست  
وقت سخن آید یا نیم شبے باشد  
اونادورہ گرد او بوا معبے باشد  
صاحب نظرے باشد شیرین قبی باشد  
در ساعت جان دادن اورا طربی باشد  
جانش چو بلب آید باقتد لبے باشد  
اوسے ہر و مادر عاے لبی باشد

آزاکہ درون دل عشق و مصلیے باشد  
رو بر در دل بشین تا دلبس رہناے  
جانے کہ جدا گردو جیا سے خدا اگر دد  
اکین و میرہ کزین ایوان ایوان دگر میت  
آن کس کہ چنین باشد بارہی قرین بند  
پایش چو بیگنا آید در لبش بیگنا آید  
چون تاج ملوک اورا در چشم سنے آید

من باز خمش باشم تا حضرت او در دل  
شرع بفرستد نو باز دطلبه باشد

<p>ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد اے باغ توئی خوشتر یا گلشن گل در تو ای عقل تو بر باشد در دانش در جنبین ای عشق اگر کردی تو آشفته و بر نالی من دل شده آنم شوریده و حیرانم در یاسه دل از لطفش خسرو و شیرین</p>	<p>خوبی قمریت یا آنکه قمر سازد یا آنکه بیارو گل صد رنگس تر سازد یا آنکه بسمر خطه صد عقل و نظر سازد چیزیت که او ز آتش بر عشق کمر سازد گماهیم بسوزد دل گماهیم جگر سازد در قطره اندیشه مد گوشت کمر سازد</p>
--	--

شمس الحق تبریزی صد گوشت کند دلا  
گماهیش کند تنی گماهیش سپر سازد

<p>در خانه زبون بودن از بهت دون باشد بر هر چه پیشه گری سیدان که بهی از می آزما که شفا خواهی درد تو از و باشد استجای که عشق آمد جان را چه محمل باشد سیرغ دل عاشق در دام کجا بگنجد بر گرد خسان گرد چون چرخ دل تازی حامی مے موسی کش محمد و منیا و الحق</p>	<p>و اندر دل دون بهت اسرار تو چون باشد زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد و از آنکه وفا خوانی خود فکر و فسون باشد هر عقل کجا پرد آجی که جنون باشد پرواز چنین مرغی از کون برون باشد آزما که چنین گردد و در چه سکون باشد تا آب شود پیشت بر نیل که خون باشد</p>
---	--

امروز خمش کردم چون میت مدد از تو  
و ستمی که خرد آید از و هم برون باشد

<p>آن یوسف چون شکر نا که ز سحر آمد در چنین دگر خاسته آن چنین دگر آمد از منظره سپید شد منگام نقش آمد نک ز سحر غم دل گویان نزدیک تو آمد</p>	<p>ای سحر خاکیه باز رگکان از سحر آمد روح آمد و راج آمد چون بخارج آمد زبان سیوه بیفتو بیوان چشمه ایو بیو شهر از کرم ایو بر آسمان حیا سحر آمد</p>
---	---



آه شب مر سبب شب رست ز محتاجی موسه نسان آمده و شمشیر روان آمد زین بر دم کافر از زین خانه پر غوغا چون بید بود آدم زین شش جهت عالم آنکو مثل هر دوی تاج نبد هرگز	گردون بر بنام او باد این زر آمد جان همچو عصا و تن همچو حجر آمد عصی غرور و حب و اکین آخر غرر آمد در جستن او گردون در ز پر و زبر آمد چون بود وی از مادر پر بسته کمر آمد
--	---

دو چشمش بود مانع از تاج و کمرش از رخ  
بیز کرسی و عرش او را مشهور کفر آمد

عاشق شبانه ای دل سودا که مبارک باد از بهای جان بگذر بخفا زین و نه خفا ای پیش روی امروزی تو هر خردی گفت بگی دست لخت همه شیرین است در خانه سینه غوغاست فیران را ای دیده دل دیده از آشک چو دریا شد تو عاشق حسن آل ای زینت زیبای ای جان پسندیده نداشتی که گشته	از بهای مکان رستن اینجاست مبارک باد تا ملک جان گوید تنهات مبارک باد ای زایه فردائی فردات مبارک باد ملوای شده کلی حلوات مبارک باد ای سینه کی کینه غوغات مبارک باد بولاش همی گوید دریات مبارک باد ای طالب بالای بالات مبارک باد پر مات بروینده پر مات مبارک باد
---	--

تنها شود جایش رو کالای نگو بر دای  
بازار نگو کردی سودات مبارک باد

نان پاره زین ستان جان پاره نخواهد شد آز که منم خرقه عریان نشود هرگز آز که منم منصب بفرزول کجا گردد آن کعبه مشتاقان تجا ز نشت بر گز از آشک شود ساقی این نایده بین بهار شود عاشق آتشی میسرود	شوریده عشق او آواره نخواهد شد و آنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد و آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد و آن مصحف خاموشان سپاره نخواهد شد لی ز گرس خورش خاما نخواهد شد ماه ارجه شود لاغرا ستاره نخواهد شد
---	---

خاموش کن و چندین سخنواره مشوا آخر نفسه اگر گرفت آرام ناره نخواهد شد
--

ز لاف است نه گزینم که ملامت ز تو آید  
بخور این را که رسیدت منه از بهر نذر  
شکست صفت خویش بنمودی قلعه بش  
سبر امید که عمرم بشد پیش نیامد  
تو قریب دل خود شو که بکه بنا کام  
چو بدین چشم در آید شود این چشم چو در  
نه چنان گوهر مرده که نداند قدر خود  
تو چه دانستی بچه مانی که چو گنجی و چه کافی

که ز تلخی تو بان را به طعم شکر آید  
که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید  
همگی نور خط بر همه و همه از خط آید  
که گمراه آید و بیگانه همه در بحر آید  
مثل گل غریزه شده مادر بصر آید  
چو بهر یانگر تو بهر موشن گهر آید  
همه زنده همه گویا همه زیب و فخر آید  
که خداوند دینیه هنری که ز بشر آید

تو بان کام و زبان را سخن گو چو تر از د که نه مانند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید
--

ای دریغا که حرفیان همه سر بنهاندند  
این همه غریبه و تنهایی ناسازی چیست  
همه را از پیش عشق قیامت گز آید  
من عمارت چه بدیدم چو خرابم کردی  
ساقی دست من در من تو مخمورم  
و خزان دارم چون ماه پس پرده گل  
و خستادم همه از فرق پیا شیر نیستند  
طالبان جلا بقتل و نخواهند رسید

باده عیش از کرد و همه افشا و شد  
نه همه بهدم و نه قافله جسم زاده شد  
کله از سر بنهاندند و کمر بکشا و شد  
ای خراب از تو شاهای که درین بنیاد اند  
تو بده داد دلم گردگران بیدار و شد  
ما پرویان سموات مراد امان و شد  
خسروان فلکی از دل ایشان شاد و شد  
که یکی قوم چو خسرو گردگران فسراد و شد

شمس تبریزی نور تو که ذات وجود همه در عشق تو مومند و گریه و لادند
---

بله باشد که در شهر دس طس در افش که تبریز و کلاه از سبزه بر دارند
---

چند رندند که هشیار دل سرستند  
 سر دمانند که تا دل نه چو سر نهند  
 یار آن صورت عین اندک باطن لب است  
 بهر چو تیران بد رانند و لب میخندند  
 خرف و شانه سپر با هم در جنگ آیند  
 بهر چو خورشید بهر روز نظر میخشدند  
 گر کیف خاک گیرند ز سرخ شود  
 دلیرانند که دل سر نهند با ایشان  
 شکرانند که در معده نگردند ترش  
 مردی کن مرد و از خدمت شل میروم  
 خفت کن هیچ مگر چه دهن پر خست

که زمین را بسکه عریه در خر آوند  
 ساقیانند که زنگور نه افشانند  
 بهر چو چشم خوش و خیر و کش و بیارند  
 دشمن بکشد گرد و حقیقت یار اند  
 نیک چون دنگری متفق اندر کارند  
 مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند  
 روز گندم درویند از چو شب جوکارند  
 سرورانند که بالا سر و دستارند  
 شاکرانند که جمله برده بر خور دارند  
 زانکه این مردم و دیگر همه مردم خوارند  
 زانکه این وزن دم قافیه هم اغیارند

شمس تبریه فیض الهی و فیض وجود

اصل گشتند و از ایشان در گران بر کارند

واقع سرمد نامد بر عشق کشت و  
 جز قیاس و دوران هست درق نگشته است  
 اندرین صوفی صوفی این فکرت فکر  
 فرق گفته به جامع شان راه است  
 فکر محو و در جامع و فارق جمید  
 محو سکنست پس از سر بود محو یقین  
 این از نیست که یقوی زبان کاسک  
 این سخن فوج و جودست محاسن  
 نه زمره و دخل صانع نه ز مقبول گریز  
 تو چه خود را بسکه یک ترا این نهلد

فرقتی مشکل چون عاشق و معشوق نبود  
 بران فقه و طب و مجلدی مسدود  
 فکر تحماید تو به بیعت نبود  
 چونکه جامع نبودند بهی فرق فرود  
 آنچه محو و ویدان محو شد از نامحدود  
 شمس علاقه بود از چند بود ظل محدود  
 زانکه اثبات یقین نکته بود نفه و جود  
 کشف چیزی محاسن نبود جز مردود  
 بیل این که گنجی نه بدست و نه سرود  
 جان ازین قاعده نجهد لقب نام و لقبود

جان تقاعد کند آتش بکشد سوزی قیام	چون قیام آرد آتش بکشد سوزی سجود
این چنانچه نه دو گانست که از وی برسد	بسلام و تشبیه و زسد جان بشود
نه تسلیم در آید نه تحلیله رود	نه تنگبسته به بست نه تنگبسته شود
کس نوع در افتاد و زین نوع آید	نه مسلمان و نه ترسان و نه گمراه و نه جهود
بله میگوید سخت بر زدن است این	بر زدن نیز نماید جور و دوزخ فرود
بر زدن نوع و گرانست اگر نیز شود	رقص نامور و دشت از برین جریح کیود

من خنجر کشم نبشند سوزش کم

ز آنکه در گفتن بسیار نمیدانم سود

مانه زان محشما نیم که سبزه گیرند	نه ازین مفلک گانیم که ز لاله گیرند
ما از ان سونگ گانیم که از لذت سوز	از حیوان بلند و نه آفر گیرند
چو خوار و زدن بر خانه که اندر تاهیم	از ضیاء شب صبحان ز یاد گیرند
نامید آنکه ملک ساعرا ایشان شکست	چو بهین رخ طرب از سر گیرند
آنکه از جرعه کش جایه چنانش کشند	و گران تیغ حبابا سهر او بر گیرند
هر که او گرم شد اینجا نشود و غره کس	و گرش سوز و زان همه در ز گیرند
در فرو بست و در و باد که آنوقت رسید	و ز در و یان ترا که می آید گیرند
بیک دست نه خالص ایمان نوشند	یکی دست و گریه چیم کاف گیرند
آب ماییم بهر جا که بگرد و جری	عود ماییم بهر سوز که محبت گیرند
پس این پرده از برق صنی نیست	که نظر باش که کس همه زور گیرند
ز اختر اوقات و ز تربع و نجوشت برند	اگر او را سحری گوشه چادر گیرند
تور و ان آی و روان آی دل منباید	که دل خود به بلند و دل در گیرند
ای خدایی که چو حاجات بتو بر گیرند	آنچه مقصود بود نشان همه در گیرند
جان و دل را چو در زبان درت بسیارند	دل جان طرب و شادی معطر گیرند
بند گانند ترا که تویشان مقصود	پاسه در راه تو نیست و کم بر گیرند

ترک آن شراب گویند وین روزی چند  
چون ستارہ شب تاریک پی مہ گردند  
چون بدیدند کہ تن لقمہ نگوشت یقین

عوض شراب فنا شربت کو شر گیسرند  
چون سہ چار وہ رخسار منور گیسرند  
جان و دل نقت کفہ و تن لاغر گیسرند

میں کن اسی لکاک مہودہ و گفتار می  
تا سخنہا مہ از جان مہر گیسرند

بنیابات بدیم دوش زمانے بسجود  
تا سحر کہ بیکے سجدہ بسر آوردم  
ناگسائے کہ دم صبح بعالم برہید  
چون کشادہ در حجبہ جانم بقیین  
گفتم اسے سر مراد قہ افتاد دست  
راست گفتم کہ قدیم اول شب را چشک  
ایک ایندم بجزایات قیمی بین  
پیر چون فیض من سوختہ را بجز کرد  
مطلب مقصد عشاق درین دشت فنا  
این بگفت و نفسے طرفین در بگشت  
گفت اکنون برو باو خورد و شاد زری  
کہ درین رہ ہنگام از دل خو بچید  
گفتم اسے شیخ ز حالت خبری وہ تحقیق  
آنچنین حال مرا پیش نیاید حسرت  
پیر حال من آشفته چو در حیرت دید

دیدہ پیر آب و بجانم نقت آتش زوہ بود  
آنچنان کہ نفس من نفس کس ناسود  
صادق الوعدہ دری بزل جانم بکشد  
پیر سے از حجبہ ہرون کردہ و رخ بنمود  
گفت بر گوئے کہ تا خود چہ بخواہی فرمود  
خلوت و عزلت و تسبیح و گوئے و سجود  
سست ظاہر شدہ و ناگاہ دست و سطر  
گفت ہیبات کہ آن زہد ہمہ سودا بود  
نہ معلوم و نہ عقول و نہ زیانست و نہ سود  
نظر او ہمہ ہستی زہل من بر بود  
دور باش از رہ سالوسے و از دل کبود  
مومن و مشرک و ترسا و نجوسے و جود  
کہ درین دم نقت بر من سکین بخشود  
چو بیاید تو بختاے و بکن فیض وجود  
بجواب آئینہ جان مرا پاک زدود

نرم گفت کہ مرا اودہ کرانی دان

کہ بارش او من آید و غیبت مشہود

وقت آن شب کہ زخو رشید منیائی برسد  
سوئے زنگی شب از مردم لوائی برسد

وقت آن شکم که باین عورت قیامی بدهند  
اینهمه کاسه سیمینہ برین خوان فلک  
برہ و خوشہ گردون زبرائے خوشست  
مہ پرستان کہ شارہ ہمہ شب می شمرند  
عاشقان را کہ بجز خاک غذائی و گریست  
پر دلائی نگر سیدند آزار کمن  
خضر کے کرد جهان لالت زدن و بجایات  
رو ترش کرده چو ابر کے کہ سبار و ذرا لہ  
آنکہ دانستہ یقین بادر گلہا خارست  
گر ز باران گل اودہ دے دور شود  
تا سزا گفت ازان دولت شیرین چو نیست  
دل خود زین دو دلاں سر و کج بال بشو  
سخت کرد او دل خود سینہ مار شکست

ز شکر خانہ آن دوست فواسے برس  
بہر آنست کہ ناگاہ صلا سٹے برس  
کرمہ و خرمن آن شاہ عطائی برس  
آخر این کو خوشش امید بچا سٹے برس  
کاسہ کو خوش ایشان با با سٹے برس  
کالہ کاسہ ایشان بہا سٹے برس  
سہا گوش دل با طال بقا سٹے برس  
گر چہ در نفس جفا سٹے بو فاسٹے برس  
ہمچو گل خندہ زند چون بجفا سٹے برس  
از بے تخلیہ اش آب صفائی برس  
تا سزا گفت کہ تاجان بسر سٹے برس  
دل چو شد شستہ ز آبی بستائی برس  
تا دل خانہ شکستہ بسر سٹے برس

دوش در خواب بہ یدیم صلاح الدین  
گستر دسایہ دولت چو ہما سٹے برس

آنکہ کس رخ اوراہ ثریا بزند  
و آنکہ لعل سے اور دہ غمی نقد  
گر پر گندہ شوی دہن کی گریہ  
حمیدری باید تا دیو از و بگریزد  
در ہران کنج ولی کلام و متکلف  
عارف اہر دونان عورت جان بکنار  
زین گذر کن کہ سیتہ شہنشاہ گرا  
کف حاجت بکشایم آہی استنا

اورہ قافہ عقل بر دیانزند  
اورہ قافہ عقل غیا جازند  
خیمہ امن امان سر غوغا بزند  
احمدی باید تاراہ چلیپا بزند  
نیم شب تابش خورشید بر آجا بزند  
تا سناست چو علی شیر ہیجا بزند  
خیز تاجان تو بگریش و آشا بزند  
تا شعاع رخ تو بر زن و سیا بزند

چهره خوب تو زان دهنم دوری گیر بر سرست پرورد عقل و دهنم ترا خواجہ بر بند و گوش بگیر از تنم بگیر از من از طالع شیر و گنبد	که گفت عشق قمر بر سره بالا بزند عقل بر تو یاب سر جو را بزند و نه در خست تو هم آتش جو را بزند کما فخرم مشعل و مادام و خوا بزند
--	--

هین شمس باش که انوار تو بردار نور مجبوس شود بر سر و بر پا بزند
---

اول مذ که خموری ستان باشد از گداز پیش رخ تو قصاص باشد گوهر بدل از آن ست پیشم خوش تو گوهر دیده بر آن زلف سیر میازد	ساخت عشق مرا بر سرستان باشد که چنین جانم در غم فید پستان باشد که بگری کنی کاینکه از آنان باشد از آنکه جان بازی آن سوزناستان باشد
--	---

شمس تبریزی بجز عشق زمین هیچ نجو ز آنکسی داد سخن جو که خشنمان باشد
--

ای عشق که از تو جمله شادند تو باد شمع و جمله عشاق هر کس که سری و دیده داشت خود شید تو و ستاره از تو چون بوی غنایت تو باشد چون از دور تو مدد نیابد اسے و لب چه که ماه و دیان مستند و طریق خانه و نهان	از نور تو عاشقان نرا دهند در عشق تو باد مشاثرانند دیدند ترا و سر نهادند این نور بنور باز دادند زالان همه رستم جدا دهند مگر حسنه و حیدرند با دهند از پرده غیب رخ کشا دهند زیرا که نه مست از فسادند
---	--

تا عشق ز بد زیتد ایشان تا باد بود همیشه با دهند
--

آن دلبر بگسند از آرد و آن یوسف روزگار آمد
--

وان سحره با هزار نعمت اے کار قوم رده زنده کردن پیر سے کہ پلنگ را گنبد دست رفت و پیر نقد لبان امروز که شهر جان بخت میزن دلی که روز حیات از غوبے آن قهر ارجانها پن دهن عشق پر کشاید اے مرغ غریب ریخته پر بان ای دل تشنه سینه بکشا اے دوست بیادوت مین گفتی که بشه چه عذر گویم گفتی که کجایم و مژدشت نارسی دیدی و نور بودان آنکس که ز بخت خود گرزد	بر مرکب را سوار آمد بر خیز که روزگار آمد آن سید هم غمزار آمد کان نقره خوش عیار آمد زین شرده که شهر بر یاد آمد نیکن حسد بے که یار آمد عالم همه بقیه اراکام کز چرخ نسیم نثار آمد بر عاصی تو پر چهار آمد کان کم شده در کسار آمد کان سحر در باید اراکام کان شاه باعث زار آمد دستش همه دستیار آمد جوسے ویسے بحار آمد بگرخت شرمسار آمد
--	--

خامش کن و قطعات ششم

نصیحت که بے شمار آمد

زرگر بچه دست در آغوشم کرد آغوشم صفا عشق تو بجزو شوم کرد	تاخیر گرفت و حلقه در گوشم کرد لب بر لب من نهاد خاموشم کرد
--	--

ما کیم خدایان و جانساز گستخ و وزیر و کار پردازم کرد	
--	--

پیر سینه که سیمبر نزارند زان دل که زوایم عشق دورست	مرغی باشد که سحر نزارند باز سے باشد که پیر نزارند
---	--



آنرا چه خبر بود ز عالم آن صید شود بر تیر غره آن جان کرد لیر نیست در راه در راه ننگنده است در س وانکس که نگشت کرد این بر	کز باخیر ان خبر ندارد کز عشق سپهر سیر ندارد خود پندار سے جسگر ندارد تا کوز نگشت بر ندارد بس مے بگشت و فر ندارد
---	--

دست صبح است بین خمپید  
سگ بوی که ز صبح اثر ندارد

هر چند که لب بیلان گزینند خود گیسو که حسد سینه ندارد از حلقه برون نه ایم نایند گر و لوله بر انخوا س شیرین و ترش مزاج شایست هر حال با غذا سے تو نیستند مرغان صید را آسانند ایجا ز فلک کشید گشتند تا دور و شب ارق حق بدینند بر خاک قمر افیه گر بریزند	مرغان دگر سہے نشینند بر خرمن فتنه دانه چینند هر چند که آن ششان نکلینند از بهر چه کار آفرینند رو دیک نهاد و پیرامینند زین اغذیه عیب بیان سمینند روز سے دور سہے زمینند جو حین دستار گان دینند تا قدر وصال او پینند ایجا نکلند شش و پینند
--	---

شمس تبریز کم سخن بود  
شایان همه صابر و پینند

آن شاید خوش بقایه دارد بان تا شنوی تو دینوش اندر شمش کسان لونیک در گلشن شوق افسر شود	آئینه اسس از صفایه دارد رفتش بطالب که تا پید دارد کز بوسے سے بقایه دارد کز نگشتن و لاله ساید دارد
---	--

از سیرت انبیا چه دارد از صفوت مصطفی چه دارد کو خود چه کس است تاجه دارد مندریش که آن به تاجه دارد اکنون بنگر خدا چه دارد بنگر که از دگر چه دارد اندیش که کس را چه دارد	هر چند ز انبیا بلا فند گر چه صلوات می فرستد بسیای خود برو میزند از در ساقی خویش چنگ نین عمر و عمر و زید مامدی در حبله ز سر اصل گذر اے کاه سخن دگر نگوئی
---	---

وز آه من آسمان چه می شد وز آه من آسمان چه دارد	وز دیده بنگر به شمس تبریزی
---	----------------------------

وز آه من آسمان چه می شد از آتش عشق جان چه می شد وز قند لبش دمان چه می شد وان آبرو چون کمان چه می شد در ده سوے بوستان چه می شد وز نرگس از خوان چه می شد بر چهر رخ روان دوان چه می شد اندر دل و جان روان چه می شد بنگر که از دگر مکان چه می شد دین عالم پریشان چه می شد دین عقل چو پاسبان چه می شد	دوش این بیت من جان چه میشد دل پیش رخسار چه رقص میکرد چشم از نظرش چو مست میگشت آن تیره فتره که صید میکرد میشد که به لاله زنگ بخشد آن لحظه لببزه گل بهیگفت جگر از پی نور بخش کردن گریزانیکه ز لطف بیکران داشت بنمود ز لامکان جمالی بکشا و نقاب بای نشانی شب رفت و بسانه روز مطلق
--	--

از دیده غیب چشم تبریزی اے دگر که غیب ان چه میشد	از دیده غیب چشم تبریزی
--	------------------------

اول نظر از چه کس می بود سرمایه نماز و دلبر می بود	اول نظر از چه کس می بود
--	-------------------------

کر عشق و بال و کافیه بود  
 آن جام شراب در غوطه  
 وان دید که نجات و زندگانه  
 جمیبت رو و هماره خرم  
 در مجلس بزم شاه عظم  
 در عشق پدید گشت ماسه  
 افتاده دلم میان چاه  
 همچون سه نوبت خمیدن  
 در عالم دل نداشتیندن  
 آن تافت سپهر خیرے را  
 شکست بتان آذری زرا  
 گرد او طراش عشق دوم  
 و ز دیده دل درو کشادم  
 گر بزرده هزار عالم ای جان  
 آن دم که ز مشک و دهنم  
 و آن ناعشر با که در شکستم  
 ساقی زمین که میخسیدند  
 مصان افروز دهنم  
 زان مے که ز بوش جلا بدال  
 وان بزم که صاحبان مجلس  
 اے ساقی خوب بشکر شد  
 در آتش رخت سوز عشاق

آخر نه بر روی آن پرسه بود  
 وان آب حیات جاودانه  
 آخر نه براسه این پرسه بود  
 در سایه آن دوزخ پر خم  
 آخر نه بروی آن پری بود  
 در سایه چتر بادشاهی  
 آخر نه بروی آن پری بود  
 چون سایه بروی دوشمیدن  
 آخر نه بروی آن پری بود  
 آن مے که بسوخت شتری را  
 آخر نه بروی آن پری بود  
 در زان مے و آفتاب شام  
 آخر نه بروی آن پری بود  
 آخر نه بروی آن پری بود  
 وان مے که بجز مے که مستم  
 آخر نه بروی آن پری بود  
 در یاس با که باو کان رسیدند  
 زان شب که او یاس چشیدند  
 در حلقه پدید و ناپدیدند  
 معروف و جبیند و باخیریدند  
 کان رو مے نکوت را پدیدند  
 سنگر که چرختها کشیدند

کز عشق چه پرو دیا دیدند

از لبسرماتش آن که دارد بے دیدہ جمال او که بیند آن تیر که جان شکار دلهاست در هر طرفی یکے نگار بست این صور تھا کہ جملہ نقشند این جملہ گدا و خوشه چینند آفتاب شد ند جملہ عالم	در خانه نه نهان که دارد بیرون خزان مکلن که دارد بنامے که آن کمان که دارد صوفی تو گلو که آن که دارد آن دوست که نشان که دارد آن خرمن کان و دان که دارد بنامے که گنج و کان که دارد
--	---

دی بود زمان شمس تبریز

امروز بگو زمان که دارد

این پرده برفت چون سر آمد رفتیم و بقیه را بقا باد نیکان فلک ندید هرگز از علم منازکان درین خاک اے خوب منازکان درین نزد آخر چکن و فنا پنا ہے اگر بد بودیم دفع گشتیم اگر اوحد هر خویش باشی تنها ماندن اگر نخوا ہے آن رشته غیب نور باقیست آن معدن عشق کان غلامه است این ریگ روان چو بقر است چون کشتی نوح خسانه بود	آواز دگر ز در در آمد لا بد بر و حسد آنکه او زاد طشے که ز بام در نیفتاد شاگرد هان شد دست استاد نپس شیر نیست و شاه فرما د کاستون ویت پاره باد ورنیک و بدیم با دنان باد ناگاه روان شوے چو آحاد از طاعت و خیر ساز اولاد کانت لباب روح اوتاد پایندہ شدہ است تانہ آباد جائے دگر انگن ست نبیاد بنے بر رواج بحس مرصاد
---	---

<p>خفتیم سیاه خموشان</p> <p>اگر چه برویم با گشت و فریاد</p>	<p>این برود بنگریم هم میماندیم</p> <p>برصوت و گر عیان نشانیم</p>	<p>جاسی که ز نور مصطفی زاد</p> <p>اورا بتجسس است لازم</p> <p>خار سے کہ ز گلین طرب است</p> <p>ہرگز ناپسند است ساحت اخوت</p> <p>چارست از واقعاتی شادی</p> <p>زین چار بسیط چون چلیپا</p> <p>ز آن تلک است نیکو شن</p> <p>کست بخشش و چشم بخشد</p> <p>باویدہ جان چو واپسائی</p> <p>بنیہ تو دیگران نہ بیند</p> <p>در ہر امری ہزار خورشید</p> <p>قصر سے بنیہ بنام مردان</p>	<p>با او تو مگو ز داد و سیداد</p> <p>دائم بود از متابعت شاد</p> <p>بر دیدہ گل دو پاسے بہاد</p> <p>آزادی حدیث سر و آزاد</p> <p>از آتش آب خاک از یاد</p> <p>ترکیب سوحدان برون باد</p> <p>انجا ملکیت است برصا</p> <p>بنیاد حکیم تیر و استاد</p> <p>در عالم آب و گل بارشاد</p> <p>ہر سو نور سے برون و تباد</p> <p>در شہر ویران حصار آباد</p> <p>ہم خمیہ ز فی بنام اوتاو</p>	<p>گر زین سبقت خبر نداری</p> <p>از جام صفا اثر نداری</p>	<p>ز یاد حضرت قدسی نبفشہ زار چہ میشد</p> <p>دل از دیار حقائق بشد بخص حقائق</p> <p>قداسے یار حریفان و نار پوش ظریفان</p> <p>ہزار بلبل مست و ہزار عاشق بیدل</p> <p>چو عشق در کسبین کشید عاشق خود را</p> <p>مہیان خلعت جان و قبول عشق و فراقان</p>
<p>دخترهای شقائق دران سپار چہ میشد</p> <p>خدا سے دانگین دل دران حصار چہ میشد</p> <p>ہوا سے نور صبح و شراب تار چہ میشد</p> <p>دران مقام تحیر زروسے یار چہ میشد</p> <p>ز بوسہا سے چو شکر دران کنار چہ میشد</p> <p>بہ بارگاہ تجلی ز کار و بار چہ میشد</p>	<p>دخترهای شقائق دران سپار چہ میشد</p> <p>خدا سے دانگین دل دران حصار چہ میشد</p> <p>ہوا سے نور صبح و شراب تار چہ میشد</p> <p>دران مقام تحیر زروسے یار چہ میشد</p> <p>ز بوسہا سے چو شکر دران کنار چہ میشد</p> <p>بہ بارگاہ تجلی ز کار و بار چہ میشد</p>	<p>دخترهای شقائق دران سپار چہ میشد</p> <p>خدا سے دانگین دل دران حصار چہ میشد</p> <p>ہوا سے نور صبح و شراب تار چہ میشد</p> <p>دران مقام تحیر زروسے یار چہ میشد</p> <p>ز بوسہا سے چو شکر دران کنار چہ میشد</p> <p>بہ بارگاہ تجلی ز کار و بار چہ میشد</p>	<p>دخترهای شقائق دران سپار چہ میشد</p> <p>خدا سے دانگین دل دران حصار چہ میشد</p> <p>ہوا سے نور صبح و شراب تار چہ میشد</p> <p>دران مقام تحیر زروسے یار چہ میشد</p> <p>ز بوسہا سے چو شکر دران کنار چہ میشد</p> <p>بہ بارگاہ تجلی ز کار و بار چہ میشد</p>	<p>دخترهای شقائق دران سپار چہ میشد</p> <p>خدا سے دانگین دل دران حصار چہ میشد</p> <p>ہوا سے نور صبح و شراب تار چہ میشد</p> <p>دران مقام تحیر زروسے یار چہ میشد</p> <p>ز بوسہا سے چو شکر دران کنار چہ میشد</p> <p>بہ بارگاہ تجلی ز کار و بار چہ میشد</p>	<p>دخترهای شقائق دران سپار چہ میشد</p> <p>خدا سے دانگین دل دران حصار چہ میشد</p> <p>ہوا سے نور صبح و شراب تار چہ میشد</p> <p>دران مقام تحیر زروسے یار چہ میشد</p> <p>ز بوسہا سے چو شکر دران کنار چہ میشد</p> <p>بہ بارگاہ تجلی ز کار و بار چہ میشد</p>

بر باد و آتش آب و خاک عشق و دامن	ز نوز یک نظر عشق بر چسار چه میشد
----------------------------------	----------------------------------

چو شمس منیر مادر زود آتشی بدرستی	ز شعله های لطیفش درخت و در چه میشد
----------------------------------	------------------------------------

ز سر گیرم و عیشی چه با کج فروشد بره نشسته ام اے جان برای دل که برباید سوکلا ن جو آتش ز عشق سوی من آید که در سرم ز شرابش ز چشم مانده غواش بخوان عشق شستم چشیدم از ناک او سب بدست دویدم بچو یکار معانی نماید آب معلق بدستم از سر حیرت نماز شام برستم بسوی طرفه روزه سر از دریچه برون زد چو شمع طارق ازرق	ز روزه پشت ایستد که پشتها میزد کجا بر آید آن دل که بگوئے عشق فروشد بسوی عشق گزینم که جمله فتنه از و شد ز دست ساقی تابش بگرسم چو کدو شد چونم که دم خود را که عشق جمله گلو شد شد آب جمله بسویم چه جایی آب بود شد فرو شدیم به تفکر که این چه شکل چه شود شد چو دیو بر در خویشم ز بام زود فرو شد که بام و خانه و بنده بجمگی اوست شد
--	--

انهم و دوست دمان بر که باز گشت معانی	بسوی خطه تیر نر ما و کار نکو شد
--------------------------------------	---------------------------------

گرفت خشم ز لیثان سر خردی برون شد چو دل سیاه بدو قلب کور دیده سپید شد نیافت صیقل احمد حسام بواب ار چه فرو گشتم بنده در چه آئینه رخ فکرت سرم که هیچ نگویم بحسب خواطر خود را مراد روده چو مهر بر سر جدا شمر بر خود سخن ندارم من بابد و نگو بسر تو	چو زشت بود لب و رشتا بخوی زشت نکون شد منو و جنبش غار به باز رفت سکون شد بدادن بدش بود و ادشش را هم نمون شد چو آتشی بنمایم که زام شد که حرون شد که خاطر سرم نشسته عقل گشت باز جنون شد آب گل نشاند آن شهر من نه کن نمکون شد که این چه کرد و کجا رفت و آن زو سه نمون شد
--	--

خوش کن که سجارا بخود کشد دل و انا	همیشه بود و نشد برای که نکون نمون شد
-----------------------------------	--------------------------------------

طبل بقا کو فتند ملک مختار رسید  
 رو سے زمین شسته شد جیب رید آسمان  
 گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر  
 دل چو سطرلاب گشت آیت هفت آسمان  
 عقل معانی چو شد صاحب سلطان عشق  
 یک دل عاشقان رفت بسر چون تسلیم  
 چند کند زیر خاک صبر روانه پاک  
 طبل قیامت زدند صور حشر می رسید  
 بعشر مانع القبور حمل مانع الصدور  
 دوش در استارگان غلغل افشاده بود  
 رفت عطار و زیست لوح قلم را شکست  
 قرص قرم رنگ ریخت خور زاسد سیک ریخت  
 بهرام خود انداخت تیغ گشت در صیبت چو تیغ  
 عقل دران غلغله خور است که پیدا شود  
 خیز که دوران ما بپست جان جهان آن هست  
 ساقی بی رنگ ولادت ریخت می زود فنا  
 باز سلیمان روح گفت صلا می صبور  
 رغنم حسودان دین کور سے دیو لعین

جامه سید کرد گفت فور محمد رسید  
 بار دیگر شگافت روح مجرور رسید  
 خیز که بار و گر خوش قد و گل خدر رسید  
 شمع دل احمدی بهفت مجله رسید  
 گفت باقبال تو نفس مقید رسید  
 بژده که بچون بشکر دل کاغذ رسید  
 بین ز کعبه بر جیت نفس مودید رسید  
 وقت شدای مردگان حشر تجدید رسید  
 آمد و آواز حضور روح بقصد رسید  
 کز سو سے آن اختران اختر اسعد رسید  
 در پی او زهر و جیت است بفر قد رسید  
 گفتیم خیر است گفت سیاه سیاهی رسید  
 کیوان بر خود گذاخت کاشا جو رسید  
 کودک و هم کودک بست گرد با بجد رسید  
 چون نظرش جان ماست عمر مودید رسید  
 رقص جنس کرد قاف عشق مودید رسید  
 فتنه بلقیس با صرح مودید رسید  
 کحل دل و دیده در عین مودید رسید

از پی نامحرمان فصل دوم دیوان

خیز گویو مطهر با عشرت سر رسید

دین دل بچو شد و رو سے بچو اناد  
 از جگر هر طرف چشمه خون بر کشاد  
 ده گرفت آسمان آتش من یافت باد

آه که بار دیگر آتش در من فتاد  
 آه که در یاس عشق بار و گر موج زد  
 آه که زو آتش دامن جان و گرفت

آتش دل سهل نیست هیچ علامت کمن شکر اندیشها سیر رسد از پیشها ای دل روشن ضمیر بر همه دلهایم چشم چشم در خیال مانده در یکدگر آتش ما از شمس آن سماز کجاست	یارب فرماید رس آتش دل داد داد سحر دلم را طلب عمر مرا دارشاد صبر گزیده بیافت جان تو جملہ مرا چشم تو سوسنی حق ست چشم چشم بر تو باد این همه از عشق زاد عشق عجب از که زاد
---	---

دست تو دست خدا چشم تو ست خدا  
بر همه افتاده باد پای رب العباد

گر ترا بخت یار خواهد بود عمر بیه عاشقی ندر حساب هر روانی که میسرود عشق هر چه اندر وطن تیر اسبکست شاه باتو چو در غم عشق نقر کز دوس تو عارسیداری تنی صبر اگر گلگونست چون ز بیهوشی روح ازین بند چون ازین لایحه خرو و آید دامن جد و جد را بکشاید در نهان بودی و شدی پیدای هر که تن را نکند و خوار و در هر که چون گل ز آتش آب نشد هر که او نافر خداست نشد هر که او اختیار کرد این عشق هر که او مست و بیست عشق نشد	عشق را با تو کار خواهد بود کمان برون از شمار خواهد بود پیش حق شرمسار خواهد بود ساعتی کوچ باز خواهد بود چون پذیر مهر دار خواهد بود از دیت افتخار خواهد بود عاقبت خوشگوار خواهد بود اندر آن مرغزار خواهد بود شاه دل شیسوار خواهد بود کز فلک و نثار خواهد بود در نهان آشکار خواهد بود همچو شمع و خون خوار خواهد بود اندر آتش چو خار خواهد بود سخنر انتظا خواهد بود شاه را اختیار خواهد بود تا ابد در خمار خواهد بود
---	---



هر که راهرو و هارین دمست  
در سر بر چشم غیرت نیست  
راشتری بی مهار خواهد بود  
خوار و بے اعصاب خواهد بود

شمس تبریز چون قرار گرفت  
دل از دویق راز خواهد بود

من بسازم و لیک بکشد شاید  
آن طوطی است از تکرار نیست  
زناغ باغ طوطی که شکر خایه  
زناغ را می کیزد خسر پای  
راست بکج بگویم همه ناید  
خسوس ماده پیشه زرنه اید  
ز انکه گر گین که ترا از نایب  
همچو سر مدبدان که می ساید  
چون شود سوده چون بابر حق  
هین مکن جاسه خورشید از آنکه  
در شوی گرفته بهار و عشق  
بگریز از کس که عاشق نیست

روم شمس کن که اندرین و نگاه  
مست با عسر و نه آید

دیدم خون گشت خون نمی خشد  
مرغ و ماهی ز من شده حیران  
پیش ازین در عجب همی بودم  
این فلک خود کون من خبر  
هین خمش کن جمل راجع شو  
دین دلم از جنون نمی خشد  
کین شب در زجنون نمی خشد  
کاسمان نگویند من خمش  
که چرا این زین من خمش  
دیدم راجعون من خمش

زاقصنا ای شمس تبریزی  
ذوقن ذوقن من خمش

هر که در ذوق عشق دنگ آید  
بشود پند و گفتگوی کسان  
سخت نافع ز نام دنگ آمد  
بشیر گیری که چون پنگ آمد

شیشه عشق را زرا غمت داشت تنگ و ناموس کے محل دارد صد هزاران چو آستان وزین قیصر روم عشق باقی باد زهره بر چنگ این نوامیزین دوی عطار و تو مینویس که شمس شمس تبریز هر گوی تو تربیت	اگر جز او صد هزار سنگ آمد ز آنکه او دل را با سنگ آمد پیش میدان عشق تنگ آمد چه غم است از سیاه رنگ آمد کان قتلعت بچنگ آمد بمراعات لب و چنگ آمد مدر او پیش خلق تنگ آمد
---	---

من خست کرم این زمان از خلق بر دل از شور خلق رنگ آمد
--

شاه آخر زمان فراوان شد بخت راست از بلا بخت داشت شمس عرشته او چو رخ نمود عشق همان لبش گوی آمد پر دیال از جمال حق رویند پر دلان خیر گذشته کین دل کو پای من کوب بدیش از سر کبر چونکه ز زباخت افواج خراف گفت کم گو نموش حاضر باش	شکر و مهر هر دو از زبان شد تاج پر بزرگ صیفا قان شد تن چو باشد که رنگها جان شد خانها تنگ بود دیران شد قفص مرغ و بیه پیران شد بزدلان خیر و دل که دل جان شد بسر من بگو که پایان شد صیرف او بر دوزان که دیکان شد غفلت و قال قبل غفیان شد
--	--

شمس تبریز ز دبانے ساخت بام گردون بر آ که آسان شد
---

عاشقانی که با خیر میرند از است آب زندگی خوردند چونکه در عاشق حشر کردند	پیش معشوق چون شکر میرند لاجرم شیر و دگر میرند نه چو این مردم حشر میرند
--	--

از فرستہ کہ مستند اند لطیف  
 لوگمان سیر بری کر شیران نیز  
 آن سگانی کہ لاسے نفیستند  
 چونکہ دوارن بغض آل بنی  
 بادشاہ شان پہنقبال  
 ہمارہ روشن شوند چون رہبر  
 عاشقانی کہ جان یکدگر اند  
 ہمہ آب عشق بر جگرست  
 اولیا حشیم غیب بکشایند  
 عارفان قاسم نعیم مند  
 وانکہ شبہا نطفہ اندر سیم  
 وانکہ اینجا علت پرستند  
 وانکہ اینجا کہ آن نظر جستند  
 شاہ شان برکنای طغ کشتند  
 وانکہ احلاق مصنفان شان  
 ہمہ ہستند همچو کور مستقیم

دور از ایشیل کو چون شمس میرند  
 چون سکان از برون میرند  
 جملہ در آتش سحر میرند  
 بر شد در حشیم یکدگر میرند  
 چونکہ حشایان سفر میرند  
 چونکہ در پاسے آن قمر میرند  
 ہمہ آسند دور جگر میرند  
 ہمہ آسند دور جگر میرند  
 باقیان جملہ کور کمر میرند  
 عارفان حواری و خیم میرند  
 جملہ بے خون و بی حذر میرند  
 گما و بودند و جملہ فر میرند  
 شاہ و خندان در نظر میرند  
 حسین حواری و مختصر میرند  
 بندہ آل و بانسہ میرند  
 کے برادر و پدر میرند

دوہا از ایاتی فتا و مرگ و لیک

این تقدیر گفتم از مشیرند

گفتم کہ ای جان جان خود چہ شد  
 خواہم کہ سازم سہ جان دل را  
 اسے نور ریشہ ای بوی کویست  
 گفتم گزندے بر یگانا ہے  
 اقبال چیت سجدہ کنا نیست

ای درد در مانمان چہ شد  
 پیش تو قرمان و مان چہ شد  
 ابورایمان و مان چہ شد  
 بر یگانا ہے بتان شد  
 اسے سخت دندان شد ان چہ شد

کوری دربان دربان چه باشد باری بر پیشان آن چه باشد بر زخم شیطان شیطان چه باشد در ذیل پستان انسان چه باشد	کجشای ای جان در میان نبود صومعه کوان نماید بردار پرده از پیش دیده بس خلق بستند گزیر استند
یکدم خمش با حق گفتار طے کن رد سوی میدان سیدان چه باشد	

خلق بین بے سرو پائی آید تشنه را بوسے سقامی آید تارک مادر ز کجای آید تا کجا وصل و لقاء آید هر سحر بانگ دعا آید ز آسمان بانگ ملام آید ز آنکه بانگ ز سماع آید هر سماع بزم آید کان شهنشاه بقا آید ز آنکه آن اشک و دوا آید شرف بانگ در اسم آید	هر کجا بوسے خدا آید ز آنکه جاننا بزم تشنه آید شیر جواز کر مند و نگر آن در فراقت و همه منتظر اند از مسلمان وجود و ترسا خداک آن بنده که در گوشش گوش دل را زبوس پاک کند گوش آلوده نیاید ز میرا چشم آلوده کن از لب خاک در شد آلوده باشکس می شود کاروان شکر از سفر رسید
---	--

بن خمش کرد بے باقی غزے شاه گویند و ما سے آید	
و نذر خور کام و نام من گردد وان خار خلعده چون من گردد وز غصه حسود ممتحن گردد یعقوب قدین پیر من گردد	کی باشد کین نفس من گردد وان زهر قاتل انگبین گردد آن ماه و دو هفته در کنار آید وان یوسف مصر اصلا گوید

آن خشک نشاء ساز نو یابد سیر رخ سوا سے ماز قاف آید هر ذره مشال آفتاب آید از خوبی و لبران و مهر دیان چون قالب مرده جان باغ دایم جان دولی صمد هزار دیوانه آن مدد که جان جمله مخموران جانم چون پوشده از فنا جامی	و آن زهره مننی چمن گردد وام عیفور و بودا محسن گردد هر قطره بمو سبب عدن گردد هر گوشه شهر با خن گردد فارغ زلفانه و کفن گردد از بوسه یار خوش و بهن گردد ساقی هزاره و بخش گردد با ساقی عشق هم وطن گردد
---	---

خاموش گردد ز خود بر آساید  
جست ملک عدوی تن گردد

پیرین یوسف و بومیرسد بوی می لعل بشارت دهد نقش انا الحق ز تو منصور گشت نیست زیان هیچ ز سنگ آب آبجیات ست و رای ضمیر آب بزن بر جگر آتشین عشق و خرد هر دو بیک انداند هر چه دهد عاشق از رخسار مائدۀ خواستی از آسمان گر چه بیس بر ز شوهر عروس	در پئے این یزد و خود او میرسد کز پئے تو جام و کدو میرسد نور حق از کوه بتو میرسد سنگ بلایا بسو میرسد جوسه نگر کاب بجو میرسد باد دین خاک از تو میرسد عریده هر لحظه بگو میرسد عاقبت آن جسد باو میرسد وقت شد از دشت بگو میرسد او و جاز مشن بشو میرسد
--	---

مژده ده اے دیده که آن محسن  
امشب از دشت بگو میرسد

دوست همان یکه بلاکش بود  
عقد همان یکه در آتش بود

جام جفا باشد و شوار خوار زهر نبوش از قدحی کان قدح عشق نلیلست در او بریان سرد و شدتش پیش نلیل در خم چگانش یک کوی شهر رقص کند کوی اگر چه ز زخم سابق سیدمان بود اولادیم چونکه ترا شیده شدست تمام آنکه مشوق ز دوست است مفخر تبریز ترا یار غار	چون زلفت دوست سرد خوش بود از قلم لطف منقش بود جای دانتش همه لغزش بود سنبل سید و گل و گاش بود مانا ملک زیر تو منقش بود در ده در کوب کباش گش بود تبله مهر فارس مهرش بود دست ازان غم که در آتش بود کرد جهان جمله مشوش بود مثل نه و پنج نه درشش بود
--	--

من چشمم تا که ز حضرت مرا  
رغز تو در وقت و مجلس بود

عشق مرا بر همه کان برگزید شکر کران کان ز جگر می نواست که با هم نهند چشم دوست باده فراوان و خم و جام نه کوسگ نفس نیمه عالم گیر ای شب کفر از قوت به زور دین جان سعادت بکشد نفس ما کی بر به صیفا زان صاید می ای خرف پیر جهان سوز سر وی بدن مرده برون از گور چپ کن و بشنود فلان شان	آمد و مستانه ز خشم راگزید روزی من نادره گنجی رسید بر رخ غم سده نیل کشید بوسه باده اندازد و لب ناپدید از لب سگ کی شده دریا پدید گشته مرید از دم تو بایزید تا هم آیند سبید و شهبید کو سگیها سگ تن رسید تازه شد از یار هزاران قدید صور دمیدند ز عرش مجید ایک اشتر بعیش جدید
---	--

شمس چو از مشرق جانی دهد  
هر که نظر کرد و درو شد سدید

آه دران شمع منور چه بود  
ای زده اندر دل من آتش  
تا بشری ل صورت مخلوق نیست  
جز شکرش نیست مرا چاره  
جان من اول که بدیدم ترا  
چون لبم از چشمه تو آب خورد  
سبیل تو ام بر و بخت  
شاخ گل باغ ز تو سبز و شاد  
باد چو روح ست و تو آتش می  
رقص شما هر دو کلید بخت  
میوه هر شاخ میوه رود  
نفت با چون ز کون نه بود  
روزی هر قوم ز باغ و گ  
بسکه نسیم آید نزد مرید

کاش زنده در دل ابر بود  
سو ختم ای دوست بیا ز تو بود  
کرزه دل حسن خدای نمود  
جز کل باو نیست مرا هیچ سود  
گوش من از لعل تو سحر می شود  
غرق شدم در تو و سیل بود  
گفتم خود دین و عقیقی نمود  
کیست حریف تو درین قص باو  
عیسه دل رست ازین هر دو زار  
رحمت و شکر برین رقص باو  
آنکه رست است ز کون و فساد  
کم نشد از خور و نیا و نقاد  
خان بزرگ است ترا ای جواد  
زان نظر نمود که بخشد مراد

صفت و بخت است بر و بخت جوی  
بخت به از گفت بود سبب عناد

هر که ز عشاق گزینان شود  
و اندر منت همه بر جان آید  
دل که سوی عشق کشد قنات  
تنگ بود حوصله آدمی  
رو بیل اهل دلی جاسه گیر

عیاقبت الامر پشیمان شود  
هر که سوی چشمه حیوان شود  
در حرم عصمت سلطان شود  
از لعل او قسزم و عیان شود  
قطره هم بوی مرجان شود

<p>هر چه بود کل کسے آن شود هم صفت و لیس جهان شود شخصه درستان گلستان شود در نه تمییز تو پریشان شود</p>	<p>جنبش هر چیز یا صل خواست جان و دل از جدید از میل خار که سبزه تیز زده عاشقی است ناطقه را بسند کن و جمع باش</p>
<p>دو انم من کان ز کجا میکند انچه گذشت ست قضا میکند هر یک یکبیر عذا میکند آه ازان گل که چسب میکند کان گل اشارت سوی ما میکند بسه من بے سرو پا میکند با تو بگویم چه دعا میکند پست بنفشه که دو تا میکند فصل بهار آمد او میکند جمله بهانه است خدا میکند شرح عنایات الا میکند</p>	<p>انچه گل از غنچه قبا میکند بید بیا ده که کشیده است صفت سوسن با تنغ و سخن بر سپر لب لب مسکین که جهان نمیکند اگر چه هر یک ز عسجد و سان باغ گویند لب لب که کل ان شیو با دست بر آورده هزاره چنار بر سر غنچه که کله می نهد گر چه خیزان کرد ز یا نه با بے ذکر گل و لب لب و خوبان باغ غیرت عشق ست و گر نی زبان</p>
<p>باز مراعات شما میکند</p>	<p>منفخ آفاق جهان شمس دین</p>
<p>در تو زیادت نظر سے کرده اند تا بگذاردند که افسر و داند کز سے دیوانه چه پڑ مرده اند کز سے تو چاشنی برده اند کین همکان ز هر رفت خورده اند کین همه محبوب پس پرده اند</p>	<p>زان از لے نور که پرورده اند خوش بین گرد همه خورشیدوار سوسے درختان نگارے نو بهار بلکن امر و زخم بار همه درده تریاق حیات ابد همچو سحر پرده شب را بند</p>
<p>کین همه یک گوش نیارده اند</p>	<p>بس کن و جانوش کن آوده اند</p>



و گر باره سرستان زمستی در وجود آمد  
 سر آمد از آن و جانبازان و گر باره بشوید  
 جهان کشته شد تازه زیانگ صد اسر فیل  
 به بین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند  
 چو رنگ و بو سے این عالم برون از پرده تیار  
 نصیب جام از آن لذت نصیب چشم از آن رنگ  
 بسوزا سے دل که خامی تو نیاید بوی دلالت  
 همیشه بوی با خود و خوشش نقش محرق  
 درین صغیبت شاهنشیه ولی درین سخن و غفر  
 آتشال قربت من با امام شمس تبریزی  
 نشای عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد  
 تو خورشید جهان باشی و از چشم نهان باشی  
 نه گفتی من و فادارم و فادار من خریدارم  
 برین آتش کبابم من غراب اندر خرابم من  
 بیاد یار شکر لبم گشت دست در قالب  
 دل من در فراق ای جان چه بخت ای منم بیان  
 بگفتم ای دل سکین بیایر جا خود بنشین  
 فرشتت اینکه من دیدم بیاد دوست بگیرم  
 چو او بیداد نهانست جهان نقش او نیست  
 خورش با نگستان از بخاری بود و بیفک  
 خریدی خانه دل را از آن تست میدانی  
 قماش کانی تو نبود برون انداز خانه  
 مسلم گشت و لدا رن سے ترا سے و لبر عالم

اگر آن مطرب جانها زمستی در سر و داند  
 وجود اندر رفتارفت و فنا اندر وجود آمد  
 عرب را شد این پیدا عجم را زاد و بود آمد  
 همه خاکش پاک شد زینها جمله سود آمد  
 چه نور از جام رنگ آمیز آن سرخ و کیود آمد  
 از میرا زشتش سلج نصیب رنگ و دود آمد  
 کجا دیدی که بی آتش ز عودی بوی عود آمد  
 نیکی گوید که دیر آمد سیکه گوید که زود آمد  
 محابت زده سے چون آتش چشمش زل خود آمد  
 اگر نشناختی تو مثال تار و بود آمد  
 نشانی ده مگر بایم که آن اقبال دایم شد  
 تو خود را در نهان داری و آخر آن روا شد  
 به بین در رنگ خسام به پیشی آن وفا شد  
 چه باشد ای شاه خرابان کسی که تو جدا شد  
 دلم دروغ شاد دار و تنم پیش شما باشد  
 شده از شوق سرگردان مثال آسیا باشد  
 حذر کن ز آتش پر کینم گفتم کن خطا باشد  
 پس از راه کشیم کسے ساکسا باشد  
 به پیشیش آنکه سلطان است مگر غل خدا باشد  
 سبکداری مرا بهین را مگر ز این ریا باشد  
 هر آنچه هست در خانه از آن کشد ابا شد  
 درون سجدات سگ مرده چرا باشد  
 مسلم گشت جان بخشی ترا دین هم ترا باشد

<p>که در بارگاهش گنجینه‌ای بود و خاصیتش قبای می‌فرستادند و نداشت مصطفای</p>	<p>بیارا عشق یک فتنه که فروم راه تو گیرد بجز اندر کس باشد که جویایه فنا باشد</p>
<p>و چشم او بجا دوخته و چشم خلق بر دوز چنان آینه چشم با او که می‌باشیر آینه چو میوه زاهدان شاخی بدشاخ اندر آویزد رخ شمعش بپیکر کجای پروانه ناسوزد در افکن تن آتش زود تاز و بر تراف و زود اگر آب حیات آید ترا از آتش تنگی نه</p>	<p>بنی کوثر هره و مسداده شب شیوه آهوزد شماره لبا نگه دارش بین باری سلمانان شخت از عشق او را دم پا خردل بدو داد سوز نقش بپیکر دوزخ ترسین باز برای آن کسین بازی تنست را زود خیز کن چو ذوق سوختن دیدی و گریه شکیمی از آتش</p>
<p>شش کن ساعتی ای دل که در اندوه عشق تو نه دانی اینقدر بار کس که از گفتن فرج خیزد</p>	<p>خیال ترک من هر شب صفات ذات کن ز حرف غنیم چشم او ز حرف جیم زلف او اگر مصحف کف گیرم ز حیرت افتد از دستم جهان طور است و من موسی و او قیام بر تنش بر آید آفتاب جان که خیزیت ای گران جانان باشند دل و زمین خیزت بد شد جان راجت خیال غیر را چندان بنالیم که ناصدق در این عالم</p>
<p>از بر محو من در روی همه اثبات من گردد شبه شطرنج هفت آخیز بجز مات من گردد بخش سه عشر من گیر و لطف آیات من گردد ولیکن این کی داند که در سنیقات من گردد که گر بنگرند بر تاجم کین ذرات من گردد گروند سر درین فکر که جمیع اشقات من گردد که تا خلاق آن دلبر صفات ذات من گردد</p>	<p>شش چندان بنالیم که ناصدق در این عالم درین نامات من چید برین بهات من گردد</p>
<p>مرا تو نیست با جانان که جانان جان من باشد که تا بخت ماتحت است او سلطان من باشد و گر من دست خودم همون را من باشد</p>	<p>مرا عقدیت باشاوی که شاه جان من باشد بخط خویش من فرمان بستم و او کن و بستم اگر بشیاد اگر بستم نگیر و غیر او بستم</p>

چرخ بره کرد اندیشه که گردش من گردد بدرم زبهره را بره خراشتم ماه را چرخ بدرم چرخ نشسته را بریزم ساغر شسته را چراغ چرخ گزد و غم چراغ را خوار خورشیدم سهم مصر و شکار خانه چو یوسف در برم گیرد زهی حاضر زهی باطن زهی ناظر زهی ظاهر زهی جانیت در عالم که نگشاید از صورت سرمه هست و من بجهنم بجهنمی تو زنجیرم	چرخ سجد پیش من رستم چو از دستان من باشد برسم از آسمان مهره چو دگیوان من باشد و گر خواستنتا و اظم چو دل تاوان من باشد بهر کو گوسه و چو گام چو دل میدان من باشد چو جویم قوم کنگان را چو از کنگان من باشد زهی الزام هر شکر چو او برمان من باشد پوشد صورت انسان اگر او آن من باشد مرا بر دم سرمه شد چو مرده در خون من باشد
--	---

سخن بگشیش زبان من چو باشد شمس تبریزی  
تو خامش باش از یاری که دل حسان من باشد

سلاهای ایها العشاق کان زیبا نگار آمد بشارت می پرستان را که کار افتادستان با قیامت و قیامت بین نگار سرو قیامت چو او آب حیات آمد چو آتش بر انگیزد در آسائی دگر بازه بکن حشاق را چاره چو کار جهان بجان آمد نه از الامان آمد نه اول نماند نه آخر مراد عشق آن فاخر	میان بندیت عشرت را که یازانده رکنا آمد کو بزم روح گستر دید باد و بے خمار آمد کزو عالم بهشتی شد بنهراران نو بهار آمد چو او آمد قرار جهان چو ارجان بقیر آمد که آهو چشم و خنجره چو شیر اندر شکار آمد که لشکرهای عشق او زهر سودر حصار آمد که هرگز عشق با مست و محبت مثل ناز آمد
---	---

با تشن باد و آب و خاک نفس شمس تبریزی  
اگر دار دگر میدان که جان هر چو آرد

بیاد لهما و جانها را شنیده باز میخواند بهارست و همه ترکان بسوی سپید و کرده بدره مرگ و سفندان را گسیاه برگ پارسید بیانید آبی درختانی که دستان خلدایستند	بیا که گل را چو یان بسوی دشت میراند که وقت آمد که از فلق به سپیدارخت گرداند که مرغ و همیشه میخندد که برگ تازه افشانند بهار طفت باز آمد که ز و انصاف بستانند
---	--

صلوات و بد و متسری که خندان شود و گری  
صلوات و داعی دولت که دنیا گشت چرخ  
دم سر و مستانی سر شک ابر نیسان  
قماشه سوی بستان بر که کل خندید و نیلوفر  
یقین آنجا است آن جانان ابر چشمه حیوان  
چراغ رگستان آید گل و سرشس بجزو آرت  
درختان همچو یعقوب بدیده یوسف خود را

که باز آید سلیمانی که مورسے را بر نیخاند  
بیا کین شکل و این صورت بلطف باز میماند  
پے این بود و میدا نے که عالم را بخت اند  
بود کا بجا بود و لب سعادت را که سید اند  
که باغ مروءه زند و گشت جان بخشید اوان  
چو اندر نیستان آید قصب بر قند پیچاند  
که هر محور را آخر ز چهر ان صبر بر ماند

بجز جمع سوم باز استفت کن دل را  
بگردان جام صهارا یکی کن جمله لمارا

بخلمو تخانه گر با ماشی و لدار و جنبید  
درانته غفلت و شادی سیان عاشقان آید  
حقیقت دان که در ساعت میان خجالت  
اگر عکس جمال او فتد در منزل کیوان  
چه جائے غفلت و نقلت که شوق جمال او  
دل نازک چه برگ گل که از بادی شود گردان  
اگر آن خلق دنیا خود گزند کور از سنه

برقص آید دل اندر تن در و دیوار و جنبید  
هزاران نعره بر خیزد چو او کیار و جنبید  
شیدان بینے افتاده چو شاید و از جنبید  
زمین از تابش آن نور گردان و از جنبید  
همه دریا برقص آید که و گسار و جنبید  
چو باشد که سر حالت بدین گفتار و جنبید  
چه شد که زاهد و عابد از ان اسرار و جنبید

غلط گفتن این معنی بجای زاید و عابد  
چه شد که ز تو و او و سیان در زنا و جنبید

ولا نترد کسے نشین که او از دل خبر دارد  
درین بازار عطاران مروءه و چو بیکاران  
تراز و گزندی پس تراز و ده زند هر کس  
ترا بر در نشاند اولیست از سکه که می نیم  
بهردیکه که می شود سیار کاسه و منشین

بزرگان و ختمی رو که از گلهاسے ترو دارد  
به کان کسی نشین که در دکان شکر دارد  
یکی قبلی بسیار آید که پنداری که زرد دارد  
تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد  
که هر یکی که میجو سفد درون چیری دیگر

نه هر شخصی هنر دارد نه هر بایستی شک دارد بیای ای بیلستان از میرانان مستان نه سرگرد ریخا تو نمی گنجی که در سوزن چراغ ست ای دل بیدار زیر فشارش بین چه تو از باد بگنبد شتی مقیم چشمه گشتی چه آبی بر جگر داری درخت سبز را مانده	نه هر چشمی بصیر دارد نه هر بحر می گهر دارد میان مخزنه و خارا اثر دارد اثر دارد اگر رشته نیکی بخیز از آن باشد که سر دارد ازین باد و هوا بگنبد که او بس شور و خور دارد حریف همدی گشتی که آبی بر جگر دارد که میوه بر دهد دانه درون دل غر دارد
--	---

خمش کردم ز گفتن من شدم مشغول حال خود  
که باد ست این سخنها و باطن دل شرر دارد

از دو گران نریستی فزاید تنودش بیت مستانه سر آید که در بزم خدا غمگین نشاید و من ریحان بزم یار خایید خواباتی ز جانت برکشاید که هر کاره زستی کار نایید همان عشقم اگر مرگم بایید نگوا ز من بجز مستی چه آید چو از گفتار کاره بر نیاید	از خاک من اگر گندم بر آید شود دیوانه سازنده پرند میایه دوت بگورم ای برادر نه رخ بر لبسته دور گوزدفت بدی زان کفن بر سینه بید زهر سوختگی با گداز چنگل مرا حق از پی آن آفریده است منم مست مراصل ز عشق از آن پس خامشی از ماکم
--	---

برن خامه شمس حقان  
بپر روح من دیگر نیاید

ز زلفت مشک بخت می توان کرد جهانی را ز عطر می توان کرد رخ گیتیه معطر می توان کرد فلک بار را مسخر می توان کرد	ز رویت ماه و اختر می توان کرد ز روی زرد همچون زعفرانم ز آب چشم همچون ارغوانم بیکدانه ز خرمنگاه ماییت
--	---

تو آن خضری که از آب حیات	گدایان را سکنه میتوان کرد
بخورد اگر دای دل آنکه از دل	رو پنهان بدل بر میتوان کرد
جهان شش جهت را گرفتاری	چو دل آمد سرور میتوان کرد
در او در دل که منظر گاه هست	اگر نم نیست مخبر میتوان کرد
دل آهبن ز شوقش نرم گردد	دل ز شکست جوهر میتوان کرد
ز کوئی در جلال نفس ماندی	و گرنه ترک این خرمیتوان کرد
بیای آن باده حمرا و درده	کز احمر عالم اخضر میتوان کرد
از آن باده که پروا بال عشقت	ز هر جزوم کبوتر میتوان کرد
در آمی مادر عشرت بخانه	که تن را فروش مادر میتوان کرد
اگر ساغر نه ارم سینه پیاد	دو کف را همچو ساغر میتوان کرد

اگر نم تیغ زبان اندر نیایش

ز خاصوشی چو اسپر میتوان کرد

بگوید را که گرد غم نگرود	از بر انجم بخوردن کم نگرود
بنیاد آب و گل حجاب غم آمد	که سوز او بجز ماتم نگرود
گاردای مرغ دل پیرامن غم	که دل از غم بره محکم نگرود
دل اندر بی غمی آن قوت یابد	که دیگر گرد این عالم نگرود
دلا این تن عذو کشته است	عدوی کشته فال عزم نگرود
دلا سخت کن کم کن ملول	ملول اسرار را محسوس نگرود
چو باهی بپاش در دریای مثنی	که جز با آب خوش بهدم نگرود
یکی در یاست از منظر نهانی	که در وی خبر بنی آدم نگرود
هم انسان تا ز حیوان نبرد	در آن صحت خوش حیوان هم نگرود

خموش از حرف زیر امر و معنی

بگرد حسرت لا دلم نگرود

مگر در آب چیزے مینماید هر آن آبی که در وی عکس نیست سلام علیک ای آب حیاتی هزاران آفرین بر دل ربایم توصیای دی و مرغ مرده در دست مرا جان نیست چون فردوس خرم	که تشنسی و آبت می باید اگر آب حیات است آن نشاید که او از مغز جان و دل نشاید ولی دل کو که تا او دل رباید چنان شاهین برین ده چایید که بر شاخی از و عدنی بزیاید
---	---

همه دیوار باخش سنگ سرمه است  
بهاون گر کسی خاکش بپایید

اگر عالم همه پر خار باشد و گر بیکار گردد چرخ گردون همه غمگین شوند و جان عاشق ببغاشق که رسد هر شخص مرده و گر تنهاست عاشق نیست تنها سوار عشق شود در ده نیندیش بیک ساعت ترا منزل رساند شراب عاشقان از سینه جوشد بصد و عده نباشد عاشق کن علف خوار می ندارد در مرد عاشق	دل عاشق گل و گلزار باشد جهان عاشقان بر کار باشد عطیعت و خرم عیار باشد که او با صند هزاران نما باشد که با معشوق پنهان یار باشد که آب عشق بس هوار باشد اگر چه راه نامهور باشد حریف عشق در سار باشد که کمر و لبس و ان بسیار باشد که جان عاشقان خمار باشد
---	--

ز شمس الدین تبریزی بیایم  
و که کو هست لبس بهش یار باشد

با همه کان بسر شود بے تو بسر نمیشود دیدۀ عقل مست تو چرخ چرخ پست تو جان رتو نوش میکند دل تو جوش میکند	دلغ تو دار و این لم جای دگر نمیشود گوش طربایت تو بهیو بسر نمیشود عقل خروش میکند بیتو بسر نمیشود
--	---

باغ من و بهار من خرم من و خمار من عجابه و جدال من توئی ملک مال من توئی گماه سومی و فاروی گماه سومی جفا شوی دل بنده تو بر کنی تو بهر کند بشکنی بے تو اگر بسر شدی زیر جهان زیر شدی خواب مرا تو بستر نفس مرا تو خسته	خواب من و قرار من بیتو بسر نمیشود آینه لال من توئی بیتو بسر نمیشود که چه کنی گیارومی بے تو بسر نمیشود اینهمه خود بیان کنی بے تو بسر نمیشود باغ ارم سقر شدی بے تو بسر نمیشود در دل و جان تو رسته بی تو بسر نمیشود
--	---

تا تو نباشی یار من تو زنگر و کار من  
مونس و نگار من بی تو بسر نمیشود

اے رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه میشود و در دل من هر نفسی از پیوستن شکر لبه هیچکسی گمان برد هیچ کس نشان دهد آن غسل چو برفت او دوان شکر شگرفت او عشق چه هر باد و بحر صفت کشاده دید تیره دل روشن آن فقید را	پیوستی مگر به بین کز پیوستی چه میشود بر سر کوی شب دوان از عسی چه میشود کین دل من ز آتش عشق کس چه میشود از سر لطف و تازگی از کس چه میشود دل که در وقت و در نی چرخه چه میشود در طریقه صفای خود آن عیسه چه میشود
---	--

از تبریر شمس دین دست دراز میکند

سوسه دل من دل از دست رسی چه میشود

باز تو ناز میکنی ناز جهان ترا رسد چشم تو ناز میکند لعل تو داد میدهد چشم کشید خنجر لعل نمود و شکر رسد سلطنت است و سروری خواهد و نیندای و نطق عطا روانه سستی بیکرانه ام جر سجود میکند خفته کبود میکند	حسن و ناک ترا بود و ناز و گرا رسد کشتن حشر بنده گان از قبل از خدا رسد بو که میان کش کش هدیه یا شناسد و آنچه بگفت ناید آن کز تو بجان عطا رسد گر نبود ز خوان تو را بته از کجا رسد هر رخ زمان چو صوفیان تاز تو این صلا رسد
--	--



چون تو فلیح شدی نیست کسی بدو دولت خاکسپان نگرکز ملک د پاکتر سه کش از چنان سری که کلاه شمشیر نقد است میرسد دست بدست میرسد سکه خسر مدیه ویم پرده دریده ویم	سجده کنان ملک ترا چون ز سوسا پر پیشین خمین بود کز بر شاه مار سدا کبر کن بران کسی که بر کبریا رسد زود کن بے سجده و رنکنه بلا رسد رگ بر رگ مرا از لطف جدا جدا رسد
--	---

گر تمام هستی را از غمش نه گفستی  
گفته شود اگر شکران لب خوش تقارید

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات میرسد لوت عشق مشتری بر سر چرخ نمیزند جمله چو شهید و شیر شوان خودیت فقیر شو چشم تو گریه بیند می هر نفسی کمی تو در دل تو بس روحی و هم کمال خود بزد رحمت دوست کاب دل طالب آن میشود در ظلمات استلا صبر کن و کن ابا	آب سیاه در مرکاب حیات میرسد بهر روان عاشقان صد صلیوت میرسد ز آنکه فقیر را ز شیر عز و زکات میرسد و آن که دل تو دایما در درجات میرسد ز آنکه زعب و انما در درجات میرسد خند که او که دل شود صوم صلیوت میرسد کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد
--	--

ای دل خامشی گرین در قفس با جبهه شین  
باز حیات شمس من غور و نجات میرسد

چیت اسلامی چاشت که خواجها بگوید در عیش بیت کرین که در دم و مار نمشین شد می نقل خورشید عشق و شین کرد زیره نداشت بچکس تا بر او زلف نفس سان و صفا نمیرد و راه و فانیس و ای خنک آینه میش شد بنده و دیگ میش شد چند برید جامها بست بنسے غما سدا	دیر خانه دارد منزل دور میرود وزنق پر شین سوسه قیور میرود سخت شکست کدش نیک بزور میرود چخته شود ازین نفس چون آینه میرود بست رعنا میرود دست غور میرود سوی وقت خوش شد جانب طور میرود چونکه نداشت بر حق فلیس و غور میرود
---	---

وانکه ز نور زاده بد زبان سوز میرود	وانکه ز نور زاده بد جانب دم باز نشد
وانکه ز نور زاده بد در بر نور میرود	وانکه ز خاک زاده بد جانب خاک باز نشد
دین دل خام بی نمک درشت و شور میرود	وان لکات و جان یکان بر شران حق نشد
هیچ گمان مبر که او در بر نور میرود	وانکه ز نور زاده بد دست جفا کشاده بد
شیر چو گریه میشود میسر چو مور میرود	طلب سیاستی به بین کز فرع نیست او

بسکه بیان بس بود هر چه بلب بیاورد  
همچو خیال دلبران سوی صدد در میرود

چو شر و شدم بد ریاض تو گوهرم نیامد	همه را بنیازم دم ز تو خوشترم نیامد
چو شراب ز کش تو بلب و سرم نیامد	سر خنبد ها کشادم بحبان ربود خوام
که سمن بر لب طیفه چو تو در برم نیامد	چه عجب که در دل من کین خستنی همین شد
چه مراد ماند از ان پس که میسرم نیامد	زیست مراد خود را دوسه روز ترک کردم
بجهان نماند شاهی که چو خاکم نیامد	دوسه روز شاهیت را چو شدم بعد از خاک
چو شکسته پاشستی که مسافرم نیامد	خردم بگفت هر پیر مسافران گردون
بفغان شدم چو لبیل که کبوترم نیامد	چو پرید سو به بامت ز تنم کبوتر دل
چو همایه ماند و عنق که برابرم نیامد	چو بکبوتر دل بپوشادم چو بازان

بر داسه تن پریشان تو داین دل نشان  
که ز هر دو تا زستم سر در خرم نیامد

دلتان بچشم نبرد چو بدان گران نماند	بله عاشقان کبوشیت که چو بستان نماند
بله تا دوشیم حیرت سو خاکدان نماند	دل جان باب کشش نغمه با شوقیت
جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند	نه که هر که در جهانست دم عشق جانست
سو آسمان دیگر که با سمن نماند	عدم تو عین مشرق چو تو عین مغرب
چو کند تو قوی شد غم نروبان نماند	ده آسمان در دست رگ عشق را بجهان
چو تو چشم زابینه ز جهان جهان نماند	تو بدان جهان به پیرون که جهان موی پر

نیکو

<p>تو مشال موصی آبی و کوه آتش و دانه تجاری این غزل را تو بلوح و لاف خود خوان</p>	<p>چو ز قعر آب جوشد خشم و دان نماند سنگ تو در دماغم کاب و زبان نماند</p>
<p>تن آدمی کمان و تیرش ز بی تخم خون قد تو چون خمه شد مل کمان نماند</p>	
<p>گر ساعتی ببردی ز اندیشه ما چه باشد ز اندیشه ما بختی ز صاحب کعبه باقی آخر تو برگ کاوی با کبریا سه دولت صد بار حمد کردی کین بار خاک بشام تو گوهری نهفته در گاه گل گرفته از پشت باد شاهی سجود هر خسته ای اولیای حق را از حق جدا نموده بی سرشوی و سامان ز حرم کبر خالی از در و نور تو شربت تاواری ز نفکات</p>	<p>خو طم خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد نوری شوی مقدس ز حیم جان چه باشد زین کابلان سیری ناکار ما چه باشد یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد مهر رخ دگل بیوئی ای فرش نقاش چه باشد ملک پدر بجوی این بنیو ما چه باشد گوشن نیک اری بر اولیا چه باشد و انگه سری بر آری از کبریا چه باشد درد در اگر نه پیچیده ای مبتلا چه باشد</p>
<p>بس کن کتن چو کوهست در کوه کان زر چو مرکوه را نداری اندر صلا چه باشد</p>	
<p>خنگ نزمان که ما از ملک سلام آید خنگ آن زمان که قهرش ز هوای ما بچشد خنگ آن سحر که زلفش ز صبا شود پشان خنگ آن طبعی قوی که رسول نامه گرفت خنگ آن زمان که بنده درخت سفر زار به بشارت وصال سوسن و چوبیان ز دل هزار پاره زد و چشمش شکبار</p>	<p>ز رخ چو آفتابش سحری پیام آید همه شب چو ماه روشن بر و بیام آید که چه بایه مشک غنیر بسوی مشام آید ز شیشه معانی سوی این غلام آید گرد مسافت ره بسوی مقام آید چو شراب لعل رنگش ز کد و بجام آید بنساده ایم داسه که شمع بدام آید</p>
<p>نمشی زبان بلبل ز نر که سخت و جنتی است</p>	

چو بدام تو در افتد چه عجب کردام آید

نه یار هر کس را دیدار مینماید  
الا فقیر را الا حقیر را  
دروسیاه مارا در نور میکشاید  
هرگز غلام خود را نفروشد و بخشاید  
شیرست نور و شدت و قوت را نه  
روزی که او بغیر و شدت و قوت را نه  
صدیق با محمد بر منتم آسمان  
یکیست عشق لیکن هر کس را نه  
جمله گاه در ره و ظاهرش چو قاتل  
آب حیات آمد آن با گیسوی آتش  
سگند خور و دود و دگر دل سخن نگوی

نی هر حقیر دل را رخسار مینماید  
کز خاری را نه گداز مینماید  
ز بهر قدیم مارا رخسار مینماید  
تا پیست آنکه او را بان مینماید  
تا پوش در شدت و بیار مینماید  
کاری مانند اکنون بیکار مینماید  
کز جبهان بیا هر غار مینماید  
دین احوال حس را دوچار مینماید  
نور از درخت محسی نکند مینماید  
گفتار نیست لیکن قیاس مینماید  
دل نه هست از آن که ناپایا مینماید

شمس الحق که نویش بر آینه است تابان

تا شیر نسوزد و آرد یوار می نماید

باز آفتاب دولت از باب جان در آمد  
باز از رضا می فتوان در پای خلید شد باز  
باز آن شعله در آمد که قبله شهنشاست  
افتادگان سودا جمله سوار گشت بند  
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره  
آمدند ای بی چون نه از درون نه بیرون  
نه زیست نه زبالا نه خیر و نه شر  
زانسو که میوه را این بختی رسیده  
دستور نیست جان را تا گوید این بیان را

باز از ترنوس جانها از باب جان در آمد  
هر روح تا گیرد آن در عرض کوفت آمد  
باز آن محله بر آمد که محضر برتر آمد  
کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد  
از لامکان شینده خیزیت محشر آمد  
نی چپ نه راست تر پس نی از بر آمد  
نه ز آب و باد و آتش نه ز خاک و غبار آمد  
زانسو که شگهارا اوصاف گوهر آمد  
ورنه ذکر رستی هر خاک کافر آمد

کافر بوقت ستمی بر داور دبد آن بسو  
باد رو باش تا دروزان سوت ده نمای

چون کشت شد بلا زوا کبر در خرا آمد  
آنسو که میند آکس کن در د مضطر آمد

آن بادشاه عالم در سبته بود محکم  
یوشبیده دلق آدم ماه بر در آمد

خوشین بران کسی شو کز دی گزیر باشد  
گیرم کز دیگر دیسه شاه و امیر نرود  
گرد اسط و مردی آب خضر بخور دیسه  
ای شنج جان عزیزست لیکن چه سود کنون  
پیری کن بر آنکس کز خیل در فست  
پرے بران کسی کن گر مرده تو باشد  
چون می آبروے را و همی بلال بیند  
از آفتاب فضلش چون مستطیر بنوی  
آن سگ که از تکبر کس خیر خود نه بیند  
عرصه گرے را کن ای خواجه خویش کن  
جلوه کن جمالت بکشای پر دالت  
بر بند پنج حس رازین سیلها سے ترو  
نے آن حمیر مایه کز تو عجمین تن را  
گر قاب قوس جوئی دل راست کن چو تیر

تا غیر ادت هرگز کس دستگیر باشد  
تا چادر مرگ روزے بر تو امیر باشد  
جاننا سے و اصلمان هم با موت اینیر باشد  
پیری نه کن قدیری مولیش چو شیر باشد  
بر تو تخم آرد بر سپر سپر باشد  
پیش جلالت تو خاک و حقیر باشد  
بر چشمیت آفتابی چون مستدیر باشد  
کے از فروزش تو کس مستطیر باشد  
از لطف کبر یائی چون مستعیر باشد  
تا ذره وجودت ماه منیر باشد  
تا در هوای محشر رایت سفیر باشد  
تا عقل کل زهر سو بر تو حقیر باشد  
ده سال گرم دار سے ناشن فطیر باشد  
در قوس او شرع یافت هر کو چو تیر باشد

خاموش اگر توانی بجهت گو معانے  
بر تر نشانت گفتن حاکم خمیر باشد

وقت خویش ست مار الابد نبید باید  
مارا نبید و بادد از چشم غیب باشد  
هر جافقیر یا به باددے نشست باید

و قتی چنین بجائے خایه خرید باید  
نار مقام و قبا عرش محبت باید  
هر جافقیر بیخه از دوسے برید باید

<p>از نور هر چه زانند او نور پاک جوید          ما همچو قلب خالص مانده ایم تا هم          بر دل نهاده قفله اندر هر که درش          سگ چون بکوسد خسته از هر چه درش          ما را از ان سنازه عیسیست تانده تازه          ساسی و عید کردن کار عوام باشد          جان گفت من مریم زانیده و جذبه          اسے آمده چو سروان ای در سماع مردان          گر چو بختکے اپیل آتش بود در گشت          این ذوق را اگر گشتم بستان ما در آید</p>	<p>وان که ز حدت براید او را پلید باید          ما را لب تاسفت هر دم گزید باید          از بهر فتح قفاش آخر کلید باید          اما مر آویسے را از غنیمت طیب باید          و از آنکه تازه نبود لابد تید باید          مر خاسکان حق را هر دم دین باید          زانیدگان حق را رزق جسدید باید          زنده ز شخص مرده آخر پدیده باید          در خود تو شاخ سبزه آخر غنیمت باید          پنهان در دولت آخر کلید باید</p>
---	---

ای شمس حق تبریزی در گفتنم کشیدے  
 روزے دو در خموشے دم در کشید باید

<p>شوق آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد          دل و زنان بیاید تا جان بچنگ آرد          جان غرق شد و شکر از نبع حیاتش          جان و دل فرشته جفت رضای او شد          جان از فروغ نفوس قبله فرشته آمد          دل را تو صیقل کن تا نقش او پذیرد          وان میل خاطر من افزون بدست هر دم          زانیون غریب او مملوت رنگ خشرت          اسے ہوشمند کوشے کردی شنید پندی</p>	<p>هر مرده زگورش جیست و پیش آمد          جان با کسان بیاید کان دوست کشید آمد          باد از جوار آتش جسم طبع آتش آمد          اگر درون فرشتگان را زین روی مفرش آمد          اندر در میان خرمن زان ترک موش آمد          وان نقش بجهت این شمش سقش آمد          بر بیت خاک پاشان لورش موش آمد          ز آسیب رحمت او دولت منفیس آمد          وی خوش سعید روزے کردی خوش آمد</p>
--	---

خاکش پنج نوبت بشنوز آسمانے

کان آسمان برون زان وقت این شمش آمد

گر چه زواجده اش در عالم ضیاء  
جان بر مثال تیرست اندر کمان قالب  
گر چه صدت ز روی دریا گرفت قطره  
از عشق مرد و زن خون جوید و آن همی شد  
و آنکه ز عالم جان آید سپاه انسان  
اغصا چون کار داران در هر طرف بشغله  
شکر میباش جانان اندر عصاره موسی  
چون اثر دماسه قالب لب نمانده لب  
یک جوهری ز فینش جوید و گشت دریا  
چیدانگر سپاسه پوشید بادشاهی

نمیستش بخوانی گز حشیم در جفا شد  
رو در نشانه جوش گرا رگمان را شد  
در قصر جوید آنکو غنای و آشنا شد  
و آنگاه زان دو قطره یک خیمه بر داشت  
عقلش و زیر گشت و جان رفت پارسا  
دل شد سپاه سالار و آن جمله از قضا شد  
یک خطه چوب خشک یک لقمه اثر داشت  
کو خود عالمی را و آنکه همان حوصا شد  
گفت کرد و گشت زمین شد و زود او سا شد  
هر خطه حمله آورد و آنکه با صیل داشت

از خوف آن ندامت کردم خموش آیدم  
وز خوف آن غرامت پشت فرودمانا شد

صفا سپاه عشقت بعمار جان در آمد  
به در چشم نگینت به وزلف عنبر نیت  
به پلنگ عزت تو به ننگ غیرت تو  
بمحت جلال سبیت بحق جهان و قربت  
تو میسر حال مجنون که پشت زنیلی  
چه خوشتر باغ حسنیت که باغ عشق دلم  
رجاب گل دلالتو بجهان نظاره کن

رقلم سپاهت دل و جان بهم بر آمد  
به دخیل انکسیت که کدشگر آمد  
بخندنگ غمزه تو که هنر از شکر آمد  
که بدل و غلیظه تو ابد افتد رآمد  
تو میسر حال آذر که خسایل آذر آمد  
ز چراغ دهر دایم ابد محسور آمد  
که درین مه مشک دو هنر از منظر آمد

دوسه بیت بانی را تو بگو که از تو خوشتر  
که ز ابر منطق تو سر جیغ اخضر آمد

در عشق زنده باید که مرده پیچ نماید  
در راه رهبر نماند آن همزمان زمانه

دانی که عیبت زنده آن کو ز عشق زاید  
پاسه نگار بسته این راه را و رالشا پاید

کوهید برسد اندام راه بر کشاید کین سر ز سر بلند می کرسی و عرش شایید عالم بدو ست شیرین قاصد برش نماید کاسه منش ستایم که او مر استاید سیلاب مادی من را چون قطره در راید	عسل غنچه ابرایند در عرش بشکریند هرگز چنین سکر بلوغ اجل نبسود گر بنیشش من تو او ابرو بهار سیت در عشق جوئے مارا در ما بجوئے اورا تا چون صدف زو دریا بکشداید او دین را
--	---

خاموش کن تو این دم چون کرد آن سر آغاز در پیش منطق او قول تو خود نیاید
--

از چشم پر خمارت دل را قرار ماند چون مطرب هوایت چنگ طرب نواز نیگار یک جمالت هر سو که کشا کرد گلزار جان فراست در باغ جان بخند خاموش به عشقت چون ردای کرد ای شاد آن زمانی که زنجت ناگهانی چون ز انجمن چگاری در نرفته چار سیجیم از خدا من یاس حق تبریز	وز آفتاب برویت مه در شمار ماند من زیره فلک را کی کس کار ماند آن سونه شهر ماند فی هم حصار ماند کلبا چه عشق باشد از عقل خار ماند جز عشق هر چه باشد در سینه بار ماند جان بر کن رفتن بر کنار ماند دل بخت نخت جوین تنگ عار ماند در غار دل بیاید تا یار عار ماند
---	---

چون سیم آن سعادت یابم ز خود خلا این گفتن و نوشتن از زبان و زار ماند
--

جز نور بخش کردن خود از سر چه آید جز رنگ و بوی دلکش از گلستان گیرند جز طالع مبارک از مشتری چه یابی از دین جانم کز حسن تو سلیمت مستی تو مست تر شویم زیر و نیم زیر	جز بر کس میوه و گل از شمشخ نو چه آید جز زرقه خالص از کان زر چه آید و الله یکے نفس کن کاند ز صبر چه آید بی خویشی بی خبر شوا از ما گر چه آید
---	---



ما نایم و شوز دستی عشق و هوا پرستی  
چیزے زناست باقی نردانه باش ساقی

زنیسان که منیاعلم از ما در چپه آید  
تو هم نبوش و نبوشان دیگر ز ما چه آید

اسے شہ صلاح دینے پر دکان جھنجھی

بنام فرشتگان را کہ از پیشہ جہ آید

بگو بگوش کسانی که نذر چشم نمند  
ہزار توبہ و سوگند بشکنند آندم  
چو یارست شراب بہت در زور و شراب  
بگوش ہوش بگوشم آب روی بڑ  
ز بسکہ خرقہ گرد و دیر صومعہ پیش  
بگیر سیراب جاسے نزانہ جانے  
بمقیم ہچ نکلین شو بجلعہ عشاق  
بخیان جلد جانہا کہ ہر کز داغچا نیست

کہ باز نوبت آن شد کہ توبہا شکستند  
کہ غمزد سے بتان بل باز عشق زبند  
بغیر مستی و مستی بگو سے تا کچھ کشند  
کہ وقت آنست کہ جانی بڑی نو بکشد  
نگار بکوی خرابات جملہ بواکشند  
ہمہ سرا سے تن و تن کہ جہاہ با تو متد  
کہ غیر حلقہ عشاق جملہ در محنتد  
ہر متد نظر کن کہ ہر چہ می بینند

جموش با شہرست ایکنہ گفتہ سنگر

درامی پردہ رقیبان برین کہ در نیند

مرا اگر تو بخواہی دلم ترا خواہد  
ہزار ہست چون نر ترا بجان جویان  
عجب نباشد اگر مردہ بجد جان  
ز عشق عاشق در شوق خلق و عجب اند  
و یاد و دیدہ و دل بہت محوری نکو  
طبیعت است بہ نیست سچ جانی  
ہمہ دعا شدہ ام من ز بس عا کردن  
ولی بچشم تو من نیک کا فرمان دایم  
اگر مرا بکشد چشم تو روا باشد

دو دل بسبح گراید اگر خدا خواہد  
کہ تا سعادت و دولت زما کہ خواہد  
و یا کہ سنیہ تقسیدہ صبا خواہد  
کہ انچہ در خورشاہت او چہ خواہد  
و یا کہ جالے و ہالہ نوا خواہد  
بود ازین ہمہ چیزے اگر خدا خواہد  
کہ ہر کہ دید مرا از من و دعا خواہد  
کہ چشم خیر و کشت بنیم و ترا خواہد  
اسیر شدہ ز غارتے چہ خوبہا خواہد

سلام و خدمت گفتم بگفتیم چو سنی چگونه باشد صورت بکلم صورتگر بافتاب مگوین خوش چون سایه چنان بود مسکین که گیسو خواهد ز خشکی بر پدگر زن دوا خواهد ز دزدانه بچوید که اوشت خواهد
---

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی که بدر گنبد اخضر از و ضیا خواهد
---

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد چو ریش بر کنی از غصه پریشانی مکن مجاهده با نفس جناب بسیاری و گر خواهی که گریزی چو آهوا ز کشتیر بگوش تو سخن یار مهربان شنود نشین بکشتی نوح و مکن در امن روح بناز پیشه کن ای دل که نازان تو نیست که ماقبت مقر و جای تو محب باشد که پیش عقل تو در دست کالبد باشد که صلح را از چنین جنگها مدد باشد ز تو گر نیز دکیوان که در اسد باشد ز پیش چشم تو دلدار سیر و قد باشد بجویر عشق که هر لحظه زود مدد باشد که آن و غلیظه آن سیر و لاله خد باشد
--

خوش باش و مگو ریگ را شمار مکن که از جناب الکی ترا مدد باشد
---

مرا کعبه جانست اگر نمیدانید که جان دلست بجام اگر شما جیست ند ابر آمد از من که جان کیست خدا هزار نکته زشتست عشق بر روی چه ساغرست که هر دم بجا شتقان آمد که عشق باغ و تماشا است که لول شود چو نمان و آب همه ماهیان ز بحر بود قرب است پر از زهر و نام او جسد
--

چو مرغ و قفسم بهر شمس تبریزی
------------------------------

## زوشمنی قفسم بشکنید ویرانید

مغسب شب که شبی سدر از جان زده  
 با آسمان جهان هر شبی فرو دآید  
 خدای گفت تم اللیل از گذر وقت  
 ز دو و شبی ببری ای خام آتش موسی  
 بگیر لیل جان را کنار ای مجنون  
 به آنکه آب حیات از برای خودت  
 زوینیه سید آن کعبه را لباس خست  
 شکست جمله بتان راست و نماندگی  
 که شب به بخشش آن در برده چید  
 بر اس هر قلم سبزه فضل احد  
 ز شیر و بست فزون قدر و قدره افتد  
 نه از شب و نه از فاسم را ز علم بدو  
 شبست و خلوت توحید و زوینیه  
 چه بامی که ره آب بست بر خود  
 که زوینیه روی می طبعان هست شان  
 که نیست در کرم او را قرین کفو احد

## خمش که شکر شاد است و شکر و کشت از وی

## چه زاهدی تو درین علم و علم زو زاهد

نگفتمت مرد و آنجا که مبتلات کنند  
 نگفتمت که بد آنسوی دام در دست  
 چو تو سلیم دلی را بقیه بر باید  
 نگفتمت نجبه ابات طرف نشانی  
 تو اعتماد کن بر کمال و دانش خود  
 هزار مرغ عجیب از گل تو بر ساد  
 سرون کشند ازین تن مثال آنه زوینیه  
 تو مرد و تنگ پیشین جگر خواران  
 بیه مثال خمیرت دراز و در کنند  
 چو در کشایش احکام را نصیبیتند  
 که سخت دست درازند و سیه مات کنند  
 چه در فتادی در دام کی ربات کنند  
 بهر سیاه شمشیر ابطح مات کنند  
 که عقل را بهت تیر تر مات کنند  
 که گر تو کوه شوی زده و سیه مات کنند  
 چه زاب و گل گذری تا در حرات کنند  
 سبک بود ترا ذات نجیبات کنند  
 اگر شوی تو جگه بند شور بات کنند  
 که گشت کنند و در یار که ربات کنند  
 زرنجا بر باشند و رضات کنند

خوش باش که این کو دمان سخت لبست

خشیینه همین لحظه ترا رخاات کنند

بیا که ساقی عشق و شراب بخواره رسید  
 صبا ز راه کرم پل کمال لطف عیس  
 امیر داد رسید و شرابخانه کشاد  
 بنزد چشمه شیر و شکر روان شد از دو  
 بنزد مسجد بر سر چو عشق گشت امام  
 پزیدید یک حکیمان بر آنکه کاسبه نماند  
 چو آفتاب جالش بنجایان بریت  
 شدیم حبابه فریدون و تلج او دیدیم  
 چو تازه تازه در آمد بلف آن لبس

بنزد عشقه و غم ز بار باره رسید  
 خبر بر بر بیچارگان که چاره رسید  
 شراب همچو عقیده شش بنگ فواره رسید  
 ز ناکدشت و به طفلان گاهواره رسید  
 صلاوة و قنات و موزن از آن راه رسید  
 بر آدمی ز تنگ خشم که در دوا راه رسید  
 زحل ز برده هفتم بی نظاره رسید  
 شدیم حبابه جسم چو آن ستاره رسید  
 بر آن طبع دل پر خون پاره پاره رسید

بده زبان و همه گوش شود برین حضرت  
 شتاب کن که کی گوش گوشتواره رسید

مرا حقیق تو باید شکر چه سود کند  
 مرا ز کان تو باید خنده زان چکنم  
 چو چشم هست تو بنود شراب را چه طو  
 چو یوسفم تو نباشی مرا بصرفه کار  
 چو آفتاب تو بنود ز ما بهتاب چه نور  
 نقای تو چه نباشد بقا سے ماضی  
 ششم چو روز قیامت بغیر جلوه تو  
 ششم چو ماه ندارد و ستاره را چه کنم  
 چو روز زبره نباشد سلاح را چه کنم  
 مرا بجز نظر تو بنود نیست نظر  
 جهان و زخمت و علل برگ میوه او عشق  
 گذر کن از بشریت فرشته باش دلا

مرا جمال تو سازد قمر چه سود کند  
 مرا میان تو شاید کمر چه سود کند  
 چو بهر هم تو نباشی سفر چه سود کند  
 چو رفت سایه سلطان چو چه سود کند  
 چو ناظم تو نباشی نظر چه سود کند  
 پناه تو چه نباشد سپر چه سود کند  
 دلم سحر تو خواهد سحر چه سود کند  
 چو مرغ را بنود سر و پر چه سود کند  
 بصیرتم چو نه بخشی بصر چه سود کند  
 عنایت چو نباشد هنر چه سود کند  
 چو برگ میوه نباشد شیخ چه سود کند  
 و شتگی چو نباشد لبز چه سود کند

شمس

خبر جو محرم اونیسیت بخیر شو دست  
جو محرومیت نباشد خبر چه سود گند

ز شمس مخمور تر آنکه نور یافت  
وجود تیر که اورا شمر چه سود گند

ہزار جان مقدس خدا روی تو باد  
کہ در جهان چو تو غویہ کسی یاد نرود  
ہزار رحمت شامل خدا اک ان عاشق  
کہ جز بدام ہوائی تو چون می نہ فتاد  
ز صورت تو حکایت کنیم باز صفت  
کہ ہر کجی زکی خوشتر اندرین نیاد  
دل ہزار گرہ داشت بچو رستہ سحر  
ز سحر حسیم خوشتر آنکہ گرہ بکشد  
لمنہ بین ز تو گشت ہر دو دیدہ بین  
بہ بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد  
نشستہ ایم دل عشق و کالبد شیت  
سوم خرابید دم مست آن شخص شاد

بحکم تست کہ خدا سے و بکریا سے  
ہمہ جو برگ در ختم و عشق تو چون باد

بلغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید  
چنار فہم کند اندکے ز راز چین  
چو باد بر سر سیدانند و شود قصان  
خدا سے دانہ گویا ہوا چہا گوید  
چہ پرسم از گل کہین شہانہ چہ در دیک  
ز شمع مست بچند دوئے کجا گوید  
اگر چہ ست بود گل خرابیت چہین  
چو رانہا طلیعی در میان ستان شو  
کہ راز راس بر مست بیجا گوید  
چو بادہ دختر کر مست خانہ دل گرم  
دہان کیسہ کشادست و ازخا گوید  
خصوص بادہ عرشی ز بادشاہ قدیم  
ز شیر و ایہ عارف بچو شد آن بادہ  
چو بہت گرد از در و ج خرقہ یافتہ بود  
ز فقر جنت تن او ترا صلا گوید  
چو بہت گرد از در و ج خرقہ یافتہ بود  
کلاہ و سر نہد ترک آن قبا گوید  
چو خون عقل خور بادہ لا و مالی دار  
دیوان کشاید و سہار کہ بر یا گوید  
خروش باش کہ کس باور نخواستہ کرد  
کہ غیر مس بخورد انجہ کمیہ گوید

صلح ملت و دین تو بدور من زبان جسم چه داند که این شنا گوید	
بروز مرگ چو تابوت من فلان باشد برای من گرے و گو و رینگ در لنگ جنایه ام چو به بنیے مگو فراق تعلق مرا بگور سپاری تو منتی بکشم فرو شدن چو به بنیے بر آمدن بنگر ترا غروب نماید و سے شروق بود که ام دانه فرو رفت در زمین که رست که ام دیو فرو شد که آب در نماند	گمان سهر که مرا سیل اینجنان باشد بدام دیو در رفتی در لنگ آن باشد مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد که گور پر ده جمعیت جنان باشد غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد لحد مصیق نماید خلاص جان باشد چرا بد اندک انسانیت این گمان باشد ز چاه یوسف جان را چرا زیان باشد
دیوان چو سستی ازین بدان کف بکشا که طامی و بهوی تو در حد لامکان باشد	
درخت کشت بر آید ز خاک آن گوید ترا اگر نفسی ماند غیر عشق مجوسے بشوی دست ز خویش و سیا بخوان نشین زهر جبول که معشوق او بجائے اوست ز بهی ظلم که مظلوم او بسے با او کسی که بهره ساقی ست کی بود شیار بسوی چرخ چارم اگر رود عیسی ست کسی که کان شکر شد چراترش باشد ترا بگویم پنهان که گل چراختد بگو غزل که بعد قرن زو بهی خوانند	که خواجه هر چه بکاری ترا همان بودید که حیات قسمت مردم هر آنچه میجوید بخوان کنی شنید که دست خود شنوید بسوی خانه نماید کز ات می بوید سخن بگوید و او شنوم همه گوید چرا شراب نگیرد چسپر انیفر وید در خست بهل تا کمین نه می بوید کسی که مرده ندارد دگر چسپر اموید که گل خیش بکفت گیر و همه بوید کسی که راه خدا یافت او نفر سوید
خوش کن که اگر خود سخن چو در گویم	

چو جوهری سخن هست دقت من بویید

کسیکه عاشق آن رونق چمن باشد  
حدیث صبر گوید صبر راره نیست  
چو عشق سلسله خویش را بجنباند  
بجان عشق که جانی ز دست عشق نبرد  
اگر تو شیر شوی عشق شیر گیر قویست  
وگر چو می شوی می شگافد عشق  
ایمان عالم عشق است و معدلت هم از او

عجب مدار که در بے دلبے چو من باشد  
در آن دلبے که ز دلدار ممتحن باشد  
نیاز باشد و ناز و فسخ حزن باشد  
کسیکه در بے دلدار سیتن باشد  
وگر تو پیل شوی عشق گر گدن باشد  
وگر تو شو شوی عشق پائین باشد  
وگر چه راه زن عقل مرد وزن باشد

خمویش کن که سخن را وطن میان کلت  
گو غریب کسے را که این وطن باشد

درخت بسد کند کارزار باشد شاد  
جهان طبع چو زنگ و جهان عقل چو روم  
باختلاف دو شمشیر نیست از طریق  
ولیک خون و فرح از شنبه روح است  
پراغ عقل و دین خانه نور من نه بد  
ز شسته رست بعلم و بهیمة رست ز جهل  
گے گے اگر آئے بشویم با لا شر  
نشدت جان بیکه شو که هر کراست فتن

چگونه گردم خسترم چگونه باشم شاد  
سیان هر دو سپاه است کارزار و جهاد  
که نیست ملک معز و دشویش هنداد  
که امن و خوف ندارد و درخت و سنگ جهاد  
نیچ بیچ که دار دلب ز باغی باد  
سیان هر دو منافع بماند مردم زاد  
ز نشین جهل بپستی که هر چه بادا باد  
که در اهرم زکشا کش شوم خوش و شقاد

چونیم کان شد این قصه نک و بهن تبم  
ز بیم و دل و شر و فتنها و فساد

پسای و شکر خدای که بند با بکشا  
بجان رسید فلک از دعا و دانا با  
زبک سینه مادر بهوا عی عشقش سوخت

سیان لشکر خدا دیند با بکشا  
فلک و مان خود اندر ره دعا بکشا  
ز شرم ماعرق از سینه و فکشا

<p>عسلام چشمه عشقتم هر کجا بکشاود که بسته بود سواد است کی بر آبکشاود زبان انا الحق بو حفظ را خدا بکشاود خلاف جانب تن روزن سر آبکشاود برای صدق بلای حق ره بنا آبکشاود</p>	<p>صفتی روسه سبیلیم هر کجا بنمود پس در کجی دل صیب در رهنما بنمود نگر که بے لغت و نحو و صرف در عربی درین سدا که دو قندیل ماه و خوش شایست است گفت حق و رو نهایی گفت مند</p>
--	---

شمس کن دشوار قایلان روحانی  
ره فنا چو به بندی در بقا بکشاود

<p>که جان قوی و در حمله نقش دایم بود چه زهره دار و کان چهره را غلام بود بدانکه بے رخ معشوق ماحرام بود تو چه کبسی شے خیال خام بود وگر که نه نماید قصور جام بود اگر چه مغرب مشرق ضیاء غلام بود که این شراب قدیم است و با قوام بود گفت باقی و گفته نهیل که دایم بود برای بختن هر عاشق که خام بود علامت همه تاراج او سلام بود بسوی بام نگر کان تمسیر بام بود چه صبحا که نماید اگر چه شام بود شود دست فریضه سخن حرام بود</p>	<p>پیش تو چه بود جان دل که دایم بود اگر چه ماه بده دست روی و شوی اگر چه عاشقی و عشق بهرین کار است بجان عشق که تا جان بجایان دایم شراب لطف خداوند را گرانی نیست بقدر روزنه افتد بجانه نور قمر تو جام هستی خود را بد و قوائی ده هزار جان طلبید و یک بزم و پیش و قمر چشم و لب و میان و جوی و جای هزار خانه تاراج برد و خوش قنقیست درون خانه بود نقشه انداک نقش رسید زده تبریز عشق یار بروم سخن گوی و خوش کن که باز حاضر شد</p>
---	---

روایت رای محله

<p>وزیرای جان خود که میدی آنکه زود در سحای شادی و نعمها بے حضور</p>	<p>بهر شهوت جان خود را میدی همچون خور میستانی از رخسان تا وادی ده یا زده</p>
---	--



آن کسبش میکشد آن لقمه را تون بتون  
لقمه است مردار آمدن شد بدست هم مردگار

مردم کش میکشد مرشاهان را کور کور  
در میان این دو مرده چون نینیا شی نفور

چشم اول را ببند و چشم آخر برکش  
آخر هر چیز بنگر تا گیسو چشم نور

آمد بهار و نام آن شمع گلاب دار  
ای چشم وای چراغ روان و بوی گلزار  
اندر چمن ز غیب عزیزان رسیده اند  
گل از بوی نقاس تو در گلشن آید  
ای سرو گوشتدار که سوسن باغ تو  
غنچه گره گره شده لذت گره کنا  
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگانی  
شاخی که میوه دارد و می تواند از زلف  
آخر چنین میشوند درختان روح نیز

سستم و عاشقیم و خماریم و بقیه کار  
گذارد شاهان چمن را دور انتظار  
رو رو که قاعد است که القادیم زیار  
خار از برای کف گوشتش شغلدار  
سبزه ناب زبان شده بطون جویبار  
از تو شکوفه گیسو و بر تو کشت زلفار  
راز یک خاک کاشت کنگشت افکار  
بیجه که نم نداشت نخل گشت و میسار  
پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار

شکر کشید شاخ بهار و بخت برگ  
اسپر گرفته گلین و خمشاد و زوال فقار

کسبش چنین خوشتر از رفتن دای کار  
آزاد که داغ نیست نیار و کسی خرید  
مارا چو حسن روزگار و بخت لیکن کن  
چون جنس کید گر بختند فوغ فوغ  
با غیر جنس اگر نیشینی بود نفاق  
هرگز تو میگریز و با غیر تو خوش است  
زنان گویند پیش غیر تو باشد ترش سخن  
کسی که نیست در همه عمر و عجب در داغ

هر کس بلایق گهر خود گرفت کار  
و انکو شکار شست کسی چون کند شکار  
مار از لطف خویش تو بخت لیکن کن  
هر چیز شبیه گوهر خود کرد و خستیار  
پیدا است آب دهن پیت آقیر و قار  
در رمی رعد غیر تو با تو ستش قرار  
ببیند دل تو جان تو زیاده این بهار  
در جام خمر جان مرا نیست جز خلل

ای باده نوش یاد نمی آید که تو ده جام در کشی ز کف دیو و انگ و بخاسر گنگنده و حیران نشسته بیکه با باطلی چو سوسن و با فقر حق چو سیر روی ارز خلق تابانی و گردی مثل خود چون شاخ یکده خستاشک زان گریز	خوش میخوری از جام یکده زند سنگسار بینی تریش کنی بخوری جام نخست یار آنجای چو از دلی سیه رنگ کو بهسار با دیو همچو گل سیدی و باز مرشته خار پیوسته زود برود بهت گونه کون شمار در چنگ درد و گریزی دست از زودبار
--	---

میدان که جنس مغز تریز است جان  
احسن است ای ولایت و شایان کار و بار

پر کن آن جام صفار اساقیا بار دگر کفر دان اندر حقیقت جل آن اندر برقی از ورا سس آن شعب چاکان چو کمان تا توان رخ را نمودی خلق ایمان خوشد جز که در بغداد کویت بر امید و دل تو در خرابات رجال بشکر دکان تمام	نیست اندر دین و دنیا جز تو ام یار دگر جز تماشای جهانش پیشه و کار دگر هست ما را ای پسر شهری و بازار دگر هست در علاج دل را هر طرف دار دگر نیست هر دم هیچ عاقل جز که بیمار دگر نیست نمود مانند ایشان هیچ خمار دگر
--	---

همیشه عالی نداری ای که هسته اش را  
بیت از انبار بهشت انبار دگر

گرم در گفتار شد شاو حشم این افزار صد هزاران شعله آمد به دهن این مشعل از دهن آن مجسم گویان که بر کوهیست هر که بنیدار دورم گردد ز قمر من و خیم چون یکی با خیم که ز نفهم بهر از آن طاعت رو یکی بیگویی و بوجوی و از روی نرس خو خانه چند میجویی مرا چون کانه دزد	با که خیر خیر آه از عدم آینه افزار کیست بر دهن بگو گفتا منم این افزار هم منم بر در که حلقه میزنم این افزار در یکی دم پس چه آید از غم این افزار چون در دهنم شک نشستم ز غم این افزار رو به بین در دست او تیغ و قلم این افزار رو به با که کن نگار بر زخم این افزار
---	---

خوشنویس

آهفتش من سر زهر سوراخ ببردان میکنم	سوی وصلت بفرود میآیم این اقرار
در دوزخ این نفس تن بر سر سودا گذشت	از نفس بیرون زخم تن و بد من این اقرار
زخم فوخ کرد که ای جان شیرین یاد دار برزخین و پرخ روید مرتزایا را حق کرده ام تفسیر با کان مرتزاکین آوز هر سفر تو قرص سه راد رسد بالین کن همچو فریاد از فراق که بهر آن میکنم بر لب دریای چشم دیده سحر ای عشق	کرده اسب سفر را زخم منین یاد دار لیک عهدی کرده با یار پیشین یاد دار لیک مشبای مرا ای یار یارین یاد دار در وقت من نهم از خشت بالین یاد دار دی ترا خسر غلام و راه شیرین یاد دار ز جفر استان پر ریحان نسین یاد دار
شمس تبریزی از آن روز که دیدم روی تو	دین و آدم پیش روی تو مخدین یاد دار
ار کنار خویش بایم هر زمان که بود یاد دی بباغ عشق بودم این پس بدست هر لب خندان که لبی لب آن بختی هر دختی و گپایی دچین نقصان شده ما گمان آنیک طرف اندر رسید آن رویش آتش آتش آتش آتش آتش آتش در جهان محدث حق این اندر نیست صد هزاران شب بیدار می دروهم خود بر شمار حرفها آن خلق در دین که هست شمس تبریزی شسته ماه و شش در پیش تو	چون بگیرم هر شب ز خویش را اندک شمار تفت او بر دید باز ندا دادن شد جویبار رسته بد از خاستی خسته بود از انتظار لیک اندر چشم عامه پر خوش و برقرار تا که بهر گشت باغ و دشت برهم زد چار جان آتشهای بیم و فغان این اقرار این عهد هست از ضرورت در جهان برقرار چون ظاهر باز بینی یکد باشد آن شمار ساز و رنگی نیست شکلی که است از مهل کار فخر با هم معن زده چون بنده گان اختیار
چون مددکم میرسد من آن زمان که دم خوش	گر مددایم بنده ام آرم گه با مشا هوار

آئینه چینه ترا بازنگه آسمه چکار  
 مهر غمش از کجا و ناز معشوق از کجا  
 دست زهره در حنی و کی سلع شوی کند  
 بر سر چرخه که چینه از بلند ان بو بر  
 قوم زندانیم در کج خبر اباست فنا  
 صد هزاران پایه از دیوانگی بگذشته ایم  
 با چنین طبع دل آبی سوی قطاعان راه  
 زخم تیر و تیغ و دین ست زنجار هر طرف  
 اندین میدان کرد و خون روان طاق شد  
 عاشقان را مبتلادان زخم غار و زخم دشت  
 عاشقان بود محب ناگشته تر خود زنده تر

کرناور زاز را بانا سزنا چکار  
 طفلک نوزاد را با باده عمر اچکار  
 مرغ خاکی را بوج و غمش را چکار  
 مرغ خس را ای مسلمانان بران بالا چکار  
 خواجه مارا باز رو با نقره و کلا چکار  
 چون تو فلاطون عقله رو ترا با چکار  
 تاجر تر سنده را اندر چنین غنا چکار  
 جمع خاتونان نازک ساق بخارا چکار  
 نالکایان سیر را با تاست دو تا چکار  
 عاشقان عافیت را چنین سود چکار  
 در جهان عشق باقی مرگ را عاشا چکار

از دیوانی نه فلک آواز آید روح را  
 مرز شمس من باقی ابقا را چکار

چون به نیم من جمالت بعد جهان خج دیدم  
 آیه و خجبت ندیدم آدم و ذریش  
 چون نباشم در دست ای زندانیان نمان  
 چون نه بیم حسن نماز و شکر نیست هر دم  
 ابر حیرت تو چه خورشید ترا پوشیده کرد  
 شمع و جمع ما چو نبود آغز و شاد هر دم  
 خضر گریه من به بنید روی تو ایو امی من  
 ای عزیز مصر تا جام نه بنید روی من  
 ای خروشنده ز در دست شکاف من بهید  
 یکشب آن یوانه را همان آن زنجیر کن

چون حدیث تو نباشد سر بسجده گیر  
 آنکه پرسم وصف شنت از بهر سید گیر  
 و بهشت و عورت نیست تا ابد پاشید گیر  
 بر شران عالم خود مرا تا زید گیر  
 صد هزاران آرزو گوهر بر سرم بارید گیر  
 صد هزاران خم باده هر طرف جوشید گیر  
 جام جام آبجوان هر دم نوشید گیر  
 هر زبان یوسف رخ شکر لبی تجرید گیر  
 چون بزور سنگ آهن قشی نوشید گیر  
 و بر خردلان سر زلف ترا ژوید گیر

گر جهان بگوی من در شوق تو شد اگر است از فراق تو در دو عالم چون غم مطبوع تر	صاحبان آواز تو بر صادق باقیه گیر از فراق غامت غری مرا نالیده گیر
---	---

چون بنالم شمس تبریز از سنگان کی تو بر سر شیران عالم خود مرا لاییده گیر	
---	--

نغم نریک سوی خیال رخسار شش نگر چون بخت در آن عقیق قیمتی اندر آذرباغ میسپایان دل شاخه های سبز رقصاتس بین چندین صفت و نقش جهان حرم بین در طبع حیوان نبات حرم سیرت صنعت حسن است و بس گر ندیده زخم تیر انداز را ور ندیده عشق رنگ آمیز را	چشم بکشا چشم خمارش نگر صد هزاران دل گرفتارش نگر میوه شیرین بسیارش نگر لطافت آن گلها سبزه خیارش نگر باز گرد و دیو سوسه اسرارش نگر بعد از آن سبزه و انبارش نگر گر ندیده عشق را کارش نگر چشم بکشا زخم بیارشش نگر رنگ و دو عیاشقان زارشش نگر
--	--

باز بوی بے زرخیزد ارشش نگر باز چنین دشوار باز آید که است	
---	--

عقل تنیده روانست ای پسر عقل بیند و در فریب جان حجاب چون ز عقل جان و دل برخاستی مرد کو از خود زلفت او را نیست سینه خود را هر کس پیش او سینه گرز خشم ترش خسته شد عشق کار نازیکان و خرم نیست هر که او را عاشقان نابنده شد	بند بگل ره عیانست ای پسر راه این هر سه نهانست ای پسر راه حق بر تو بیانست ای پسر عشق بید روی ترانست ای پسر هین که تیرش در کمانست ای پسر و جبینش صد نشانست ای پسر عشق کار چهلوانست ای پسر خسر و صاحب قرانست ای پسر
---	---

این جهان نفری بدست از عشق داد	این جهان از تو جهانست ای پسر
عشق را از کس پسران ز دل پیران	عشق او بس خوش فبناست ای پسر
بهر زبان بند خوش کن چون صدایت	کین زبانست خصم جهانست ای پسر

شمس نکست آمد مهر دل شاه شد  
چونکه شمس در قرانست ای پسر

اے خیالت در دل من هر سحر	خوش خرامان همچو مہ یکپاره نور
نقش خوبت در میان جان ما	شور سودا افکند و انگد پد شور
یاد دارے کا مدی تو خوش مست	ماه بودے یا پسرے یا جان حور
زبان سخنسائے کہ گفتے چون شکر	زان حبار تھا کہ فرمودی تو زبور
دست بردل میزدے سینے کہ تو	از بر اے این دل من پر مشور
دست بر روی نہادی کای خدا	چشم پدرا از جسمالم دار دور
اے تو پاک از نقشا و ز روی تو	هر زمان یوست رخی تو در معدور

آتشے کو بے و گوئے صبر کن  
من ندانم منصب کردن در تنور

را از را اندر میان نہ و گزینہ	بندہ را حشر خطہ از بالا گزیر
تو نکودانے کہ ہر چہ سہ از کجا	گر خطائے رفت آن بر گزیر
روستائی جاہلم آن تو دم	روستائی خویش را است گزیر
در مراد عشق استا کرد و	پس مرا شاگرد ہر عاشا گزیر
تو مرا نہ ذوق میگیرے گلہ	تا بنالم گو میت اینجا گزیر
سین خار و خنس بد یا میرود	تو مرا خود دلائی دریا گزیر

از اہست آمد صلاح الدین تمام  
تو در امر روز از فہر دا گزیر

تا چہ زمانہ بر من ز نگار تو بار آخر	باسن چہ زنی تو دم ای مردہ بار آخر
-------------------------------------	-----------------------------------

مانده ابر سے تو ہم منظم و ہم باران این جملہ فسر یا نه از بهر قدر آمد این جملہ از ما نه از بهر قدر آمد با طفل و در دهن کس از شاه دمی گوید چون صبح تو نتوانی بپای زلفشین	مار یک کن ای ابریک قطره بار آخر این عاقل و غافل تو از جمله کار آخر بایسته کس گوید کاجاست نه کار آخر در ملک طرب گوید در گوش شمار آخر از حلقه جان بازان بگذر بکنار آخر
--	--

در تلمذ محمد و سمشا بنده شیرازی  
چون غوطه خدی بیتی مارا بکنار آخر

است دیده مرا بر درواگاه کشیده سر یک لحظه غمبینه گفت ای خام تاوانی در بسته بروی من بایستی که بر وزان سو سرا تو چنان کرد در و در که قیاب آمد من در تو نظر کرده تو چشم بزد دید تو دست گران کردی من جمله زدستم خود که باشد و آن بوسه که من است یابم اسے کافر زلف تو شاه چشم زگی چون طره بر افشانی مشکا نه دریا حسن زهی نقشه که عطر کلاه جان گفتا که بریت من از باقی من بریت گفتم که ترا اسے مر از آتش می تو گفتا بگرد من گفتم که می ترا گفتا که توئی طالب پوشیده در زمین گفتا که ترا این صبر در عشق و در شنگ گفتا که نشانی که در بنده ازین عالم	باز از طرف پنهان بنمود رخ انور بر حیرت من گاهی خندید چو صد شکر برام شد ظاهر یعنی تو بیام بر من سجده کنان گشته یعنی کازین بگذر زان ناز و کرشمه تو صد فتنه و شور و شمر من بوسه زلفان گشته بر خاک بعد ماند بالا شدوزان لعل این چهره چون عطر فریاد که ایمان شد اندر سر آن کافر چون جسد بر اندازی خطی در عیش ای مرده پیش تو صد دانی و صد آذر تا برت بود باقی وقت ست گل اهر زیره بنزد سجده چون بنده و چون کهر از آتش خسارت گفتا مشوی مندر اندر حجب غیرت لطیف شود دست مغر مشو در جهان کردی هم ناظر و هم منظر گفتا که در خشن جان آتش ل چون
--	---

درگاه نگوینگر در محن هوای دل گفتم که همی ترسم ز ترس همی میوم جز جوهر پنجو نه از حسن خیال تو	در حال و افشانی از تاشین چون خور کز دیدن جان خود از من و دآن جوهر در دور نه سپندم سز پیکر و سپهر
---	--

گفتا که ترس آخر بے منت کس بنظر از باغ جمال ماو افشرد هوا کبیر	
--	--

نیمایک بندستان بر بند بزدل تا که ز شب زنگ بر عقل بود تنگی گاه سپید شب را قربان سحر کردند آورد سحر بیرون از زیر لکن شمع خورشید گر از اول بهار صفت باشد از چشم ضعیف تو در سایه برون آن و اینطر روشن کوزه نور آرد شام باش زهی نوری چاره گر هر کور پیر این یوسف را در زیر لعل دارد	در قلعه بیخونه بگریزد دراز و تر نک قیصر شمع آمد ز در سر او خنجر موزن بپای آن گوید باشد هوا کبیر کز خجلت نور او جبرخ نماید خست از سیر خودش گردد زهر نفیست خوشتر ز هزار دین حالت بر چهره او مشک بس نور که افشاند او از سر این سهر کور بک زینیا یان هرگز نبود کمتر آرد سوسه بویقوبان پر نور کند منظر
--	---

ای خواجه تبریزی در آینه رویت گر غیبه خدا بینم یا بشم تبر از کافر	
---	--

منه این چه کند ست کمالست چه تیر گاه را که کند در نظر بر دند خنک آن چشم که گوهر رخسار باشد حاکمی هر چه تو نام سینه خست و دم ماه را هر چه که تو نام کنی خیز کند ای که دشنام تو بهتر ندای دگران ای که بطال تو بهتر ز همه مشتغلان	تا بدین حد کن و جان مرا خوار گیر کوه را که و کشد خاک علی الله لیسیر خنک آن قافله را که نظر است حقیر خاک پای تو که جان با تو شکو نیست سرور آن تو بگوئی نه کند هیچ نفیست ز کجا پاک سگان و نه کجا شیر و زبیر و نه که نیست تو به از غافل شیار جیسر
---	--



تاج زرین بدو وسیلے این بار بحر  
بر قفائے تو چو باشد اثر نیلی دوست  
مرد دنیا عدسے را چشمی ندارد  
رفت مردی بطیبی گاه دور و شکم  
بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوستان  
گفت روی سقز آن کل غریزے پس آ  
گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد  
نیت رست گمان میری از ظلمت چشم

مرد کسے نشود این را تو نه جز که نذر  
بوسها پاید و ناز و زنگارین ضمیر  
عمر در کار عدم کے گندای دور بصیر  
گفت اورا که چه خوردی که پرست خیر  
گفت من سوخته نان خورده ام از پست خیر  
گفت درو شکم و کل چه ای شنج کبیر  
انگشتی تو اگر سوخته اسے نیم ضریع  
چشمیت از خاک شاه بود نور بصیر

ہا اسے شارح دلسا تو بگو شرح غزل  
نہ کہ مہمان غیم تو مرا یار گیسر  
نہ کہ ہمسایہ آن سائے احسان تو ام  
شہ بیت رحمت تو بر ہمکان کردہ دست  
نہ کہ ہر سنگ ز خود شید نصیبے دارد  
چو کہ لطف تو گنہ شود گنہگار انت  
نہ کہ مرغ ببال و پر تو سے پرد  
ہر و صد پر نتوان بی مدت پریدن  
خفتگان را نہ تماشا سے نہان می بخشی  
نہ کہ بوسے جگر سوخته آید از منست  
نہ کہ مجنون تو زان سوی خرو باغی نیت  
با جنونست خوشم اسے یار فنون را چکنم  
چشم مست تو خرابی دل دین منست  
قد چون عمر تو قیامت من کرد و دوتا  
این قصا بر ہمہ خود سوز و غم عشق بود

من اگر شرح ناگویم نتواند دل پر  
نہ کہ فلاح تو ام سرور سالار گیسر  
تو مرا ہم سفر و مشفق و غمخوار گیسر  
تو مرا شہ و مستقی و بہیار گیسر  
تو مرا منتظر و کشتہ دیدار گیسر  
تو مرا تائب و مستغفر غفار گیسر  
تو مرا صعوہ شہر جعفر طیار گیسر  
تو مرا زیر چین دام گرفتار گیسر  
تو مرا خواب شہر حاضر و بہار گیسر  
مدد اشک من در روی رخسار گیسر  
کو ز باغ خرو شیں میوہ گلزار گیسر  
چو نتو ختم خواب شدی بستر ہمار گیسر  
علل شک صفت و درو سے چو گلزار گیسر  
سیب بیدین دقن زلف چو زنا گیسر  
عشق بی صورت چون قلم ز خار گیسر

بر تن خاک من عاشق بیدل بگذر من بکوس تو خوشم خانه خود گردان کن میگذشت اسے دل من با غمیگون شکن چون دلم بستگد شد کوبت بر دوش شکن گفتند و اسلام کنون آمده عشق از دست باینگ بیل شنو اسے خواہد بالغمہ خضر	تو مرا حسم تک این گنبد دوار گیر من بکوس تو خوشم نافه تا آتار گیر چو ز رست این رخ من زربخوار گیر باطنم معصره شد خانه خمار گیر کافرے را که کشد عشق ز کفار گیر در گلستان نگرای دوست گل بخار گیر
--	---

بس کن و طبل زن طبل بر آغز  
من چو اغیبا خودم دهن غبار گیر

نزدیک تو ام مرا بسین دور آنکس که گزید او ز سحر چشم که ز نور او طرب یافت هر ذل که نسیم او بر دوز بے او اگر ت و پند خار بے بے او اگر ت اسیر سازند خلقان بر منند و یار خورشید در برق چپہ نامه بر توان خواند خانش شو بس مباحش گویا	پهلوی منے مباحش مجور کے گرد کار مباحش معجور شاد روشن و غیب بین و سرور صد گلشن و گلستان پر نور صد گل بود از در و نش مصور باشے بستر از حشر ارامور بے گفت تو طاهر ست و مشهور آخر چه سپاہ آید از سور از عقل و فراست ست چون دور
--	--

خلقان سورند و او سلیمان

حاشے تو موسی ست در طور

عمر که بی عشق رفت سچ حساب گیر سر که بجز عاشقان مایه بی آسان هر که بود و عشق کی بود و صد برگ عشق چو بکشا دخت سبز شود درخت	آب حیات است عشق ز دل جان پذیر مرد و ویر مرد است گر چه امیر و وزیر چون پیشش مہ بودی رسدش زخم تر برگ چو این برده نفس از شاخ گیر
---	--

سر ز خدا تا منتهی هیچ رسیده یافته روشکر خود او شمشیر مخوری سرکش جماله جانهای پاک گشته اسیران ناک باب هر سیه که داشت چاشنی کین پست و فرو باش حق و بدت گشت چون طلب جد بود در پی جد جد بود	جانب ره باز گردید او و مرو خیر رو بر میرای امیر و ز روی رو بر عشق فرد ریخت از تار پاره اند اسیر هیچ بنودی زنای غالی و انبان پیر سنگ سیه گشت ز رخون گشت شیر در شک و شبیه بود بهت ترا ح شیر
--	--

مفخر ترین یان شمس حق دین پناه  
تا بکشی پای دل زین گل چون قار قیر

چون کس نیست بخت نه بکن دل بر چشم تو چون ره زنده جمله ترکان بمل عشق تو در دستان پرورش دستان عشق بر و جو تو بر لب دریای هو و دشمن ما و رفیق نه زین مثل دم خر هر که بجز عاشق نه در ترس لایق اند عشق خویش و مانده رو طالب تازه دل	چونکه بر دی دلی پرده او را نه ر زلف تو چون سر بر دوشوه سهند و مخر سینه شکفته کند باغ دولت را خمر غرق کفایت کشته در همگی بحر و بر چند به سپاسش هست فزون اکم شمر لا حق شکر گل ست بابت سرکار گر مکل جهان کمنه طالب او کشته خر
---	--

بست مکن زده که من تیر تو ام چار پر  
روی بگردان که من یکدم سر بر

از تو زدن تیغ و تیر از دل جان صد ضا گر کبشی ذوق انقار شایتم و تاندا بر جان سپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ تیغ زن ای آفتاب گردن شایه تاب معدن مبرست سر معدن شکر ست دل بر سر من چون کلاه سادشها نمک گاه	نمک تخم چون قند مانک قدم چون قدم نه بگریم چو باد نه مرم چون شمر از جهت زخم تیغ شخت تخم چون سپر تیرگی شب چیست سایه کوه و در معدن خنده است شمشیر معدن غصه جگر دین خود چون قند مانک بگیم بر
---	---

گفت که خود عشق را دوست آر که عشق که سیدست بن خاک تراوست فنا نک پدر و مادر است چونکه گیانه شدند	منت هر دست و پا شک بود و قنور بی سروش مبدین شکلی دیگر کن نظر یک نفس از سوز عشق چون تو لبه کردی
--	--

رنگ بے رویا آب بے جو بیا  
سفر تبریز در آن شمس حلی ای میور

گفت لبم چون شکر از دگر گنج گهر از گرم دام کن در بنود دام کن آمد در قمار کیسه پر زربسار راه ز نانیم ما جامه کن با نیم دام همه مادریم مال همه ما خوریم جامه خزان دیگر اند جامه در آن گیران سبب فرعون تن موسی جان بر کن در ره عشاق اورنگ از عطر خوشست قیمت روی چو زیت بگوی آن نعیم بند آن سائیم تا به ابد باقیم هر که برادر و برادر جان بگوکل سپرد گر تو ازین روز دهمجو قفا پس نشین چون سپرای بخیر پیش در آید بین	راه بده بیشتر از لب مدد بجز خانه غلط کرده عاشق بی سیم و زر ورنه بر دیگر کنار غصه و زحمت ببر گر تو ز ما گئی بیاکاسه زین کوزه خر وز همه ما خوشتریم کوی هر کور و کر جامه در آن بر کنده سبب بر جامه خر تا همه تن جان شود هر سر و مو جانور گوهر عشق شکست لعل املس خون جگر قیمت شک چو لعل حیات بگو آن نظر عالم ما بر قرار هر دو جهان برگذر عشق چو از کنس از نیست زمر کش گذر در توقا نیستی پیش در آ چون سپر کز طرب خم دوست باخیران نجیب
--	--

در قدم این صلاح فوز بهین بکاح

در کف مهر او ساز تو خود را مستر

گر تو خواهی وطن پر از دلدار در تو خواهی سماع را گیسار بهانه بره روی پیش آ	خانه راز و تخته کن از اغیار دور درش ز دیده انکار تا شوس از خیالت بر خوردار
---	--

منکرش دان اگر چه هست اقرار  
 قاتلش نام نہ گویہ بسیار  
 تا در آرزے قویار را بکشتار  
 انجیچین گفته است صدر کبار  
 زانکہ ہر خار گل نیار و بار  
 خار گل را بجایے دل میدار  
 سبز تر شد ہیے درخت از نار  
 بہتر از زہد و حلم دنیا دار  
 ہمو نار خلیل پر ا نوار  
 اثر فیض و ہیبت رجب بار  
 بر خیا است فاسد مردار  
 اثر خوف و جبن بے ہنجار

ہر کہ اور اسماع مست منکر و  
 ہر کہ ساتے شد و شراب شناخت  
 از مہبان خویشین و بیرون کن  
 سایہ یار بہ کہ ذکر خدا  
 تانہ گوئے کہ خار ہم ز گلست  
 خار ہیکانہ را تو یک سو کن  
 موسے اندر درخت آتش دید  
 شہوت و خشم مرد و معاجل  
 صورت شہوت است لیکن بہت  
 صورت خشم بہت اما بہت  
 صورت حلم بہت اما بہت  
 صورت حلم بہت اما بہت

شمس تبریزی را بشیرینے

جون مدارے بسوق غیل قرار

بزن آتش بوسن و گفتار  
 پر وہ از روی سہایت بردار  
 کے وہ شیر ما چہ خنجر  
 خار عشق ست اگر بود گلزار  
 پاسے در خون نہاد و ہشدار  
 تا در دشت ازان شود افکار  
 و صحنہ گوئے ز فصل و آثار  
 از من مستمند دل افکار  
 کہ دلم گوہ بود رفت از کار

مشرّب عاشقان بجناب تار  
 مصلحت نیست عشق را خمشے  
 تا نگویہ جیہ گہوارہ  
 نہر چغیہ خیال مشوق ست  
 مطہر با چون رسی بشرح دلم  
 مطہر باز خمارے دل نمی بین  
 مطہر با نام آن رفیق گوی  
 مطہر اعفو کن منافعہ را  
 دل چہ گوئے کجاست بارئ

یاد او کن حدیث ماکم گوئے	تا کہ گویم ترا نکو گفتار
چون ز رفتار او سخن گویم	دل در غم تو کسے بیار
آفتابے برآمد از انوار تن اخضره ایست بر تصویر چشم عالمیت روزی چند بدرتست شاه راسوگن چون جمال تو شاه را کعبه است تو بیا کردہ بودے اخی دان عشق ناگہ جمال خود نمود ایں جان همچو موم رنگارنگ موم چون یافت آتش از تقدیر	جامہ شوئے کنیم صوفی وار جان ماصوفیت پر اسرار دل و جانست تا ابد ہر کار باچنین سہرہ چہ میکنے دستار باچنین روح چہ میکنی گلزار گشتہ بودے ز عاشقے بیزار تو بہ سودستان کردہ استغفار عشق چون آتشے عطیشم ار رنگ و کاشن فنا شود ناچار
گز گویم دگر سخن ناقص	در نگویم نے گہ از دیار
از لب یار شکر را چہ خبر بادش باد بہار سے چہ زہر گر جان زیر و زبر گشت ناز چون کہ جان مجسم اسرار است گر چہ ز گسنگار است ببلغ گفتہ ہر قوم سے از مستی و دو ناک تاج و کدہ گہمند	وز رخ شمس قمر را چہ خبر وز قدش سرو شجر را چہ خبر عاشق زیر و زبر را چہ خبر از مہر اہل خبر را چہ خبر از چین ترکس تر را چہ خبر گفتہ ہر قوم دگر را چہ خبر از طاعت تاج و کدہ گہمند
تا کہ کن کہ کے واقفیت	داہ عشاق سحر را چہ خبر

سید خرابات توئی اسے نگار جسمہ خرابات تو نہ خمر کن برستان برین خاک باز بچہ فاسے بہ آتش سے بر سر پرہیز دین حق چو شراب از سے دروہ	وز تو خرابات چنین بہتہ ار جسمہ اسرار زشت آشکار آتش تو در دل ایشان نگار تختہ مردانہ باقی در آر واسے بران زادی پرہیز نگار بندہ خور و یاد کو حق مردوار
---	--

پرورش جان بقا ہم بود  
از سے وار ساغر پروردگار

اگر بادہ خور سے باری دوست دلبر باخو چرا باید کہ چون برقی بہر دم عالمی سورے اگر باید کہ چون مجنون حجاب عقل بردے اگر دینک و بدرنگے بزرگ کشن نشین گریز انست این ساتی ز رستان ناموسی در بیان گرہے خواہی ہو بظامی و نغدادی ہر دو گر کا سکی دای بکار خوشتن نشین کسے ویران کنند دکان کہ عیار جان شاہ بگزد دگر گیلین دنیا چو کھن گیرے ہمیکہ دے درین بازار ای مجنون چو منبل کرد زرد خون	ز دست یار عالم سوز آتش دی زیا خور بشال کشت کوستان چہ شد بہت ز بالا خور ز دست عشق پا بر جاہم شربت از انجا خور وگر مخور و مغوسے ازین بگزیدہ صہبا خور گر او باشی و تلامشے مخور پنہان و پیدا خور مخور بادہ درین گاہن برین سقہ معلما خور چو بسلیکے عاشق غم نان زلیخا خور چو بر بودست سیلاب تو آب از مشک تقا خور بر دہین اسے سید کا سہ مخور حمرا و سودا خور چو در شاہ طمع کردی بر رستان دلا لا خور
---	---

اگر شتاق اشراق شمس الدین تبریزی

لشرب سیر و تقو سے راتوبی سودا و صفوا

بخت تو نباشد یار دیگر مرا غیر تماشاے جالت چو خورشید جالت روئے بنو	در آسے میر خوجان بار دیگر نباشد در جہان خود کار دیگر زہر ذرہ شہناق سرار دیگر
---	--

جز دیدم سے زحمت تو کیے چیز زہست وریاکہ پر کردے زگوہر	اگر بود سے چو تو عیار دیگر کہ ہر گوہر نمود انوار دیگر
بیک خانہ دو حیار اند عاشق عذایا منہ دور بیمار کردے	سہم بیمار دل بیمار دیگر مرامند سے و آن بیمار دیگر
چو داند جان سکار این سخن را کہ من کہ گفت سالی خود ہمین است	کہ اورانیست آن ہنجر دیگر ستائی گفت نے خردار دیگر
دران خردوار تو خردوار منکر	کشائے آن چشم عیسی وار دیگر

خمش کن ای زبان چون تمعیت مگر وقتیکہ بائے یار دیگر	
--	--

بکار و فتنہ میگردے دگر یار کجا کر دم کجا کو خدام دیگر	لب بامست و مستی ہوش میدار کہ مانے الکو نغمیہ اش و یار
نگرد و نقش جز بر کاک نقاش گرفت راست دل و قبضہ حق	نگرد و نقطہ جز بر بائے پرگار گرفتہ صعوہ را شاہین بنقار
ز منقارش فلک سورخ سواخ رہا کن این غنہ ساز اندا کن	ز چنگالش گران جانان شکبار کہ مخمور ان کہ آمد یار خسار
عسم داندیشہ دل کن بریدہ ہا اے ساربان آتش بخوابان	کہ آمد ز روز وصل وجود و آشیار ازین خوشتر کجا باشد علف خوار
شب مشتاق را پایان نباشد خمش کن مستمع شوتا حید گوید	چنان بند اشتی دیگر میند ولست اہل سخن سلطان گفتار

وزار و سے نشنوی ہین از خلیفہ اش کہ تبریزیش غانی بشنوا سے یار	
---	--

مرایار چنین بے یار نگذار بزنہارت و راد جان چہا کر	چنین تنہا و خوار و زار نگذار مرا در حجب سے ز نہار نگذار
--	--



بیبی تو دیا عیسے وقتے مرا آغوشی کہ مارا یار غار سے ترا اندک نماید ہجر یک شب نمایہ اند کے آتش بے بیشہ	ہر یار اچنین بی یار گذار مرا تنہا چنین در غار گذار ترا اندک مرا بسیار گذار بناشد اندک آتش خوار گذار
---	--

دوم گہست یکا این بار دیگر نوم بشنور من این بار گذار
--

بگردان ساقیا آن جام دیگر بجان تو کہ اور دزت پہنیم خلاصم وہ خلاصم وہ فنام اگر یک ذرہ رحمت بہت برن اگر امروز در بر من بہندی مرا در دست اندیشہ تو مسبا مے جام از گزافی تو ساقی بگیر این دین اگر چہ دام دار	بدہ جام مرا آرام دیگر کہ صبرم نیست تا ایام دیگر کہ سخت افتادہ ام در دام دیگر مکن تاخیر تا ہنگام دیگر در افتم ہر دے از جام دیگر کہ اندیشہ بہت خون آشام دیگر جو از رحمت بہد صد جام دیگر گر دکن زو وستان دام دیگر
--	---

بنہ نام سلام درد نوشان نگار بیت سخا ہم نام دیگر
--

اے محو کشتہ عشق جانے و حیر و دیگر اسرار آسمان بلا احوال این و آن را علاست بی نہایت در روشنی بغایت آن چشم احوال آمد در کار اول آمد چشمی کہ بنید آن رو بس سنگر و ہر سو	تو بے آنکہ آن تو داری آئی و حیر و دیگر از بوج نا نوشتہ خوانی و حیر و دیگر کان لعل بی نہایت کانے و حیر و دیگر تو گفت اولی را شائے و حیر و دیگر آن چشم بہت بیشک آنے و حیر و دیگر
--	--

زبان گوہ بست چشمش از غیر او دس از وی خطایش نیست جانی و حیر و دیگر
--

مہ روزہ اندر آمد ہم اسے بخت چو شکر  
 بنشین نفار و میکن خوش کنار میکن  
 اگر آتش است روزہ تو زلال بین نہ کوزد  
 رخ عاشقان مژعفر رخ جان دل مصفر  
 ہمہ مست و لب گفتمہ رمضان زیاد رفته  
 چو پدید مست مارا بگزید دستہارا  
 زمیانہ گفت مستی بد شوخ و می پرستی  
 شکر از لب میجا چہ بود حیات موسی  
 تو اگر خراب و مستی مین اگر از منستی  
 بسر اسے ابتدا در بد و نیک مختلط دان  
 چہ خوشے چہ نامراد می بکدام قوت زادی  
 تن تو حجاب عربت پس او نیز از حنیت  
 ہلہ مطرب شکر لب برسان صد ایکوب  
 ز تو ہر صباح غنید و ز تو ہر شب شکر

کہ ہوسہ است پنهان بہ کنار چسبہ دیگر  
 دو ہزار خشک لب مین کنار جوی دیگر  
 مری دماغت اندر سر آب ہمو آذر  
 سنگ بیرون شیشہ سنگ درون ساغر  
 بوثاق ساجے خود بز نیم خلقت ہر  
 سر خود ز بس ہمیکرد و چو عصا روز محشر  
 کہ کہ گوید این روزہ شکنند ز قند و شکر  
 کہ ز زوق باز ماندن دہن نکیر و مسک  
 و اگر خمار دار سے سخن شہو مخم  
 چو گنبد کنے از نیجا شو بنے از جفا محو  
 بکہ ام دست کردت قلم قضا مصور  
 شکنان و ماہ رویان جہہ گردا و مہر  
 کہ رسید و باز آمدشہ ما خوش و مہر  
 نہ چو عید و قدر و ثوابے کہ گئے بود و قدر

تو گوی سخن کہ جائے ز قہر آسمانے

کہ کلام قست خاصے و حدیث ماکدر

چرا ز قافلہ یک کس نمیشود بیدار  
 چرا ز خوب و ز طہار سے نیاز  
 ترا ہر آنکہ خبر کرد شیخ و عفت  
 یکے ہمیشہ ہمے گفتہ از با خانہ  
 شبی بنا کہ خانہ بروفسر و افتاد  
 نہ گفتت خبرم کن تو پیش از افتاد  
 خبر نکردی اسے خالہ کو حق صحبت

کہ رخت عمر ز کی باز سے بردہار  
 چرا از آنکہ خبر میکند نگیرے آزار  
 کہ نیست چہرہ جان را چو نقش آب تراز  
 مشو خراب بنا کہ مرا بکن انبار  
 چہ گفتت گفتت کجا شد و صیت بسیار  
 کہ چارہ بیارم من با خیال غرض نیاز  
 فرو فتادی کشتی مرا از راسے بار

جواب گفت مرا و بر مسیح آن خانه  
 بهر طبعی که در آن یکشادی باشد  
 همی زوی بد نام ز جیل مشتی گل  
 بهر کجا که کشاوم در آن فروستی  
 مثال کاهنگست آن فردوه همچون  
 آن کشایتن تا بگویدت فرستم  
 خمار در دست از شیراب مرگ شینا  
 بگریهی تو بعبادت بهشت که یو پو  
 بخور شراب انابت بسایه فرسوع  
 بگسید بنین ل خود رستی وین چو  
 بجی گریه که آب حیات حق دارد  
 مرید کیست بتنازی بگو تو خواهنده  
 اگر گیت بگوید که خواست فائده است  
 و گر نخواست مرا پس حرام خوابان کرد  
 خزان مرید بهارست و در واه کنان  
 چو زنده گشت مرید بهای فصل کنون  
 بسوخته باغ بیاد جزای خواب برین

که چند بار خبر گزیده است درین بهنجار  
 که تو هم پرسیدست وقت شدت شراب  
 شکافنا همه بستی سیرا سیر دیوار  
 بهشتیم که بگویم چه سازم ای معمار  
 ملا تو کار بگل زدن شکاف رده افشار  
 طیب آید و بسند دیر و ره گفتار  
 به شراب بنفشه بهل شراب انار  
 چو روی پوشی از آن کوست عالم اکر  
 از تو هم ساز سلیچین غذا ز استغفار  
 نگاه کن تو بقار و زه عمل کیار  
 تو زینهار از خواهی هر و نه زنده  
 مراد از آن مرادست صید از آن شکار  
 بگو خواست از خواست چمن بود یکبار  
 که ز زوکر در خم را نراق آن خشار  
 بنیان حق ز چه باشد مرید و مراد  
 که عاقبت بسزا و رسد نیم بهار  
 شکوفه لایق بر خشم خنده و بار طهار

چو اعطان حضرت کسوت بهنار کنون

زبان حال کش و نموشش باش ای یار

بمن نگر که منم سوسن تو اندر گور  
 سلام من بشنوی از بخد خبر شودت  
 منم چو سوسن گل در درون پرده تو  
 شب غریب چو دیوار آستانه شنوی

دوران زمان که شوی از دکان خانه نفوذ  
 که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور  
 بوقت لذت و شادی بختی بخت تو  
 و بی از ضربت نور و خیم ز محبت مور

خمار عشق در آرد و مگو تو محقق بهر  
 دران زمان که چراغ احد بگیرد زین  
 زبانی و هوای شوریده خاک گورستان  
 کفن دریده بخون را گرفت از بیم  
 بهر طرف نگری صورتی زمانینه  
 تو احوالی برود بر دو چشم است بساز  
 بصورت بشهرمان یان غلط کنی  
 چه جامی صورت اگر خود نشوی جمله  
 دهل زمان یسوی مطربان شهر بند  
 بجای نقشه نان گخدای راجستی  
 شهر ماتو چو خمار خانه کشتادهستی

شراب و شاه و شیخ و کتاب نقل بخور  
 چه بایستی بهوکه بر آید زمر دکان قبور  
 ز پاک طبل قیامت ز مطراق نشور  
 دماغ و گوشت که باشد به پیش نقشه صورت  
 اگر بخورد نگری پاسبوی آن شمر و شور  
 که چشم چپ بود آن روز از جام دور  
 که روح سخت بطیفت عشق سخت غمور  
 شعاع آئینه جان علم زنده بطور  
 مرا بهقان روح عشق رست روز عبور  
 نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور  
 دهان بسته تو عمان باش همچون نور

خوش کردم و از غیر ابل بهشت

خود ابل هست بوجدان خوشین لبور

نه از سید بجا نه از خسر و منصور  
 چو آفتاب بر آمد چه خفته اند این خلق  
 برون چاه ز خورشید روح روشن شد  
 بجنب آفرین خود که چاشنی گدشت  
 مگو که خفته اگر داند که در خواب است  
 چنانکه روزی در خواب دید گلشن تاب  
 بدید خود را بر تخت ملک از چپ رست  
 تخت برشته چنانچه پند آریست  
 به پیش او زده بسیار داد خواهانو  
 میان غلغل و ذار و گیسو و مرد ابر

نظر بجلقه مردان چه میگفت از دور  
 نه روح طالب رست و چشم عاشق نور  
 ز نور خارس پذیرفت نیست دید که کور  
 از آنکه خفته چو جنبیده خواب شد مجور  
 از آنچه دیدند مجنون شدی ادلی سرور  
 بخواب دید که سلطان شدت شد زور  
 نه از صف ز سپاه و عیت مشهور  
 در امر و نهی خداوند بر زمین و شور  
 نهاده شخته و سرنگ حاجت مستور  
 میان ملوک و عورت شمر و شور

در آمد از دور گنغن بچشم حمای  
بجست و بیاوی نمودن خزینه دیدن ملک  
خروش کرد و گریان در میدان تلخی  
بخوان ز آخر لیلین که صیحه فاوا  
چو خفته ایم و لیکن ز خفته ناخفته  
شبه که خفته ز شاہی چو شمع غافل  
چو ہر دورا نہات رسید یاز رخ باب

ز روشن پیاسے کہ بر جہ نہ مردہ در کور  
ز تخت و جا کہ و جیری ز موجبات مہر  
کہ دید گفت کہ دیوانہ است یار بخور  
تو ہم ہبانگے حاضر شوی ز خواب غرور  
ہزار مرتبہ فرقت ظاہر و ستور  
خسے کہ خفته در ادب از بولیشتن معذور  
بمخت آید شاہ و بگنغن آن مقبور

لیاب قصہ بانہ است و گفتن بہکانی  
ہر بین ہر انش داد و دو کو تخی زبور

نوشته است خدا کہ چہ سہ دلدار  
چو عشق فرود خوار است مرد بیاب  
تو نغمہ ترستی ویر و بیض شوی  
تو نغمہ بشکن زانکہ آن دہن تنگ است  
پیش حرص تو خود پیل نغمہ باشد  
تو زادہ عادی آدمی ز نقطہ جان  
بہ دیک گرم رسیدی کہن ہن سوز  
بہج سیر نگردی چو معدہ و وزخ  
خیانکہ بر سر دوزخ قدم نہ خاق  
خداست سیر کن چشم اولیا و خوا  
نہ حرص مال ہنر ما شان نہ حرص ہوس  
خوش اگر شمرم من عطا بخش او

خطے کہ فاعتر و امثہ یا اولی البصار  
کہ نفس نغمہ کند پیش عشق مردم خوار  
بشو تو نغمہ ستیرین چرب نوش گوار  
کہل جسم نخور و مر ترا گم رسہ یار  
توئی تو چو مرغ ابا بیل مرغ پیل شکار  
ترا چو مرغ سمے غذا چو کز دم و مار  
کہے سیاہ کنے لب کہے رخ و ستار  
مگر کہ بر تو نہ پیاے خاق جبار  
نذا کند کہ شدم سیر ہن قدم بردار  
کہ رسہ انداز خوشی و نہ حرص این مردار  
نہ خواہد آن خروا سپی کہ گشت با و دار  
اذان شمار شوی خیرہ تا بر دہ شمار

بیا تو صفحہ تہ شمس دین حقی  
کمینہ چاکر تو بہر گنجیدہ دوار

نغان نغان که بخت آن نگار بار سفر نغان که بار سفر نیست شجره و ستم ولیک عادت خورشید و مه سفر باشد سفر بیاید و در هجر عذر با منجوست بگفتش که ز رو باد شانه گنج بگذرد مراسم جان مسافر در آب من کب رو و دلباب این جوی تالب دریا پشت آینه منگر که از سفر آمد سفر سفر که چنان یار غار در سفرست همیشه چشم کشایم چو غنچه بر راه	لغان که بنده مرا و را بنود یار سفر که نازیم بدرم جسمه بود و تار سفر که تا ز گردش شان دست گشت کار سفر بدان صفت کشت باین بنده شمسار سفر که سیر کرد سوارم بمرغزار سفر روانه جانب دریا که شد مدار سفر دلی که داد و دین کار با تهرار سفر صفای نگر تو بر ویش ازین غبار سفر تو بخت بخت مفردان و کار کار سفر چو سرور و روح روانست در بهار سفر
---	--

چو شمس سفر تبریز و در سفر افتاد  
چو ملک که ناکسترد در دوار سفر

مجوی شادی چون در غمت میل نگار اگر بدندان بادست مرزا بزرده درون تو چو کی و دشمنست پنهانی کسی که بر نه بے چوب زو جفا بنود زنی که تو لیت چوب زد که یافت عوض درون ریم و غبارست آن حجاب منی بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن اگر خواب گریزی خواب در بین تراش چوب نه بهر پاکست چوبست درین سبب همه شرط طریقی حق خیرست بهین بهر پوست که در باغ در درختها	که ز ریخته شیرے تو ای عزیز بشکار قبول کن تو مرا و را بجای مشک تار بجز جفا بنود هیچ دفع آن سگسار ولی غرض همه آن تا جفا نشود ز غبار ازان قبل که شود ریم و جفا ناچار ز تو بدون نشود آن غبار در یکبار رو ز چهره دل که خواب و که بیدار جفا یار و سقطها سے آن نکو دیار برای چستی آن چوب میکند بخار که عاقبت بنماید مفاشش آخر کار همی بسالده و آزار بچند بار شمار
--	--

اگر چه پوست نماند ز اندک بسیار	که تا برون رود از پوست علت نهان
تو شمس اختر تبریز چار با دار سے شتاب کن که ترا قد رفیت در اظهار	
اسیر عشق نگردد ز رخ و خواری سیر بنجون درست نگردد ز زخم و خواری سیر خراب گردد و نشد از شراباری سیر دران فیکار و نشد زان شکار داری سیر ولیک هیچ نگردیم از انچه داری سیر بدان که هست از جام شهر یاری سیر که باغ می نشود از دم بهاری سیر	دلی بزمین که نگردد ز جان سپاری سیر ز زخمهای نهانی که عاشقان دهند مقیم شد بخوابات و جمله زندان را هزار جان مکرم سپرد هر نفس بگفت از چه تو سیری بگفتش از تو نه شهر یار شناسیت ای سلیمان هوای تو چه باست مثل تست چایغ
مومن کردم و سیری بسیر طی طبعم که نیست دل بجز از فیض شرباری سیر	
برآمدیم چو خورشید با صد آفتاب نموده میوه شیرین بسے درین بازار هزار طبل و طوطی بسوئے اطیاری هزار موعج برآمد ز جوش دریا بار که که خرد بگناریم در جهان بشیاری که پنج نوبت ماسینه در اسرار همه ز غنچه آورده ز قصب و ستار زهی سعاد و اقبال دولت بیدار چنان بود که گلی رسته بی قرینه خار زهی قیامت و جنات تختها الانهار که نعره ارے نیز از پیئے دیار	بیادیم و گریه چو نسیم بحبار چو آفتاب نمودیم فصل غم عجز هزار فاخته جویان ماکه کو کو کو با هیان خبر مار سید در دریا بنات پاک خدای که گوش و چشم بسمت من دیده یار اهل فاضل او که آیم ز مصر و دود قطار شتر ز خواب چونکه درائی و روی او بینی همو کشاید کار و همو بگوید شکر چو دست بر تو ز تبارد گویت بر خیز نگر بموئے عمران که شد همه دیده

برای مغلطه میدید و دیدنش حیست ز باد اوجوافیون فضل او خوردیم برین توروسه مراد و مر از حال پرس	زهی مقام تجلی و افتاب مدار برون شدیم محفل بر آیدیم از کار چو عقل اندک داری برو مگو بسیار
خموش باش چو مخمور شدی و عقل چو شد درین که دیوانه گشته یکبار	
خردین شب دولت ز طاق جنت پرس مرا پرس عزیز که چند میگودی منه تو بر سر زانوی خود میرای صوفی چو پیچ کوه احد بر نیامد از بن و بیج درین زمان که سلماهی فقر می لیسیم چه این ست چنین ره زجاج و فعل بها	که با ده طاق چهار ست و یا جنت کنار که هیچ نقطه نبرد ز گردش پر کار کرد تو پنهان بر سر کرد فردر و بسیار چه دست در زده در که که که سار بچشم ما گس می شود سپه سالار چو نعل است در آتش زلف عشق و شزار
خموش باش نوکن از بود و خستین تو به کجاست آن دم مستقرین بالا حار	
کجاست کیش که چه خوش میکشی بسیار کنار باز کشیدست عشق از مستی ز دست خویش از آن ساغری که سیدانی نگار است عجب آب برو سه بر ما ای که سیکه در افتاده چنگ کاش تو خون بدی و در عشقش چو شیر شسته برون	هر میان ره عشق را قطار و قطار رسید دلش گمان را ره کنار زیار اگر چه مست خرابم و گر بسیار طراز خوب بران روی چون نگار نگار ز چنگ دوست رسیدن طمع مدار و بار چو شیر شد نشو و خن بکش گذر گذار
پیش رسید جدا و نه شمس و ملت و جاه که نیست با ده تبریز را خمار خمار	
بیا که ساقی و بر باد و سر و دستار درانی مست و خرامان و ساغر اندر دست	زهر کجا که بد و دست جام جان دست اگر رو بود که تو ساقی و ما چنین بهشمار



بیار جام که جانم ز آرزو دهنده می بیار جام حیاتی که هم مزاج منست انان شراب که اگر جرعه از او بچسکد ز جام وصل تو گر حبه عذبه ببارسد ولی تو خشم شراب سبک ترش بکشا گر اندکی سپهر خم را ز گل کنی خالی شراب شوق بنوشیم و با جوش کشیم چه شکری بود که آواز داد کس جانم اگر در آید آثار فشر شمس الدین	شیر است شیر ازین تن چه جا بسرو قرار که موزن دل خستست و محرم اسرار ز خاک تیره بر آید همان زمان گلزار میان چمن و زمین پر شود همه انوار سرش بگل گرفتت نفس بکند در بر آید از سر خم بوسه و بشمار آثار چنانکه شتر مست میکند بسی خوش بار که بود آنکه انا الحقی گفت بر در حساب آن نتوان گفت تا بر روز شمار
--	--

## روایت زانو شمع

سپهر قاف عشق رسیدن گرفت باز چشمی که غرق بود بخون و شراب فراق مرغی که تا کنون ز پله دانه مست بود صدیق و صمیمی بحر یغی درون غار دندان عیش کند از بجز ترش روی دل قرطه سیاه که پوشید روز بجز بر سینه که در چینه اودار به خبر آن لب که خون جیفه دنیا به میکید وستی که بد جریص بجمع سفال و سنگ نفسی که به قرن پیش هر مید ریید آن گریه که از سنگ در و باه میگرفت گوشه که بود پر شده از نهرل بیده ستور گان صخره دید اریو سینه	باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز آن چشم روی صبح پریدن گرفت باز در باخت و اندر او طلبیدن گرفت باز بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز شیرینی وصال چشیدن گرفت باز از حبیب تا بذیل دریدن گرفت باز زاقبال باد صبح وزیدن گرفت باز از وصل دست شهید فزیدن گرفت باز از حبیب شاه در طلبیدن گرفت باز از آشنا و دوست رسیدن گرفت باز با شیر و با بلنگ نجیدن گرفت باز از حق کلام و با ناک شنیدن گرفت باز هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
---	---

<p>             در خون عاشقان بخردین گرفت باز              از صیدین خویش کمیدن گرفت باز              چادر کشان ز عشق مویدین گرفت باز              سحر رایه خیال یزدین گرفت باز              برکت قراحتها بگزیدین گرفت باز              در زلف چون کمرین بخردین گرفت باز              افسون مکر دوست شنیدین گرفت باز              یک یک ستاره را شمردین گرفت باز           </p>	<p>             آهسته چشم دلبری از حسن بوی سفید              نظاره خلیل کن آخره شد و شیر              خاتون روح خانه نشین سر کفن              دیکه خیال عشق و لعل را مدام              صراف اهل نافه بخت ضمیمه عشق              مسووع عشق کوسه درو سیاه کار              آن دل که کرد تو به و از عشق سیر شد              بر بام فکر خفته ستان دل آتش ما           </p>
--	--

تیر زیر اگر است شمس حق است ملک  
گوش مرا بخویش کشیدن گرفت باز

<p>             در چه صدره مات کشی گزیت دیگر باز              باز گردای کبک اگر چه خسته از جنگ باز              در نمی یابی تو خانه با قلا و رزی بساز              گزیت چون است است خواجگه نزل باز              شرم بادت ای برادر از دعای بی نیاز           </p>	<p>             گزیت دیوانه رو مغروریش ادیوانه ساز              گرچه خونبازی ز زخمش زخم دیگر زانیر              چند خانه گم کنی یک رشته بزگشت بند              اسپ چون بر زشیکه بکایین است چه              دعوت حق نشنی انگه دعای دل گنجی           </p>
--	--

گر نیازت را بدید شمس شیرازی بلف  
البدانین بر عرش می نه چارش وقت ناز

<p>             با شدن خاک را انباز              شهباز رسد بدست شهباز              کماند رگوست رسد آواز              روزی دوسه مانده است می ساز              آنجا است بقا و ملک و اعزاز              بے پرسن کن همیشه پرواز           </p>	<p>             حیف است که جان پاک ما را              ز آغاز همه با خبر آیند              شش پر شود خوش بیرازان              مان اسے دل خسته نعل مار              اگر خوار سے و گر ضعیف اینجا              منفر سے برین سخن روان کن           </p>
--	--

قشر سخن است اینک گفتیم

در پوست بجوئے مغز این را

اسے غفقتہ نبیاد یار برخینہ  
 ز غمناں سہ پہر خلائق آمد  
 جان بخش نیرازار عیسیٰ آمد  
 اسے باقی خوب بندہ پرورد  
 اسے داور صبر و ہزار خستہ  
 اسے لطف تو دستگیر بیمار  
 دے حسن تو دام جان پاکان  
 مستند و رزم دار اگر گفتیم  
 دل خون شد و خون بجوش آمد  
 اسے نرگس مست است غفقتہ  
 زان چہینہ کہ نوش داسے زمین

بے آید یار غبار برخینہ  
 برخینہ تو زخیار برخینہ  
 اسے مزد و رفتہ باز برخینہ  
 از بستر دوستہ خمار برخینہ  
 کبک بین تو بھار پار برخینہ  
 یامحکم نہ خلسید غبار برخینہ  
 در ماند بے شکبار برخینہ  
 در حالت غمبار برخینہ  
 این جہلہ روا مدار برخینہ  
 اسے دبر خوش عذار برخینہ  
 پر کن قدح و بیار برخینہ

زان پیش کہ دل شکستہ گردد

اسے دوست درت و از برخینہ

درین سیر ماسیر مادی امروز  
 میفان نوبت عشرت بفرود  
 در این خمخانہ مارا سیہمان کن  
 گستر سایہ خود بر سوزنا  
 بخار از روئے دریا بین بر آئینہ  
 در اشکن کشتی اندیشہارا  
 ششتری از عین و شین قات بر نکل

دل عیش و تماشا دارے امروز  
 کہ اسبابش مہیا دارے امروز  
 بدان ہم سایہ کا بخا دارے امروز  
 کہ خلیل حق تعالی دارے امروز  
 کہ خد شہید ارشیا دارے امروز  
 کہ خرد از سبز دریا دارے امروز  
 کہ قصد اسم و سہا دارے امروز

چشمش بکس و مزن از ناخالی حق

که میسر و مشک را دارم امروزی

چنانستم چنانستم من امروزی	که از چنبره برون جستم من امروزی
چنان گشتم زیبا برین جنب	که سپید جنب گشتم من امروزی
چنان خالی که در گفتم نیاید	چنانستم چنانستم من امروزی
بستم و از آن یوسف ترنج	که دست خویشتم من امروزی
بخوردی غن من ای عقل ناقص	برو بین که تو دارستم من امروزی
بیاز لیل هر جان محزون	که در مجنون به پیوستم من امروزی
چو ابراهیم بهار اشک	بغیر دوست پرستم من امروزی
قضا بر سبب تدبیر خشد	در تدبیر پرستم من امروزی
بجان بر آسمان عشق زستم	بصورت گردین پرستم من امروزی
سار آنم تیغ عشق لا و با	مرا افتان کن از پرستم من امروزی
مرا از گشت پیوده شش ساز	اگر چه رفت جستم من امروزی

ارویش من جمله

سوی لبش هر آنکه شد زخم خورد ز پیش لبش	ز آنکه حوالی غسل پیش زمان بود ز پیش
کان ز مردی مباد و دیده مار بر سر کنی	ماه و هفت شه غم شخویم از عکس
بے تو جهان چمن زندلی تو چگونه تن زنده	جان و جهان عکلام تو جان جهان تویی ویر
تصرت رستمان تویی فتح و ظفر رسان تویی	بهست اثر حایت گز رست دگر نرس
چرخ که دور میکند و در پیش از آب لطفت تو	عقل بر طبع تو عصبه هیکت محس

شمس تو معنوی بود آن نه مشغولی بود  
صدیده و آفتاب را نور زتست بقیست

حمده طعم دلون و کون صفت زده پیش جان تو	سجده کنان دم زنان بهر امید بر نفس
دست چنان چنین کند لطفت که من بهیدیم	ایچه بهار امید بهر دم خود بخار و خس
سنگ که میخورد الف نقره و زربان او	خاک که آب میخورد دماش چو ارد و عس

سنگ جان چو سحر عشق کساکه سرک  
باز کند دمان بقدر کشدش بیک نفس

بس کن بس که کتر از ساقی آب شستی

چو که نیافت مشتری نازکن در دهن

سنگت جان بس کن و بگو که بس  
گرچه رسول از قنق گشت ملول شد ترش  
گر نکنی موافقت دیر و دیر بگیردت  
من خرم رکابان خردن شاس ماعلان  
ذوق گرفت هر چه او بخت سیان فوق خود  
دوش حریف است من و او سوختن  
نفس ضعیف معده را من نکتم حریف خود  
من پس و پیش تنگرم پرده شرم بدم  
روز خوشی که روی او باشد آفتاب ما  
ای عشق در سحر شکل طیب نزد من  
گفت کباب خور در اوقات دل بگفتش  
گفت کباب از خوری آن ز کف نخس خور  
گفتم اگر تو ندیده ام چکنم شراب را  
فاشش پس کین سقا بر من کیمیات تو  
از تبریز شمس دین آب حیات سید  
آب حیات از سیاحت گریب بر سبب خلعت

روایت شین حجه

گر عاشق از جان و دل جزو جای یارش  
جانی بیاید تیز رو که آب و آتش بگذرد  
گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی  
وزد که تو عاشق نه پس سخره میشود خارش  
این تنگ جانها از تن بیرون کش بردارش  
بیزارشوزین جان بروی ما خط بسیدارش

نفس نباید گوهری تارہ بجوی در دلبرے	ای نفس تو خیر بنده شو اگرش همیشه باکش
خود را مبین درمن نگر و نفس حاتم فی اثر	مانند بلبل مست شود و درخت در گلزار کش
این کره تند فلک با تو مروی ہے گفت	چاکب سوار حضرتی این کره را در کار کش
چون شمسوار غار سے خربندگی تا کے کہنے	شکست نئے آید کہ خسرو گوید بر آرد بار کش

مایا از جود تو بکن در خاک باد مصطفیٰ  
بسر کشاد سینہ را در دہ انکار کش

ای کہ بیرون از جهان بہ در جهان آوردش	و انکہ سیکردی کر اندر میان آوردش
آنکہ عشوہ کارا و بد عشوہ در بستمش	و انکہ از من سیکشدیدی کشکشان آوردش
و انکہ سیکردی تقاضا ہر صباحی جان ز من	از تقاضا ہر تقاضا من بجان آوردش
جان سرگردان کہ گم شد در بیابان فراق	از بیابانہا سوے دارا لا مان آوردش
حفت جاسے سے نیا ہم تا تو نہائی نشان	کو نشان کو مہر سلطان من نشان آوردش

مہربانی آن بود من کی گرفتہ بندہ درا  
دست بستہ پیش جان ہر بان آوردش

پیش فرستہ در میان مجلس سلطان خویش	بر کف ساقی بجام اندر بہ دیدم جان خویش
گفتم ای جانم نہایت ساقیا بخیر خدا	پر کننے پیانہ را و بشکنی بجان خویش
خوش بخندید و گفتا زدا و فاما دا دم	حرمت دارم بحق و حرمت ایمان خویش
ساغرے آورد و بسید نہادش کہ فرستم	پرے خشنودہ چون چہرہ رخشان خویش
سجدہ کردم پیش او و در کشیدم جام را	آتش انگشت از برای من ز آتش آن خویش
ہے پیایے کرد زان پس داد از کف چند جام	زان می چون از سر خم برد اندر کان خویش
از گل خیار او پر سبز دیدم بخت خویش	و تر خط چون سبیل او چیدہ دیدم نان خویش
بخت شخیصے باشت از آباد و دیگر در خراب	بخت من بد در خرابی یافتہ من آن خویش
بہ لبس را دیدم کہ بجا دست نیخای بخت	بہریرہ روی اندر ماہ سے نقصان خویش
بہ لبس درون کہ غرقہ حجت و بران طلب	بہریرہ حجت خویش ست ہم بران طلب

مست این خم لایق این تو این خم را کن  
 نمایاورد خم دیگر سائے از خندان خویش

بس کتم تا لقمه گوید میر مجاہد  
 داستانهای خفی از غلبه پنهانیش

ما شتقان را شمع و شاد نیست از بیزاریش  
 هر کسی اندر جهان مجنون او هم میسر شد  
 سائے میزان زیدی ساعی موزون عمر  
 اگر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی  
 نگرے از گنج قارون بسته بزبای جان  
 یونس دیدم شست بر لب دریای دل  
 گفت بودم اندرین دریا غدا سے ماهی  
 زین پس مارا گو چونی و از چون در گذر  
 با ده انگینان خورد و ما بهرم خوشتریم  
 با ده گلگونست بر رخسار بیامان جسم  
 شغل ما بر جسم حرام و خون ما بر حاصل  
 سن نیم موقوف نفع صور همچون مردگان  
 در بهشت است بر قست و غلغاله حسرت  
 دسے پنجم گفت دیدم طالعی داد سے تو حد

آب انگوی خوردی با ده شان از دی خویش  
 عارفان لیلے خویش نیز هم مجنون خویش  
 بعد ازین میزان خود شوتا سوی موزون خویش  
 در درون خانه بینی سویی مارون خویش  
 نافر و تر سیدی هر روز تا قارون خویش  
 گفتش چونی جوامد وادیر قانون خویش  
 پس چو حرفی لون خفیدم تا شیم ذوالنون خویش  
 چون ز چونی دم زنده شتول با یچون خویش  
 رد مجبوران غم ده ساتیا فیون خویش  
 ما خوش از لونی خودیم و چه گلگون خویش  
 هر خمی کان کرد ما گرد شود در خون خویش  
 هر را نام عشق جانی میدید زانسون خویش  
 عشق نقدیم میدید از حیلد کسون خویش  
 گفتش کچولی از ماه نو ما فزون خویش

مگر باشت دیار ما که جمال طالعش

نخس اسفند سدا گشت برگردونیش

درند ادسے نفس بجان کشش  
 از سر خیرت تو دربان را کشش  
 بد بود ایسے دوست همان را کشش  
 آدمستی هیچ مرفان را کشش

آنکه جانش داده آنرا کشش  
 گر مراد بران عشقت بار داد  
 گرفت و لم یکس بهمان تو ام  
 چو نشو سیر شمع ز قایق قرب حق

در میان خون حشر مسکین مرد	در تو کشتی شاه خلاقان را کشتی
ست سید انم از پستان ولا	تغ را مان ست میدان را کشتی
شمس تبریزی عقاب باز گیر	باز گرد باز سلطان را کشتی

من خمش کردم تو گرفتارم کن	فکر کن رنجور بر نان را کشتی
---------------------------	-----------------------------

اندک اندک راه زدیم و زرش	مرگ خشک و ترفت دادند زرش
عشق گردانید و با او پوشتین	میگردید و خواجه از شور و شمشین
اندک اندک وی ز روش منج شد	اندک اندک خشک شد چشم زرش
وسوس و اندیشه بردی در کشاد	را اند عشق لا ابا بس از درش
اندک اندک دیوشد لاجول گوے	ست شدید عاشقی بال و پرش
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز	رفت و جبهه حالت خرقه درش
داد عشق دول برین عالم نهاد	در برش دیگر نیاید و بس برش
زان همی جنباند او سست	کامد اندر پاس افتاد اکثرش
بس او پر میکنم من ساغرے	گر نه لوثد بر جهانید ساغرش
دستما ز انسان بر آرد کاسان	بشود آوا داد اندک بس برش

میر سیرست ازین گفت و ماول	در کشان اندر حدیث دیگرش
---------------------------	-------------------------

آن مانے همچو ماول شاد باش	در گاستانے چو سوار زاد باش
چون ز شاگردان مانی امی ظریف	در کشاد دل چو عشق استاد باش
جان تو ست ست در بیم احد	تن میان خلق کو ز احاد باش
گر غمے آید گلوے او بس بر	داد از دوستان امیر و داد باش
که ز وصل دوست چون خضر و خند	که ز بجزیرش کو بهن فریاد باش
که ز نشاط انگیز همچو ن گلشنش	که چو بلبل نال خوش فریاد باش



میزن سرش چون خراشد خاک بشو  
حاصل آن آمد که مانند فلک

چون گلش عنبرشان بدادش  
در جهان گفته نوبیا دباش

در میان خار با چون خار پشت  
سر درون و شادمان آن دباش

ای یوسف مهر و یان ای ماه و خورش  
ای چهره تو بهوش آبت در و آتش  
ای صورت لطف حق نفس تو خوش الحق  
ای هست بهوش آن خرد مهر بچو شش آن خرد  
ای رز و زرو و یو شب سایه موتو  
کز لطف وصال آن که در محال آن رسد  
دل گفت مراد وزی سالی گذر ز آن

ای خسرو و شیرین آن نقش خیالت خوش  
هم آتش تو دادیم آب لالت خوش  
ای نفس تو روحانی ای شکل حلال خوش  
در وصل بکوش آخر ای صبح و صبا خوش  
صد زهره ترا ای ماه طالع و قاف خوش  
آینه با جان آن که در میالت خوش  
جان گفت بگویم حال من و قاف خوش

تبریز بگو آخر باغ غم و شمس الدین  
ای فتنه جادو یان ای مهر حلا خوش

بر ملک نیست نهان حال ل نیک و بدش  
حال دل اصل ل فصل دل و وصل دولت  
دل ز دروش چه خوشیها و غم بهادارد  
ملکات الموت برید از دلم امر و طمع  
از متاع دو جهان هر چه بیاید بزبان  
لبس لایق را بستاند که ز بانش آخوت  
سوسن استایش که در دوزان یافت زبان  
کیست که دانه اسید درین خاک گشت  
سیره تیغ و ترشش خام طبع بود و لیک  
آفتاب از پنهان آن سجده که در شام کند

نفس اگر کشد گوش گشایان سبک کشدش  
و گرش این ندهد جهان ز که آید بدوش  
توبه بین آن دهن و آن کرم بعبادش  
که مشرف نشد از طوف حیات ایش  
یافت آنکس که نسیم عشق خدا را دروش  
گل بستاند و لیش را که بر اوست خدش  
سر و آزادی او کرد که بخشید قدش  
که بهار کرمش با بختشید صیدش  
آفتاب کرم او بهر دمیش و دوش  
چیز یان کرد که شد نور آینه حبش

همه شب سحر که کنان میزد و وقت سحر هر که امروز گشت شهوت خود را در گور هر که او اسپ دو اندیسو بے گرا ہے	روح بخشد که بمیرد و چرخ از جسدش دانا جور بود و منس گور و جسدش کنند آن اسپ لکد کوب نکال لکدش
---	---

بہل ای دل تو غزل راز ازل حیران شو که تماش کن و شرح و مدح هم صدش	
--	--

من تو ام تو منی ای دوست مرو از سر خویش خیرہ دامن کن از رفتہ بے پایانت آنکہ چون سایہ ز شخص تو جدا نیست ہم سایہا را ہمہ فاسد کن و بہار ز نور ملک دل زد و دلی بر تو منجبت گشت سیت عقل تا حجت چنین گفت تمثیل علم	خویش را غیر مر انکار و مران از در خویش تا جو حیران ز غم دست جفا بر سر خویش کمش ای دوست تو بر سائید خود خنجر خویش بکشت اطلعت نور شبیا بر رخ انور خویش بر سر رک در آ تا بر سبے از در خویش تا ج را گوهر کو بخش تو از گوهر خویش
---	--

مع جان تو در اینجا ہم بر ریخته شد رو ببحر او بخشش بر آ در پر خویش	
--	--

ای خواہ تو عاف لمانہ میباش آن چہ کہ در شباک نور محضت آن مہ بخیال در گنجت تقدیرت و بت پرست چون است منہ ہم کنند خلاق این را این ماست و برنج احوالست پایانہ ز ادگے شناس از سوشن خبر ندارد این دل گرے و زوے ز زندگان زو اما ز فضا ست مایت من است	چون خمیر بر می رسوز او باش با ماخن زشت خویش من محرابش تنہا بخیال خانہ متراش غیر گل و حبلہ چیست چو لاسش منہ و ستورے کہ دم ز غم فاش وزنہ یکجا برنج و کو ماش چون بو سبند ز سگ پا ماش کز نور رخس ز شد بصر ماش ایے دزد و کفن بشب چو ماش ہم حکم خداست عاش من عاش
---	---

خامش کردیشی خبر ندارد  
آنکس که بر روز خود خوشیاش

باز در آمد طبیب از در پنجره خوشیش  
بار و کر آن طبیب گفت بر آن از حبیب  
شریعت او چون کشید گشت فنا از وجود  
نوشید از این شربت و نوشید را شمیم  
ازین شب هجران و از آنجا که یگم چرت  
غفلت هر دلی را در حسن و بخت  
عاشق حسن دلی لیک تو بهمان حسن  
خیز که غمزه عشق رفت بر جرح  
شکر که موسی هست از همه فرعونیان  
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد  
ساقی اگر بایست تا گم این را تمام

دست عنایت نهد بر سر محور خوشیش  
تا جگر او کشید شربت موفور خوشیش  
ساقی و حریت بهانه ناظر و منظور خوشیش  
نیست عمل خار و راه پاره ز زینور خوشیش  
فتنه شد آن آفتاب رخ مستور خوشیش  
ورقه زمینی نقاب بر رخ مشهور خوشیش  
فلعت غفلت بخت بر تن این محور خوشیش  
در دل در جان نگشاید پرورش نور خوشیش  
باز بیقات وصال و در بطور خوشیش  
بر بهنگان عرض کرد خاتم منشور خوشیش  
باد ده گویا به برب لب خمور خوشیش

حالی یاری بهش هم و کردیم خوشیش  
از بهنگان معضم مشتعل نور خوشیش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خوشیش  
دست سعادت بر سید و من کشید  
دیو و پری صید ز ما سر و دسه  
ساقی مستان باشد شکرستان ما  
دلبر خود را سه ما پرده ز رخ برگشتند  
گفت هر روز کار چو نه ازین روزگار  
آن شکری را که مصرعین بنید خواب  
بی زلش ندارد غیبت کشت ترسه

باز کشادیم ما بال و پر جان خوشیش  
بر سر گردن زدیم شکر دیوان خوشیش  
بهد ما باز رفت سوی سلیمان خوشیش  
بلبل جان بر کشید نعره و احسان خوشیش  
یوسف جان بر کشید جعد پشیمان خوشیش  
چون بود آنکس که دیدت خندان خوشیش  
شکر که ما یافتیم مرین دندان خوشیش  
صنعت آن زرگری رو بسوکان خوشیش

<p>خمر درازی نهاد یار بد و ران خوش دل سوختن ز رفت در بهوش شمس وین شمار و آمل بجوی از بحر مدان خوش</p> <p>این می آمد و منیت می خوش خوش غرق شادم در شراب غفل مراد آب جان وجود از جنون رفت ز دریا برو این دل مجنون من است شکست و است سج دمان بی زبان گفت مراد اسبان گفت ز من نه راه از خنده تو هسته زن خون مشه دید از نسیب شیر بهستان گاو گرم کن ای شیر نیک چند گریزی چو سگ چشم کشاکش حبت شعله نورین بشنو از ایزد کلام تا بر می از کلام گفتم ای پاسبان هر چه شود گویشو وعده دیم ترا هست خرد از عقل</p> <p>در دی دروش مرا خوش بجمایت گرفت نامن کردم خموش کار توست آن بکوش</p> <p>آنست منست او پی به بر پیش آن منیت او جان منست او یار لطیف چیست و طریف شکر ز بانش برگ نهانش معتد است او متصل است او هم که ز سو داو ز سر خوفا</p>	<p>می نکتی با دم کوزه بگیسرو بنوش رفت دلم الودع باز کی آیه بجوش جمله ز سر رفت و یک جان بر رفت چوش بادل مستان تیر تیج کن شو خموش کز بر بهفت آسمان بشنو این دل خوش ز نو مرگادر پای بهت و بادش شیر فلک شده بود از سر بهیت چو موش جلوه کن ای ماهر و چو کنی روی پوش چشم کشا سوی چرخ ای شده چشم تو پیش نگار زلف غیب تا بر می از نقوش صفاقم و از اذان بنده که در دی فروش دانه و دام ترا کیست پذیرا و خوش</p> <p>یار منست او پی به نکشیدش چه من تبانش به به کشیدش مشکل ندارد و یانع امیدش سر نخه سببش زرد سببش شمع دل است او پیش کشیدش سر کند آنجا سحر بر پیشش</p>
--	--

سبر که ز خمر دازد و ز صفا  
پیام بپاید خاص کنی در حق  
نیک شاه دوستی زانو دادی  
و از کاستی تو ایوب حیاقتی  
فتنه نختی در باغ شکافتی

کاسته سنا پیش نیدیش  
خام بیاید نختی ز نیریش  
جانب شادی داد تو بدیش  
بلخ تناسی تا نختی بدیش  
نور گرفت سخی به پیشش

پادشاه خور داد خاشاک را  
رحمت بر دادی طلبیدش

رافتی با پیش ما همه لطافت و بخشش  
هر آنچه از گنج نختی آید بلخ جان بیارید  
همه زنجیرت در پیش همه نختی در گنجش  
ببین تو شرف پاسکے را نیک بختی را  
بسی کوران دره نشینان از دگشتی در بینان  
بسی ز نختی بی دگشتی ز نختی پنج دگشتش  
زهی شیرین که میسوزم که از شمعش برافروزم  
چرا من خاک دو پستم چرا من عاشق تو پستم  
پیش را شوقان صفت بر آورده به پیشش  
ازو چو نخت این لعل چون کز نختی از نذران

همه مهرست و دل داری به پیشش  
باز شهر باز آید از و به تاس زارشش  
و گر تن هستی در گنجش بدان جان اندر افروشش  
که او فرحش خاک را کند در قرب خود جایش  
بسی دلهای آگینان چو کوهی شد مشک خاشش  
ز عشق آب آتش نه که از خویش اطفاشش  
زهی شاکر که مرا تو زم زد و نه تاسی فرمیشش  
چرا من جلد بختی ز عشق جسم فرسایشش  
دو فرجه سال بماند و آن از ناله شورشش  
ازو خو غایت در گردون نذران ز این سایشش

ولا تا چند بر نیر ز کوی مهر تبریزی  
بنده بر سر تبریزی بیدار ام بر پیشش

نگار سحر که میجویم بجا پیشش  
کجا رفت و میان حاضران نیست  
نقطه زلفش گنیم زهر سوهر جا  
بسلمانان کجاست آن گجاری

نمی بینیم میان حاضرانش  
وین لباس منم عینم از نیشش  
نمی بینیم افرازه گشتارش  
که میت بدیم چو شمع اندر شیشش

بگو نامش که هر که نام او گفت جنت آن دل که دست او تراوشد ز رویش شکر گویم باز خویش ز منیش گرسنه بین عجب نیست	بدقت مرگ شیرین شد دهانش بگور اندر بنوشت دستخوشش که چاکر شد بد آن هر دو جهانیش که بچوید درین عشق آسایش
---	--

بگو القاب شمس الدین تبریزی مار کوس شش تاقان نهانش	
--	--

شکست فرخ تهم را شک بر وی ترش ز شیدوم او ترشست و جان شیریش هنر از خمره و کاس عسل شدست از وی ز مای و بهوی ترشهای پاشن خند گرفت ترش چگونه بخت بد بزیرب پوشیدند نگو مگر که ازان یار من عجب ترشست پر پر یار مرا جست کان ترش ز رو کو ر بود سیل و دم دشمن خلق نعره زان شتاب و تیر تیری بر رو کو به کوس مرا گرفت طبعه حلوا و بنده را جوان عجب نباشد اگر قصد افغانی نیست غلط مکن ترشی را که به چشم نیست	چیدار دست تهم را دران سبوی ترش که نیست در همه جزایش تاروی ترش که هست دلیر شیرین و دوا خوش ترش حلاوتی بجای یافت مای بهوی ترش که جوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش بجیب یب شیرین بکف کدوی ترش نمازیت چرا بودیش آرزوی ترش سیان جو عسل چیست چمن سبوی ترش چرا گشت شکر و قند بسجوی ترش که تا زبان ره شیرین شود گدای ترش همیشه باشد شیرین نشین عدوی ترش ز رشک خون تو شیر نیست رنگ بوی ترش
---	--

سهرار خانه چو زنبور بر عسل دار سے بجان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش	
--	--

اگر کم گرد این بیدل زان و لار جویندش اگر بن لبیل جانم پیر و ناگهان زین وگر بیا عشق او شود فایده ازین مجلس	وگر اندر رمد عاشق بکوی یار جویندش ز سهر خانی سپر شیشیل زان گذار جویندش پیشین نرسد بیا ران عیار جویندش
---	---

هر آن عاشق که کم کرد بیا ز نهار میگویم  
 و گردوی زندلقبی بدزد و دخت عاشق را  
 بت بیا از پرفتن را که بیداری زنجبت است  
 پر سیدم بگوی دل ز پیری من ازان دلبر  
 بگفتم سپیرا باشد توئی اسرار گفت آری  
 زهی گوهر که در یار ابنور خویش بر و بازو  
 چو یوسف شمس تبریزی بایانار صفا آمد

بر خورشید برق اندازی ز نهار جویندش  
 سیاه طوطی مشکین آن طرار جویندش  
 چنین خفته نیایدش گرسیدار جویندش  
 اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جویندش  
 شمع دریای پرگوهر بدریا بار جویندش  
 سلمانان سلمان و زان انوار جویندش  
 سرافران صفار اگر دران بازار جویندش

### مولف عین محله

بیا که تویی جان جان جان سماع  
 بیا که چو تنو بدست و هم نباشد چیز  
 بیا که چشمه خورشید زیر سایه تست  
 اگر چه بام بلند است بام نفیتم هیچ  
 سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح  
 سماع بنده وقت تو باشد ای هنر  
 برون ز هر دو جهان آچو در سماع آیک  
 بزیر پای بگویم که هر چه خیر و نیست  
 بیا که نوع دگر میگویم بیان سماع  
 چو صد هزار ستاره ز تست روشن ال  
 بیا که ز تشنه فکرت دل تو گزینست  
 بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست  
 بیا که مینو باز از عشق نقدی نیست  
 بیا که بر در توانم زنده مشتاقان  
 بیا که رونق بازار عشق از لب تست

بیا که در وانی بوستان سماع  
 بیا که چو تنو بدست و دیدگان سماع  
 هزار لهره تو داری بر آسمان سماع  
 گزیده است ازان بام زربان سماع  
 یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع  
 زو جود خود تو دورانی تو در میان سماع  
 سماع ازان تو ست تو هم ازان سماع  
 برون ز هر دو جهان است این جهان سماع  
 بیا که تو گل سرخی ز گیتان سماع  
 بیا که ماه تماشای دراختیار سماع  
 هزار شمع منور بخاندان سماع  
 بیا که معجزه خاص تست شان سماع  
 بیا که چو تنو ز راس رانده یکان سماع  
 یکی نقاب برانده از داندان سماع  
 که شاد نیست نهانی درین دکان سماع

بیایند صفائی ز شمس تبریزی | که باز ماند ز عشقش دمان سماع

## روایت عین مجرب

گویند شاه عشق ندارد و وفا دروغ  
گویند بهر عشق تو خود را چه نیکویشی  
گویند به شک چشم تو در عشق پیوست  
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم  
گویند آن سگان که بانه ندان خیال  
گویند آن سگان که نرفته راه راست  
گویند شاه عشق ز راه راست را غیب  
گویند بنده را که کشاید و چشم دل  
گویند آن کسی که بود در مشت خاک  
گویند ذره ذره بدو نیک خلق را  
خاموش کن ز گفت و گو گوشت کی

گویند صبح نبود شام ترا دروغ  
بعد از فنا جسم نداشت بقادروغ  
چون چشم بسته گشت نباشد بقادروغ  
زان سودا نباشد و آن جان مادروغ  
حمله خیال بر حصن انبیا دروغ  
ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ  
بیواسطه نگوید با اولیا دروغ  
وز لطف مر دران بود بر سعاد دروغ  
با اهل آسمان نشود در بهادروغ  
آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ  
جز حرف و صوت نیست سخن ادا دروغ

## روایت فار

باده نمی بایدیم فارغ از درد و صاف  
بگرش آن تیغ تیر مخون حسودان بریز  
از تن ما کو کهن بحسب کن از خون ما  
ای ز دل ما خنجر همین دهنم را بگیر  
گوش بغوغا بکن پیچ محابا بکن  
وز دل آتش چرم نقره آتش خورم  
آتش فرزند ما نشد و در بیت ز ما  
خلجک دودش چرا زانکه دونه گنج بجا  
در برم نیم سوز خام بود او هنوز

تشنه خون خودم آرد و وقت سبک  
تا شربل بن کنیز گزین خود طواف  
تا بخورد خاک بر یک جرعه خون از گزاف  
وز تشنگا فدم و لم خون بجهنم از شکاف  
سلطنت تو را نیست چنین ستیاف  
جان جو که سیت را بر چه بریزند ناف  
هر دو یک می شویم تا نبود اختلاف  
چونکه خطب نور گشت نبود و فدا داشت  
تشنه و زو سطلاب جصل و زفاف



آتش گوید که تور و سیاهی من سفید این طوفان روی نی دین جتیش بوی همچو غری برای نه سوی جانفش سر بلکه چو عتقا که او بر همه مرغان فرو باتوجه گویم که تو در غم من مانده هی بزن ای فتنه جبر سرشک این جو ترک سقای کنم غم که دریا شوم	همیزم گوید که تو سوختیم از خفایات کرده میان دو ضد روی اعتکاف نه سوی مقصد محال نده نه روی زحمت هر فلک شمس و نبود مانده بران کوه فتن پشت خمی همچو نون تنگالی همچو کمان تا کشم آب جو تا کشم اعتراف دور ز جنگ و خلاف چینه از اعتراف
---	---

همچو زبانه های پاک فاش من ز زین خاک  
تالستان چون عروس خاک بوجون لخت

بیا که نیست بغیر تو هیچ شیر مصاف بدست آنچه بگویند نیست هیچ دروغ برو که گرت دیگر بپسند آن چشم تو بر مقام خویش ترا بچه گفتم پیش شعاع چهره او خود نهان میگردد تو جان شکستنه های دلشوار آری چو عاشقان جهان جان دل نده کردند اگر چه کعبه آفتاب جان من باشد دلم بپسندم از آن آب خون جگر تو عقل صفت و من مست بر خطای ام خمار بید من بپسندم همه طلب بغیر عشق تو بپسندم و گر نه بپسندم نه عاشق دم خویشم ولی زلوت گذشت نه الفت گیرد از اجزای من بغیر تو دوست	زمر غزار بدون آصفوت باشکاف بهر طایفه از تو رویت کنند صدق نه آنا بسلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف ولی که دیده ز بهرستان نشویند زحمت ز غیرت ابر بدو بر می تنی می بات ولیک ناطقه ام که رها کند او من لله اکبر دم و جانی بجان جان مصاف هنر اگر کعبه جان را بگرد بست طواف که کوکان شکم درخیزند خون از آن خطای مست بود پیش عقل صفت که نیست مست بر اطل قیام و جرم کفایت که نیست لای سیرخ عشق او طواف چو دم زدم ز غمت از آت و از آفات اگر سبزه بخوانند سوره ایلاف
---	---

بنور دیده شکم بسته ایم من زخمت	که گوش من بکشاید بقصص اسلاکت
منم کما یخیزد لذات غم من تبریزی	قتاده آتش علاج در دکان ندان

## روایت قاف

ای جهان را دلکش اقبال عشق	نفیض الله مایه اقبال عشق
ای صفار اے وفادار خرد دوست	ای نوشا و مر حبا اقبال عشق
ای فزون از جان و دل دیدار یار	ای برون از دور جا اقبال عشق
ماز اخلاص ریا بیرون شدیم	جان اخلاص ریا اقبال عشق
گر نگردد آفتاب از ضعف نیست	نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
خساق گوید عاقبت محمود باد	عاقبت آمد بمقام اقبال عشق
من و بن بستم که بکشادست در	در دل خلق خدا اقبال عشق
این دعا ز نبیل بن دولت نایل	می نگنجد در دعا اقبال عشق
و حدت عشق ست اینجا بیدر	یا توئی اے یار یا اقبال عشق

من غمش کردم جو در دم را دوا

کرد پیخوت در جا اقبال عشق

ای مونس غما ساز عاشق	ای چشم و چرخ یار عاشق
ای دار و فریبی و صحت	از بهر تن نزار عاشق
ای صولت بادشا به تو	بر بود دل و قدر عاشق
ای کرده خیال را رسوای	بے واسطه یادگار عاشق
آفر که بخود تو را ندیده	که داندا و کار و بار عاشق
از جذب عنایت تو باشد	آن حیل گری و کار عاشق
تعلیم اشارت تو باشد	آن نامه زیر نزار عاشق
از راه نمودن تو باشد	آن رفتن راه و دار عاشق
ای بند تو دلکش اے و بهار	و سے بند تو گوشوار عاشق

دیرست که اشتها بر نیست زینیا چه زیان اگر تو باشی صد گنج و فزونیش بدست ای لالت ایت عند ربی لولا که لما خلقت افلاک خاموش کن ای زمین بلالان	از چهره لاله زار عاشق چاره مگر رنگار عاشق دالان گنج شد نثار عاشق از آتش افتخار عاشق نهر حرم باختیار عاشق بریان سخن گذار عاشق
---	---

آنجا که مقام خاص عشق است  
دارا ضرب خلسه عاشق

باز از آن کو قاف آمد غمخای عشق باز بر آورد موج غیرت او چون ننگ شیشه کشاد عشق چای دلهای تاک مرغ دل عاشقان بال پریشان کشاد هر نفس آتش بر سر یاران کار فتنه نشان عقل تو رفت بکشت شکر چو پسته شد صبا می کجاست عقل بدید آتشی گفت که عشق است شوق ندانے بسند در آواز نرم	باز بر آورد دل نغمه بهیاس عشق تا شکند ز ورق عقل بر برای عشق در حکم طور بین سینه سینا عشق کز قصص سینا یافت عالم پنهانی عشق از بر جان و جهان سید مولای عشق هر طرف اکنون بین سینه سینا عشق تا بفتنه سبک شورش نو غمای عشق عشق نبیند مگر دید و بینا عشق کاسه دل بالا نگر نگر بالا عشق
---	--

بنگارش حسن من سرور تبریزیان

شادی جانهای پاک دیدۀ دلهای عشق

جان سر تو که بگویم فدا روم چو خورشید تو بخش کن دل ز هر برکتی از هر بر تو اگر تو بگویم که بر و صبر کن	در کرم حسن چسبائی تو طاق روز وصال که نثار و فراق بهر وفا تو بر بندم نطق باشد تکلیف بسالطین طاق
---	---

خفت بود بحسب و فراق حبیب  
چون پدر و مادر غفلت و رما  
روم چو در مسرت و آسایش گنم  
در ترقی سینه عشاق تو  
رقص کنان در چین فصل تو  
دست زنانه جمله گویان بلامع  
مژده مرا آنرا که زرش دزد برد  
فاصله کسے را که جهان را همه  
سلم شود حرب بسان تمام  
لا حتم عشق کنت پیشکش  
بر پریش زود و جناح و شش  
جان سیه تو که بگو باقیش  
هر چه بگفتم کز تو مژ است کن  
چون نرود از جگرم تشنگی

فاصله فراق ز سبب عشاق  
هر دو تو دارے نخواهم گشت عاق  
دو دور بجانب شام و عراق  
ماه رخاں قند لبان سیم ساق  
نوش کنان ساغر صدق و وفا  
طابق طبع بین طبعین طاق  
مژده مرا آنرا که دهد زن طلاق  
ترک کند فرد شود بے شقاق  
بگذرد از حلیه رزق و نفاق  
همچو محمد تسبیح رگ بر ارق  
بر سر آن هفت شداد طلاق  
کے و پیش خنک شد از اشتیاق  
ز آنکه مهندس تو کئے و نسیان  
باز در آیم سخن اسے و شاق

روایت کاف

آن میرز و زمین بن با اسپه باز رنگ  
چونکر مرگست او گوید که جیل کوگو  
گوید جلالت کاسے خرقه آن همه کز و  
کوشا بد کو شادی نفرش بکیا دادے  
گر گین کن این جان را سر گین کن با نر  
پایسته سر گین دان از بهر دم ای جان  
ترکے خور و خفتن کور و دین حقیقه جو  
چون مرد خدا نبی مردی کن خدمت کن

سکینک مسکینک رسبہ بر رنگ  
مرگ آیش ز رشش سو گوید که منم رنگ  
آن سبب آن رشیکان کجای آن کینک  
خشت ترا بالین غلگنت نهالینک  
ای کنا گندمی در اندر گل سر کینک  
آنکسے شود و جو ای کسش خود بینک  
ها شیر ابد باشی لی رسک و آن کینک  
چون رنج و بلا نبی در رخ مغلن چینک

این بچہ مرست ای جان این مریم نیم من  
تا چند سخن گفتن از سینگ از شینگ

از حضرت شمس الحق کای آبجاست او  
تو آب کبابی بے دیدہ نمکینک

اسے طریقت جهان سلام علیک اسے سلام تو در نگنجیدہ وے کہ بکاشت روی واپس کرد روز فرد از عشق تو گوید گوشت پنهان کجاست تاشنود ہر سلامے کہ در جهان شتوی زین صدا در گذر برابر کوہ من ز خیریت سلام تو شنوم چون نبستم زبان سلامت شد ای صلاح جان صلاح البرز	وے لطیف زمان سلام علیک در خشم آسمان سلام علیک کای ز ہجرت فغان سلام علیک ز دترم در سان سلام علیک از جهان نمان سلام علیک چون صدائیت زان سلام علیک تا بہ بنیہ عیان سلام علیک چون بگوید زبان سلام علیک جانبہ گلستان سلام علیک بر قوم جادوان سلام علیک
---	--

### روایت کاف فارسی

ہر کہ درونیت ازین عشق زنگ عشق بر آورد ز ہر سنگ آب کفر بچنگ آمد و ایمان بصلح کفر رساند بد و اسلام رام عشق کشاید دہن از بہر دل عشق چو شیرست نہ مکرو نہ دیو چونکہ بد در بد آید ز عشق عشق ز آواز ہمہ حیرت ست	نزد خدا نیست بجز خوب و سنگ عشق برون بر دژ آئینہ زنگ عشق بزد آتش در صلح جنگ گشت فنا ہر دو در گشت تنگ ہر دو جان را بخورد چون ننگ نیت گہی رو بہ دو گاہے پنگ جان بر ہر تن تار یک تنگ عقل درو خیرہ و دل گشتہ زنگ
---	--

خدمت مارا برسان بنے درنگ

تو پر سفر گیر و یا پاسے لنگ غیر من و ساقی و مطرب نہ اند عقل چو این دیدی بخت و برقت صدر خرابات کسے را بود ہر کہ ز اندیشہ دلا را م ساخت و آنکہ در اندیشہ یک چور ز نیست یا رستے زود فرود چہ ز خہ یا خرے و نب غرت گیر و رو راز بگو پیش خزان اسے سچ	صبر درود آور و چارہ تنگ ہین بکن اسے چنگ ترکا زنگ بادل دیوانہ کہ کردست جنگ کو رہد از صمدری و از نام و تنگ جائے سکون ساخت زشت پلنگ آن خرابا برو و پالنگ خوشتن ازوے بران بی رنگ از آنکہ کلید سے بنو دی رنگ بادہستان از کف ساقی شنگ
--	---

ردیف لاهم

امروز روز شادی و سال سال گل گل راہ دور سید ز گلزار روی او مست مست شیم ز گلستان دامن باغ سیوسن زبان کشادہ گفتہ پیش و جامہ دران رسید گل از بہر داد ما گل آنجا نہانت گنجہ درین جہان گیریم دامن گل و ہمراہ گل شویم اصل نہال گل عرق پاک صفتے است زنندہ کنند باز پر و بال نو و ہ نسرین و زگر گشایمن و یا حسین و سرو	نیکو ست حال ماکہ نکو باد حال گل تا چشم نامہ بیند و دیگر وال گل از کوفہ رونق و لطیف گھال گل اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل زان سید رحیم جامہ سبوی صال گل در عالم خیال چو گنجہ جلال گل رقصان ہمی شویم چو شاخ نہال گل زان صدر بندر شد مکر اینجا بلال گل آن عند لب را کہ از قیل و قال گل در دعوت بہار کشیدہ اقتال گل
--	---

خاموش باش و لب بکشا خواہ خیر وار  
میشند زیر لب تو زیر طلال گل

<p>شتران است شد مستند بین قوس حمل علم ماداده اودره ماچاره او دم او جان دهرت نشو تو فخش نند مادرین ره همه با مثل تر فضل بستیم شتران وصلی بسته این آب گلت ناقه اشتر زیاده بدعا سے صالح مان و مان ناقه حقیق تعرض کنسید سوی مغرب نرویم و وطن مشرقی</p>	<p>راشترست که جویدا ب و علم و عمل دم ما از دم گرمش ز غور شید و عمل کارا کن فیکون ست نه موقون عمل ما از ان اشتر عا سیم که گوئیم و عمل پیش جان دل آب و گل و گل و گل جت معجزه دین ز کمر گاه حبیل تا تیر و ستران صام حق عزوجل ما ابد گام زانان جانب رشید ازل</p>
--	--

پیشین و بجهان بگوئی گوی یک  
شمس تیریز بگوید بخواسد از غزل

<p>ترا سعادت با داران جبال کمال بیکدم بفرزدی بیکدم بکشته مشال آب چو روح و مثال تن کوزه ترا چاکونه فرستیم و در جوال نسیم چو در جوال گنجی و دام را بید نگر که در اینان روی بسته شوی هر از صورت زیبا بر آید از دل جان مشال آنکه سیار در آسمان بالان عجب ترا که از ان قها برون آید چه جانی سر و گل بی روان بی حرکت بگویمت که از اینا کیان برون آید روای احمد مرسل بگیر اسے عشق بیل مرا که بگویم عجا بخت ای عشق</p>	<p>هر از عاشق اگر در خون مات حلال چو آتش پیش تو ای طلیعت خصال چو آب رفت بد ریاضه گیر سفال که اصل که تولی و چراغ بر محتاک که دید ده است که شیر می صدای بوال که شیر پیش تو بر خاک چیرند و بنال چو از عشق تو یارید در پیکر مشال بجوی عوض شود قبه قباب زلال بنفشه گل نسیم و سرو با پروبال کزو نصیب نیاید بغیر چشم و خیال ببرش و فریش رسد با گنیز و خیال صلای عشق شنو هر می از روح بال دری کشایم از غیب خلق را بقال</p>
--	--

بر آوریم فغان چون کنی تو زخم دوا که باشد رخ چو تو سلطان زندگیا و نه نام نه آن شمس کو رسد بوال	همه چو طبل و چو کوسیم دل تو چو پشت چگونه طبل سپرد سپهر کرتنا چو آفتاب جهانی تو شمس تبریزی
---	---

ردیف سیم

از من نخواه که گویم شایم هم صفا منم خستین تویی راضی منم تا چون نامی و بدم هم بادی و هم خرمی هم شادی هم در غم وز دست و پا پنهان تویی و آن کوه صحرای کرم دریای درافشان تویی کانهای پر زرد و درم و دراک بهیوشی تویی کفر و هدی عدل و ستم ای بی نشان با صد نشان ای محضرت بجز عدم زشتش کنی لغزش کنی بردی از مرگ و ستم گر و اقیانان این نفسها کی آمدندی از قلم رشاک تو میگوید که لالطفت تو میگوید غم بر قهر شائق میشود چون روشنائی طبل کرده خیالت را لقب لشکرش و حساب علم آنرا اسیری این کنی ای مالک الملک ششم تا آید از جهان و بدن از رزاق قسام هفتم	فردا ترا قاضی برم کاشک تهمینم مقتضی منم قاضی تویی مستعد و قاضی تویی ای عشق زیبا و سنی هم من تو ام هم تو منم آنها تویی اینها تویی و دین و آن تنها تو که شیرینی خویشتن تویی اقبال و دلشایان تویی عشق سخن کوشی تویی سودای عاشقی تو سیه ای خسرو شاهنشده ای تنگنا هستی جان میش تو غوبان تبار چون پیش رزی بعبان هر نفس نفسی دگر چون شیر بودی و شکر آنکس که آید سوی تو تا جان بدور کوی تو لطیف تو عاشق میشود عذاب عاشق میشود هر زنده را میکشد و جسم و خیال و سوسو دگر خیالی آوری ز اول را باید سرور و سوسو هر دم خیال تو رسد از غیب مطلق سوی دل
---	---

خامش کنم بندم دیوان تا برفتد این جهان  
چون نمی نخلد در میان و گارنگویم پیش و کم

من جسد میگردم که من آئینه نیکی شوم  
خنخانه خاصان شدم دریای غوغا شدم  
من ماهیم در بحر جان و در لوباء مرغابیان

تو حکم میگردی که من خنخانه نیکی شوم  
نگذاشتی ای جان من تا طبل بکوبی شوم  
گر آب بنود در جهان من ماهی ریگی شوم



دورم بدان اندامی کاسیر نزدیکی شوم ز انم چنین میسختی آشوب تار سبکی شوم من ساقی ترکی شوم یک لحظه تا چیک شوم که عقل چالاک شوم که مفلسی چیک شوم در دوسه ادر سخی شوم در دوی تاریکی شوم	فیس از ملک ساختی بر آب و گل افزاختی لمرونی افروختی بس جاد و پیش آموختی ترکی به تر که کند تا جیک تا جیک کند که تیغ سلطان شوم که کمر شیطانان شوم خون دولی را ریختیم بایو سخته آینه مست
---	--

گاهی عقل آمیزم گاهی چو بر سر گریه زدم  
که نقش غفلت می شوم که عین تاریکی شوم

گرد و عروسان چمن خیریت تا جویان کنم تا در غسل خانه جهان شش گوشه آباد کنم جانم فدای عاشقان هر روز جان انشان کنم تا طبل خانه عشق را از نغمه دیران کنم ز بنور بهر جذب دل بر دم و آتش کنم این عقل پایرجای را از عشق مگر دران کنم ما که بفران خودیم تا این کنیم و آن کنم با صد هزاران کوی سر در گوشه غلطان کنم این عقل باشد که قشع درخت پنهان کنم بنود غریب ای ناموزین بی نشان کنم	آه بهار ای دوستان منزل بهستان کنم امروز چون شغل سل چنان شوم از گل بگل آمر و سولی در چمن کین بل را پنهان مزن به سماع آسان خیریت ای دیوانگان ز بخیر ما به هر دویم ما هر یک آهنگیم آتش درین عالم ز نیم این چرخ را بر هم ز نیم گویم ما به پاوسه که پای سیدان گاه به نمی ز چو چوگانیم مادر دست او گردان شده خاشاک کنیم و خاشاک میس ما یه دیوانگه از نور شمس الدین او ز شاه خوش آیین ما
--	--

گرچه زنگون اندیم ماعرق تلون اندیم  
میک ز غلای تمای او با جان تکلیف اندیم

دین چرخ مردم خور را چنگال دندان بشکنم هم آب بر آتش زرم هم بادشاهان بشکنم تا گردن گردن کشتان پیش سلیمان بشکنم گرد و دار و نمک گیرم اگر آن بشکنم	باز آدم چون غید تو تا قفل زندان بشکنم بهشت اختر بے آب را که خاکیان خون میخورد امروز چون آصغم شمشیر و فرمان و کوسم من بشکنم خیز بجزگ را با نعل بے درد را
---	--

دنیا اگر آید بدل از بهر هیچ صلتش بکنم  
گر با شهبان گوید که چو نردی بریزم جام می  
خزان کرم گسترده مهسان خوشم کرده  
نی من نیم مهسان توستم کمین دربان تو  
چون در کف سلسا شدم یک زره بودم کمان

گردون اگر دوفی کشد گردون گردان بشکنم  
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم  
گو شمع چراغی اگر من گوشه نان بشکنم  
جانی تو بر مهان فشان تا شرم مهان بشکنم  
گرد ترا دویم نمی میدان که میزان بشکنم

ای شمس تبریزی اگر باده دهیستم گنی  
من لا و بالی عشق را این فرسش و ایوان بشکنم

تا من بدیدم روستای ماه شمع روشنم  
هر جای وصال شبه بود باغ و تماشا که بود  
در با اگر بسته شود زین خانقاه شمشیر  
گوید سلام علیک می آورد دست با نقل دنی  
من آفتاب انورم استار ظلمت بر درم  
هر کس که خواهد روز و شب پیشش تا شاد و طرب  
گویم سخن را باز گوید و گویم ز آغاز گو  
گوید که آن گوش گران بهتر از هوش دیگران  
روند که صاحب دلتی جان و حیات عشقش  
هم قات و نیم خنقا منم هم عروقه الوثقی منم

هر جا شستم خرمم هر جا روم در گاشتم  
بر هر مقامی که روم بر عسرتی تو می تنم  
آن ماه روی از لامکان سرور کند در روزم  
من شاه بل شاهنشتم پرده سپایان میفرم  
من نوبهارم آدم تا غار طار را بر کشم  
من قند بارالذم بادا مهسار را رنسم  
هر بے ملاشتیج ده من غلق گول و کودم  
مدد فضل داروین بران آنجا هوا اینی منم  
رضوان و حر جنتی زیر اگر گشته دهنم  
هم باغ و هم سقا منم هم باغ سرو سوسنم

افلاک پیشم سر نهند الاک پیشم بر نهند  
با اینهمه مومم ترا یا دیگران چون آه منم

باز آدم باز آدم تا وقت را میون کنم  
باز آدم باز آدم تا بهر جایان دل  
باز آدم باز آدم تا سوز و درد عشق را  
باز آدم باز آدم تا دل بران دلبر کنم

باز آدم باز آدم تا درد عشق افزون کنم  
از اشک چشمم و آه شب و از خون لبم  
در گوشه های دل نهم در گنج سر در خونم  
در هر چه جز و بس بود از شهر دل بر خونم

باز آدم باز آدم کز جسم و جان دل گیرم  
باز آدم باز آدم دل داده شوریده  
باز آیم باز آیم چیزی ندارم چون هست  
ای عاشقان چون نیم شب جان پریشان  
ای عاشقان از نیت اگر دلداری من بود  
پیش آدم شمرنده را گفتم شما کم بلاء  
گفتم شما بس قطره دهر بر تو باریده ام  
گفتم شما بسیار شب دیده دنیا بودم بخواب  
گفتم شما چندین غنا داری من در فاقه ام  
گفتم شما دارم می شورید و بجای صله  
گفتم شما دارم دلم از دایه معنی تنبیه  
گفتم شما در پرده خود را چرا چادری نهان  
گفتم شما چون حاضری فردا چه حاجت عهد  
گفتم شما شایسته زخوبی نهان  
ای بلبل ریحان سرا بر من بنال از چرخ

چون مرغ عرش آشیان در حضور من چون کنم  
خود را مگر لیلی کت آن عشق او چون کنم  
قد الف را بهر شبی در خدمت چون کنم  
جان چون نباشد در تن من زنگاری چون کنم  
بر تخت دولت به سری با سحره ما مون کنم  
گفتا برو در عاشقی هر دم بلا افزون کنم  
گفتا چه کنم هر قطره را من دوی خون کنم  
گفتا شبی را عهدی در عمر تو مفرون کنم  
گفتا بیا بگذر خود تا من ترا قافرون کنم  
گفتا من هم نه نشو تا سیر و مخزون کنم  
گفتا بیا ریش تا ز غم در لحظه پر خون کنم  
گفتا که گیر دن شوم سید چه تو همچون کنم  
گفتا برو در امان تا معدا اکنون کنم  
گفتا ترا در پر تو آن شمع او شمعون کنم  
تا من ز اشک دیدگان رخسار خود گلگون کنم

این دم شمس کردم دلی گزند و اجازت با هم

شیر زبان را از سخن بر بندم و فسون کنم

ای بلبل من در عاشقی کی یار کی پیچیده ام  
دل را ز جان بر کنده ام با چیز دیگر زنده ام  
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردی  
دیوانه گفته کن رخت از شور من بگریخته  
امروز عقل من ز من کی یار گریخته  
من خود چتر مسلم از دشمنی بگردم بهر

این بار من کی یارگی از خوشی تن بریده ام  
عقل و دل و اندیشه را از پنج دین شوریده ام  
دیوانه هم نندیشد این کا ندر دل اندیشه ام  
بس با اهل آمیخته و ریشی بریده ام  
خواب که نرساندم ایندیشتن نا دیده ام  
من گنج معورم که در ویرانه بخسیده ام

از کاسه سیارگان وز خون گردن با برسم  
 من از برای صحت و عین دنیا ماند دام  
 در حین تن غرقم بخون از شکم هر جسم چون  
 شکل نبات اندر زمین ز آب گذر دارم غذا  
 چند آنکه خواهی در مکر و من که شناسی مرا  
 مانند طفل اندر شکم من پریش دارم بخون  
 در دیده یارم در آرد چشم او سنگ را  
 تو مستی و بامی خوشی من مست بی می سرخشم  
 من طرفه مرغم که چین با اجتهاد خویشتن  
 ایراقص یا دوستان بهتر ز باغ و بوستان  
 بر زخم او زاری کن دعوی بیمار کن  
 چون کرم پلید از بلا در طلسم قزمیشوی  
 ای بوسیده در گورتن رویش هر فیل گو  
 نه نه چو باز تیز بر بدوز چشم از خویشتن  
 پیش طبیبش سربلین مرا اثر یاق ده

هر گداریان ده زین کاسه الیسه ام  
 من از کجا سخن از کجا مال کرا و دیده ام  
 و اما خون آلوده را و رخاک و سبیلیده ام  
 کی بار می بالد گیاسن بار با بالیده ام  
 زار زان کم دیده من صفت گردیده ام  
 کی بار زاید آد من بار باز آیده ام  
 زیر ابرون از دیده با منر گلی بگزیده ام  
 تو عاشقی خندان لبی من بی دهن خندیده ام  
 بی دام و بی گیرنده اندر قفس غمیده ام  
 هر صلاحی یوسف در چاه آرسیده ام  
 صد جان شیرین داده ام تا این بلا خورده ام  
 بشو ز کرم پلید هم کاندز قبا پوشیده ام  
 کز بهر من در گور دم کز گورتن ریزیده ام  
 مانند طائوس این بکومن و بی پوشیده ام  
 ایرادرین زندان بسی من هر با نواخته ام

در پیش حلائی جان شیرین و شیرین جان شو

ایرا من از خلای او چون پیشک بالیده ام

از اول امروز که آشفته هستیم  
 آن ساقی بدست که امروز در آمد  
 آن باده که تو دادی و آن عقل که ما را  
 امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم  
 رندان خرابات بخورند و فرستند  
 وقتست که فغان همه در قصه در آمد

آشفته نه گوئیم که آشفته شدستیم  
 صد عذر بگردیم و از آن است بستیم  
 معذور همه دار که هر جام شکستیم  
 صد بار کشتادیم و دو صد بار بستیم  
 ما بیکم خوریم و بجا وید نشستیم  
 از گشت زمان گشته که از پرده بستیم

<p>بالا همه باغ آمد و بستی همسنگ خاموشی که تا بستی او کردی بخت تو دست بنه بر برگ ما خواجه حکیم نه نه تو نه محرم این راز نه هر چند پرستیدن بت مایه کفرست</p>	<p>ابو العجب با نسیم نه بالا و نه پستیم هستیم بر آن که ندانیم که هستیم کز دست شد ستیم تو بین ما چه هستیم کانه نظیر عقل تو هست و کستیم ما کافه عشقیم که این بت پرستیم</p>
---	--

جز قصه شمس الحق تبریز گویند  
از ماه پرستیت که خورشید پرستیم

<p>این خانه که صد بار در دمانه غوریم ما نیم و حوالی که آن خانه دولت آن خانه مردیت درو شیر دلان آنجای همه مستیم برون جمله غاریم آنجای طرب انگیز پراز باده تعلیم آنجای بگریم همه خورشید تویم آنجای همه آینه چون شکر و شیریم آنجای شطرنج بساط دو جهانیم</p>	<p>بر گرد حوالی که آن خانه بگریم مانعت آن خانه فراسوش نگریم از خانه مردان بگرییم چه مردیم آنجای همه لطیفم و در گجا هم دریم و بخابد و برخ زرد تر از شیشه زردیم و نیجای ز سر ما همه چون هم دریم و اینجای همه آونیه در جنگ و نبردیم و اینجای همه سرگشته تر از مهر و نردیم</p>
--	--

چرخیت که چون ماه بسی از اوج تبارد  
بر چرخ برانیم و زمین را بنور دیم

<p>امروز ما خویش ز بیگانه ندانیم در عشق تو از عاقله عقل نه ترسیم در بلخ بجز عکس رخ دوست نه بنسیم گفتند درین دالم سببی دانسته نیست امروز در سن نکته و افسانه مخوابست چون نشانه در آن رفیع فروفت زل با</p>	<p>ستیم بر آن حد که ره خانه ندانیم جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم در شایخ بجز حالت مستانه ندانیم با دام خوشیم ای پسر از دانه ندانیم کافسون نپذیرد دل و فسانه ندانیم از خودی از زلف تو تاشانه ندانیم</p>
--	---

ما مشغله عشق که گورش زینت  
جز نفسند اگر دن پروانه ندانیم

در راه اگر خرس گزیند و لنگست  
ما شیوه بجز حمله مردانه ندانیم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم  
در سایه رود تو ما سیر نخواستیم  
بر تپه سودات فتادیم چه مایه  
گشتیم بوی را نه گیتیه ز پیله گنج  
چون نور رسیدیم بهریا کی و نا پاک  
مارا چه بویست بر دوست بویست  
اما بر نک زمان تو انگشت زدستیم  
چون بل حیل آمد و آواز جرسها  
شکرست که تریاق تو با ما ست اگر چه  
آن دم که بریده شد ازین جوی جان با

وز شاخ درخت تو چنین خام نمیدیم  
در باغ تو از بیم گمبسان شجر یادیم  
تا نسوخته گشتیم و بس کن خبر دیدیم  
چون مار با خر تپاک غار خیز دیدیم  
اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم  
کز دوست فنا میم بر دست پدریم  
در فرقت و در سوزش انگشت گزیدیم  
مارخت قماشات بر انداک شیدیم  
زهری که همه خلق چشید ز چشیدیم  
چون ماهی بی آب برین خاک پسیدیم

چون صبر فرح آمد بی صبر هیچ بود  
خاموش گمن نامه که ما صبر گزیدیم

ما عاشق گشته و شیدای مشتقیم  
و ان هیچ سعادت که بنا بیا از ان سو  
بر آب دویدیم حشر از یار بریدیم  
از آب فرح دوری و بی صبر و قرائی  
بر مصحف عثمان بنیم دست بسوگند  
در ربوه برآیم چه در عیب سنجیم  
و گلشن شامانه بدیدیم درخته  
اخضر شده میانش بغلطیم چو گوی

بان داده و دل شده و سودا و مشتقیم  
بر شام و نحر مست و سحرای و مشتقیم  
زان مشربستانه بخضرای و مشتقیم  
که دانی کاند چه تماشا س و مشتقیم  
کز نووی آن دلبر لای و مشتقیم  
پیدا است که مرست ز حمرای و مشتقیم  
در سایه آن شیشه در دای و مشتقیم  
از لطف تو چو گکان چو صحرای و مشتقیم

کی بی مزه مانیم چو پایا مژگانیم اندر جبل صلح کانیت زگوهر از چشمه پندار چو آب بخوریم از دم بتا زیم تبجیل سوخته شام	دروازه شرفی و سودای دشتیم اندر طلبش غرقه دریا سیه دشتیم زان عاشق زان در سقای دشتیم کز طراسه چون شام مطرای دشتیم
--	--

از سکن مالوت چو گرفت دل ما اطالب تا کیست زانبا سیه دشتیم	
---	--

بارگر از چاه سوی جاده رسیدیم با اسپ بان شاد کسی چون نرسید چون ابرسی اشکین خاک نشاییم ای طبل زمان نوبت گشت بگویم تا چند صنم پیش محمد بشکستیم	وز غربت اجسام باندر رسیدیم ما اسپ نزاریم و بان شاه رسیدیم وز ابرگه شستیم و بران ماه رسیدیم قوی ترک برون که بخبرگاه رسیدیم تا در صنم دلبر و نوحه رسیدیم
---	--

یکچند چو یوسف بتا چاه شستیم تا که رسن آید بر چاه رسیدیم	
--	--

ما فتحگان شسته و بسیار غواره ایم در بزم چون عقار که رزم و ذوالفقار با باد شاه رشوت و پاره نبوده ایم از ما پیش راز که در سینه تو نیم ما قلزمیم روان گشته زیر کا ما را بسین تو مست چنین بر کناریم مهرباب راجه ترس بود از قلال کوه تغیاب ده اگر چه که ما را بکشت زار ما هر ایم و از جبت مهره حقه ایم	بیچاره نیستیم که در مان چاره ایم در شکر میچو چشمه و در صبر چاره ایم بل پاره و در خرقة دلهای پاره ایم از ما در دول که ز نادول گذاریم یا افتاب تن زده اندر ستاره ایم و اندر کنار بام که ما بے کناره ایم ما راجه ترس خود که همه بر سواره ایم هم مرده ایم در ده و هم بر فشاره ایم پیشگاه کبر دل شده و هم بفشاره ایم
---	---

در عشق شاه مخفی تریم من دین	
-----------------------------	--

بر چرخ چون شهاب بکفت در کتاوه ام	
<p>باز آیدم باز آیدم از پیش آن یار آیدم  شاد آیدم شاد آیدم و ز جمله آزاد آیدم  بالاروم بالاروم آنجا شوم آنجا شوم  من مرغ لاهوتی بدم دیدم که ناسوتی شدم  مارا چشم سربین مارا چشم سربین  از چار مادر برترم بر بفت آبا پانسم  من نور پاکم ای پسر پرشت خاک مختصر  یارم ببار آیدت سست چالاک آیدت  و سے را چو بیان آیدم گریان و چو بیان آیدم</p>	<p>در من نگر دمن نگر دمن تو غمخوار آیدم  چندین هزاران سال شد تا من گفتار آیدم  باز آیدم بازم ز بان کا اینجا بر سر آیدم  دشمن بدیدم ناگهی درو سے گرفتار آیدم  آخر صدف من نیستم چون در شہوار آیدم  من گوهر کانے بدم کا اینجا بدیدار آیدم  انجا بیا مارا به بین کا اینجا سبکسار آیدم  وزنی بیازم چه کار اورا بخیر آیدم  مانندستان آیدم ویرا طبل بکار آیدم</p>

از شمس تبریزی نظر برین منقش  
کامدربیا بان فنا جان و دل افکار آیدم

<p>ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم  یک حمله مردانه نیستانه بگردیم  در منزل حیرت بدو فرسنگی هستی  در حضرت آن شاه که در کون نگنجد  بآیت کسی بسوی عرش پریدیم  امر دزدین بلغ چه بابر گز نوایم  دیر اندر پیومان بگذاریم چو بازان</p>	<p>چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم  تا علم به ایدم معلوم رسیدیم  در قافله حیرت مرحوم رسیدیم  بر کوری هر تنگدله شوم رسیدیم  ما حی بدو دیدیم و بقیوم رسیدیم  میدان که نه محروم که محروم رسیدیم  با بوم نه ایم از چه درین بوم رسیدیم</p>
---	--

ز نازک سقیم پی قصه برو سے  
تبریز بر قصه و در موم رسیدیم

<p>المنه بذر که ز سپکار بر سقیم  زین جان پراز و هم گذار همیشه گد سقیم</p>	<p>زین وادی خشم دهم پرخار بر سقیم  زین نفس ترش روی جگر خوار بر سقیم</p>
---	---



دکان حریصان بخل خست همه برد در سایه آن گلین اقبال غنیمتیم بے سب همه نارسایی می هستیم ما تو به شکستیم به بستیم دو صد یار زمین عیسی عشاق و فتنه و کین عشق چون شاهد بشود بسیار است جهان را ای سال چه سالی ترک از طالع خوبت در عشق شده از روزه و از چله بستیم خاستن از عیش و ازین علم ازین درس این بار کزین گنج و ازین کان انوار	دکان شکستیم و ازین کار بر بستیم در غرقه این کلام خسار بر بستیم از آخور از منت خسار بر بستیم دیدیم مه عید و بیکار بر بستیم از غلت و قاروره و بیار بر بستیم از شاهد و از پرده بلغار بر بستیم زافسانه پیر از غم کن یار بر بستیم مذکور چو پیش آمد از اذکار بر بستیم از مدسه و بحث و از تکرار بر بستیم از کسبه و از کلبه و بازار بر بستیم
---	---

روختم برین کن که چو خورشید بر آمد  
از حارس و از دزد و شب تار بستیم

امروز همه هست ز میا و خدا کنیم امروز بسیار است خدا بجایس ما را امروز برین خوان سادت همه کز ما آنرا که بود گرسنه گشتیم در انان با طفل چو شیر میم که پرورده شودند شیرین و ترش گر چه گشتیم بهر کام همراه شود عقل که با علم بود پیش هم خرقه شده عشق که بر چرخ بر آید صد نقش نمودیم درین عالم خود را سرمایه خاریم و گلستان چو باران هفتاد و دو دولت شنود سر خود را	امروز همه محشم و شاه عطا کنیم امروز همه بایه لطیفیم و عطا کنیم دستور رسید از حق بر قوت سپا کنیم ما را که بود تشنه در آب دستا کنیم هر چند که از شیر و شکر پاک خدا کنیم ما پاک ز شیرین و ترش در دو سر کنیم آن عقل بود کوزه و با جگر صفاییم هر چند که بلا سوسه و سخت ساهاییم هر دم بدر صورت و از بهر بهاییم هر دو درون را بگر فوج دوا کنیم و مسازد و کشتیش بیک پرده چو ناییم
---	---

<p>فی الحبله بر آن چیز که جونی رسا زما هر چند نمودیم و از آن چیز منزله گفت میکنند این بجز که حی گوهر حکم</p>	<p>ذرات جهان بر به بدو نیک نوایم مایه تر از آنیم که با حسی نمانیم هستی بشود نیست چو بی پرده برانیم</p>
<p>خاموش که گر چه بصفت با هم کاهم تا مانده ذات کجا ایم کراییم</p>	
<p>تا در حرم میکده بایار شستیم میخواره هم از اول و زانده اینجا در کوی خرابات ازین طلیح در محفل عشاق اگر عربده شد من هست ز جام می عشق نه از آن گر تو به زمی کرده بدم نیست بمانست در خانه دل نقش نگاری که مر بود بیهات ازین چشم چو دریا پر از خون</p>	<p>در دی کشن دیوانه دهمار پرستیم حسن جام سعادت زانل بودیدیم نوشیدیم و از فتنه اغیار پرستیم عیدم مکن ای خواجیه که من شستیم بخونابه ز زینست که خود خون داشتیم ای معشر ز ما که من تو شستیم از چشم تو چون خود آن جمله شستیم آخ ز تغیر دل شوریده دستیم</p>
<p>دروهم و خیا لم یجز از یار و گریست وان دم که نباشد غم دلداره دستیم</p>	
<p>بار دی تو ز گاشتن دکنار غاریم خانه گرد نهاده و در کوی تو مقیم رختیکه داشتیم بپای سپهر عشق دعوی عشق و انگه نامور نام و غم را چه زهره باشد تا نام نام برد اے سوختن که کاله که گشت چینی ما را مسلم آمد شاد و خوش شدی بر رفت و برگشت سر زان زمان</p>	<p>با چشم تو زباده و دهمار غاریم دکان خراب کرده و از کار غاریم از سود و از زیان و از بازار غاریم مانگ را خریده و از عاز غاریم دستی بزنی که از غم و غم غاریم بگذر مخ که از خسر میار غاریم گر باده بود اندک و بسیار غاریم کز ذوق عشق از سر و دستار غاریم</p>

مالات میزنی و تو انکار میکنی میشتی نسکان نگر که بهم در فتاده اند اسرار ما خدای همی داند و بدست	ز افتد از جمله عالم و انکار غاریم ما سگ نژاده ایم و زمره انکاریم ما از دعا و حیلست مکار غاریم
--	---

آهین ربای جذب حرفیان سخن کشید  
ورنه درین طریق گرفتار غاریم

ما در جهان موافقت کس نمیکنم ما فقر چار طاق درین غرضه فنا جز صدقه خلد درین ساحت خلود نمودر دست گشته بسیار غواریم این موج رحمتست و عمارت چو کشت ما را چو دام و دانه زلف زغال است ما را مظار لرزان تافت و شکار دیو سیاه از چهره سید پیدرا از لدنی که هست نظر از قدس را	ما خانه زیر طارم طلسم نمیکنم چون جادو چون نمودن ترس نمیکنم چون نوح چون قلیل چو نوس نمیکنم بس کرده اند جمله دما بس نمیکنم ما ترک موج دل پئے هر خس نمیکنم ما زان نظر بجنب مسوس نمیکنم ما قصد صید مرده چو گرگس نمیکنم بر جای پاک حوز معبرس نمیکنم ما خود نظر بذات مقدس نمیکنم
---	--

خاموش نظم و قافیه را مان ازین پس  
از رشاک غیر احسن محسن نمیکنم

ای گوش مرا گرفته تویی چشم روشنم عمریت که عطای تو من بلبل میخورم بسیالم این دو چشم که خواست خیال آری منم و لیک برون رفته از منی در تاج خضر و انجم تقارن نظم منم با ماهیان ز بحر تو من بزم میخورم اگر چه ز بحر قسمت من آب خودت	نعم بر چه میخوری نه تویی باغ گلشنم در سایه لوی کرم غلبل میخورم با و نسکنی عجیبی دوست کین منم بدرم که نور چشم بخور بر ستم ما شوق سدی است شها طوق کردم با خاکیان ز رشک تو س آب شوم چون ماهیان ندید کسی آب خودم
--	--

گر ناخن جفا بخراشد دل مرا خود پے نبرد تو که رگ خار نیستم گفتم چه کار داری با ما که کار نیست نفع قیامت تو من شخص مرده ام من نیم کاره گفتم و باقیش را تو گوئی	من خوش صدا چون چنگ زدم سینه باختم در من جگرگی تنها شاش بر گفتم گر نیست بهیستم ز چه شد بهیست مسکنم تو نو بهار جانے من سر و وسوسه تو جان و عقل و نفسی و من گول و کودم
---	---

من صورت کشیدم و جان بخشی آن است تو عین نفع روستی و من قالب تنم
---

از ما مشو ملول که ما سخت مشا بهیم روزی که بر کشیم ز سر چادر غلیظ رو را بشوی و از غر شواز بهر دید ما آن شاه دی نیم که نصیر او شود خجور این شاه ار غلق شد شا به کهن نشد چادر پرست بود غرا زیل کردو باقی در شتگان بسجود اندر آمدند وزیر چادر لیست می که صفات او اشکال کنده میرزا اشکال دختران چه جامی دخترانست نه شیر خدا از او باجوز و با مویر فسر بیند طفل را در تو کو و در زده چو در آید عجوزه از کر و فسر او همه دانند کوزن است	از رشک و غیرت که در حال شایم ببینی که رشک است ما هم و فرقدیم ورنی تو دور بش که ما شا به خودیم ماتا ابه جوان و دلا رام و خوش قدیم فانیست عمر چادر و ما عمر بے حدیم آدم نداشت کرد توئی روز را بهیم گفتند در سجود که بر شا بهی زدیم رفتیم باز خود چو سجود اندر آمدیم گر عقل مانده اند در عشق مرتدیم طفلان دم زدیم که ما طفل اجدیم ز انرو که مانده لائق با دام و بجیم گوید که رستم صفت پیکار و اجدیم ما که غلط کشیم که از نور احمدیم
--	--

مومن مجیز است چنین گفت مصطفی اکنون زبان بر بند که گفتی مرشدیم
--

هر که گوید آن چراغ خانه را من دیده ام بادی اندر هر دو عالم دوستی و زیدیم
---

<p>چشم بد دور از چنانش روشن آن کند گر چه او بر غیرت و حفظت بر کالای خود پای از دزدی کشیدم چون بان قرار کرد من بپنگ خود همه رنگ خودی شکستم من نیاختنهای خود بیج مدعی گزیدم ای سیدل لاله گزستم چرا خندیدم</p>	<p>من بسبر برده خجالت تا سحر تا زنده ام از میان خشت او لب نقد باز دیده ام دست آن دزدیده را را از خزان جبریده ام من بپنگ خود همه پرده منی بریده ام اگر چشم از مجرد دل گزشت جان باریده ام آب و اولیت نماید این من کاریده ام</p>
---	---

چونکه بلخ من بهار از شمس تبریزی گرفت  
از درون خندیده ام گراز برون نالیده ام

<p>نی که گفتی که جفا کنی او وفار لب گنم نی که دست او گرفتی عهد کردی دو بد نور چشمت چون خشم دوم مدارای بایرن ای سرشته هر پاسی دور آن تویی عشق را روزی قیامت آتش دوزخی گر چه دوم آتش ز تو قسم سپرد بیکان تا به منیم روی چون گازی از آن صد لوبهار</p>	<p>نی که گفتی عالمی از عشق تو بر هم زخم کز بی آن جان دل بین جان دل را بکنم سوی بالا بنگری میدان که من بر روزم سرازم روزن نوکت گر چه چون روزم نور آن آتش تویی و دود آن آتش منم چون همی دانم که من از نفع آن بکنم همچو لال ستم سیدان زبان چن بکنم</p>
--	---

شاه شمس الدین تبریزی منت شمس  
روز زنت همچو موسم روز زنت انگنم

<p>ایها عشاق در گشته چون آتار ایم اصلا ای کاروان شمس اصلا ای کاروان هر زمان پیغام آن پنا مبر خراب نفره لبیک لبیک از همه برخاسته خوبنهای عاشقان چون غمزه ستر است خو موسی ز پیش قصان و تجلی شد</p>	<p>لاجرم قصان هر شب گردان پاره ایم با دود کاسیت اینجا همه آن کاره ایم اصلا چرا پرگان عاشقان لعل پاره ایم مصطفی معنی تویی ما هر کی سپاره ایم در میان غن صافی طفلک خنخاره ایم ما هم آخر آدمی شکلیم یا خود خاره ایم</p>
--	--

گرچه از شیرینش بنیمم جو زرب لب مجموعم بزم حاصل نور قدس گشت ایم در دوزخ سوز عقل خویشین مار باجو	اگر در خنگاه ماه از چند ماه ستاره ایم گرچه عیسای بسته این چشم چون گواره ایم ز آنکه در صحرای عشقش بارون پاره ایم
--	---

منقحر تبریز شمس الحق تو باز ای از سفر بهر حق باز سے دگر ما عاشق رو باره ایم
--

سردم کردم و آخر روی حیون تا ختمیم چون برق نور عرش بود زیر لیلان ما اولین منزل کی دریای پر خون بود و هم دفعه دو کوفه فکر ما همه در ده نبوت چون که در دست مجنونان آن جهر شیم نقش قارون سحر بزرگ شد کوه و ماسون زنده گرد و گداز بیا بدو بس صد فهای چلقره زینگی کو فتمیم	عالمی بر هم زدیم چیست بیرون تا ختمیم گفتندی کردیم و سوی حج گردون تا ختمیم در میان موج آن دریای پر خون تا ختمیم تا که از شش حد جسمانی ازان چون تا ختمیم بسر کس آمد در کرب ز حدش افزون تا ختمیم بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تا ختمیم اچھا از نور او بر کوه ماسون تا ختمیم تا بسوے گنجائے در کمنون تا ختمیم
---	--

پیش شمع شمس غریب پیش از خیم جان بود پیر وانه زیندار سے که اکنون تا ختمیم
---

نفس را چون چار دیدم سوی گل بگریختم کاسد پر زبر بودم دست او عیسی دم دیدم پر در بودم سوی شریاق ایدم خاک کوئی شق را بس که جان یافتیم نام و ننگ کبر و ناموس و عزت غر و عجب	حق را چون سر دیدم باشکوه بنختم خام دیدم خویش را در بخت آویختم سایه دردی که در آب حیات ریختم شکر گشتم از لطافت سر صدر آسپه بنختم هر چه بودم زین قبل از جنگی بگریختم
--	--

عشق گفتار است میگوئی و نیکان خود بین آتش تو من چو باد سے مر ترا از لیک ختم
---

بلای طالب همه گذار از غمش زبجو یکشمار از ما سحر که سلام عسلیم
--

او چو آب روانی که سلامی نیکنی  
 به دیوانه لولیان لعل و سبزه مایا  
 شفقت را قهرین کنی کرم و آفرین کنی  
 چو شایه در سمراته گلو که بدیج اجرا  
 چو سیادت ترش ترش بود بدوشش تو  
 چو گیر و گیت ره کن سگسنگ کز  
 بود زین کو نمائند کس نه نذر دزدان  
 بجه اندام و دانه و ازین امات فنا  
 شفقت چون نون کند بخود سرنه کن  
 چو زینت برون روی بقامات معنوی  
 چو کجی درت که مگرین و دهمان  
 تو را کن فن و هنر که نمار و فلک خبر  
 اگر از نیک و بد مرا کند بشه و دمرا

چه شود که کفی زنی که سلامی علیکم  
 لب چو قند بکشا که سلامی علیکم  
 سر و پیشینین کنی که سلامی علیکم  
 بنخوشی خویش اندر که سلامی علیکم  
 غضبش با بین بکش که سلامی علیکم  
 مگر آن شو به پیش که سلامی علیکم  
 تو همین کو همین لب که سلامی علیکم  
 بشو ز آسمانها که سلامی علیکم  
 ز دولت سر بون کند که سلامی علیکم  
 تو زشش سوی شجوی که سلامی علیکم  
 چو فقیران سیر شد که سلامی علیکم  
 بخورشش بدین قدر که سلامی علیکم  
 ز لبش این رسد مرا که سلامی علیکم

به ای یار ما هر دل هر غم بر لبه مجو  
 غزل خویشین بگو که سلامی علیکم

انعم الله سبحانه و تعالی  
 دست جعفر که ماند و در سر کوه چنبا  
 دست ادرادمان بدشج که در غم و در  
 ماهان دست جعفریم فی اقطار حشته  
 جنبش آنکه کند صیوت که شود حیفشانه  
 حق آن حال شایهت رو بکار عمو  
 شد مجور عاشق سه وصال مصرم  
 سیکند شج بی زبان ایها القوم افمو  
 جنبش که همیکنم همه فرافکار  
 به که سامع ملول شد و انس

شمس تبریزی اگر مرا ندید که توصفا  
 ما ابد از بس دگر اسهوا انس و انعم

ساکنان راه ما محرم شدیم  
 ساکنان قدس را محرم شدیم

خار سے دیدم برون از شمس جہت  
چون شام جو شیدہ اندر غرق عشق  
کہ چو میٹے جملگی گشتم زبان  
انچہ از صیٹے و مریم فوت شد  
گاہ چون تیر فلک گشتم قلم  
گاہ چون بہرام گشتم تیغ نیز  
کہ شام خلوت نشین چو شتری  
کہ چو یک آسمان بے پیچ ریب  
پیش نشترهای عشق لم یزل  
ہم نفس ہمراہ عنبر اسیل بود  
رو برو با مرگ کردم سہ بنا  
نیت کردم ننگ ہستی را تمام  
بانگ ناسے لم یزل نشو و سن  
رو نمود آبخائے فاعلم مر مرا

خاک گشتم فرش آن طارم شدم  
در دو چشم عاشقانش غم شدم  
گاہ لب خاموش چون مریم شدم  
گر مرا باور کنے آن ہم شدم  
گاہ چون ناسیب زیر دہم شدم  
کہ ز حل سان جملہ فکر و غم شدم  
گاہ چون خور منظر عالم شدم  
در سفر من جملہ را محرم شدم  
ز غم گشتم صدرہ و مرہم شدم  
جان مبادم گرازو درہم شدم  
تا ز عجز مرگ خود خرم شدم  
تا کہ بر زین بخت محکم شدم  
کہ چو پست جنگ سن یا ہم شدم  
کشتہ او شد پس اعلم شدم

عید جاہم شمس تریخ بہت  
عید ز اقربانے اعظم شدم

اسے گزیدہ یار چنت یافتم  
مے گزیرے ہر زمان از کارا  
اسے دریدہ پردہاے عاشقان  
اسے ز رویت گستاہاں شمس  
اسے دل اندک نیت زخم چشم بہ  
چشم بد گر بندے کور شمس کنم

و سے دل دلدار چنت یافتم  
در میان کار چنت یافتم  
پردہ بدار چنت یافتم  
در گل و گلزار چنت یافتم  
پس مگو بسیار چنت یافتم  
پازگو اسے یار چنت یافتم

شمس تریخ تونی خورشید جان



## در چنان انوار چونت یا قسم

ما ز بالا ییم و بالا ییم و بالا ییم  
ما از انجا که از نیجا نیستم  
لا اله الا الله است  
قل تعالوا آیت از جذب حق  
کشتی نوحیسم در طوفان نوح  
همچو موج از خود بر آوردم سر  
راه حق تنگ است چون سم انجیل  
آهنبر نامیت در دوزخ  
روز خرم نگاه ما اے آتش آ  
اے زبان خاشاک کن با من بیاد

ما ز دریا ییم و دریا ییم و دریا ییم  
ما از نیجا ییم و از نیجا ییم  
ما هم از لاتا بالا ییم و دریا ییم  
ما بجز برب حق تعالی ییم و دریا ییم  
لا جرم بے دست و بی پایم و دریا ییم  
ما ز هم در خود تا شایم و دریا ییم  
ما مثال تشنه ییم و دریا ییم  
لا جرم فوق الشرایم و دریا ییم  
در نه کور سے بین که بینا ییم و دریا ییم  
بین که ما از عشق بے پایم و دریا ییم

همیت عال است در سر ما  
از ترسے تا هر شایع میا

سر نهادم همچو شمع اندر لکن  
روح جابر با من تنهاست زبون  
بین به بین کان چنگ شربت ساریا  
گو بیا ساقی جان بر کار شد  
باز شمع شمع حقیق احمدی

در زمان زمین رو لکن می آیدم  
کان قبا و صعب شکن می آیدم  
تا فوا سے تن بجان می آیدم  
کان جنان می در دهن می آیدم  
بوسے رحمن از زمین می آیدم

من مگر بسطایم کز خاک خستک  
بوسے جان بوحسن می آیدم

عاقبت اے جانفران شکیفتم  
باجدائی خواستم تا خون کنم  
که شکید برگ کاه از کمر ما

خشم ز خشم از شما شکشتم  
راستی گویم جد با شکشتم  
که بدم از کمر با شکشتم

من چنانکس از وفا نشکینم من ز اسباب بخت نشکینم آیدم اے جان ناشکینم با منرایم از سندان نشکینم در بخت و در فنا نشکینم :	هر چنانکس طالب وقت و ناست ای دل و اے جان چشم روشنم نرم نرمک گویدم باز آمدے بر سرم بنین که تو دیدے سزا آز مودم زندگانی سبے شمار
--	--

مطرب این پرده گوهر خدا

من در گهر خدا نشکینم

کم عبارت کن که ویرانت کنم من بران که مست و حیرانت کنم آرمت در چرخ و گردانت کنم من بیک دیدار نادانت کنم صایدیم من دآم مرغانت کنم من چو مارے خسته بچانت کنم چون صدق من گوهر آفتانت کنم گر چو اسمعیل قربانت کنم که من از آتش طستانت کنم تا جوهر از نور دامانت کنم چون گیسو بے خان بل انت کنم تا که افریدون و سلطانت کنم تا بخوانم عین قربانت کنم	عاشقی بر من پریشانست کنم تو دران که خلق را حیران کنی گر که قافے تو بچون آسیا در تو افلاطون و لقمانی بعلم تو بدست من چو مرغ زندہ بر سر گنجے چو مار بے خفت اے کشف چون آمدے در بحر بر گلویت پنهان را دست نیست چون خلیل من شدی ز آتش ترس دامن من گیر اگر تر دامنے گر تو صد خانه سکنے ز بنور وار من همایم سایه سازم بر سرت هین قسرات کم کن و خاموش باش
---	---

این سخن را تو مدار از من مجال

تا حقیقت را بر و باشد خیال

اشب اے همان دلدار توایم | شب چه باشد ز شیب آں توایم

هر کجا باشم و هر جا که رویم  
نقشهای صنعت دست توایم  
گر بدریای سم طایح توایم  
هر زمان نقشه کنی در شمایم  
جست ما بستم تو را شطره  
هم چو عیسای کوریم از دایه شیر  
اینهم از کمر و زور اینرن  
زان چنین جنست خوشبویان ما  
گوسه زین فلک تو همان است  
خواه چو گان گوسه مار خواه گوی  
خواه مارا مار کن خواهی عصا  
گر عصا سازی بفشانیم برگ  
عشق با ریشت دایه می کند  
سایه سازد مست نور سایه سوز  
هم تو بکش این دهن را هم تو بند

حاضران کاسه و خوان توایم  
پر تو دیده نعمت نان توایم  
در سینه طوأت الوان توایم  
ما صیغه خط و عنوان توایم  
باز جامه دل پرست خوان توایم  
شیر ناله طفت تو چو پان توایم  
ز آنکه چون زرد جردان توایم  
که سبک روح و گران جان توایم  
چون نباشد ز آنکه چو گان توایم  
دولت این بس که میدان توایم  
میخیزد موشی و بریان توایم  
وقت جنگ و خشم لبان توایم  
ز آنکه خندان روی بستان توایم  
ز آنکه چون زهره بمیزان توایم  
بند آن تست من آن توایم

ما شمس کردیم بانی را تو گوسه  
با و خانوشی و نطق آن توایم

هم بدوق این روز در دکان کنم  
تا بیاید پاسه جان زین تیر و گل  
دایه هر پروانه از شمع است  
عشق تشنه همان سیر دل سوخته  
از لونه سیر که گرداند ستره  
نفس چون گریه اگر گریه پیشا

هم بصر این قصه را پایان کنم  
تا دل و جان وقت دلداران کنم  
خدمت شمع همان سلطان کنم  
جان و دل از تیر او قربان کنم  
استین گیریش و گردان کنم  
گریه و آتش از دین ابلهان کنم

عاشقی چه بود کمال تشنگی پس روی چشمه حیوان کنسم

ما زبان از شرح آن خاصش کنسم  
انچه آن در شرح ناید آن کنسم

<p>این شکل که من دارم اسی خواجہ کرمانم در آتش مشتاقی ہم شمع ہم جسم جز گوش باب دل از خشم نالم من چون شکر و چون شیرم تا خود زیم و گیرم اسے یار چه مرشم من نہ کبک و نہ بازم نہ خواجہ بازدم نہ بلبیل گلزارم نہ بندہ نہ آزادم نہ موم و نہ پولادم گر در شمر و در خیمم از خود نیم از غیرم</p>	<p>یک لحظه پری تسلیم یک سنبه پری خوانم ہم نورم و ہم دورم و ہم جمع و پریشانم جز سنگ سعادت را از چنگ نہ لرزانم طبعم چون آرزو بخیرم لرزانم نہ خوبم و نہ زشتیم نہ انیم و نہ آنم اسے دوست تودہ نامم تا خود زبل خانم نہ دل یکسان دادم نہ دلبرایشانم ز انس و کد کشد ما را تا چارہ بزودن رانم</p>
--	---

کردم چشم از گفتن روز مرہ در سفتن  
وز تن زدن و خفتن زان واکہ ویرانم

<p>جان را بفد اباد آنرا کہ نمی گویم کیبار شوم رسوا در شہر اگر فردا گفتم صنیعہ مر و بر روز مرا سے جو گفتم کہ ترا جستم و خانہ نبودی تو این گفت و برفت آن دین بی ادبی تو</p>	<p>آن روز سیر باذکورا نہی جویم من بر در دل نبوم او آمدہ در کویم کز در و بخون دل خسار ہی شویم یار ب کہ چنین بہتان میگود در دریم اورا نہی یابم ہر چند ہی یویم</p>
---	---

یک روز غزل گویان از تن پیام جان  
ایرا کہ چو موش دل از بس کہ ہم گویم

<p>سر بر فزن از ہستی تا راہ نگر و دم زیر فلک تار سے در حلقہ پندار سے ہر کس کہ بدیدست او در پنج شد سیت او</p>	<p>در مجلس اینستان عیب ست ترا ہم ہر چند کہ سرداری فی سرت نہ دم مخوشب عید ست او باقی دہل اسلم</p>
--	--

سجده

ای بیستم از آن آتش بخوان که آنم هر چیز باصل خود باز آید و مبداءم همکای حیات اندک امر رسیدش تم	سحرشکی حالم تو قسم کن از دستالم که رویه ازین خراج نقد بر صفرا در قالیب انسانی از جوهر نیاهان
---	--

شمس الحق تبریزی با چو جبهه تو موعده این چو جبهه درین بیضه مانده مستوحی دوم	
---	--

تو بخ مشو با من تا تنگ مشگر گیرم بکش تو ازین خیمه نارنگ و گدگیرم چون قرص بدو نیم تا شکل تو گیرم بدر سپشین اسی جان تا غاشیه بر گیرم در خود که بگیرم خود و اندک بر گیرم با امن شوم بهتر باراه سمنه گیرم چون تیر تواند ازی پس من چه بر گیرم	پایه بیمان در نه تا عیش ز سر گیرم بچه رنگت فرو دستم اندر منم عشق تو و لنگ تر از میهم و اندر خطه تو میهم اے از رخ شان جان بر بندن سلطانی در نی لجاج خود در غصه نیک و بد امن ست مرا با تو امنم قوی اے مبرور چون غمزه غمازت از حیر زره سازه
--	--

زیر دوز پر عشقت ای قدوه شهر بزمی جان رازنی عشقت من زیر دوز بر گیرم	
---	--

زیر که توئی عفت زیر که توئی کارم هر جنس کنم اینچسار عفت در قنارم سوگند بجان تو که ز عیس تو بیزارم اے پوست دیدارم اسی رونق بازارم اے توده تو دستارم هم سوی تو دستارم گوئی بدعا اے او آخر تو شدی یارم دائم که چه خواهی کرد اے دلبر عیارم خواهی که زنی آتش در رخس و انهارم اگر عشم بخورد خونم و اندک سزاوارم	یک شاعت و یک نخط دست از تو نمیدارم هر چیز نویسنش زنجیر همی درد جان من و جان تو در اصل یکی بودند اے گلشن و گلزارم اسی صحت و بیماری دیدم همه عالم تا نقش در دیوار اے رفتم بر درویشی گفت که خدایار است بر گردلم جانان در دیده همیگرد اے در زیر قبا اے خود چاق زمان دار اے باشاوی عشق تو که ز حصه عشم گویم
---	--

باقیش از سلطان جو سلطان بخادت خو  
جهان غم سفر دار و بامدن اصل خود  
نک میبرد آن سیل آن سوی بدان سیل  
ترکانه همی تا زم تا حضرت خاقانی  
چون سایه شاگردم در تابش خورشید  
چون لعل ز غور شیدت از گرمی دز تابش  
گر بشکندم چو زم هم منغم و هم غنم  
چون شرو قدس و استاد و آزارم  
اے عشق صلا گفتمی بے آیم و بسم الله  
گر پیش تو ناسوتم خطاست ز لایتم

بر بام فلک پنهان من راه گذردم  
ز آنسو که نظر نبخشد ز آنسوئی نظر دارم  
کز فقرت آن دریا بس گرم جگر دارم  
کز دے شل خود صند بند کمر دارم  
کاندر بے اودانم من سیر قمر دارم  
من فقر و گر گیرم من زیب و گر دارم  
وز شکندم چون نئے صدقه و شکر دارم  
چون سنگم و چون آهن در سینه شمر دارم  
آخر بچه آرامم گران تو حضر دارم  
قوت ملکی بستم گر شکل بشمر دارم

باقیش بفرما تو اے صاحب دریا خو  
من در چو صدف بستم یعنی که گم دارم

ما عاشق آن یارم بیکارم بر کارم  
مانده صریح است از دور فلک چشم  
گر خویش منی یار اینک که چو بی خویشم  
خزغون دل عاشق آن شیر نیاشامد  
رنجورم و میدانی هم فاشه میخوانی  
حلج اشارت کو از بخت بدار آمد  
درخواست کن خواهی من با تو نیگویم

سیر گشته و پا بر جامانده پیر کارم  
وز چرخ کله زرین و زنگم و در عارم  
ز اسرار چه می پرسی چون مسلک اطلالم  
من ناده آن شیرم و جویم و خوشوارم  
ای دوست نیدانی کز فاشه بیارم  
در بنده ای اسرارم حلج زند دارم  
من مرده نمی شنویم من حصار نیکارم

ای منکر مخدوی شمس الحق تبریزی  
ز اقرار چو تو کورے نیستی و بیزارم

من خرقه گوگردم عریان حشر اباتم  
اے مطرب زیبار و دوتی برن و برگو

خوردم همه رخت خود همان خراباتم  
تو زان مناجاتی من زان حشر اباتم

خواهی که مرا بشی اسی بسته نفس و تن  
با عشق و رین پستی کردم طرب و مستی  
هر چاکر همی باشم هم کارستان شایم  
گفتا بنما دعوی برمان چنین دعوے  
گفتند و رین میدان انگند ترا شیطان

جان را نتوان دیدن من جان خرابانم  
گفتا چه کسی گفتی سلطان حسد ابانم  
سیر گوشه که میگردد و ان حسد ابانم  
روشن تر ازین دعوی برمان حسد ابانم  
خوے سکه دارم حسان حسد ابانم

اسے خواجہ پسر میری درین کنجی محال  
من بے مرد سامانے زندان حسد ابانم

در عشق سلیمانم من بدم مرغانم  
هر کس که برسی خود تر و شیشه کنسم زوتر  
زین واقعہ بیوشم کوشندہ پیر جوشم  
فریاد که این مریم رنگ و گریست این دم  
من زان گل چون بلبل دامنم که چه مجنونم  
گفتم فرما جانے امروز دگر سالی  
اسے خواجہ اگر مردے تشویش چه آرد  
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما و اشو  
هم آیم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم

من شخض پری دارم من مرد پری خوانم  
بر خوانم افشوش خرقه بجنس انم  
هم ناطق و خاموشم هم لحن خوش انم  
فریاد که زین خوابت تعبیه نمیدانم  
زان شمع چو پروانه دامنم چه پریشانم  
گفتا که بردمنگر از دیده انس انم  
کز آتش و دود تو برود و شد این جانم  
در برده میا با خود تا پرده نگر و انم  
هم چاکر و هم میهم و هم انیم و هم آنم

هم شمس شکر ریزم هم خطه سیریرم  
هم ساتی و هم مستم هم شهر و دینانم

من اگر دست زانم نه ازین دست زانم  
من اگر مست و خرابم نه چو مست خرابم  
نه بے کعب قمارم نه پے سرو چارم  
جز بزرگ آدم چه خبر دارد ازین دم  
مشتو این سخن ازین نه ازین باطن روشن

نه از نیم نه از انم من از ان شمس کلانم  
نه ز خاکم نه ز انیم نه ازین ابل زانم  
نه خمیرم نه خامر نه چنینم نه چنانم  
که من آن جلّه عالم بد و صد پرده نهانم  
که ازین باطن غایب پندیرم نه ستانم

سخ تو گر چه که خوبه تفص جان تو چو بی  
 نه ز بوم نه زندگم نه ز جسم نه ز جانم  
 نه غذا ختام ستانم نه ز کس دهم ستانم  
 چو گلستانم وستان طربستان سالم  
 لشکرستان وصال چو بر من شکر آرد  
 چو د آیم بگلستان دستان وصال  
 حجب اے عشق چه خفتی چه غوی چه شگفتی

پریم از تو سوسه طوبی کز زبان ستانم  
 حذر از تیر خدنگم که خدا نیست کس نم  
 نه دم دوام ستانم بله اسی بخت جو نام  
 بر دوان همه مردان که بدوانست بر داکم  
 ز گلستان حقائق گل صد برگ ستانم  
 ز سر پایشستم که مراد م بهشتانم  
 چو د نامم برگرفته بدرون رفت زبانم

چو بر تبریز شود جان بران شمس حقائق

همه اسرار سخن را نهایت میرسانم

مکن اسی دوست غریبم سر و سودای تو دارم  
 از تو میرست خام خبر از خویش ندانم  
 کان اسی یار اقامت بنگر و ز قیامت  
 مشغول طبعیان که شکر زائد و صفرا  
 بله اسی گنبد گردان بشوق قصه محزون  
 بر دربان تو آیم نه دهر را ابر اند  
 نه در ستاره باشد زره بام و دیکچه  
 بله در بان عروان خود نه دم ز راه سقط کو  
 پر دین از سیله مطرب هنرم پیش نماید  
 غریانه عروانه زخم امروز ز مهر است

من و بالاسه مناره که تناسی تو دارم  
 سر خود نیز ندانم که تقاضای تو دارم  
 همه موجم همه جوشم در ریای تو دارم  
 بشکر دارم من ساز که صفرای تو دارم  
 نه چو تو همه و ما همه نه روشناسی تو دارم  
 خبرش نیست که پنهان چه مانشای تو دارم  
 شتر امد علیت که علاای تو دارم  
 چو د خم می زن و بر دهم سیرای تو دارم  
 بزبان و تخریبیکن همه بهیاسی تو دارم  
 ز جسم سیر شدیم تا میر سوای تو دارم

بله زمین پس نخر و ششم نه کم نقشه جوشم

بدلم حکم که دار دلش گویای تو دارم

وید از خلق به بستم چو جالش دیدم  
 حبیب مهر سلیمان همه من موم شدیم

مست بخاشیش او شتم و جان بخشیدم  
 وز پیه مهر گرفتیم به بخشش مالیدم



من دست و سی و کورانہ بتیش جستم قمر سارا لیتا جہ نہر ض عینا زہرہ رخنہ چو زردان ہرہ خود قسم مسادہ دل بودم و پا است و یاد یوانہ	او بدست من و از بے خبراں پریدم سکن العیش لذیبا بجز از دوستاں پریدم ہمچو خوبان بہمن ہار گلبن خود مجیدم ترس ترسان بدم و خویش ہمی رویدم
---	---

شمس تبریزی کہ نور بہر وعدہ اختر از دست  
گر چہ زارم ز غمش بچو ہلال عیدم

من ازین خانہ پر نور بر می نردم گر جهان موج شود بجز شود مرا سر نہم و این صنم و عاشقی و باقی عسر شہر ماتحت گہ و منزل آن سلطان شہر را از شہر ماکان عقیق و گہرست شہر را از شہد اجنت آدا خوش مست شہر پر شد کہ فلان پیش فلان می نردم دل ما جان خداوند قضا و قدر است این خبر رفت بہر سود بہر گوش رسید تو ہمیکو کہ گرا بہ بدی سود شد تو مسافر شدہ تا کہ گر سود کنی نشوم پند کسی پندہ جان پدر مقرر یافتہ ام پوست نمی خام هیچ تو کہ بہتہ چو موری بی جھن رود دور	من ازین شہر مبارک بسفرے نردم من بجز جانب قعرش بگہرے نردم گر مرا تو نہرے جاے دگرے نردم من در سلطان سلاطین درے نردم من ز گنجینہ گوہر بچہرے نردم من ز فردوس برین سو سفری نردم شہر اخبار چرا پر شد اگرے نردم من ازین جان خدا خبر قدری نردم من ازین بیخبری سو خبری نردم بایہ و سود مرا شد بہ اگرے نردم من ازین سود حقیقت بہ کمری نردم من خدا یافتہ ام سوی پدری نردم ایمنی یافتہ ام سوی جگرے نردم من فلکندم کلد و سوی کمرے نردم
--	--

شمس تبریزی مر اطلع میزان دا دست  
تا جود بہر ہمسہ شب خبری نظرے نردم

بلد رفیم و گرانی ز جالت بردیم	رو از نیجا بجمان فروالت بردیم
-------------------------------	-------------------------------

دل خسته بودماندیم و خیالت بردیم آن خم ابروی مانند بلالت بردیم ز آنکه ما این بود بال از پروالت بردیم هر چه داریم هم از غر جالت بردیم هست پر کار اگر خند ملالت بردیم	تا که ما را و ترانده کرده باشد جهان از خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست چون ز برج تو بپریم همه باز انیم هر کجا شعبه دفع مست کو اهل آید عجب اے ساتی جان طرب بار لطف مست
--	---

شمس تبریز تنو خد مت ما از صبا پین و یسر لی زمین رخ ز شالت بردیم	
--	--

تن و جان را ز تو دیدم دل و جان را تو دوادم فالیه تیراج و الیه تیخاکم چو قبا بے تو بپر شدم ملک شاه نزا دم چو بدیدم کمر تو بکمر دست کشادم چه کنم ز تو و دم را که چو در گنج فتادم نه اسیر شب و روزم نه حسد یار کشادم چه فزائے تو مرادم بد هر طبع مرادم رویش من طلب تو چو توئی جسد مرادم لک سجلی ملک جودی و یک الدیر بنشادم	ستم آن بنده مخلص که ازان مفر که زادم کتب العشق بانی بوی العاشق عیلم چو شراب تو بچشم ز شراب تو بنوشتم ز میانم چو گزیدی کیم هر مست تو ستم چه کنم نام و نشان را چو ز من کم نشود کس نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم چه کساد آید آنرا که حسد یار تو باشته رویش ناب و عابد بگی ترک مرادست لک باعشق و جودی و در کوی و سجودست
---	--

بصفت کشتی فوجم که بیاد تو روانم چو مر اباد تو دادی و دادم و دادم	
---	--

و در جهان را دشمنان را همه از کار بردم ز دل خار و دهر مردم آفر بار بردم من دیوانه بیک دم بیک بار بردم ز کمر گاه تنافق سبز ز نار بردم که من از هر سر و دستان بردم	چو کی سافر در دے فوجم بار بردم ز پس کوه برآیم علم عشق نمک ایم بر من از تنگ چاه انچه بر تو برآری چو ازان کوه بلندم کمر عشق ببندم تو چه از کار غزالی سر و دستار نمایی
--	---

یوم را نیست من و ما بدیم پی بر روی پا

سردن را بنهادم که از پای بر آیم

وقت آن است که مانوش بران یار ز نیم  
مستری و از سر زلفت به خود گیرم  
اندر اقیسم در آن گلشن چون باد صبا  
نفسه کوزه بپریم و نفسه کاسه خوریم  
تا بخوانیم بجد و بخطر نامه دوست  
بربط روح ز فریخ او ساخته شد  
وقت سوز آمد و هنگام نگهداشت نماند  
ریگ ز رمی شود ربک کن یاران صفا  
یکشانند سو میمنه ما را باطنیاب  
شد جهان روشن و گرم از رخ آتش رو  
پاره پاره شود وزنده شود همچون طور  
این همه راست نیکو دوز گشتن ما

نظر سیر بران رویه چو گلزار ز نیم  
فتنه و غفلت اندر هم باز از ز نیم  
همه بر چیب گل و جعد سمن زار ز نیم  
تا سپوس همه را در چشم و غمار ز نیم  
نامه را هر نفسی بزمرد و دستار ز نیم  
واجب آید که دوسه زخمه بران تار ز نیم  
تا که مستقیم ندانیم چه هست از ز نیم  
خاک در دیده این عالم غدار ز نیم  
خیمه این امر اور صفا انجسار ز نیم  
خیز تا آتش در یکسب و کار ز نیم  
گر ز باطن نفسی بر دل کسار ز نیم  
توبه آریم و همه دست بگرد از ز نیم

دست در دامن خورشید خیمت زده ایم

چنگ دل نیز دران طبل خطار ز نیم

حکیمیم و بدیم زربند اور رسیدیم  
سلاهی لمن را و چشم بپرین را  
لبیمیم و حکیمیم و خیریم و لبیمیم  
چو رجو بر تن آیند غیاثیم و نجاییم  
لبیبان بگردند چو بیمار رسیدیم  
شتابت شتابت که بر سر راهیم  
غلط رفت خطا رفت که رحانی بجاییم

بس عقلت از از منم باز خریدیم  
چنگال گرفتیم ز در گماش بریدیم  
شرابیم و کبابیم و سیلیم و ادیمیم  
چو بیمار دل آیند نگاریم ز دیدیمیم  
ما بر اثرش غیر مییم که با یار کردیمیم  
جهان در خور نیست که با ما کردیمیم  
کوتن ستاخ و نریست و ما با کردیمیم

بای جنبش این شایع هم از باد نسیم است  
نیمش با این شمش باشد هم از باد نسیم

اگر بخت دل در کفایت سپه خون باشیم منم بعشق سلیمان غم و آفت جزم خلیل و ارنشیم سر خود از کتبت نلی و خالد درستم گرد من در سب پرست گیریم آن ذوالفقار حیدر را درین گلستان من عند لیب رحمانم مرا با عشق سپهر و زو شمس تبریزی	میان حلقه عشاق زو فنون باشیم چرا به پیش جسد صاحب فنون باشیم مقیم قبله شوم کعبه را بستون باشیم پرست نفس منحت چرازون باشیم شبه عشق منم در میان خون باشیم محوه حد و کنارم ز حد بدون باشیم بدر از همه روحایان فزون باشیم
--	--

بر ده که میروم از من ز غوف پس نگرود  
سگ و منخت و قنلاق و زنگون باشیم

ما زنده نیور کبر یا لیم نفس ایست چو گرد یک برو منع تو به کند ز سجده ناز سوز و بال عقاب و سیمخ این بیگل آدمی ست ز پوش ابلیس نظر زرق جبار داشت شمس تبریز خود بهانه است با خلق بگو ترا سه روز پوش مارا چه شیشه وجه گداست	بیگانه و سخت آشنایم چون دوست مهر یار شایم اگر ما رخ خود باو نمایم اگر ما پرو بال برکشایم ما قبله جسد سجده ایم پنداشت که ما حق جد ایم ما نیم بحسن و لطف ماییم او شاه کریم و ما گدا ایم شادیم که شاه را سدا ایم
---	---

محویم بحسن شمس تبریزی  
او محو ازل نه او نه ماییم

ای جان لطیف دای جانم	از غراب گرانست بر جانم
----------------------	------------------------

<p>دائے کہ عظیم بے امان از اشک خودش فروشانم بگرفتہ است که گل نشانم من باج حسیق می ستانم من حالت باج را بیسانم همسایه دیمه از منانم چون یا تمش چگونہ مانم</p>	<p>بے مشرم و چنانستم قافنا گر بردل توغبسارینم اسے گلبن و جان برای مجلس یک پوسه بدہ کہ اندرین راه شب نعره زنان چو پاسبانان ہم خانہ گرخت از نقیم آن چیز کہ جستمش ہر سال</p>
--	---

اسے طالب مال جان بندہ  
آتش زدہ بخت ادا نام

<p>یاد آورے از نقیم رشورم اسے دیدہ واسے چراغ نورم اندر محراب این تن صبورم خوش کن نفسے بہان بخورم کز روزن قبضہ تو دورم آز راہ خیال بے فتورم بے خلعت حضرت تو عورم در نقب زنے مگر کہ مورم یکدم گزار بے حضورم کز گفت و شنود خود نفورم</p>	<p>رد ز سے کہ گذر کنے بگورم پر نور مکنے تک محسورم تا از تو بحد شکر آرد اسے خرمین گل شبتاب گند دنگاہ کہ بگذرے تو منگار گر خشت محراب ببت را ہم گر صدف کفسم بود ز اطللس از صحن سراے تو بر آیم من بدہد تو توام سلیمان خامش کردم تو گوے باقی</p>
---	---

شمس تیر نیر دعوتے کن

چون دعوت تبت نفع صوم

<p>یک عتدہ نانہ در وجودم کہ سکہ آفتاب سودم</p>	<p>تا عشق تو سوخت ہجو عودم کہ بارہ چرخ زخہ کردم</p>
--	---

چون مهر پے آفتاب زختم از تو دل من نمی شکیب این بخش تست زور منیت گر جا بدایم دم بخود لم تقبسم تو داد تیز کوشم سبیل آمد بر دختگان را بگر ختم از ممتا بل سبیل صیتل گر سینه امر کن بود توفیر شد از به کارم تو من جو چه ساکنم بچیل از عشق تو بر نمر از عرشم از فضل تو هست صحر اگر کم	که کاستم و گمے من و تو مسد بارشش بیا زمود کز تیره بجلست ر بود در منکر احمدم جو دم کان راز شریف را شنودم بیا اربدم منم منم نمودم در سایه لطفت ماند بودم گر من ز کسل نمی زودم بهر قصیده می که من نمودم کز جد تو مو بوسه جو دم گر بر بالایم دگر نشو دم در رشک تو هست اگر حسودم
--	--

بس کردم و خاستم آوزیم

آسے عالم سر و تار پرودم

آسے دشمن روز و نه نام هر پردو که ساختم در دیده بنده است زمین تو تو بهارے چون صید تو ام چگونه بزم پزدانه من چه سوخت و در شمع نزدیک ترے بن رعیت لم بگذار مرا که پیشیت آیم یکبار دگر مرا فسون خوان به فطنته است باز دارم	و سے عمر و سعادت دارم بگذشت ازان که پرده سازم پیدا شود از تو جبهه دارم چون مار تو ام چه گوته تازم دیگر ز چه باشد احترازم پس سوی تو من چگونه بازم کز من منم و کز گدازم و ز روح مسج در طرازم از بهر عبور ده منم دارم
---	--

۱	خاشاک که عاقبت مرا کار	ممود بود و چون ایازم
<p>جسند از گل او بدو نخواهم جسند بادیه که او بدو نخواهم دانم که او رسد نخواهم یک ساعت اگر بدو نخواهم من ز رحمت کالبه نخواهم از احمد بن حنبل نخواهم</p>	<p>جز آن بهت سر و قد نخواهم جز از شکش بنیادم نقل اندیشه عیش بے حضورش از لذت زخمهاش جانم وقت است که جان خلاص یابم احمد گویم بر اے اوس</p>	
	مجموع من است شمس تبریز حق است که من عدد نخواهم	
<p>بر دل عشم او مهر داریم گر بے رخ او شرار داریم مار و سببدان دیار داریم چون باد صبا گذار داریم ما با تو دوران شمار داریم از آتش ازان کنار داریم بنگر که چه لاله زار داریم ما چشم بر آن شکار داریم</p>	<p>گر با عشم عشق یار داریم پارسیا تو در دسته امار داریم اے یوسف یوسفان کجائی هر لحظه دوران دوزخ شکاری چون حلقه زلف خود شمار چون آب حیات در کنار است زمین ز گسها چو زار گشتیم چشم تو شکار کرد مارا</p>	
	گویم ز رشک شمس تبریز نیسم خور و نه مار دارم	
<p>گل راز تو شر مسار دیدیم جان راز تو بے دست دیدیم کان ز گس چرخ مسار دیدیم</p>	<p>رو به تو چو ز بهار دیدیم تا در دل من عمر کردیم من چشم شدم به چرخ گس</p>	

در عشق شد مگر عشق را این	از جسمه بلا احتسار دیدیم
از جسمه جهان ز عیش عالم	من عشق تو اختیار دیدیم
چون خاک تو گشت عالم جان	در یک تو بشهر سزار دیدیم
من مردم و از تو زنده گشتم	این عالم را دوبار دیدیم
اے مطرب اگر تو یار ما شئی	این پرده نزن که یار دیدیم
در شهر شما چو یار جویم	چون یار شمس یار دیدیم
من برستم در آن ز گفستن	کان گفستن بشمار دیدیم
پایم چو ز کار شد درین راه	من رستن را هوار دیدیم
بردار کلاه که اندرین راه	سپاه کلاه دار دیدیم
مگر نمبله یکے نداشتن سر	بے شبیه و بے غبار دیدیم

از بس که ملول گشت دلبر	وزیر گفستن عشار دیدیم
------------------------	-----------------------

آمدستیم تا چنان گردیم	که چو خورشید حمله جان گردیم
مونس و یار ننگان باشم	گل و گلزار خاکیمان گردیم
چند کس مابد رخس و زبر	نبوا همچو بحیر دکان گردیم
جان نمائیم جسم عالم را	ستاره العین سردان گردیم
چون زمین میستیم نینا گاه	ایمن و خوشش چو آسمان گردیم
هر که ایمن بود چو ترسایان	همچو ایمان بر روان گردیم

اے خورش کن که زان هم افروزم	که بر الفاظ و بر زبان گردیم
-----------------------------	-----------------------------

آه چه بے رنگ و بے نشان شدم	کس نداند مرا چنانکه منم
گوئی اسرار و بیان آور	کو بهای اندرین بیان که منم
بهر شد غرق و رفیق من	بوا المعجب فلک بیکران که منم



از جهان همچو خود ندیدم کس فایز از سود و دوزیان و عدم گفتم اسی جان تو عین بائی گفتم گفتم اندر زبان چو در ناری گفتم آنے گفتم آرسے خوش ایچسان آنچسان مطلب دل ہی رفت همچو ہم بے پاسے	کر دے شکل بے نشان کہ منم طره بے سود و بے زیان کہ منم عین چه بود و رین عیان کہ منم اینت گویا بے زبان کہ منم دیز زبان تا دست آنکه منم گم شدم اندرین بیان کہ منم آینت بے پاسے ره روان کہ منم
--	---

گفت و لبر چه میرد سے بنگر  
در شب ظاہر نہان کہ منم

آتش از تو میان جان دارم در جهان را کند سیکے لقمه گر جان را همه فنا ببرد کار مانے که بار او شکرت من زمستی خویش بنجرم شکر آزا که جان و هم تن را	لیک صد صر به زبان دارم شعلہ ساسے که در نہان دارم بے جان ملک صد جان دارم در طرب من عدم روان دارم که من سودیا زیان دارم دل از و شاد و جان روان دارم
--	--

آنچه وادی به منس تبریزی  
از من آن که من جهان دارم

در طریقت دو صد کین دارم این نشان با که بر خشم پیدا است آن کے گنج که جهان پیش است من نهانے ز جبهه ایل این نقش چین مر مرا چکار آید مرکب ز صد را بستم پے	لیک صد چشم خرد و بین دارم و آنکه از مشا و بخشین دارم در دل و جان خود و منین دارم جبهه نیلے و گر این دارم چونکه بر رخ ز عشق چین دارم نمانکه بر پشت عشق زین دارم
--	---

پایدار است جان من در عشق	ز آنکه پاهایم آهسته آهسته دارم
از دم برے یارے آید	کز درون باغ و یاسمین دارم

کز مخرج خواهم آن زمین و درخت	ز آنکه در لامکان کین دارم
------------------------------	---------------------------

تا که بلبس لبس کنسیم در گلستان شویم و گلچینیم اندر آئیم مست در بازار کس چه داند خدای داند پس تو اگر راز دار ما باشی میگریزم در میان زنتار باز کردند اشتران هر کس	تا که ان بلبس ان شکار کنیم بر سه عاشقان نش کنیم همه را چست و بقر کنسیم عیشهای که بانگار کنسیم راز را بهر تو آشکار کنسیم خدمت خالق مینار کنسیم رخت این ست ما چه بار کنسیم
--	--

عجربش بیان شده است و ما بر بام اشتران را بیا شمار کنسیم
--

آمد سر مست سحر و لبسم گرم شد در عریده آغ از کوه گرچه فرو تر نشینم چه دور تو بد و برے و من بعب یک قدم هست سه جام شما ساغر من تا لب و باقی بر نیم صورت من ناید و در چشم من نهان در دل هم نهان گر قدی بیشتر از من خودی کز تو بد که دو چرخ بر روی	بیخود و بخت به مجلس بریم گفت که نقش تو در من آردم من ز حریفان بعضی بارم تو ز شش و من ز شکر خنجرم تا همه دانند که من دیگرم جان و دلم زنت بر تن لاغر ز آنکه ازان نیم ازان سرم ز آنکه ازان هر دو صدف گوهرم من دو سب و بیشتر از تو خورم من ز بر چرخ نهم بر بریم
--	--

چون بدم با بهمه دوزخ هم گم	چون بچشم چرخ بود چشمم
چون بپرستم دست بسوی صلاح	رشته تور شدید بود چشمم
خشک نماید لبر تو این غنفل	چون که نشد تر ز منم کو شرم
کوثر نیم ایک مرا کیاست	من درم قلب انان میخرم

شکر و گل نغمه اوز خورست

نه خورم غنم نه غم من خورم

بار در جانب پیا را دمیم	جیسره بگرزند نگار آدمیم
پسره دوزخ سجد کنان بر آب	تا سست آن گنج چو مار آدمیم
تاوه آهتو چو پزد بر دماغ	دام گرفتیم دشکار آدمیم
پار دزل پاره رنوسه تو دید	بر طمع دولت پار آدمیم
اسه همه هستی کن از ما کران	زانکه ز هستی بکنار آدمیم
بهمچو ستاره بسوی شیطان کفر	لفظ زمان بهمچو شعله ار آدمیم

باز چو دیدیم رخ عاشقان

جمله خودشان به شمار آدمیم

بیا هر کس که میخواهی که تابادی گردنم	که سنگ خاره جان کرد پیوند خداوند
همیگفتم بگل رزدی زهی خندان شو بی مردم	مرا گل گفت باری تو ندانی که چه میخندم
خیال شاه خوش جویم بسم کرد و درویم	چنین شد نسل و پیوند چنین نوزند و خردم
شه من گفت پس کیکن که عمرش نیست عمر من	درین دعدا من سکیکن امید از عمر به گندم
دل من با گن و بر گل چه باشد قدر عمر خود	چه منت می نهی بر شه تو خود چنین من خندم
شست لطف تو آورد دست اگر منت نهد شایه	که جایی پر حشر بودی منت از گوهر آگندم
که تابسته وز خدمت مرا تاج خرد و داد	تو در اندیشه با خود چه بخشد که گریه بدم
يقول العشق لی ستر افکده دا غنم بتر	ولا تفجر ولا تفخر ولا یاسس ولا تنم
همه شایان غلامان یا نخر شدی شنگفتی	بنده چشم خداوندم بمر مرزین که خرسندم

بیا و برده یکے جائے پراز شادی و آرامی  
 که بنمایم سرانجامی چون خوران بر سر ستم

میا زاریت ازین خیم که من بسیار میگویم  
 جہانے طوطیان دارم اگر بسیار شدندم

چه دانی تو که در باطن چه شاه تہشیدن دارم  
 بدان شبہ کہ مرا آورده کئے روی آوردم  
 گوی خورشید را نام گئے دریاے پردہ  
 درون حنرہ عالم چون بوری ہی منکم  
 دلاگر طالب مانی بر اسب چرخ خضرانے  
 چه با هوست آن آبی کہ این چرخ از گردان  
 چو دیو آدمے دجن ہی مینے بفر نام  
 چرا اثر پردہ پاشم کہ بشکفت ست ہر جرم  
 چرا از ماہ دامنم ز عرق کوفت بر پایم  
 یکے کابوک نوکر دم حملات روانہارا  
 شعاع آفتابم من اگر در خانہاگر دم  
 مشو اسی باطن حاضر بحسن ظاہر م قانع

رخ زرین من منکر کہ پاسے آہنیں دارم  
 وزان کو آفرید ستم ہزاران آفرین دارم  
 درون غفلت دارم بروں دل زین دارم  
 بسین تنہا ترا دارم کہ در جان انگبین دارم  
 کہ بر بالاسے این زر قاصد کان روح لایم دارم  
 چو من دو لب آن آبم چنین شیریں جبین دارم  
 نمی بینی سلیمانم کہ در خاتم نگین دارم  
 چو افریندہ پاشم بر اتے زیرین دارم  
 چرا زین چاہ بر نام چو من جل مشین دارم  
 براسے منع جان این سو کہ صد حج حنین دارم  
 عقیق و نعل و درم من لاوت زافطین دارم  
 کہ از شمع ضمیر ست آن کہ نوری در حین دارم

حش کردم کہ آن ہوشی کہ میاید نداری تو  
 مجنب ان گوش و مغربان کہ چشم چون بین دارم

ہن این افلاک نہ تو را نمیدانم نمیدانم  
 مرا گوی مرد ہر سون ستادم بیا این سو  
 گسی گیر دگر بیا نام گبی دار و پریش نام  
 سرا جان بر ہی خوانست بلی مطرب نیاراند  
 یکی شیر ہی ہی منیم جان پیش کش کد آہو  
 سرا سیلاب بر بودہ مرا نزدیک چو بردہ

من این نقاش جادو را نمیدانم نمیدانم  
 چه سان آیم کہ این سورا نمیدانم نمیدانم  
 من این خوشنوی بد خور نمیدانم نمیدانم  
 من این جان بر ہی خور نمیدانم نمیدانم  
 ولی این شیر را پورا نمیدانم نمیدانم  
 من این سیلاب این جور نمیدانم نمیدانم

چو طفلی کم شد ستم در میان کسی بازاری  
 سر او یکی مشتاق بدت گویند بدگویان  
 زمین چون زن فلک چون شوخ و خور و فز و دیگر  
 نسیم تقوی بیا دیو سفت که چشم روشن از بولیش  
 ز دست و بازوی قدرت بهم دم تیزی میزد  
 دکان زمان او دیدم که سهر قمری چو بدر آمد  
 تو کو و شش جبهت انگار سپهری بی سوتی بر سر  
 غمش کن چند میگری چه قیل و قال میجوی  
 بدستم بر تکی آمد از آن خان همه خانان  
 دوائی دارم اندر جیب این بقراط پنهان  
 مراد روی و داروی که جالینوس میگوید  
 بر دای شب ز پیش من معنای جبهه گویا  
 به و خورشید و ماه و ستاره چشم در نسیم آید  
 سحر که نقل بر عوئی از آن حضرت همی آید  
 اگر سحر ما بریزند و گر گرما بسوزاند  
 ربا کن صفت دهند و ربا بین تبرکان معنی را

که آن بازار و آن کو را نمیدانم نمیدانم  
 نگو گورا و بد گورا نمیدانم نمیدانم  
 بمن این زن را و این شو را نمیدانم نمیدانم  
 اگر چه اصل آن پورا نمیدانم نمیدانم  
 که من آن دست و بازو را نمیدانم نمیدانم  
 بمن این نان و ترانو را نمیدانم نمیدانم  
 بدان کان سوی بی سورا نمیدانم نمیدانم  
 که قیل و قال قاتل را نمیدانم نمیدانم  
 که من خود خان نجر او را نمیدانم نمیدانم  
 که در در و در و دافسون را نمیدانم نمیدانم  
 که من این درد و دارو را نمیدانم نمیدانم  
 که خبر آن جبهه و گیسو را نمیدانم نمیدانم  
 که من آن نقل بر غور را نمیدانم نمیدانم  
 که من خبر نور یا هورا را نمیدانم نمیدانم  
 من این دی را و یا حورا را نمیدانم نمیدانم  
 من آن حرکم که مهند در را نمیدانم نمیدانم

بیای شمس تبریزی کن شکیل نالی پهن

که بے قول و دل و دلو را نمیدانم نمیدانم

نه آن خنجر بخت دارم که از پیکار بگریزم  
 نه از تیشه زبون گردم نه از سمار بگریزم  
 نشایم خبر که آتش ساگر از نجات بگریزم  
 چو غارم تنگ یار سے گزیر یا غار بگریزم  
 نیایم مشک تا مار سے چو از تار بگریزم

نه آن بی زهر را دارم که از دلداری بگریزم  
 بنم آن تخته کی با من در درگام با دارم  
 شال تخته بی خوشیم خلاف تیشه نندیشم  
 چو سنگم سر در دوار من به از خورشید بر تارم  
 نیایم دوس و شفته تا نو بگریزم ز بی بر گم

هزاران قرن می باید که این ملت به پیشانی بد نه رنجورم نه ناسردم که از خوبان بهر برینیم نیم زمین سست پالانی که در میدان جنگ و کلا	کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریم نه فاسد معده دارم که از خوار بگریم نیم فلج این ده من که از سالار بگریم
---	--

همی گویم دلایس کن دلم گوید جوابان که من در کان زر غرقم چرا ز ثیار بگریم	
--	--

تو خود دانی که میدانم که من هم بیچدم باشم چو زان پوست جدا نم تین دریت افو انم چو شعله شهر شهباشم چو مہ کردم عسش به بدم گردن غم را چو اشتی می کشم هر جا تغایم گر قصاص آرد مرا اشتی کند روزی منم محکوم امر مگر که اشتی بان و گه اشتی اگر طالب و گر طلب باشی گاه آن فضل بگیرم خیل نکرت را ره ترشش بیا موزم چو شمس ام که بی گفتن نشانم نفس نورس	عدم خود قائل هستی ازان هم نیز کم باشم حریت ظن بد باشم ندیم هر ندیم باشم شیکه در دو عشم باشم طلیب هر عشم باشم بخر خارش نباشد خور اگر چه در ام باشم جازه ج من گرد و حمل آن جرم باشم گهی ملت خوار چون طلب گوی شقه علم باشم ازین تلون چه غم دارم چو سلطان خشم باشم بنگام بتان آدم زد و درش منقنم باشم اکن اندیشه که مگر که غماز رتم باشم
---	--

خمش باشم ترش باشم بقاصد تا بگوید او خمش چونی ترش چونی ترا چون بن حکم باشم	
--	--

تو خورشید می و یا زهره و یا ماهی نمیدانم رسولے یا فرشته تو و یا شاه سی نمیدانم دورگاه بیچو نه بهر لطف است و موزونی شجره گاه گردونه که راه کمکشان دارد بدیج دل توئی گوهر درون جان توئی ز رویت جان گلشن نبشته تر گیس و سون زهی دریا می بے ساحل یا ز ماهی درون ل	وزین سرشته میکن چه بیخو اهی نمیدانم به خلوتخانه با خود تو بر کا بی نمیدانم چه صحرا نی چه خضرانی چه درگاه بی نمیدانم چو ترکان گرد تو اختر چه خورگابی نمیدانم و یا بیرون از نیلای بر راسه نمیدانم داهت راه روشن چه همرا بی نمیدانم چنین دریا ندید ستم چنین ماهی نمیدانم
---	---

شبه مخلوق افسانه محقر همچو شبه دانه  
نهی خورشیدی پایان که ذرات سخن گویان  
هزاران جان بقول بی سوز و ازین خجلی

بجز آن شاه باقی را شنشاهی نمیدانم  
آن نور ذات الاهی تو الا سبب نمیدانم  
جسای پوسند خوبان و درین چاهی نمیدانم

سخن کم گو سخن چسبیده همیشه غرق تو سپینه  
دے ہو سے دی ہا سے دی آہی نمیدانم

بیا جانان و داعی کن شبست خوش با من فترم  
اگر نقش لب فرائی منہ اتم پیش بنسائی  
ہمی گفتم و فادام ترا ہرگز نینسا زارم  
رہو دی دل زین شش خوش دی و درختم آتش  
ملود و مست آ دی بسی خون لم خورد سے  
چو بستم بہتر محل ز بہت پایم اندر گل  
سفر گرفت ناگاہم از انست این ہمہ آہم  
مرا گذار ای دل چہین گشتہ غمخو ر  
دل دارم ز غم شید اسکر دادم چہ از سودا

دی فیشین سماع کن شبست خوش با من فترم  
اگر با من نمی آئی شبست خوش با من فترم  
بیا بنگر کہ چون زارم شبست خوش با من فترم  
ز ہی دل بند گردان کن شبست خوش با من فترم  
نکو گفتمی و بد کردی شبست خوش با من فترم  
بماندہ دل شدہ بیدل شبست خوش با من فترم  
جو اکنون بسہرا ہم شبست خوش با من فترم  
مرا کہ گاہ یاد آمد شبست خوش با من فترم  
و را شوق تو ای مولد شبست خوش با من فترم

انم خاموش و حیرانت ہم همان بر نانت  
ز رنگب وجہ و بانٹ شبست خوش با من فترم

من از اعلیم بالا یم سر عالم نمیدانم  
وے گئے نظر لے کن دی با ما حرفے کن  
مرا چون دایہ شوقش بشیر فوق پرور ست  
و شاد و سیا چو سیر ارم سہرغم از کجا دادم  
دران شربت کہ بیان سازد دل مشتاق جان باز د  
چو من افتادم اندر چشم شستہ ز رنگ و بو  
بی آن عمر چون غیم شکم را روزہ بر بنم

نہ از خالم نہ از آیم دل آیم نمیدانم  
ولا تشکن الی غیرے ترا ہدم نمیدانم  
چو من مخور آن شیرم سر ز فرم نمیدانم  
بغیر او چو من خود را خوش و خرم نمیدانم  
خود خواہد کہ در باز و غش محم نمیدانم  
ز شوق و ذوق در او سر مرخم نمیدانم  
کہ من آن سر را زدم کہ برگ غم نمیدانم

آورد و زو شیب و مهر گیلان کی شنب کی ادم  
نه بر منهاج رز و شیب بود عشاق را ندید  
به باغ عشق مرفا نند بسوی بی سوی پیران  
نم غیسی خوش خنده که عالم شد من زندو

بر اشتهب بر شبنم من سدا و هم نمیدارم  
که من سلبک به بر این کمن طارم نمیدارم  
من ایشان را سلیما نم دل خاتم نمیدارم  
ولی نسبت بحق و ام من از مرم نمیدارم

ز عشق این حرف استیدم کوئی خوشی تن یلم  
گو غفا که من با دوست بیش و کم نمیدارم

طواف حاجیان دارم گرد یار میگردم  
بسان باغبانانم نهاده پیل بر گردن  
نه آن خرم که چون خور دی بر آید بلغ و صفرا  
جهان ماست زیر آید کی گنجت نهان  
نخواهم خانه دروه نه مرغ و تیره فر به  
ندارم غصه دانه اگر چه من درین خرم  
رفیق خضم و بهرم تقاضی خرم را چنان  
نمیدانی که رنجورم که جالینوس بچویم  
نمیدانی که سیم غم که گرد قاف می برم  
هر آن نقشه که پیش آید در نقاش می نیم  
درین ایوان سر یازان که سرمه در می گنج  
چرا ساکن نمیکردم باین دان می گویم  
مرا گوی موشب شب که حوت را زبان ارد  
نهانه میکنم نان را و لیکن مست خبازم  
چه لب را نیکن می پنهان که خاشاکش که گز  
اگر صد قرن دیگر من جیانه پام اسی وح

نه اخلاق سگان دارم نه بر مراد میگردم  
برای خوشه خرم با گرد خار میگردم  
ولیکن بر بر دیانند که چون طیار میگرد  
سرا آن گنج میدارم بگرد یار میگرد  
ولیکن مست سالام بی سالار میگرد  
فرورفته باند لیشه چو بتیسا میگرد  
قدم بر جادو سر گردان که چون پر کار میگرد  
نمیدانی که عطارد که برگذار میگرد  
نمیدانی که خجورم که بر خار میگرد  
برای عشق لیلی دان که مخجون اریگرد  
من سرشته معدوم که بی دستار میگرد  
چو عتلم برود مستم کرد و نا هوا میگرد  
ز حوت عمار میدارم از ان سر عار میگرد  
نه از دینار مینالم نه از دلداری میگرد  
نه مکر و کید تست این هم که بر گفتار میگرد  
بگرد خرم حوت چو این دوا میگردم

بیای شمس تبریزی البیوت که چه برینری



<p>شوق دار از دل شمس تبریز آمار میگردد</p>	<p>دران گوئی که می خوردم گروشد کفش بدو دارم کتون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم چنان منهای صد ساله چنین عقلی که من دارم مسلمانان درین سنی خجسته پنهان مانند اسرارم نگار خجسته ستانی نه آینه اندرین کارم وزان مینامی کار من نه بیوشش نه شیارم اگر دارد خبر حرفی ز لعل یا عیارم</p>
<p>دو تا چون آسمان من ز عشق شمس تبریزی مزن زخم جزا هست که ناله بگسلد تمام</p>	<p></p>
<p>اگر زمین و فلک را پیر از مسلم کنیم و اگر بهای تراهر سحر که می آید و اگر هزار دل پاک را بهر سر راه بداست پاک منزله که بعد ازین همه کار قرار عاقبت کار بر همین افتاد چونیک قدح رسد از باد میایه چیرانان چو سیمبر بصفای سنگان ببر گیرد چو مغز روح از ان باد با بجزشش آید</p>	<p>و اگر سگان ترافرش سیم حرام کنیم از جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم ز رشک و قصل تو ببرد از انتقام کنیم منزای خویش ندانیم با چه نام کنیم که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم چار حد جهان را بتنگ دو گام کنیم فلک که کرده تندست ماش را کم کنیم ز کاس و دست بداریم دل چو جام کنیم</p>
<p>چو شمس تبریز آتشتری چو بتنام هزار خسر و طوع ناج را عشاق کنیم</p>	<p></p>
<p>من از عالم ترا نسب اگر ننم دل من چون قلم اندر کف تست بجز آنچه تو خواهی من چو خاتم</p>	<p>روادار می که من غلین نشینم ز دست آرشاد نام و حسن بنیم بجست آنچه نمائی من چه بنیم</p>

که از من گل پروانی گهی خار مر اگر تو چنان داری جانم در آن جینی که دل را رنگ بخشی تو یو دے اول و آخر تو باشی چو تو پنهان شدی از ابل کفرم چو تو طاهر شدی از ابل دیم	که از من گل پروانی گهی خار مر اگر تو چنان داری جانم در آن جینی که دل را رنگ بخشی تو یو دے اول و آخر تو باشی چو تو پنهان شدی از ابل کفرم چو تو طاهر شدی از ابل دیم
--	--

چو چو بے زحمت و آستینم چو چو بے زحمت و آستینم	چو چو بے زحمت و آستینم چو چو بے زحمت و آستینم
--	--

ز شوق من ز تن بیگانه کردم ز مسجد باز نام و ز مناجات جنون عشق را در بر چو گیسوم حدیث بعد ازین مستانه باشد رسانم عشق را از سوز جانے چو مجنون بنی عامرین از عشق شوم آزاد و نفع از دو عالم کنم در بحر معنی آشنای به پیش عشق چون شیران درایم چرا چون آئینه یکد و نباشم چرا باشم ز بازان و بهایان چرا در دام همچون مرغ نادان چرا در شعله این شمع هستی	ز شوق من ز تن بیگانه کردم ز مسجد باز نام و ز مناجات جنون عشق را در بر چو گیسوم حدیث بعد ازین مستانه باشد رسانم عشق را از سوز جانے چو مجنون بنی عامرین از عشق شوم آزاد و نفع از دو عالم کنم در بحر معنی آشنای به پیش عشق چون شیران درایم چرا چون آئینه یکد و نباشم چرا باشم ز بازان و بهایان چرا در دام همچون مرغ نادان چرا در شعله این شمع هستی
---	---

چشمش کردم چو در باز من جهان را یگانه عاشق دیوانه کردم	چشمش کردم چو در باز من جهان را یگانه عاشق دیوانه کردم
بجان جسده مستان که مستم بایستد ایستد و لب بر خیار دستم	بجان جسده مستان که مستم بایستد ایستد و لب بر خیار دستم

بجان جسد جانبازان که جانم مطار دوارد و قهر پاره بودم ز بوسه یوسفه سرت بودم چو دیدم لوح پیشانی استا دران مستی ترسجی سے بریدم مبادم سه اگر خبر قوسری هست	بجان رستگارانت که رستم زبردست دیران می شستم که حشش بر دمی گوید استم شدم مست و قللمار شکستم ترنج اینک درست دوست خستم بسوزان مستیم گریه تو بستم
---	--

بیایه شمس تبریزی نظر کن

دل مرا بر تو برخیزد به بستم

بیایا چند کس با هم بسازیم بیا که خلق خلوت برگزیم گر آدم نیرازا گوشه گیرد یکی جانست مارا نقشه بگیرد اگر دریا شود آتش بنوشیم	چو شاد و کم شود با هم بسازیم چو غمناک با چنین مریم بسازیم چه غم دایم تبی او هم بسازیم که گریه ویران شود عالم بسازیم وگر ترنجی رسد مریم بسازیم
--	---

به پیش کعبه رویش بمیریم

بدان رکن و بدان دهم بسازیم

رزدان زهره را آنا دکردم دبان اثر و حصار بر دیدم ز چایه یوسفه را بر کشیدم چو خسر زلف شیرین را گرفتیم جهان داند که تا من شاگشتم ز به بانگ کمن ترتیب دادم چو استادان که بر دم تلبازیشان چو شیران که می خندند برین	روان عاشقان را پاشا دکردم جهان عیش را آباد دکردم چو از یعقوب محزون یاد دکردم اگر قصه بفرستد یاد دکردم نه کردم چو رعد دل و داد دکردم ز به شهرت کمن بنیاد دکردم چو شاگرد کمن استاد دکردم چو زو به عاجز و مفتاد دکردم
---	---

کرا اند ترشش یک رنگ ترشش است	پس است اینها که من ارشاد کردم
ز آبے او جانے آخیر دست	رهن اکنون آب را برباد کردم
در آمد شمس تبریزی بزم دین	زبان از تیغ او پولاد کردم
عسلام خواجہ را آزاد کردم	منسم کاست ما را استاد کردم
منسم آن موم که دعوی آنست	که آہن را بقتن پولاد کردم
من آن جانم کہ دی زادم ز عالم	جهان کمنہ من نیباد کردم
منسم ابرسیاہ اندر شب غنم	کہ روز عید را دلشاد کردم
عجب خالم کہ من از آتش عشق	دماغ عشق را برباد کردم
ز شادی و دوش آن سلطان خفته	کہ من بندہ مرا ز ریا یاد کردم
ملاست کہ رسد مستم کہ کردے	بزن من نفس را بشقاد کردم
کیے مطرب بھی جویم دین دم	کہ بشناسد زمستی زیر از بزم
حریفے نیز خواہم سے گساری	کہ باشد بے خبر از شادی غنم
ہمہ اجزائے او سیلے گرفته	شدہ ز اولاد او آدم مسلم
چو باز کہے تو باشی تو بفرست	کہ ما زبے دہل کردیم اشکم
دہل کو بان برون آیم از خود	کہ ما رعیت ہم رفتن شد مصمم
دہل زن گر نباشد عید عیدست	جهان پر عید شد و اللہ اعلم
پر آگندہ ہے گویم من امروز	جگوید مرد و زہم جسز کہ در ہم
گر ساقے بہ بند دین دہانم	از ان جام و از ان ظلم دوم
کہ باشد ساقیم جہشش تبریز	از ایراشمس آمد جان عالم
پیا اے آنکہ تو بردے قرام	بیا چون تنگ شکر و کتارم

دل سبکین خود را بر دلم نه بیان نزدیک در رویم نقشه کن بسوزم پرده هفت آسمان را خزان گریخ دبستان را بسوزد خسان گوید که باز اسی بهاران بگردان ساقیا جام خزانے	منے پیئے کہ از خم سنگسارم نشانہا نگر کن عشق دارم اگر از آہ دل و دہیے ندارم بخشد اند جان تو بهایم اگر از ظلم زمستان سوگوارم اگر از عشق بہار اندر خسارم
--	--

بدہ چیزے کہ نہااست چون جان  
بجان تو بدہ بیش از انتظارم

از ان بادہ ندانم چون فنایم زبانے چون حدت در بحر قمرم دین عالم نمی گنجم بہر جا زمانے از من آہستہ جانی مرا گوئے چہ تا با خود نیانے ہمہ غیب چندانم نو ازید چو طوطے دل شکر خاید بنا گاہ منم آن ز دست شکر خا بدیدم عشق را سرت می گفت جو آن نورے کہ با منی ہی گفت ند آند ز ہر شود ز نہر جہا	وزان بجا ہمہ دانم کجایم دے دیگر چہ خورشید ہی ہر ایم بجز آن یار جہا را نہایم زمانے چون جان خلقے نہایم تو نہا خود کہ تا با خود ہر ایم کہ گوئے سایہ او شد من ہمایم شوم سرت طوطی را نہایم میان جملہ زندان ہاسے ہایم ہلایم من ہلایم من ہلایم خدا ایم من خدا ایم من خدا ایم ترا ایم تن ترا ایم من ترا ایم
---	---

چنانکہ شمس تبریزی ہمہ گفت  
شما ایم من شما ایم من شما ایم

اگر تو نیستے در عاشقی خنام تو آن صیدی کہ میل دانہ دارے	بیا مگر یز از یاران بدنام نہا شد در جہان یکدانہ بے دام
---	---

اگر ناموس راه تو بگیند و که این دوده فراوان نام دارد مکن ناموس با فلک شش پشیم حریفاندر آتش حسد میکن نشان ده راه میخانه که مستم برادر کوسه طاشان که دام است به پیش پیر میخانه بمین برزم	لبش اوراد خوش را بنیاشم مکن ناز و کیش ناز و جیبارم که پیش عاشقان چخاص چخاص که آتش آب یگر و دایام که نایدهم جهانی را یک جسم اگر در بسته باشد رستم از بام ز به مرگ و زهی برگ مرخچام
--	---

بر فتم در کناره شمس تبریزی  
بگذر که دم ز خوش و باب و نام

بیایا قدر یکدیگر بدانیسم چو مومن آنه مومن یقین شد که یان جان فدای دوست گردان مسون قتل اعوذ متل جویم غرضها تیره دارد دوستی را گوی دل خوش کنی ازین که میرم چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد کنون بید مردم آشتی کن چو بر گورم بچو اسی بوس اولن	که تا نا که ز یکدیگر میساییم جسد ابا آفت مار و گر انیم بسکه بگذار ما هم مرد و انیم جسد و عشق یکدیگر خواهیم غرضها را چرا از دل نرانیم چرا مرده پرست و ختم جانیم همه عمر آن غمان در آتجانیتم که در تسلیم ما چون مردگانیم رحم را بوس چون بهتر از انیم
---	--

خوش کن مرده واری دل از بیا  
بستی شمس ما زین ز بایتم

اگر مست و دگر مغرور باشم رحم از قبله جان نور گیر مست دارم که بود خود رنگ گور	صل کن مجلس تو دور باشم چو بایاد تو اندر گور باشم چو مردم گاه نفخ صور باشم
--	---

<p>توئی جان را چون زنجور باشم اگر چون بخت تلخ و شور باشم چو صبح از نور تو منصور باشم عجب نبود اگر مشہور باشم کہ پیش آہنگ تو چون نور باشم کہ تا از کسہ شان زنجور باشم کہ غرق شد چون زنجور باشم</p>	<p>صد آفتون و دو صد داری نال سوم شیرین ز لطف چو بہر تو اگر عشق چو شب عالم بگیرد تو کہ روز و شبم استارہ روز ہم شاد و وقت صبح نیرکان ہر آن دورم ہمیداری زاعدا چو عشق دارم ز نیش ہتیر بای</p>
---	--

<p>عشق کردم ولیکن عشق خواہد کہ پیش ز نعمت ظہور باشم</p>
---

<p>مبادا تا است آن سر درخشم مبادا آن سر و جان از بے نام بر و افشان کہ اشمہ ادا دم حق و عدت آن اسیم عظم بد و صد فخر دار و جان آدم کہ او نعمت او جہالت با ہم معافش و ارا لا ہے مسلم کہ بر او صاف رد حق آن مشقم کہ تو دانا تر ہی و امد اسلم کہ از عیسی ست فخر و شکر میرم</p>	<p>اکی آن شکریب را نہ چشم تو میدانی کہ بے جان ما ہست ہمیشہ تازہ و سر سبز دارش معظم دارش اندر دین دنیا در جوش و ریشی آدم زریست مخلد دار اورا ہجو جنت ز رنج اندرون در نیچ بیرون دعا پاک کہ آن بر لب نیاید حجاب و مستجابش کن نزد ہی جہان شایدست ذر و صد کہ داد</p>
---	---

<p>صلاح دین و دنیا ما چو او لیست بہ باداد و لبش باقی بعالم</p>
--

<p>بیاتما عاشقہ از سر بگیرم بیاتما در جوار عشقی باشم</p>	<p>سرور و پاسہ جہان در زگیرم نسیم از مشک و از عنبر بگیرم</p>
--	--

زمین ز درشت و کوه دیلم جانرا چو لاله از شراب لاسکالے مسلمانے بیا نوزیم از سر فلک پیاسے شب بیدار باشم چو درخ نقش شمعوی را بسوزیم	همه در حلقه اخضر بگیرم بکفت خودے احمد بگیرم اگر آن طبعه کافر بگیرم طریق احمد از اختر بگیرم چو جنت دامن ساز یو بگیرم
---	---

ز شفقت چون مرطابیم بر راه  
رفیق راه را در پی بگیرم

گهی درگیرم و گهی بامگیرم زبون خاص و عام و زراقت دلم از عشق گریبان می درازد چو زلف اندازد ساقی درآید وگر در حلقه صوفی درآید وگر خوابد که من و پادشاه باشم وگر چون مرغ اندر دل ببرد چو گویم شب خشم او بگوید مراد خویش بگذارم بماندم چو آن دلدار قتل مراست	چو بنیم روسته تو آرام گیرم بیایا ترک خاص و عام گیرم که گردان آن خوش نام گیرم برستی زلف دوستی جام گیرم شوم حاجی و راه شام گیرم شوم جام و حریف جام گیرم شوم صیاد و مرغان دام گیرم کز من جگم بشتام گیرم مراد لبه خود کام گیرم مراد خویش چون من رام گیرم
--	---

خمش آدم بگیرم خشنم ک  
چه خوش باشد گویم نام گیرم

بیا کامر دگر دیار گریم بیا کامر دگر دغون گریم اگر با ما که ما دیوانه گانیم سبک گریم چون باد بهار	بسو گریم چون پرگار گریم بگر دستانه خسار گریم بر آتش ساسی بے زندها گریم حریف سبزه و گلزار گریم
---	--



چرا چون گوش جلد یاد گیرم بیاتایک زمان چون چشم روشن در آن طبع شکری پر و عطاس	چرا چون موش در انبار گردیم ز روئے دوست بر خور دار گردیم بگرد و جلد عطاس گردیم
---	---

چو سرمه خدمت دیده گزینم چو دیده جسمی دیدار گردیم
---

مر آگوستی که چو بنی که چو نم مر از کاف و نون آرد و در دم پیر از دسے مراد و از کز دست پرسی را چهره چون ارغوان است مگر من خاذه ما حسم ز گردون غلط گفتم مزاج عشق دارم درون خرقه صرنگ قالب چه جائے شکل آبست اسی برادر دلس چون جزو پیوندت بر گلشن چه داند راه کل را جز و رستن بکش اسی عقل کله جز و خود را ز سیرت میکشم بار جانے بصورت گر چه هستم عالمی من یکه قطره که آن قطره است دیا نیک گویم ز خود این گفت عشقت که این قصه سلوک سابقانست و لے طفله طفیل آن قدیم است حدیث آب و گل جانان سخوت است	حسره ایم عاشقم مستم جنونم از ان هستی و دنا چون کاف و نونم مسلمان کو که او داند فسونم بنالم کار غوان را از غنوم چو گردون زان ز عشقش بی سکونم ز دوران و سکونتسا بر و نم خیال باد و شکل آگوستی نم که هیچون عقل کله و دهنونم بخیزد تل شک از موج خونم مگر هم کل فرستد رهنونم که اینجا در کشاکش از خونم که گوئی من جانے راستونم ز روئے عشق از عالم فرو نم من این اشکال را نیک آزمونم و رین نکست من از لا تعلونم چه دانم من کطفی از کنونم کرے بخشه فراش از درونم چیک رنگی کنم چون در سخنم
---	---

	غناط گفتسم زرنم بچو خورشید	اولے در ابر این دریای دونم
	شمس کن خاک آدم راستوران نه مختارم درین گشتن زبونم	
همیشه اینچنین مجنون بودم چو تو عاقل بدم من نیز روزی چو چشم دلم را ن صبا بودم درین بودم که دل چوستان چو تو بارے عاشقی بنگر بندهش همی جستم فزونے بر همه کس چو نه از حرص با دایه دویم	ز عسل و عاقبت بیرون بودم چنین دیوانه و مستون بودم مثال دل میان خون بودم چنین حیران آن بچون بودم کز اول چون بدم اکنون بودم چو مه درگاهش ای میمون بودم بمنه خبر سوے مامون بودم	
	چو گنجی از زمین بیرون فتادم که گنجی بودم دقارون بودم	
درین سر بود عشق تو مقدم نه این تن بود نه این لای نفس چو عیسی گفتی اسرار عشقت مر محم شد اب عشق آمد زهی هیتی زهی مستی زهی نه زهی خنخا نهامے لایزالے	که نه آدم بر آنگاه دند عالم که بودم حامل از عشقت چو مریم اگر بودے بعالم بسیج محرم که بر عالم شد از غیرت محرم ز به محرم کز دوست ست بر دم ز به جنگ در به زیر زهی بم	
	شمس اگر دیم چون شمس تبریزی نه من ماندم نه تو والد عالم	
بیان مادر آما عاشقتانیم تقیسم خانه ماشو چو سایه چو جان اندر جان گر ناپدیدیم	که مادر باغ عشقت در کشانیم که ما خورشید راه سایگانیم چو عشق عاشقان گرمانانیم	

دلیک آثار ما پیوستہ قسمت ہر آن چیز کی کہ تو کوئی کہ آئند تو آجے ایک دیگر داب مجھوس یہ ما در فقر مطلق پاکبازیم	کہ ما چون جان نہائیم و عیانیم ہر بالائے گویا لاسے آئیم در آو رما کہ ماسیل رو انیم بخیر تصنیف نامکا سے نہ انیم
--	--

بخیر و عشق مطلق جان نیا یم  
نمونہای خرد را مانجوا نیم

بیا کہ عشق تو دیوانہ گشتم ر عشق تو ز خان دمان بریدم چنان کاہل بدم کہ حد ہون بود ترا بہتر ز خویش و خویش دیدم فسان عاشقان گشتم شب و روز رئیس کر دم و صدر ز باسنے	دگر گنجے بدم ویرانہ گشتم بدر و عشق تو ہم خانہ گشتم چو دیدم رو تو مردانہ گشتم ز خویش از بہر تو بیگانہ گشتم کندون در عشق تو دیوانہ گشتم چو دیدم شمع تو پر جانہ گشتم
---	--

ز عکس شمس تبریزی حقایق  
ہا ندیم مسجد و میخانہ گشتم

بیل چو اش میکم طبل بقاش میسنہ نم من دل و تن بہ بستہ ام بر سرہ نشستم خیر غواشی غمش با نغمات مرہش این دل ہجو چنگ زہست و خراب دنگ دل چو خرید جوہری از نگ خوش کوثری شب چو نجواب میر و دگوش کشائش میر گر قمر و فلک بود در خرد ملک بود گفتم شیشہ مرا بر سر سنگ میزنے لذت تانہ پانہ ام کے بر شد بلا	حلقہ بگوشتش شام طبل و فاش میزنم قافلہ خیال را بہر ہواش میسنہ نم بر کہ سرے بردن کند بر سر و پاش میزنم زخمہ گرفتہم اینک ہجو سرتاش میزنم خفت بہانید بہ نہر بہاشش میزنم چون بہ سحر دعا کند وقت دعاشش میزنم چونکہ حجاب دل شود زود فقاشش میزنم گفت کہ لاوت عشق ز دینغ بلاشش میزنم چونکہ لگان برد کہ من بہر فقاشش میزنم
--	--

هر رگ این رباب را ضرب نوای نوبده در تک بر نغان او چاشنی سرشته ام چشم شهان گهی خطا خنجر و گزینند سخت لطیف منیر نم دیده بدل نمیرسد چون دل تو بسوی من شد نگران نقین شد نار فواش پی پر دول که کجاش منیر نم	تا نبرے گمان که من شو خطاش منیر نم من لبخاش میکشم یا ببطاش منیر نم دل که هوا سے او کند من چو صباش منیر نم کے لیے مصلحت ہیچو اناشش منیر نم
---	--

خاست کرد اینچنین برده رست نیست آن راے شماست این نوا بر شماش منیر نم	
--	--

نامه رسید ز آسمان بهر مراجعت برم گفت که ارجی نشنو باز بهیسه خود برو آن چمن و شکرستان هیچ نه رفت از دم چون بسباع طیر او راه شما مخون شد گوید باد شاه من و ز همه بر نیاه من هر که برات حفظ من دارد در ره فنا فوح میان دشمنان قرب هزار سال بود گفت کلیم زاب او غم نخورد که من درم گفت مسیح مرده را زنده کنم با مر او گفت محمد مهدی من را بشارت نمین صورت را بد کنسم پیش شهنشه روم نام خوشم درین جهان داکم چون صبار و	غرم رجع میکنم رخت بچرخ میبرم گفتم تا بیا دم دل شده و مسافر من بدرونه و اصلم هم بخیطیه حافرم بسته شد دست بر من آن زانکه بن کبوتر خوف چه ره زند ترا جنت همیشه ناظم بر سر سحر اگر رود هست سلیم و محتسب عصمت ماش یا بد غالب گشت لاجرم گفت خلیل زافرش کم نشود که من زره اکه را بصرد هم جانب طب نشکر بر قمران رقم زخم کز قمران من اقم کز تن او نورم و ز کف او مصور در صف روح ظاهر گر بر تو مستوره
--	--

ساکن و گلشن و چین باز شوم بجان تن و ارم از چه در سن زانکه بر دوزخ منبرم	
--	--

تا یکی اسی شکر چینی در دل و جان نغان کنم این غم داندان من بوخت درون جان	چند زبر گر نیرم زاد شوم حنزان شوم این پیش و فروغ می تا کیشان نهان کنم
--	--

چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم همچو اسیرگان زخم تا یکی الامان کنم چون گذر دجور بر دیده و چون نقشان کنم کاشش روید از تنم چو کمر حدیث آن کنم	چند ز دوست دشمنی دل شکنی و تن زنی مومن عشقم انی غم غم و شوق میسندنم چون که خیال تو سحر سوسه من آمد ای قمر سنگ شتاب از غم آه نه سنگ و آه تنم
---	--

ای تبریز منس دین با تو قرن چونین  
دور قمر اگر یلد با تو یک تهر ان کنم

خون که چشیدم از لبست یا دشمنی کنم از شکرش نبات اوزار و نذر کنم از هوس چو منج شب با دهر حاکم گلشن چون بهشت راز بر و زبر کنم از پله بر ستاره ترک قمر حاکم چون روم امن یاقسم یا دخطر حاکم من چو فرشته درم یا دسفر حاکم	کار مرا چو او کند کار دیگر حاکم ماه درست پیش او قرص شکسته بسته از گلزار چون روم جانب خار چون شوم پاده اگر چه منورم عقل ز رفت از سرم چون که کمر بسته ام بهر جان من بجه دل ز سخن ملول شد و ز غموشی ملول بر سر چرخ هفتین بام زمین چه ابروم
---	---

قمر باشد از خطر بود مرتبه غلیظه ایست  
چون نظرش بین بود گوی حذر حاکم

تا بهم نمر بعد از آن من شب در و زان خورم رنگ تو تا بدیده ام رنگ شدستان خورم تا بفرز و این دلم تا به سیر نیگرم خون ز دیده میچکد تیز مرز و منظم جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم ای رخت آفتاب جان دور شود محضرم چون برسم باه نور و زنج چرخ خشم سنگ دلی کین نهاد و شکن تو گوهرم	دوش چه خورده بگوی بت چه سکرم گر تو غلط و بی اثر انگ تو غم می کند یک نفس عنان بکش نیز مرد سبک سبک سخت همی طلبد دلم یک نفس قرار کن چون زنج آفتاب شد دور زوده زمین خو رو به صبح سبزند جامه سپید کرد و ز چون ز تو دورم مردم همه خاک تیره ام بار کشته کن مرا خیره تر ز خون من
--	---

سافر می خیال تو دوش نهاد بر کمرم ای ملک ستیزه که مست ستیزه آن شکر واروی فریبی و تو یافت زمین و آسمان چند بدل بگفته ام خون بخور و خموش کن	تا که بدید مت در و میل نشد به ساغر جان توست جان من آخرت اخترم تریتی با نما از بر خود که لا عنبر دل گفتک همی زندگی تو خوش که من کرم
---	---

از تو کرم و لیک از شمس حلالی ستام  
از کت او تو کرم کلاه کس نمی خرم

ای مطرب این غزل گو که زیار تو به کردم که هست کار بودم که در تمار بودم در جرم تو به کردیم بودیم تا به کردن ای میفروش این ده ساغر بدست من من از بهای ستم بیرون ز جس طعسم اسک مطرب الله الله من بی رهم تو در د ز اندیشه های چاره دل بود پاره پاره بنامای روی مهر را خوش کن شب سیه را گفتم که وقت تو به است شوریده هر گفتم بر صلاح دین را محروم لیسین را ای دل تو تو به کردی از عشق شمس تبریز	از هر گله بریدم از حصار تو به کردم ز اعیار دست شستم از کار تو به کردم از تو به های که ده این بار تو به کردم من تنگ را تنگستم ز عمار تو به کردم از گرم و خشک و دندشان به چار تو به کردم بر دار چنگ منین بسیار تو به کردم بیچاره گشت چاره ناچار تو به کردم کز ذوق آن گنه را من زار تو به کردم من تائب و بنیم را بر تو به کردم منکه بعشق گوید ستار تو به کردم دل گفت الله الله زایعار تو به کردم
---	---

گفتم خموش کن تو به گفت تو به هم نراند  
گفتا که دیر شد کز گفتار تو به کردم

باز آمدم حسنه امان تا پیش تو بمیدم من چون زمین خشکم فضل تو ابرو مشکم از ماجرا گذر کن کو عقل با جبار اسه جان جان مستان نه از تنگستان	ابے بارها خرید و در حصه و در حیرم خبر دعد تو سخا هم حسنه جنت تو نگیرم شعری بیست در دو ذکرم خیرست عقل تیرم در حینت جالت من غرق شهید و شیرم
--	--

<p>س رستخیز دیدم وز خلق ناپدیدم خوشترا سیرے تو صد بار از امیرے حاکمے تبور سیده پیر از می و میسده حاکمے بد من زیادت بالا گرفت حاکم اسے نور دید و دین گفتی به کنج نشین من بندہ استم آن تو بدہ کہ ستم کے خند داین در ختم بے تو بار روت تا خوان تو بدیدم آزاد از شریدم در قعدہ ام سلامی آخر قرین من کن من کھت چرا انگو بزم چون در کف دست چوبم</p>	<p>گر چون کمان خمیدم چریدہ موج تبرم خاص آن زمان کہ گوئی خستہ دل اسیرم خاصہ دی کہ گفتن کا سے بنیاد فقیرم بے تو کجا روم من ہستی تو ناگزیرم اسے پردہ ہا دریدہ نہ گناشتی تنیرم آن خیرہ کشش فراقت می را ذخیرہ خیرم گر بسہ شتی مجنیم کے درسد خمیرم تا پیش تو رسیدم از خویش در فیدم تا بے سلام نبود این قعدہ خمیدم من تاجرا انگو بزم چون ہم شد دست زیرم</p>
---	--

تبر خیمس دین را از مارسان نوحہ دیت

خدمت بہ ہشترقی بر کردوش مستقیم

<p>منم آن نیاز مند سی کہ تو نیاز دارم توئی آفتاب و شیم سجالت است روشن بجفا نمودن تو ز وفات بر نہ گردم گلہ کردم از تو گفتے کہ بساز چارہ خود</p>	<p>عشم چون تو نازنینے بہ سہار باز دارم اگر از تو باز گردم کہ چشم باز دارم بر فنا نمودن خود ز جفات باز دارم منم آنکہ در حشم اسحق دل چارہ ساز دارم</p>
--	--

عزم دل نگویم ایجان کہ سخن در از کرد

کنم این حدیث کو کہ رفیق ساز دارم

<p>تو ز من ملول گشتی دین از تو بایستابم تو رئیس و امیری دم و بند کس نگیری چہ شود اگر زمانے بد ہے مرا مانے بہ کی چو قرہ ام من رو گر کشادہ دارے عجب آسمان چہ بار و کز زمین مطیع نبود</p>	<p>صنا چہ می شتابی کہ بگشتی از شتابم صنا چہ زود سیرے کہ ز سیریت خرابم کہ نہ سنج سوزد ایجان نہ تہ شود کبابم بکنی مرا ہویدہ بطولع آفتابم تو ہر انچہ چشم آرسے چہ کنسم کہ بربابم</p>
--	--

چو توئی اگر بجویم چسدا غنائی نسایم که بسجودتست بمانان دعوات مستحایم دل خود چگونہ شویم کہ بسر و بجز آیم که ز رشک دل کبر است داشتک من بجایم ببدر توئی بهشتیم به عمل توئی ثوابم ز صدم تو دستا بر سر نیز غیر چون ربایم	تو اگر چو من بجوئی به شمار ریگ یابی نفس وجود دارم که ترا سجود آرم تو بانیسم که دل راز جانیاں فرشتو صنایچ من کم اندکمی و جان سپارم بسنر توئی فتوح بسجود توئے صبحم تو چو بودک ربایی به ستیزه تر ز دوستی
---	--

تو آن شکر جوانی که جانش من بیایند مگر احقر گرفته که سکوت شده جوایم	
---	--

ویدم بسین عجائب چو تو عجب ندیدم محررم ز آتش تو جز بولسب ندیدم راثر نهان شنیدم ز داندان لب ندیدم جز لطف بچسده تو آنرا سبب ندیدم اندر محبسم نیامد اندر عرب ندیدم کاندر خودم هستی غیرت شغب ندیدم جز در خمول و وحدت طای طلب ندیدم در راه حق طلبیده عیسای ندیدم ویدم و لے مراد ابا صطلب ندیدم اسے یاد ویدر تو جسد تو نسب ندیدم هم مشیت و هم پیاسه کفرت لقب ندیدم اصل هم طلب تو دور تو طلب ندیدم تا تو ادب بخواندی ز تو ادب ندیدم	اندر دو کون چایا بوسے طرب ندیدم گویند سوز آتشین باشد نصیب کافر من جز در پیچہ دل پس گوش جان ندیدم بر بند ناگهانہ کر دے نثار رحمت اسے ساتھی گزیدہ ماتحت امی ویدم زان باوہ کہ مضرش اندر قدم پیاد جز در جم سال شهرت جاسے حزن نیامد از سالک مقدم فضل خدا چنین گفت ہزردہ ہزار عالم از پاییزین برید اسے شمس دای قمر نوای شیرازی شکر تو از عشق بے تناسلی اسے مظهر آفر پولاد پار بایم آہن رباست عشقت خاموش اسے برادر فضل ادب رد کن
---	---

اسے شاہ شمس شہر برای اصل فضل دلہا بے لبہ وجود دای شمس یک رطب ندیدم	
---	--



<p>             در شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم              پنهان از و پرستم بشما جواب گویم              بگرزیم از عمارت سخن خراب گویم              من اگر خراب وستم سخن جواب گویم              خجل ز خاک کوش که حدیث آب گویم              تو روانین که با تو زین نقاب گویم              چو زلف نشیست گیر سخن شراب گویم              بسر شکار غوانی صفت سحاب گویم              نه ز نیرم نه ز بهر نه ز ما سحاب گویم              به شکایت اندر آیم نعم و مضرب گویم              برخارجی چگونگی نعم و تراب گویم              چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم           </p>	<p>             چو غلام آفتابم همه از آفتاب گویم              چو رسول آفتابم بطریق ترجمان              بقدم چو آفتابم سخن را بهایتان              من اگر چه پست پستم ز درخت لب ندم              چو دلم ز مهر و لیش کشید پست بوش              بکشا نقاب از رخ کمرخ و دست فرخ              بودنت ز رنگ باشد نه کم کج بر لب              ز جبین ز عفرانی کرد و فر لاله گیرم              چو ز نقاب زارم بخدا که کیتبام              اگر موصوفه دل من ز شکر برسد              بر رافقی چگونه رعدی و تیم لافند              چو رباب او بناله چو کیا نچو دور فتم           </p>
--	---

چو برودل ز دستم بکشد محوش وستم  
 چو بمن رسد حساش سخن از قراب گویم

<p>             سرست گفته باشد من لیرین خبر ندادم              بچنان شکر فرستم که بخانه نان نیارم              بیان شهر گردان که خار شهر یارم              چو شکار گیرم دورا که شکار این شکارم              فروز به چه گوید که من اندرین غبارم              که زمان شدستم اینجا کنیت شکارم              که ساز دست خالی بهیست این شمارم              که بهار سر بر آرد که من آن شکر عذارم              که میان دور و دورم چو غلام این دوارم           </p>	<p>             خبری اگر شنیدی حال من یارم              شب و روزی بگویم که به بند پرورم              علمی بدست مستی دهر است با او              بچون منجمم دورا که قفل از رو کشاید              دلی بدین غلیمی بگلیم در نه خید              بسر مناره شتر رو و دوقان بر آرد              شترت هر دوا شق هر بنیاد شوق              تو نبات شاخ گل ایگانه زین شان کن              سرخو جان کشادی برسان طوفان           </p>
--	--

پای دامن تو جانان همه حبیبها دریده همه راز لطف جان کن همه راز بوجان کن همه پردا بدران دل خفته را ببران بخدا که روز نیکو ز گیم پدید باشد	پای سیب سرخ نغز تو چو برگ بقیع دارم بشراب اختیار می که رهایم اختیارم بله اے تو اصل حلیم حجاب تو سپار که در آید آفتابش بوحال در کسارم
--	---

تو خوش کن که کسوس بکنه حکایت گل بر شادمان گلشن که رسید نو بهارم
--

چو رسید شادین بر دامن مستدارم چو گذر کنی خرامان بقدر چو سوزان بکمان ایردانت بد چشم جادوانت که دل سرار بودی در فتنه را کشودی بخدا اے کن تو لطفی بنزد پیش چاکر و اگر برم نیای تو ز دور سر بخیان ز من این هر شنیدی تو نا شنیده کردی ز من این حال که در صفا ترا که عذرم دل و سنگ آهنت را بشال برم سازد بنشادم هر پیشت کندم انیس خوشت چو صدف میان دریا بد چو ندیده گوهر شم و بجز تو کشیدم ز جیون چشم مستم	چو مقابل من آمدند بدل بشمارم بشوم ز دست حیلان بی تو فغان پرورم بسهم غم گرگانت که گرفته اند شکام تو چه شیر و پانودی که همیشه بودی مارم که بران دلی که بروی بمنزله جان پیارم بعنا تم فطر کن که کنه امید دارم به بهانه چشم بستی چه که میل خواب دارم ز تو عاقبت بخوابد نه سگد در نه نظام کندم غریز در خود بر تو اگر چه خوارم پرسد و دای در دم پرسد گلت بخارم چو ز تو کنایا بکم بکران رسد بخارم بگلاب سر و صلت نه نشسته آن غبارم
---	--

شدم ای نگار خامش چو گران طاقت که ز روی بچو بدت چه بلال سر برآرم
--

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم بجمال بی نظیرت بشرب شیر گهرت بلب لبه شکر نشانت بنمیر غیب و انست	به شکست توبه من چو شرب عشق خوردم که بگر و عدد و توبه نه روم دگر نه کردم که نه سحره جوامع نه زبون سبب دزددم
---	--

<p>که هزار ساله ره من روزگار کردم و مردم که سبیل آسمان را بسنه خود نور مردم چو کسی ترش در آید و بدش ز درد مردم که زمستی و خرابی بد بندر عکس مردم خوش و پاکباز آید بر بساط تخته مردم که درین قمارخانه چو گواه بن مردم که ز ذوق آن بیاید دل جان مرید مردم</p>	<p>برنج چو آفتاب بجلا و شب خطا هست چو سحاب بر درخت تهرای روح بخش بله اسنه شمه غله تو بگو به ساقه غله بدش از آن رجلی که چو من شود غرق نه درو حسد بماند نه عشم حسد بماند چوید از زان نه بهر اسه دام و ذاند سرشته را بگردان درتی دگر فروخوان</p>
---	---

چو ز شمس حق خبر نیر بسرا دم خیالے  
ز خیال تو بجاصل شدم ای سرکالے

<p>اور سینہ از پچے آوص بر غزار دارم که چه کجا گر نیزی من با تو کار دارم گفتا از و خطے نوگر دهن دارم گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم گفتا ز شوق آن مہ دل بپیر دارم گفتا از آن که بر پشت از عشق بار دارم گفتا که از کنوزش ز قنار مار دارم گفتا که در درونم باغ و بهار دارم در جان باست ناظر گرامی بار دارم در ستر تار دارم در کف نفسار دارم در وہ منے دوستی کز شہ نثار دارم</p>	<p>یار با چکار دارم شیرین شکا دارم من خود اگر گریزم با عشق بے ستیزم من در عشق ماہ نور با پر شیم از جمالت نور رشید چون بر آید گفتم که ز در وئے ای میر و آتش از آن چنین چراغے بے باد پیک عالم رنگ سبک چراغے اے آب در سجودے بر روی سر وانی اے خاک در خیم فکرے چون ساکنی مر قب بگذر ازین عناصر را خداست ناصر گفتم ز مہرت ایجان ایگان عدل احسان گر خواب ما به بستی بپشایے رام مستی</p>
---	---

خاموش باش تا دل بی درت حرف گوید  
چون گفته نیوشم زین گفت تار دارم

دو هزار عہد کردم که سر چنوں نخرام  
ز تو در شکست عدم ز تو باد شد قمرام

نزدادام من مایه لے نہ ز جام من و بالے	ز روزه زیاده جوئی بطریق خیر و روی
اگر تیشکار باید ز منت تیشکار خوشتر	چہ حل و عقد عالم چو بدست غیب آمد
نہ نظیر من جمالے چہ غریب و بد ر و بار	چو قضا بہ سخرہ خواہد کہ بہ سبیلے بخند و
ہر جسد بھر و بر را بجناب تو بسیار	چو بر دوش زخم آید خبرش کند کہ نشین
من بوالفضل معجب تو گو کہ بر چہ کارم	بہل اختیار خود را تو بہ پیش اختیارم
سب لنگ را بگوید کہ بر من برین شکارم	ہر جسد بھر و بر را بجناب تو بسیار

خمش از در گویم زمت کہ خوش او  
بیرد کبوتر دل سرا دلین مظالم

بہارست ز رشیم چو بادہ خوردم	ز پنچہ دی سروریش بسیل گم کردم
ز پیشگاہ دزد مگاہیستم آگاہ	بہ پایگاہ ازان روی خویش آوردم
خرد کہ گرد بر آواز نگ دریا	ہزار سال بود دنیا بد او کردم
فراخ تر ز فلک گشت سینہ تنگم	لطیف تر ز قمر گشت چہرہ زردم
دکان جملہ اطبا خراب خواہم کرد	کہ من سعادت بیمار و داروی دارم
شرابخانہ عالم شدست سینہ من	ہزار تحسین بر سینہ جو انمردم
ہزار مدح و ثنا بادشاہ عالم را	کہ فخر عشقم و از ننگ خوشیتن رستم
چو خاک راہ شدم ارغوان زین بود	چو ات شاہ شدم جملہ را لعب بردم
چو دانہ کہ ببرد ہزار دانہ شود	شدم بفضل خدا صد ہزار چون مردم
شدم بہشت خدا ای کام من عشق	کہ از شکجہ رہد ہر دلی کہ انشردم
رہد ز تیر فلک درستان بہریش	ہر آن مرید کہ اورا بشق پروردم
چو آفتاب سعادت رسید سوی حل	دو صد نمونہ بنفشہ د از دم مردم

خوش باش کہ اگر حرف فتنہ بندے

ہزار پردہ دریدے زبان من ہر دم

بقم فرو نشوم باز سوسے یار شوم

بدان بہشت و گلستان و سنہ زار شوم

ز بزرگ ریز خزان فراق سیر شوم  
 من از شمار بشه نیستم وداع وداع  
 نمی شکبید ماهی ز آب من چسکنم  
 بعاقبت غم عشقت کشان کشان ببرد  
 ز داد عشق بود کار و بار سلطانان  
 شنیده ام که امیررتان بعید شدست  
 چو شاه عشق فرستد سگان خود تپکار  
 چو بر براق سعادت کنون سوار شوم  
 جهان عشق بزر بر لوائی سلطانیت  
 منم که در نظر لا شد این جهان جهان  
 اگر کلیم علیم بدان درخت روم  
 خموش کن بدم تشنگی این یاران

بلکشن آید و سر سوئے پایدار شوم  
 بنقل و مجلس و سغراق بشمار شوم  
 چو آب سجده کنان سوی جویبار شوم  
 همان بهشت که اکنون باختر شوم  
 بعشق در نروم در کدام کار شوم  
 اگر چه لا غریم سوی مرعنه ار شوم  
 بعشق دل بدان سگان شکار شوم  
 بسوئے سختی سلطان کا مگار شوم  
 چو از رعیت عشقم بدان دیار شوم  
 بدان جهان و بدان جامی بے غبار شوم  
 و گر حلیل جلیلم دران دیار شوم  
 مگر که از بر یاران بیار غار شوم

چو از مغز آفاق شمس ملت و ملک

بهشت عدن بود هدران جوار شوم

همه جمال تو منم چو چشمم باز کنم  
 حرام دارم بادگیران سخن گفتن  
 بزار گونه لبم بسمه رهم که بزنند  
 اگر بدست من آید چو خضر آب حیات  
 ز خلد بند خیالت چو خاچین گردم  
 ز آفتاب و ز متاب بگذرد نورم  
 چو پروبال برآم ز مشرق چون کبوتر  
 سعادتم رسد از چند سوی خوش روم  
 مراد قوم مرا عاقبت شود محمود

همه شراب تو نوشم چو لبم بزم کنم  
 و گر حدیث تو یابم سخن دراز کنم  
 رهی که آن بسوی نشت ترکنا کنم  
 ز خاک کوی تو آن آب را طرا کنم  
 ز زنگس و گل و صد برگ احضار کنم  
 چو روی خود به شهنشاه و نواز کنم  
 به مسجد فلک نقتین نماز کنم  
 حقیقتم دهر از چند بر مجاز کنم  
 چو دل بجانم محمود از ایاز کنم

چو آفتاب شوم آتشین ز گرمی دل	چو در ماهبه راست و عشقبا ز کسبم
بدید عشق مرا گفت من همه نازم	همه نیاز خوان لحظه که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شو	من از براس تو نازم همه نیاز کنم

جوش باش زالی بساز حنا موشی	که تا براس سماع تو چنگ ساز کنم
----------------------------	--------------------------------

نه گفتت مرو آنجا که آشنات نمم	درین شناسے فنا چشمه حیات نمم
وگر بجد بگریه هزار سال از من	بماقت بمن آری که منتهاات نمم
نه گفتت که نقیض جهان شور اضی	که نقشند سر پرده جزات نمم
نه گفتت که منم جسد تو یک با می	بیا که توت پرواز پروات نمم
نه گفتت که صفتهای زشت را تو نند	چو کم کنی که سر آخیمه صفات کنم
نه گفتت که گو کار بنده از چه جبت	نظام گیر چون خالق جهات نمم

اگر فراخ دلی دان که ره کجا باشد	وگر خدا صفت دان که کد خداست
---------------------------------	-----------------------------

سماع چیست ز نهانیان ل بنیام	دل غریب باید ز نام شان آرام
شگفته گرد ازین گرم غنچهای گرم	کشاده گرد ازین زخمه لبتهای مشام
سخن رسد ز غمهای خوس روحا	ظفر رسد ز غم کشته به سرم
عسیر جان بجم چشم تیر می انداخت	چو دوت شید بر آورد کن چو بحر غمام
حلاوتی مجھے در بدن پدید آمد	که از لی و لب مطرب شکر رسید بکام
هزار گرم غم را به من کتون مرده	هزار خنده محنت نگر شده بهام
فسون مار بگردیم روز عید رسید	که هست رقیه حیه ز کوی عشق بدم
ز هر طرف بجهد بهیتره اربعه بے	که بوسه پیرین یوسفی بیافت مشام
چو حشر حله خلایق بنفخه باشد	ز ذوق زمره بچندم درگان نام
کلج بر سر جان خواری که افسرد	اشتریکه دازان نفع و نبوش عمام

تن دوسے کہ نبوشد ازین حقیق حلال جمال صورت غنچه زو و حسن بیرون	بر آتش غم هجران حرام گشت حرام هزار دیدہ روشن بوم خواه بوم
--	--

زبان خود بفرستم هزار گون حسد که رفت بر سر منبر خطیب شهر دام	
--	--

بجان عشق که بر شهر شوق اندوادم همی خورم بجلال جسم من بگوئند فتاد و لوله در شهر از منیر حدود نه عشق ساقی و جان رست و رست نه عشق آتش و جان در کوشش نهاده بر سر کف جام برین آمد عشق بیار بادہ خاسے که خالیست و ن هزار نکته بگفتند جان من با عشق یکی شویم من و عشق همچو شیر و شکر	غریبت سفر شتم ز دم تا سوسه شام بجان عشق که بزارم از حلال و حرام که باز گشت غلامی ز دست دشمن کام نه آن شراب ازل شدت چشم جام نه عشق کوره و جان در دست زلف نام دل از روز غلط کرده نظم و حرک کلام که عاشق ز در پخته ز جمل باشد خام که دهم نے رسد آنجا ز رحمت جسم بیاد آن شبه تبر نیش من که کام
---	--

سلام گشت سلاش هزار فتنه در دست عجیبه فتنه که اورا سلامت ست مقام	
--	--

روایت لون	
-----------	--

گر آخر آمد عشق تو گردن و لاس افزون ز درین شدہ طغرای توانا نتجنا پاسے تو آدم و گر بار آمد بر بخت دل یکس زده رستم که باشد در جهان در پیش مع عاشقان هر سود و صد بهره و سر از برادر در کرم گر سایه عاشق فتنه بر کوه بیشک بر جسد هر کوه و دما شراق از بشنو تو چاقا چاق او	نبوشت تو قیعت خدا الا خرون اسما بقول سر کرده صور تهای توانا سحر جان آگون در سجده شکر آمد و سرای منی الصادقون شبه نیر میرا نند خوش در روز در دیامی خون گوایان و خندان چون شکرنا المیه را چون نه چرخ صدق نیز ندینگه تو انیک از مومن فرعون آخر که بود آنجا که موسی شد ربون
--	---

خود پیش موسی آسمان باشد کینه نردبان جان بست شد از کاس لاهی شاد کاظمی نقش دفا بنگاشته قد جان افراشته دیگی ترا بخت مست حق زین بزمین نه طبع تن را چو مشت کاهه دان در زیر او درای جان	کو آستان کورسیان کوجان دتن کو درون طاس کبهر سجده اش صد طشت گردن سبگون سر از زمین برشته بر خود بهم خواند نرسون طالب بدی اندر سبق مطلوب بختی تو کنون گر چه زیرون دره صد آفتابی از درون
---	--

ای میس تبریز از گرمی شکم فروں دم تا جنگ اندرین زدی در عشق گشتم اغنون	۱۰
---	----

هین دت بنان ای برهنه کابل ای فتن توت بده قوت ستان ای خواجه بازارگان گر آب جو که کم شود صد آب روح کم شود امروز دست آمدی ناموس را بر هم زدے چون سوختی آن دلق را در قبول خلق را گر تو مقابر زاده در صفره چون افتاده صد جان فداے یار من تاج تو بر ستار من آن گلنخم گلشن شود خاکسترش سوسن شود	مردانه باش دغم مخورای عکسایه مردوزن جمله کن صفره مجور در سود مطلق کام زن دل زنده گرد و داره از تنگ گو بدگو رکن هین شعله زن ای شمع ما کویم افتاد آن لکن کو سر در داین بو العلاء کو چشم گیر آن بخت صفره گرے رسوا بود خاصه که با خوب خلق بخت زن غیرت برادر چهر روم در گو رخن چون خلق او با من شود کاری نه بخت در دهن
---	--

فران یار خود گنم خاموش باشم تن زخم چون دلوچه بازے کنم اندر هوای آن کس	۱۰
--	----

در غیب پر این سو سپرای طائر چالاک من سالم چه دارد خبر دهل از عید گاه عمتل کل زخم من ست آن بر دلت مرهم کن هر زخم من در من ازین خوشتر نگر کاب جیاتم هر سر خو گوش و کبک و آهوان باشد شکار خیزان دلهاے شیران خون شده صحران خون گلگون شده	زنان سوی پنهان خانه روانی نکات نادان گردون چه دارد جز که که از خیزن افلاک من چاک من ست آن خرووات بنجیه من زن بر چاک من چندین گمان بد بملای خالک از افلاک من شیران زین سرگون تگ بسته بر فترک من یسی و شان بخون شده از شاد لولاک من
---	--



جان که نقش خیزد بر آسمان بی سند گر کابلی باری بیا در کش یک جام خدا ای پادشاه بر مغرت زند چشم دولت روشن شد گردون چو مرغ خفته بر بینه بر جو جفت روزیکه مرغ از نیک لکد از روی بینه بر جفت بحر یکله ادرایست بن میگردد ای خاک کهن دردم نماید ذات من اندیشما شبهاست من خاموش کاید خامشی غرقه شدم در بهیشتی	دانی چه جوششها بود از جرعه اش و خاک من کوه احد جنبان شود بر پرواز محرک من ونگه بیایی گوسری در چشم چون خاشاک من زبان مرغ یا بر پرورش بالی و یا لاک من بخت آسمان خالی شود در فرشته پاک من واسن کشان گویستان کدیده اساک من جزا جلی از غافل کدم زند از شرک من گر چه دهن خوش میشود زین حن چون اک من
---	---

گر شمس تبریزی مرا بار و دگر کدوسه مدد  
مشک ختن بروی سدی شبهه از ناک من

باز آدم در شورشی نهاجنون عاشقین انتم حبیب فی الوطن انتم رفیق فی الحزن من سر نهادم بر بلبل در عاشقان بر دم سبق ز نایل بر دوشم روان دیوانه وار اندر جهان در فکر من هر نیم شب در حیرتم مانده محجب من دست براج زحل در سیر خود باشد و حل فخرم نه در مال و حسب حرصم نه جاه و نه نسب من عاشق مولانم او شمع و من پروانه ام	باز آدم در کوششی نهاجنون عاشقین میگویم سر در وطن نهاجنون عاشقین نبویس کاتب بر ورق نهاجنون عاشقین میگویم ای سر دروان نهاجنون عاشقین میگویم دول پر طرب نهاجنون عاشقین میگویم و پا در حل نهاجنون عاشقین میگویم و پر خنده لب نهاجنون عاشقین در خشمش یکدانه ام نهاجنون عاشقین
---	---

تبریز خوش حال است حب الوطن آن است  
ایمن نکته در شان من است نهاجنون عاشقین

هرگز ندانستم که آمد بصورت جو زمین کز نه بداند لیشا کان غیر سر در پیشها از روزه گویم باز مودد کسره گویم باز خو	آتش زند خوبی او در جبهه خوابان چین بیرون جده عشاق را غرقه کند در خون چین از چشم مستش دم زخم یا عارض او چین
---	--

حاصل گرفتار دیم مست و خراب آن بیم  
 اندر خور و ریش کجا تو چیست تا نفسی کنم  
 از درد و جبرانش زمین رو کرده اندر آسمان  
 دولت قلاوشت شده داسن زده و در منطقه  
 آید جواب این هر دور از جانب پنهان خدا  
 زمین شعلهای مستعد سوز و سهرنگ و بد  
 گرفتار شده ماند آن جگر کودل نهد بر چرخه ما  
 اے باغ کردی صبر را در وی رسیدت بزم  
 شمع جان است این سخن در آسمان است آن سخن

شب تا سحر بار بکنان کاسی مستی است  
 تا آتش اندر آفت در درودان و طین  
 دان آسمان گوید که من صد چون توام اندر زمین  
 در کشت گرفته مشعل از مشعل عین الیقین  
 کاسی عاشقان کم زبان اینک عادت در کین  
 چون موسی اندر شیر شد بیداشتال بوم دین  
 که بسته ماند مخزن خازن بر کاه لیت سین  
 الصبر مفتاح الفرج اسی صابران بر آستین  
 چون جان بود سودا آرد پنهان کشمش چون چین

پنهان شمش تا ازان جان فدو و نهایی چشم

ترجیع گیر و گوش اواز بر دلبیردن چین

اے یار من اے یار من ای یار بے آزار من  
 اے در زمین امارا قهر در نیم شب مارا سحر  
 تو یوسفی و گوهری کردی زحل را شتری  
 تو موسی بر طور من علیسه هر رنجور من  
 اے شب روان را مشعل دیوانگان سلسله  
 هم رهبری و هم پیری هم پای و هم شتری  
 خوش سیرنی در جان من خوش بسکی در من  
 اسی جان من ای جان من سلطان سلطان من  
 شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود  
 هر جا که شیر می رود در پی سیه گویی بود

اے هجر تو دلسوز من ای وصل تو غمخوار من  
 اسی در خطر مارا سپهر اے ابر گوهر بار من  
 یکبار آتش در زردی در مشرود در بازار من  
 اے نور نور نور من وای احمد مختار من  
 اے منزلی هر قافله اے قافله سالار من  
 هم این مهری هم آن سری هم سر شعله دار من  
 اسی زخم تو سر هم مرادی زهر تو خوشخوار من  
 دریای بی پایان من و الاثر از بندار من  
 شیر خدا کم دیده بنگر درین آثار من  
 اسی تن سیه گویی کن با شیر دعوی دار من

بلکه سیه گشته مرا با شیر طوسه پیسته ند

طوفی ز نید اسی عاشقان بر کعبه امیر من

ز آنسو مرد این سو بیا ای گلشن خندان من  
 زمین سو بگردان یک نظر بر کسی را کن در گذر  
 عشق ترا من کیستم آتشک من ساقیستم  
 ز آتشک شربش آدم زدن کبابش آدم  
 در بیا چشم یک زمان خالی بساز از گوهرش  
 با این همه کو قند تو کو عسل و کو پیوند تو  
 یک چشم من در مید پندگی می من زریز من  
 در سر بزم چشم تو گوید بزمیت چشم تو  
 دل را قوی دارد و میرم از چشم دنا و به بهم  
 با هر گله خاری بود با گنج هم آرس بود  
 گفتم می خور نیچ من کان نیچ باشد گنج من  
 هر چه دلم خواهد ز خود زان بان بر آید خط  
 گداز گدازت این سخن دارد از انبان گداز  
 الصبر مفتاح الفرج والصبر معراج المذبح

ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من  
 تا خا روئی گردد شکر ای چشمه میوه ان من  
 سفاقی چشمان من عصاری شرکان من  
 این ست تر و خشک من پیدا بود مکان من  
 خالی بسا ایاک زمان از علت می جانکایان  
 ما را اگر بر شکر ای دلدار خوش چنان  
 تا حقیقت بزم غم یک در ز افشان من  
 پنهان حدیثه گوش کن ای راست چنان  
 اول قلع در دی خور صافی به بین پایان  
 شیر می مراد تو بودندی و غنی آن من  
 من بوبر و آدم نیچ و نعمت انبان من  
 من بدر را برده و هم چون شمشیر مهان من  
 نیکو کلیدی یافتی اسه مشد صبان من  
 والصبر تریاق المحرج ای ترک از انبان من

بس کن ز لاجل ای پسر چون بوداری و بیل

بس کردم از لاجل شد لاجل شد شیطان من

ای باغبان ای باغبان از خزان که خزان  
 ای باغبان می نوش کن ناله در خزان گوش کن  
 هرگز نباشد بی سبب گریان و چشم خشک لب  
 آمد ز کوه آن زلف غم در بیاغ میگوید شدم  
 کو سوسن و لاله من کو ز کس و کو یا من  
 کو میدار او ایگان که خیره دادندی نهان  
 کو بلبل شیرین غنم کو فاخته کو کو ز غم

بر شاخ و برگ از در دل بگر نشان بگر نشان  
 نوحه کنان از سیر طوط حد سیر بان حد سیر بان  
 بود کسی به در دل رخ زعفران رخ زعفران  
 پرسان با سوسن تم کو گلستان کو گلستان  
 کو سیر و نشان چمن کو ارغوان کو ارغوان  
 خشک است اکنون از زلف آن سینه شان آینه شان  
 ملاؤس خولی چون غنم کو طوطیان کو طوطیان

اسے لکلب سالار دودہ آخر جا بے باز دودہ  
گفتیم کہ اسے نزع عدد و آن آب باز آید بچو  
اسے نزع بیہودہ سخن رود چند روزی میرکن  
رود تازہ اسرافیل بارگوشن شود قندیل ما  
تا کے ازین انکار و شک کان خویش مندی ملک

در تصور یا سیکہ تو یا سبر آسمان بر آسمان  
عالم شود پیر رنگت بوسچون جهان بچون جهان  
تا بر دم کورے تو صبح جهان صبح جهان  
زنده شود از کورے این دشمنان این دشمنان  
بر چرخ پر خون مردک بی نردبان بی نردبان

من زین قیامت نما ظلم گفت زبان کا می ظلم  
می نامد اندیشہ دلم اندر زبان اندر زبان

پوشیدہ چون جان پیری ای و میان جانمن  
چون میروی بی من مرادی جانمن بی من مرد  
ہفت آسمان را بردم از ہفت دریا بگذرم  
تا آدمی اندر برم شد کفر ایمان چہا کرم  
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا  
از لطف تو چون جان شدم از خفتن بہان شدم  
گل جامہ دراز دست تو ای چشم زگرست تو  
یک لمحہ دامن یکشی یک دم بہا منم یکشی  
ای گنج پیش از رنجہادی کان پیش از گنجہا  
چون منزل من خاک نی گرتن بریزد پاک نے  
جانہا چو ذرات ہوا اگر شد ز نور شید مت جدا

سروی خرامان میردی ہای رونق بستان من  
بیردن ز چشم من مردای شعلہ تابان من  
چون دبیر نام بگری در حال سرگردان من  
ای دیدن تو دین من ای روی تو ایمان من  
دیش یقوب اندر اسی یوسف کنعان من  
در بہشت تو نہان نشد امی ہستی نقصان من  
ای شاخ آہست تو ای باغ بی پایان من  
پیش چراغ میکشی تا بنید آن چشمان من  
ای دخل پیش از گنجہا من آن تو توان من  
اندیشہ ام ز فایک فی ای صل تو کبیران من  
ای تو چہا با ہم چہا ای اصل چار ارکان من

ای شہسام الدین من ہوان من ہین من  
ای فانغ از ملکین من ای برتر از اسکان من

این کیست این این کیست این نہ جزو انہا  
بہوشی جانہا است این یا گوہر کناہا است این  
سرستی جان و جان معشوقہ چشم و دامن

از آسمان خوشتر شدہ در نور اوردی زمین  
یا سبر بستانہا است این یا صورت روح الامین  
و میرانی کسب دہان بجا جی تقدیری دین

خورشید و ماہ از دی جل گو ہر شارسنگدل  
 خورشید اندر سایہ اش از رون شدہ ساراش  
 بسم اترای روح البقا بسم ہدای شیرین بقا  
 بین زلف خود را با بویہ ہر کشتال آب وہ  
 ای ہوش از خود بدوی گوش با ہر دہ شنو  
 ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پس  
 ابر سلیمان را گدین نزد شعیب آمد کلمیس  
 من کیسہا میسہ د ختم و ز قمر ز مریم ختم  
 اے شہسوار عقل کل می پیش لہرت عقل کل  
 در سایہ ہمدردی نظر جبرہ علی را آمد پس  
 چون بنیت صاحب نظر صد تو شود اورا ہر  
 بر خوان حق رہ یافتہ با خواصگان دیانتہ

کز ہم او پنہین تودہ ہر چہ کدہ آنہ سین  
 صد ماہ اندہ یزفش چون نسطار خوشہ چین  
 بسم السلامی مسالحتی بسم السلامی عین البین  
 نعلین بیرون کن گندہ تر بارک جانہا نشین  
 وی عقل ہرست شود وی شہم با عیتر بہرین  
 خورشید شد حقیقت تہر و مجلس از نشتر نگزین  
 آمد ز فتنہ فیض فضل حق روح الامین نہدین  
 ترک گدار دی کنم چون گنج دیدم در کیون  
 کورک دوشی کز حیرت ارا ز جل خاہد آستین  
 در خود را دہ بود و گدہ بر پانی جل سین  
 بدستگ زندہ بالہ سے سر دیکہ یا نسم المصین  
 نہادہ بر کفہا طبق بہر شاست خور عین

ای نامہا سر جان چند غالی برسان

بفرست سوی سابقان بہت مہی الہین

چند کوش قوم شد ز پی از شنودن  
 اسرار تو چون باد بہار آمد دین باغ  
 بہر ہم دگر افتادن نشان لطیف است  
 اے ایک لبش رخ تو دہ جہت حق است  
 آواز صغیر تو شنیدیم و در نصیب است  
 تا چند درین ابر نہانے بود آن لہ  
 امی گلشن ندے تو زدی امین فانغ  
 ساقی چو کوئی کفر بود و بدن ہشیار  
 چون آمدہ پیراہن خوشیدی یعقوب

بے بود و ہند نتوان نرا دن بودن  
 کش حاملہ گرد و جہہ اجز از شنودن  
 و ز یک دگر ان جام و قارار ہر بودن  
 آئینہ دل از خرافات زدودن  
 این ہر بد جان را گرہ از پامی کشودن  
 جانہا لب آمد بلہ وقت نمودن  
 وی سنبہ موسے تو فانغ نذر دودن  
 دان شب کہ کوئی ماہ حرمست نمودن  
 با ناخوش و سرست کنون ناہیہ بودن

آن جسم بود کشتی بوزاند بسودن	گفتم که بسو سم کن پاشی تو مرا گفت
پس باشد ما گوید کوراست مسلم	برزاده انعام و برادر ام شنه دودن
ما را ز خیال تو بود روزی کشادن مانند مسیحا ز فلک مانده دادن باید بیان رفت و برد و فسادن بر آتش دل شاد بسوزیم جودن قد کنت و کنگ قد صرت مراداً قد کار بجایم نشود دست نژادن دز خاک بر پوشیدن ز خاک نژادن	هر شب که بود قاعده سفره نهادن صد لطف ترا راتبه بر روز و کشایان چون قوت دل از مطیع سودای تو شد ما را هم از آن آتش دل آبیجرات است گفتم که صبرید تو ام ای جان جهان گفت این جام می غیب بگیر اگر کف من شاد کار جودانست نه کار دل جهان است
کار دل و جان چیست سحر که رفتت	در پیش جهان بنده ما فیب نهادن
آمد آرد خلقه دیوانگان رو بخیر که رایگان است رایگان آمد از رخساره همسایگان جان چه باشد این بوس آگاه جان سرفرو کرد دست آن نه ز آسمان مشعل در دست یار بکسیت آن یاد آمد بیل را بنده دستان شاه ما سرخسده کان را پاسبان	چه شستی در چون بیکانگان میفرود شد او بجان بوسه آنکه عشقش خانها بر هم زدست شدم چه بود عاشقی آنگاه شرم گفت بر آورد دست این بای عشق سے نماید اندرین شب صورتی تو آب صفت و شورش دودن گرفت هر شبی را بنده لاش حارسند
تا تو پیدا کنی نه است از تو کو	او شود پیدا او تو گروے نهان
آن دشمن عقل و جان ایمان	باز آمد آستین نشانان

ناله

ویران کن صد ہزار مکان  
اسے توئیں جان دشمن جان  
عقل خدایہ چو عقل لقمان  
جانے خواہد چو بحر عمان  
گفتسم چہ دہشت و ہست ویران  
یک روز چہ زریں میان ایشان  
ویرانہ ماست اسے سلمان  
آشتیج من گوی پریشان  
معمور شود بعد از سلطان  
آن گفت تو ہست عین مرآن  
آن کردہ حق بود قیسین دان

غار تگر صد ہزار خانہ  
آن دایہ عقل واقعہ عقل  
او عقل خدایہ کے پندیرد  
وہ جان خدایہ سے پندیرد  
آمد کہ خسراج وہ بیاد  
طوفان تو شہر ہا بہر دست  
گفت کہ خراب جای گنجست  
ویرانہ بسادہ و برترن شو  
ویرانہ دہشت چوں بر فنی  
گفتے کہ تو در میان نہاٹھی  
کارے کہ کئے کہ در میان نہ

باقی غزل سے بے گویم  
نور ان گشتن میان خامان

وز حلقہای زلف و دم را کف کن  
آتش بیاز و چار و شست بند کن  
ورنہ دے نلری ل خود بند کن  
آزاد کہ ہوشیار بیابے گزند کن  
آزاد کہ شد سلت آزاد نشوند کن  
نعلم ہمز پستہ و بادام و قند کن  
برگزیدہ اسیر ہوا ریش خند کن  
از مرگ و ارمان ہمد راسد مند کن  
اراسد ار استر و اسب ہمند کن  
با او حساب و قتر ہفتاد و اند کن

ساقی بیار باد و بختم لب کن  
مجلس خوشست و حلقہای انوش کن  
ز ان جام پید برنج ہما ند شہا بریز  
ای چشم بر و بر و برستانت کا زیت  
مستان ستمند ز اندیشہ و زغم  
بادام چشم و پستہ وانی و قند لب  
اسی جانست مجلس یون بن حق  
ریش ہمد پست اجل بن حکم کن  
ور چشم ناگر اثر بیجودی نہ بین  
یک رنگ اگر درین تن چو شیار کن

ای طبع مدیانه سوسے بند باز زد	و می عشق ترک ساز سفر سوسوی خند کن
آن مطیع خدا اگر ت هیچ تو نیست	آنگاه دود سحر آخرا این گو سینه کن
خواهم که شاید فلک جلوه گر شود	دل را حین میقتل آینه زند کن

ای دل خوش کن همه بجز کن سخن  
بی لب حدیث عالم همچون خند کن

بشنیده ام که غم سفر میکنی کن	بهر حریف دیار دگر میکنی کن
تو در جهان غریبه و نزدیک ت قریب	قصه کد ام خسته جگر میکنی کن
خود ساز ما ندزد و دزد یگان هر دو	دزدیده سوسے غیر نشر میکنی کن
این بدر شمس زیر در بر با برستی	مار اخاب زیر و زبر میکنی کن
چه وعده میدهی و چه سگند میخوری	سوگند و وعده را چه سیر میکنی کن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو	بر ما بهشت را چه تیر میکنی کن
اندر شکستان تو از هر اوست	هر زهر را حریف شکر میکنی کن
جان مرا چو کوه آتش میکنی کن	رو به من فراق چو زهر میکنی کن
چون روی دگشی شود این سوسه	تقدیر کسوف شمس تو میکنی کن
ما خشک لب شدیم چو تو خشک آوری	چشم مرا باشک چه تیر میکنی کن
حلا چه میدهی تو به رنج و راحه ترا	رنج و راحه ترا چه تیر میکنی کن
چون طاقت عقیده عشاق نیست	این عقل را چه خیره انداز میکنی کن
چشم مرا خورده من ز مال تست	ای جان مرا سوسے دزد بشر میکنی کن

سر در کش ای رفیق که هنگام گفت نیست  
در همسری عشق چه میر میکنی کن

شنا با دل مرا چه توان میکنی کن	قصد هلاک منزع دلاان میکنی کن
در بند سود خویش و اندر زیان ما	کس زمین ز کد سود و زیان میکنی کن
راضی شدی که میشنخوی رضای ما	این از بی رضای کیان میکنی کن



بر جامی بادہ سر کہ نم میدہی مدہ  
از سینہ ام نشاط طرب میری مہ  
مظلوم میکشی و تظلم میسکنی  
پایم بکار نیست مست و نسیم  
گفتی بیک بر تو کنم صبر را شتاب  
در روز نادیدے و شب عابدی کشتی  
اے دوستان ز شک و خجماں ہمدگر  
آزاکہ بر کشیدی بالاسی ہفت چرخ  
گفتی کہ می خور پس اگر می نمیدہی

در جوے آب خورچہ روان میسکنی کن  
بر چہرہ ام زور و نشان میسکنی کن  
خود را دینری و فغان میسکنی کن  
مینست را ہمان چہ نشان میسکنی کن  
بر پر گرگ راجہ شبان میسکنی کن  
جائان شب پر ات ہمان میسکنی کن  
ہر دوست راجہ تہن جان میسکنی کن  
در چاہہ با لبش چہ نہان میسکنی کن  
مخوہ راجہ خشک لبان میسکنی کن

گوئی چو تیر راست روان در مواسما  
آپس تیر راست راجہ کمان میسکنی کن

اعمال خلق راجہ ہبایسکنی کن  
در پیشہ نیاز ہنر بران خشمگین  
اے تو تمام لطف خدا شد تمام تو  
اے باقی و بقای تو بی روز و رگار  
پیوند کردہ کرم و لطف با دلم  
بر عقل کند رستہ وہی عشق تیر را  
آن بندنی کہ گشت شہی از پنج خوش  
آن چہرہ کہ نور گرفت از مہ رخت  
بیوش شو چو موسیٰ در گفت پاک شو  
رو پاک شو چو عیسیٰ و دہ مردہ زندہ ساز

جان را بلا فحاشی بلا میسکنی کن  
اندر تنم غمیا چہ رہا میسکنی کن  
خود را تمام تو خشد ایسکنی کن  
شد روز روزگار و فایسکنی کن  
پیوند بستہ راجہ جدا میسکنی کن  
ہر کوہ را بقہ ہبایسکنی کن  
اورا بابت غم چہ گدایسکنی کن  
اورا بظلمت چہ سایا میسکنی کن  
ماند کوہ طور صدایسکنی کن  
فرزند را بمرگ فنا میسکنی کن

شمس الحق نظام زمین و فلک نہ تو  
بایار خلعت چہ دعا میسکنی کن

میدان که جنس مغز تبریزیست جان  
 می آیدم ز رنگ تو ای یار بوسه آن  
 آن آفتاب رو سے ترا چون که چشم دید  
 باطن خراب و سینه خراشید چون زمین  
 ترین تیر بوسه ترکش غمزه که منیر نه  
 زان پرده که بر گل و بر لعل بسته  
 یاد آرد لبر که زمین خواستی شب  
 جانان بحق آن شب کان خیل زلف را  
 تا جان با سعادت و علشان همی رود  
 گر کید می بود ز تو دل را چنین نصیب

احسنت ای ولایت و شایان کار و ان  
 که کند به چشم دل از یار مهربان  
 دیده پر آب گشت در خم گشت زعفران  
 پشتم خم ست و جامه کبودم چو آسمان  
 صد قاسمست چو تیر خمدست چون کمان  
 دل آندم بنجیره قالب رسید جان  
 نقش ز شوق خون شده در دامن نشان  
 در گردنم بنگین و سرمست می کشان  
 چو گان ز زلف گرسه دل دوست لاکمان  
 با سعد اکبرش بود از لطف تو مستر ان

کرسی نفس نه تو تبریز شمس دین

تا عزمش نور گیرد و لاشه شود جهان

با عاشقان همه عاشقی نشین گزین  
 و زانکه باز پرده غیرت فرو کشند  
 آن روی بین که در رخسار آفتاب است  
 از بسکه آفتاب رخسار بر رخسار نهاد  
 در چهره اش آیت ایام بخت دست  
 بخون لبی رگست تنش چون گنبد خیال  
 صبح است بی سپیده که شامی است بی صبح  
 گوی نور دم خواهد خورشید از قمر  
 می گفت شوخ با منی دهانی چو آب بحر

با آنکه نیست عاشق یکدم مشوقین  
 آنرا که پرده نیست تو در دوا و مبین  
 آن کوز نور و است ماه مهر و حسین  
 شد مات میشود رخسار ماه بر زمین  
 در طرباش آیت ایام بخت دست  
 بیرون اندرون همه نیست و آیین  
 ذاتی است لبی جات خیال است بی زمین  
 کی بوی تو حن جنت شقائق زیارین  
 تا زود بر خیزد چو مهر شوسه آیین

در کوچه تو بگویم با هیچ کس بگو

این چو کسیت مغز تبریز شمس دین

<p>لو بهار ارجان مالی روحهار تازه کن گل جمال افروخت است و مرغ قول آموخته سرو با سوسن همی گوید زبان را پر کشا شد چار از کف زمان سوسن شد چنگان چو گلهای صلیح جوی و خار بدو جنب گجو سرو گل بین در قیام و بین بغیثه در رکوع ترکس آمد سوسن بلبیل خفته چشک میسند بلبل آن بشنید و شد خوش تا گل صدر گرفت و آن سر بر گره و آن همون آن یاسین گویند</p>	<p>غنچه را بگلستان دروچار تازه کن بی صبا حسنی غنچه در بین صبار تازه کن لاله را سنبیل همی گوید و شارا تازه کن فاخته نعره زمان کو کو عطا تازه کن خیر اسه و امق تو باری عشق عذر تازه کن سنبیل اندر سجود آمد صلا را تازه کن آن گلکش گفت از بهائی عنبر آماند کن گر ساعت باید ای مهر لطف با تازه کن در خوشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن</p>
--	--

سنبیل و نشان خضر دولت را همی گویند زود  
چون شکوفه سر صدر او لیلا را تازه کن

<p>عاشقان نالان چو نامی عشق همچون می ن هست آن سر ناپدید بهت سرنای زمان گاه سرنایان نواز دگاه سرباش کند بواحسن گوید حسن را کوز پیر همت شد آسمان چون خرقة رقصان و صوفی ناپدید</p>	<p>تا جهان در می دهد آن عشق در نری کن از می لبهاش باری مست سرتابی من آه ازین سرنای شیرین نوائی نی شکن و آن حسن گوید که بنگر باده دارم در دهن ای مسلمانان که دید این نقص خرمی بپرن</p>
---	---

خرقة رقصان مست ای یار و صوفی جان تو  
گردن جان را به بسته عشق جهانان بی سرن

<p>سوسه بهاران خود شد شاه مهر و یان من زعفران لبشان خود را آب خواهم لود این زرد و سنج و خار و گل در کم در دفران تو ماهر و یان جهان از حسن ما در دیده من عاقبت از ماهر و یان گاه رویان میشود</p>	<p>گفت ای رخساری زرد و زعفران کجایان زعفران را گل کنم از خسته حیوان من سرمه خیر بر خط فرمان من مستبان من ذره ذره دیده آمد از حسن باز جهان من حال دزدان این بود در حضرت سلطانی</p>
---	---

روز شد این خاکبان دروید بار بار و کنند  
قیب چو شد غور شد غائب اخترانی ز زند  
مشمری از کبسه ز ترجعری بیرون کند  
تیر گوید صد رویوان خود نم فی هیچ ریب  
آفتاب از سوی مشرق مجدم نشکشد  
زهره زهره درید و ماه را گردن شکست  
روز مرغ در حل در نور به تاخیر شد  
چون دو سه مهیدان رواند آفتاب آمد ندا  
آفتابم آفتابم آفتاب با تو بر دا  
مجدم از گور مشرق سر بر آورنده شو  
عید هر کس آن بی باشد که او قربان او

خاک ساطع از کجا حسن از کجا اسی جان من  
زهره گوید این مه و آن ماه گوید آن من  
باز حل مرغ گوید خنجره بر آن من  
چرخامیدان من دین بر جبارکان من  
گوید اے دزدان کجا قیبه اینک آن من  
شد عطار و حسن عاجز از رخ رخشان من  
مشمری از چرخ آمد آه کوهسان من  
بان دبان اسی بی ادب بیرون شوا میدان من  
در چه مغرب فرو شو باش در زندان من  
بنگین این حشر را که کن از تیران من  
عید من ماه تو گزستی تو در مشران من

تیر نهمی چو طالع گشت از نافه گشت  
تاب نور از خردن گشت از حد امکان من

هر خوشی کو فو شد از تو شوند و گین  
هر بیت مرغل را از مادر و دایه بشیر  
این خوشی چیز بیست صافی گرداند نقشها  
لطفت خود پیدا کند در آب باران ناگهان  
که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت  
از پس این پردا ناگاه روزی سر شد  
جان نجواب از تن بر آید او تند اند خیال  
گوئی اندر خواب دیدم همچو سر و خویش را  
آن مثل سر و رفت و جان بخانه باز گشت  
تو هم از فتنه و گرفتاری گفتندی

کان ز راه دیگر آید سوی تو میدان یقین  
چون برید از شیرایند از زمان او انگین  
گرد از حقه حقه در میان باطین  
باز و گشتن در آید سر بر آرد از زمین  
که ز سنگ و گداز شاند که ز راه سپ و زین  
جله تنها شکند آنکه نه آست و نه این  
تن شود مغزول و باطل خرقه شکل خود بهین  
لب چو لعل در روی چون گل تن چو مایهین  
آن فی نه از خاک رحمت ملک المین  
دین گوی گوید نظر کن بین مثل من که بین

چند کوئی فاعلان فاعلات فاعلات  
نان گندم گزنداری گوید بیست گزین

<p>بست مائل در چشم جمیت و پیدا شدن ماتلان ماشادسی ولذات از راحت بود ماتلان از غرقه گشتن چرخ بر خدر ماشق اندر حلقه بیگانگان باشد چنانکه را که دارد در نصیحت کردن عشاق میل عشق به شک دارد زین سبب شود عشق نعل چون درخت و عاشقان نعل خست در مقام عقل باید پر گشتن طفل را</p>	<p>باز عاشق در چشم آلودن و نه شدن عاشقان راننگ باشد بند را حشا شدن عاشقان را کار و پیشه غرقه در دریا شدن زیب را بالاسی بر آب روان پیدا شدن نیست او را حاصلی جز خسته سودا شدن طیب را کج راه باشد از خین رسوا شدن سایه کردی دور باشد بیدش آنجا شدن در مقام عیش باید پیر را بهر شدن</p>
---	--

خمس تهریزی ز عشقت هر که ادا کرد  
یافت او از تحت آزارت الا شدن

<p>دلبر بگانه صورت مهر دارد ز زبان از درون ستا شد آذین برون بگانه چون که دلبر خشم گیرد عشق گوید بنده را رست آمد نخی دلبر تلخی شراب پیش آمد درون بهرم از شکر شیرین تر شاد و دزی کین غزل را سخن نم عشق آزمان کرد خشم بر چویش آید چون</p>	<p>گر ز افس تلخ گوید قندار و دلبان انجمن بر مهرش من ندیم در جان عاشقان ناقص باشد مرد گردان سازار اندر مزاج تلخ و تند اندر دمان زنده و انمان سخن را تو پسر از مردگان سجده آم بر زمین و جان سپارم در زمان چون خم هشیانی را بجای آن رسان</p>
--	---

منع جان را عشق گوید میل داری از خمس  
گوید منی عشق گوید پس نفس بلبر دران

<p>دی او در باز کن این کتبه بر تخته زن عقل گوید گوهر دل را بگفتن شرط نیست</p>	<p>زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن عشق گوید سنگ بایستادن و بر گوهر رسن</p>
---	---

<p>شک ما گوهر شکن چینه است هم بستگ ما این نه لبس دل را که دلبر است در خوش کند آنکه را جیست او بر جیست باز دست از گفت گو اینکه صحرائی بود این بود از زر زله که سلیمان را زبان شده گریه شده باهی خوش از زینت انگشتری انگشت پد باز آمد آن چشم بد خود را خورد و آید که اوزان فایز است</p>	<p>حیف هم جهان بود چون شد قهر او بدین وین نه لبس بت را که باشد چون خلیش بت شکن و آنکه را گفت آن مای باز دست از او من و آنکه دریائی بود این بود از خانه کن بهر من گر ملک بتد کی شد انسان بهر من بر رویه انگشتری کان چشم بد بر من قهر تبع که بد نام شد کونور او بستد گن</p>
---	---

من خوشی همیشه کردم ز آنکه یارم نازک است  
کم ستای دید که کاسد ترا ز گفتار من

<p>ای بویات با دل من همچو آب و مایان چنگ گریگان در دردن و چنگ نشان از بران امیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب جان مای آب شد صبر بجان چون بود هر روز عالم بے جالتانده را دندان بود این نگارستان عالم بهر نشان دست است قطره خون دلم را چون چسانه کرد و</p>	<p>ای بوی جانم بیدری تو ای صبر در زمان با جماعت را در دعوی است عشقش به زبان عاشقان را صبر نبود در مرز استان چونکه از جان صبر نبود که بود از جان آنجوان در مرز است که خرم و اندر زبان لیک از شوق زنج تو جان نمی بود نشان بار حیرانی ندانم قطعه را از جان</p>
--	---

خمس تبریزی ایک صبح از بخود گیر مرا  
انچه میجویم بنایم در دل خود را یگان

<p>انچه می آید ز وصف این زانم در دهن خود مرید نامیر و کاب جوان خورده است ای نجات زندگان را می جات مردگان گر بر آند از درویش یاد دولت پرده در حاجت باز گیری از گلستان ساعتی</p>	<p>زنده را صبر و خوانم اندر اندر از کفن دانگی از دست کو از ساقیان زود انهن از هر دم بت تراشی و زردنم بت شکن از چاگل آب گردونه چمن مانده من از خار و میگرانی سپهر من گردیده من</p>
--	---

در زمان بیدار دل را دل دبی در دم دبی  
گر نه دل در دلیست بدی دل چای آویخته  
گر چنین آویختن حاصل شدی سهر در را  
چاشنی سوز شمعت گر لبالم بر دوسه  
صورت منع تو آمد سلسله در بنکده  
هر زانی نقش میشد شکل احمد صلیب  
من از کجا شعر از کجا لیکن بمن درمید بد  
تو کی تا چیکمی رو میسکی زنگبکی  
جامه شمرست شمرم در درون شعر گیت

جان ربد از تنگ ما و ما هم از نویشتن  
چاره نبود و در داد عاقبت او بختن  
از حویله دزد گشتندی دو عالم مرد و زن  
پرچو بیدانه بدادی سر نهادی در لکن  
گر شمن میشد بت آنجا گاه بت میشد شمن  
متر و حدت می شنودند آشکارا از دشمن  
آن یکی ترکی که آمد گویدم ہی کیمن  
عشق سلطان که داند مویو سر و عین  
یا که جوهر جامه زیب دیا که دیو جامه کن

شعرش از سر به شیم و خوش را در شیم  
دل چو پاید وصل از آن خط زبان آمد کن

پوسه آن نایع و بهار گلشن تریاست این  
اینچنین پوسه که در از برای عالم دل خوش است  
آختران گویند از بالا که این خورشید نیست  
آفتابش رو بهار می کند چون مشق می  
بعد چندین سال حسن پوسنی واپس رسید  
این عجب حفریت ساقی گفته از آب حیات  
شعله اناقنا مشرق و مغرب گرفت  
این چه می پوشی می پوشی و ظاهر و مطلق گو  
این امان هر دو عالم دین پناه هر دو کون  
چرخ را دور و گرد آموخت این سلطان عشق  
ایه خوش آوازی که آوازت بزل سیر  
شمس تبریزی چو گفتارم بهت سیر

پوسه آن یار جهان آراسی جان افروخت این  
از زمین نبود و اگر از عالم بااست این  
ما بیان گویند در دنیا که چه غوغا است این  
رنگ ما و غوغا هم نشان خوشی است این  
این چه حسن خوبیت این حیرت حیرت این  
کوه قاف عاقبت را اما در تقاست این  
قره العین جات جان و لایست این  
سحق نصر الله را سپاه شاست این  
دستگیر روز سخت و کافل نوحه است این  
این چه عشق است ای خدایا این چه دست است این  
شرح کو این را زگو هر رانی این دست است این  
هر تحسین را بر می با پنهان شین

آفتابا بار دیگر حسانه را بر نور کن  
پیش کوه ابراسه و سنگهارا بر کن  
اسکے چراغ آسمان روی طلیعتان  
آنچنان رو سے چو مہ اندر حجاب افسان

دوستان را شاو گردان دشمنان کو رکن  
بار دیگر خوردہ ناخستہ را انگو رکن  
مقلسان را دستگیر و چارہ رنجور کن  
ساعتی آن زلف را از روی غوث دور کن

گر جهان پر نور خواہی پرده از رخ بگیر  
در جان تاریک خواہی روی نمود کن

سہر صبا ہی ارغنونہا ساز بر جان مجھیں  
پیش رویت شب خراب پیش رویت دوست  
در کمارت زہرہ رانہ چنگ عشرت و نچان  
استہماے شک و غمبگر بود مرجع را  
چرخ چرخ ابر گردو بلے مروت یک نفس  
روز روز مجلس است اسی عشق دست بگیر  
اندک اندک بیشتر در گر چہ سنی اسی رفیق

آفرینہا بر جالت اسی دل و جان مجھیں  
ہست کفران آنچنان ہست ایمان مجھیں  
در کف بہرام تیغ قراخان مجھیں  
خلقا ہست زلف خود را کو بر انشان مجھیں  
آتش اندر زن بجوت مرغ گردان مجھیں  
میکشان تا بزم خاص و تحت سلطان مجھیں  
بارہ زاہست از ما بیدار مجھیں

در خواہی شمس تبریزی ز طلمت در گذر  
انگہان سر بر زنی در نور بجان مجھیں

اسے خدا این وصل را بجان کن  
بانج جان را تازہ و سر سبز دار  
چون خزال بر شاخ و برگ گل مزین  
قصر دل را عالی و معمور دار  
بر درختے کاشیاں مرغ قست  
شمع و جمع خویش را بر ہم مزین  
گر چہ در دوان خشم روز روستند  
مستعد اعمال آن خلق است بس

سرخشان عشق را مالان کن  
آنچسمن آباد را ویران کن  
خلق را مسکین و سرگردان کن  
این چنین آباد را ویران کن  
شاخ مشکین مرغ را بجان کن  
دشمنان را کو رکن شادان کن  
انچہ میخاید دل ایشان کن  
کعبہ ابدال را بپسان کن



<p>ابن طنا بیخیمہ را در ہم کن ساکنان خیمہ چو مخلص</p>	<p>چشمہ قست آخر اے سلطان کن مخلصان را اے احد شیران کن</p>
	<p>نہست در عالم زبجان تلخ تر ہر چہ خواہی کن ولیکن آن کن</p>
<p>اے خسار دے شاد و می زبان اگر بیاید ہوشیار سے رہ مدہ اگر تو غمور سے بخواہی سے دار آنکہ نان را رات بہ خورده است اگر بیاید چادر اندر روکشید سیمبر خواہند و زیبا ہجو خود آنکہ او خوبے بسیم و ز فرخت و آنکہ نہ کیش تابے سست شد تا نگروے پاک دل چون جبریل جسم خود را سست عارف چند سال معتد شد تا در آمد در جسم</p>	<p>ہوشیاران در میان طافسان در پیاید سست و در نہش کشان نان پرستی رو کہ انجاست نان در گنجہ در ولیمہ این تہان تا نہ پیشہ روی شان آن قبتان سیمبر و دوست و عباس زبان روپی بود و تہ عور خسان کام گل بودہ نہ با تم آسمان گر چہ گنجہ در گنجہ در میان شکب مشکہ از آبرو شد آن بیان گفت حق نہ بنید از گفتن زبان</p>
<p>شمس تبریزت کشاید راہ چشم چون بہ بندے این دامن آن دامن</p>	
<p>بشنو از دل نکتاے بے سخن وہ دل چون سنگ مریم آتش است چون بسوزد و پرده بردارد تمام در میان جان و دل پیدا شود ماہ و نہرہ خیزہ اندر حسن شان چون بخوانی و الفیغہ خورشید بین</p>	<p>و آنچہ اندر زسم ناپہرسم کن کو بسوزد و مرا انسج و بن قصہ اے خضر و علم من لدن صور تے نو نوران عشق کہن مشتی از روی شان گدازشکن کان زربین چون بخوانی ظلم کن</p>

چون نفیس میکشاید امر کن	بسن کنم اے جان اگر چه کویست
ایک راه ہے تو ہمیں گویم ترا بائے دهن سے جویم ترا	
اسے کشید و خویش بحر سے زمین ز آنکہ تو شمعے دل و جانست لکن ہیچکس دیدست جانی درد و تن بے نظیرم کردہ اندر د و تن بے وصالش آن نیا بے جان کن ور بگرد با پیش گردن زدن جان اویم و تو سہیلی درمین ببسلامت تو گل اندر چمن	اسے دل آرام من واسے دشمن در لطفہ مانے ز دل بیرون کن جان من جان تو جانست جان من زندہ و فصل از مرگ فراق بسکہ جسم آبا حوان حاضر گفت عشم نیار و گرد و گلین تو گشت جان مادر گرد تو گرد و دے طوت ناپوستہ زان در گردست
ترجمان گفت خلاصت این	یا صغیر اسبن یا رطب الہدن
ہر گم و دمی دارد در گردن ہر با کن ز ان پیش کہ بر پردہ اورا تو شکہ خاک کن ہند و یکہستی را ترکانہ تولیہ کن مارا چہ شدی باہی روجہلہ بدیا کن گر آدمی آخر میر جانب بالا کن بر صدر فلک بنشین تدربس آسا کن چاروب زلابستان و راشی اشیا کن در زانکہ کنے مسکن بر طارم حضر کن ہر چند شدنی عالی تو میل با علا کن دلان شیشہ سے راجہ یا وہ ہجر کن	بیجا شود و روحیت در عین فنا جا کن اندر قفص خاک کے این طوطی قدی را چون مست ازل گشتی ایدل بدبستان و تا با بر زمین باشی کی ماسے دین باشی اندر حیوان ہنگر سر سوسے زمین دارد در مدرسہ آدم با حق چو شدی محرم چون سلطنت الاجسے تو با ملا شو گر از ہم سفر دارے بر مرکب ہستی زد چہا شہر مستستی کو را ہزد سیر سے در دے وجودت را عافی کن و بالودہ

ہم سہنہ شود و محرم شو مہرم شود و در ہم شو ہم آتش سوزان شویم تپتہ و بریان شو وانہ شدہ بیکسکن از و آتش مستانہ نارہ نبرد و ترسا نور دیدہ پذیر تو	مارا شو و خود ما شویم ہمسرگی ما کن خدا ان شو و خدا ان سوزنہ ہر دو تیر کن بے دیدہ مستانہ رو چشم تو بنیا کن کہ غم ہزارے کہ غم چلیپا کن
--	---

موسیٰ خیر طینت بمبسلی سخن تبریزی چون بار عصا کردے قصیدہ برضا کن	
--	--

اے صاحب دنیا دل بربا بقدر زن از آتش رو جانے پر خاطر جامد نہ در چشم حلالی نہ عدل تو و فضل تو در قالب ہے گشتہ یک نفع و گردہ دم پارا ان موافق را شربت دہ و دم دہ گر صادق دیتے تو در غار سعادت رو گر خواستے امن جان پیکار انیک جان خوا ہے کہ بہر ساعت عیسے نوے زائد گر دار نفسا خوا ہے تا دار لقب اگر دو گر خوا ہے دو عالم را ہم کیسہ و ہم کاسہ گر بادہ دہی را بہر تارک کیوان دہ کردم نمیش اما تو انی مطلب بشون دل	وان تو زہدایت را بر چہرہ عالم زن وان نفع شایہ را در قالب محرم زن زان یا ہویا ہو را بر کلک محرم زن وان سبیل تو گشتہ بر چہرہ آدم زن اشباہ ساقی را در ہم برو بر ہم زن در مرد و مہلک اسے ہر ملک مسلم زن جانے کہ تہا ہو در دادے او ہم زن از گلشن خود بادے بر چادر ہم زن زان گلشن خود بادے بر چادر ہم زن زان نفع ہوا لایہ بر ہر فرد بیکم زن در دار زنی ما را بہر چشم زن از زیر چترائی ہر زمرہ ہم زن
---	--

تو دشمن غمناکی خاموش نبشانی ہر لحظہ کے سنگے بر غم غم زن	
--	--

آن شاعر سیمین را در گردن ما انگن مرستہ شدم ایجان انو شستم ایجان اے ساقی ہر بادے این فی زخم و دا	بیشینہ ما بشین ای جان دشت مسکن اے دوست خوار من از فعل بیت بشکن مین بندہ دست تو از چرخ و تہم بر کن
---	---

<p>آخون توئی با من شایاش ز بهی ماسن جز غم و کرم نبود از خالق مرد و زن قیمت نبود ز رلاما باشد در معدن در گور و کفن آسپه باز آید دجان از تن ز آئینه ندیدست او الا که سید آهمن کز کبر بر آید گرد چون دود برین گلشن از لذت آن بوسه اسی روز مه روشن زیرا که خیالش راهستم بخدا سکن در آب جیاتم غرق و انکه خطر مردن بی او نتوان خفتن بے او نتوان نفرن زیرا که تو بشاری بر دم کسی گفستن تا عاشق گل خوردن همچون زن آبستن آزاد بود مومن زین دوسه چون بسن</p>	<p>هم پرده من می در هم خون دلم میخور از دست ستم نبود برست ستم نبود از معدن خود ایجان بخرام دین میدان بالعل چو کانه غمگین نبود جانے آنکس که ترا بیند و نگه نظرش بر تن آن آب حیات تو دورست ز ذات تو پایه تو چو جان بوست تا عشرت بان است گفتم بدلم چو نئے گفتا که در افروزی در سینه خیال بود انگاه غم و غصه بے او نتوان گفتن بی او نتوان جستن همی خلقه زن این در بسیار گوزان کردن ز طمع خیز زن جوید و خون ریزد دین باید و آن باید از شرک خفی زائد</p>
--	--

و ده نواجه بیک خانه شده و سیرانه  
چینی دو بیک خانه شده هین گلشن

<p>کز یار صنومتها به کز دیگر دے احسان عدل ست همه چو رش فضلت همه بیتان خارے که خلد دستش بهتر ز گل نادان و آن دم که بولست او چون بولم کنهوتان آن آب شکر باشد از چشمه گئی حیوان بیگانگیش خوشیست در ندیب بنویشان بخشش همه احسانست شکرست همه کفران من ندیب ابرویش بخیریم و داوود جان</p>	<p>روند مهب عاشق را در عشق روشمادان حال ست محال او در دست و بال او نرم ست درشت او کعبه است کشت او آندم که ترشش باشد بهتر ز شکر خانه آندم که مرا گوید که من ز تو بیزارم آندم که بگویم در پیش بزار آری کفرش همه ایمانست شکرش همه جانت گر طبعه ز منم گوئے تو ندیب کز داوود</p>
---	---

<p>زین مذہب کز مستم پس کرم و لب بستم بر دار دل روشن باغیش مشد و میخوان</p>	<p>شمس الحق تبریزی یارب چه شکر زیری گویی بدایان من صد حجت و صد برهان</p>
<p>باز رنگینان امشب در عشرت جان نشین اسرار بهم گفت شب باش ز سه آئین بکشاده دل و دیده در شاه پی کا بین چون زلف تو دام شد شه گشت مرا مسکن در دیده هرستی زان رنگی رنگی بین این چمن چه داند کز چیست در تسکین که کندن آن فرمادند خسرو تر شیرین</p>	<p>در زیر نقاب شب آن رنگینان را بین خلق آن همه شب خفته عشاق بر آشفته یا ران بشو ریده با حال تپد و لبیده چون خون تو را می شد آن خوی حرامم شب زنگی شب مستی و مستی همگان دستنی آن چرخ فرو ماند کانش نه بگرداند میگردان مسکین نه مهر در دهن کین</p>
<p>شبه بند و ننگی راوان ایه و شنگی را وان لشکر زنگی را آرد حشر از چین</p>	
<p>از عاشق حق تو به از باد هوا ابلهان هر زره درین سودا گشتست چو دل گردان می دوزد پالا لنگر در که و با پا لان در حلقه مرا ایشان را نگذا چنین حیران زندان نبود ظلمت میدان که بودستان آن خون به ازین باده آن گوشه باز میدان</p>	<p>دو چرخ نخواهد بود در پاک خدا میدان در خاک تنم بگرد در بند هوس بسته خاصیت من این است بهر جا که روم انیم گویند که سر که هست در کوه اسیر نشند در سینه تازیکی دل ز اچو بود شادی اندر رجم مادر چون طفل طرب یابد</p>
<p>گر شرح کنم این راتر رسم که معتد را اقتد بخیاں اندر اندیشه سرگردان</p>	
<p>یک تنگ شکر خواهم زان شد چو قند ایجان تو خوی غسل ازی را کند که بنید ایجان گفتم که سلام علیک منی سو بند ایجان</p>	<p>ای دلبر من چو تنی یک به سبب چندی جان ای چاک خدا نم من خوی بهر اندام بر نام و نشانم آفرستم به کاسه او</p>

هر چند که جباری پیر خیل و عیساری از بهر دل مارا در رقص در آید را ای پیش روغبان وی شاخ گل خندان من بنده برین مغزش از شوق بسوزم خوش	ای محنت بیه یاری برین سپند ایجان از زلف دل مارا بر ساز کند ایجان هنای که دل بنده چون پیر سپند ایجان می رقصم بر آتش مانند سپند ایجان
--	--

ای شاه صلاح من ای نور مصلح من

یک شمره ازین بصره برگوی بخند ایجان

من گوش کشان گشتم از لیل و از نمون یک گوش بدست این یک گوش بدست آن از سحر کشاکش من در سحر پیا آتش من یک سخطه بهوشم من یک سخطه خوشم من من عاشق آن روزم می درم می درم این میکشدم زین سوان میکشدم زلفسون این میکشدم دریا آن میکشدم هامون میگردم دینالم چون چمبره گردون مے غلظم چون شامان در اطلسم در کسول میسازم و میوزم از عشق شمی بیچون
---

یارب تو فانی ده زان پیش بقائی ده

یعنی که نقایه ده ای خالق بی فانی

ای سبقت نصر الدارے متعلد ایس اسے تاج هنرمندی معراج خردمندی هر مزج که مے پر دیر شاخ که می جنبید جانا همه جانا اسے دولت مولانا از نفع تو مے پر نذیسل ملا و علا از عشق جهان سوزت و ز شوق جگر دوزت پیغمبر بیمار ان نافع هر غمخواران گفتم که چنان در یاد رخ مره کجا بنجد	یار با چه سبک و حی بر جان و دلم بنشین تعریف چه می باید چون جمله تولی یقین بے کام و زبان تو گفتی که بیانشین جان را بر پانیدی از نار فلان الدین وز دست تو مے خمد پشت فلک علین بے هیچ دعا گوئی گیتی شده بر آیین در غمره چه میدار می داروی دل غلین گفتا که چه دانستی تو آن شیوه داین شیرین
--	---

جز دل یعقوب سرخپسته ای تویم

هم چشم و هم خوبم و هم خسر و هم شیرین

باز آدم از سلطان باطل علم خزان	مرست غزل گویان اسرار ازل جویان
--------------------------------	--------------------------------

باز این دل دیوانه زنجیر سی جزو	چون برق بی رخشد مانند اسد تران
دی بلبل بستانمت افتاده بچاد تن	جان پوست کفایت افتاد ویرین ندان
می افتم و میخیزم چون یاسمن از مستی	می غلظم ازین چو گان چون گوی برین بد
پیارے شهنشاهم ناهیدم و بهر دم	جبریل کجا نیم چون هست همه نیردان
شکر کش سلطانم هم انیم و هم آنم	هم خازن خاقانم از گوهر راز مر جان
زو خلق همی وری از خوردن خون خلق	و در وقت همی تالی مانند سگ عوان
در آخر حیاتان آخر چه کنی مسکن	مسکین شود قربان شود بر نو خباب جان

رو قایم دیگر کن ترک مسم و اختر کن  
خورشید حقیقی را سجده کن ای نادان

ایستاده قاعده ستان در بگرد افتادون	استیزه گرمی کردن در شور و شکر افتادون
عشق ابدی چه بود همچو شانه حق گشتن	ایمن شدن از مردن و زنجار سرفرازان
در پیش بدلق اندر و اندر لبش گوهر	او تنگ چپا دارد از در بدر افتادون
مست آمد و دوشش آن به انگشت کمر دره	آگه بند از مستی او از کمر افتادون
گفتیم که دلا بر جرمی بر کف جان بر نه	کافتا و چنین وقتی وقت مست و راقصان
ایبل بستانی هم دست شدن خون مست	باطولی روحانی اندر شکر افتادون
من بیدل و دل داده در راه تو افتاده	واله که نمیدانم جامی دگر افتادون
گر جام تو بکستم مستم صنم مستم	مستم مهل از دستم و ندر خط افتادون
این قاعده و نوراد است این رسم زلفاد	شیشه کشنی کردن در شیشه کرا افتادون

ششمس اسحق تبریزی بگذارد مرا اینجا  
بگذارد مرا سویت اندر سفر افتادون

همه غور و ندر و بختند و تنی گشت وطن	وقت آن شد که در ایتم خرامان بچین
فرج آمد بهر بیدم ز تشویش و اس	ببر و جان مجر و بگلستان منن
چون مرا سدی پدید بیج مجر شرط ادب	مست را حد نزنند شمع تو هم نزنن

ادب دے ادبی نیست بدستم چه کنم  
 بیل از عشق ز گل بوسه طبع کرد چه گفت  
 گل بگفت لب من در غور طفلان نبود  
 گفت اگر می نمدهی بوسه بد بادو عشق  
 گفت من نیز ترا بر دهنه بط زخم  
 خوبهاران چو سیح ست و فسون میخواند  
 زنده گشتند پے شکر دهن بکشا دند  
 باز رخسار گل و لاله جسم میدهم  
 برگ میلزد و بر شاخ دلم می لرزد  
 دست دستان صبارا چو بسا شورانند  
 جبرئیل ست مگر باد و درختان مریم  
 ابر چون دید که در زیر تنق خوبانند  
 چون گل مرغ گریبان طرب درانند  
 چون عقیق سینے از لب دلبر خندید  
 ناقه بواحسن بوسے ز خرقان بکشا  
 چند گفتیم بر آگنده دل آرام نیافت

چون شتر میکشدم دست فخر بان کین  
 بشکن این شاخ بتان و دل مار شکن  
 طفل را به چه بودا بسجود حتی کلیم  
 گفت آن هم ندیم باش چنین جفت نهم  
 گفت می زن که می فاسخ از ان ادم  
 تا به آیند شهیدان بتسانے ز کفن  
 مرغکان مست شدند از خوشی بوی دهن  
 بین که شمع ست نهان گشته درین زرگین  
 برگ از باد و دل از فرقت آن خوبهشتان  
 تا بیا موخت خوبان چمن حنلق حسن  
 دست بازی مگر آن سان که گندم دربان  
 بر نشاندن شار کمره و در عدان  
 وقت آن شد که به یعقوب رسید پیرامن  
 بوسے رحمن هدیه رسد از سوی پین  
 تا به بسطام رسید آن نه نجفیه بلبل  
 خبر بزلفین به آگنده آن خوب زمین

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح  
 که چو خورشید تو جانی و جهانیت جو بدن

خجسته با ما کن و با بخیران خوی کن  
 اول و آخر تو عشق احد و ابد بود  
 دل منه بر هوسی که دل از ان باز کنی  
 به هیچو اشترو تو مرد جانب هر خار بنی  
 این که سلطان بهادست شما نه زمرے

دم همراه خرمی بهیو خزان بوسے کن  
 چون زن فاحشه به شرب تو کی شوی کن  
 سر مردان دل خود سگ هر کوسے کن  
 ترک آن باغ و چین بر لبان جوی کن  
 تپکلت تو درین ضربیه بس بوسے کن



شاہ چوگان زن ماجانب میدان آمد  
مزد آن شو کہ از و داری وی در دشت طلبی  
روی را پاک بشو نقص در آئینہ منہ  
قامت عشق صا زد کہ سماع ادبست

پیش چو گاش دلت خریکی کی کو سے کن  
وقت کن دیدہ و دل روی بہر سوی کن  
نقد خود را سرہ کن عیب ترا زو سے کن  
خبر پی قامت اور قص میا ہوی کن

دم مزین و دہجری زیر لب اہستہ بزل

دم حجاب ست کی توی تو صد توی کن

اے ساتی و دستگیرستان  
اے ساتی تشنگان مخور  
سر رشته نیستہ ہما ذہ  
چون قیصر ابقیصر است  
ہر جا کہ سے ست بزم آنجا ست  
یک جام صفاز دست نابید  
دیدار حق ست مومنان را  
نکر زبر اے چشم زخم ست  
گرد و دل او سے کشیند

دل را افانے ستستان  
بس تشنہ شد ندے پرستان  
در حسرت نیستہ ہستان  
مار افشان جزا وستان  
ہر جا سر دست تک گلستان  
در سایہ سرو اس بستان  
خوار ز سے نہ بیند ہستان  
بہ چون سہر خریان میدان  
در سیئہ انشتہ است آن

جاسے کہ نہ ار د آشتا کے

از خائے تن بہشتی چسرا لی

اے روی تو نو بہار خندان  
سے جیمت اے نگار ترخون  
یک خط جدا با شش از من  
اے شہر خواب از تو دشت  
در بیشہ دل خیال زویت  
ہر روز جاسے لب آے

احسنت ز سے نگار خندان  
بر شمع درخت انا خندان  
اے دلہر خوش عذار خندان  
با چشمہ و سہرہ زار خندان  
شہر ست کند شکار خندان  
چون زہرہ بہشتی از خندان

بحری ست صفات شمس تبریزی  
بر جوهر آبدار خند ان

<p>چند بوسه و خلیفه تعیین کن آن دلت را خداے نرم کناد مگر این را نتجواب خواهم دید اے نسون اجل فراق لبست عرصه چرخ بر تو تنگ آمد چشم هر دو جهان تجو روشن آن تجلی آفتاب رخس حسن دارمی و فاست لائق حسن در جمال تو نیست هیچ تصور چون میرم تو جسم خواهی کرد بس کنم رفت گشت استخ گر بود این سخن ز من لائق</p>	<p>بشکر خنده ایم شیرین کن این دعا می خوش ست آیین کن من بخشم کنار بالین کن رو فسون مسج آیین کن رو بر اقی وصال رازین کن چشم خود را توان جهان بین کن چشم و دل را تو طور سینین کن حسن را با وفا تو کا بین کن رفق را با جمال نفسین کن انچه آخر کنی تو پیشین کن منکه باشم که گویمت این کن انچه آن لائق ست تلقین کن</p>
---	--

شمس تبریزی بر اقی بخند ام  
گو شمال هلال و بحرین کن

<p>اے مفت دریا گوهر عطا کن اے شمعستان اسی سر و پتان بگریست بر ما هر سنگ و سنگی احسان و مرونے بسیار کردی اے هم تو نذهب اسی نیر و کوب در قدیمے ورنج سقیمے گر در نفیسم باز رو سیم</p>	<p>دین مس مارا رو کیمیا کن تا کے زوستان آخروفا کن این دردمارا جانان ذوا کن آن مروتی را اکنون و دوا کن در طلبت شب چون مهیخا کن گر دیتے از ما جسد اکن بے تو نفیسم در مان ما کن</p>
--	--

من لب ہستم و در چشم ہستم  
بکشای دستم قصد افت کن

رو قرار از دلستان بستان سخن جان رہے گفتے دو شہن اسے کہ در باغ رخس جان بروی ایکے از تخت شہسای می پرسی دل تو سے دار چو دلبخوا ہے چاہک و چست رواند ر رہ عشق	روحندراج از گلستان بستان آن قبت آن ہمہ بستان بستان گل تازہ بزمستان بستان طعن حسدی سر بستان بستان دل خود از دلستان بستان عمرہ را از کف دستان بستان
---	--

گفت رمان دیدہ دل بہ کار  
مرد و سر پرستان بستان

تنت زین جان و دلستان جهان دل تو غریب است و جان عجیب اگر یار جانے و یار دے وگر یار جسم و یار ہو ا کجائی اینجا کہ این ہر دو یار گر ناگمانے عنایت رسید شدند از جان ناگمان بعد و نشان چون کف بی نشان بجز ز نور رشید یک جو چو ظاہر شود	خدا یار این و ہوا یار آن نہند از زمین و نہ از آسمان رسیدی بیار و ہر دو یار تو با این دو اندی درین خاکدان بر نہت بقعہ جسم روان کہ اسے من غلام جان ناگمان ز بتخانہ تا بصدر رخسان نشان چون بیان برفشانی عیان بر افتد ز گردون رہ کہکشان
---	---

خمش کن مرن دم کہ در خاشست  
ہزاران بیان و ہزاران زبان

ہر دو دل را بد ادبی ہزاران ہنسے بنالم بگریے بگریہ	گر قسم کرو کان خیالت ہزاران بخندی بخندم علامات بستان
--	---

نشايد نبايد ستم کرد بر من  
بياور بياور شرابی که گفتم  
شرابی شرابی که دل جمع گردد  
نخواهم شراب از قمارم و ساغر  
ز تو باده دادن ز من سجده کردن  
بچو شان بچو شان شرابی مشوق  
خرايم کن ایجان که از ديه ويران  
خوش شامش اسی تن که تا جان بگوید

سے دامن جان دریدن گریبان  
بگوئے کہ گفتسم مرغجان مرغجان  
چو دل جمع گردد بشود تن پرستان  
از ان بجز من شراب فراوان  
ز من شکر کردن ز تو گوهر افشان  
بہار می بر آذر از ان برگ ریزان  
خواجه نخواہد سلطان نہ دیوان  
علی میر گردد چو بگدشت عثمان

جمنش کردم ای جان بگو تو بت خود  
تویی شاه مصر و تویی خوب کنعان

باز رسید آن بت ز بیامی من  
در نظرش روشنی چشم من  
عاقبت الامر که گوید در دم  
گر برود آن در من و بل من  
گرچه خیالے ہر اے تر من رو  
ہم بخور و ہم کھت حلوا بیار  
ریش ترا سخت گرفت ستار  
مشک بدرید و بنید اخت دو  
با لک ز دم کاے دل سقایان  
آن مرد دست او کہ بہر جا رود  
چو شمش دریاے مصلی نگر  
گوید دریا کہ ز کشتی بہر جا  
قطرہ بدریا چو رسد در شود

حرمی این دم شد واسے من  
در رخ اوباع و تماشاے من  
جان و جان ست و مناے من  
وز نکت یاد من الیواسے من  
رو بر حلوائے و حلوائے من  
تا کہ بیفزاید صفراے من  
چیت ز بوسے تو با باے من  
غرفہ آب آمد و سقاے من  
رفت و نہ بشود علااے من  
عاقبت آید سوے صحرائی من  
از الماع گوہر گویاے من  
غرفہ شود از آب مصفاے من  
قطرہ شود بجز بریاے من

لرک غزل گیسو بگرور ازل  
زاد که دوران آمد سوانه من

آن شبی آن شنه آن من  
آفتاب منی بابت داندان من  
آچشم من و چشمه جوان من  
آسرد من آرد بگلستان من  
آزلفت تو و حال پریشان من  
آچاره زنجیران تو زندان من  
آپیش من آسای گل خندان من

جان شنه جان شنه جان من  
شاه شنه لائق سودا سے من  
نور شنه باش درین چشم من  
گل چو ترا دید بسو من چه گفت  
آرد و سنده آکند تو چو نیلگو  
ایسے سبز لعلین تو زنجیر من  
دست نشان کرد که کجا میری

تا که صلاح حق و دین گویم  
شاد و شادی باز بسان من

می چون رخوان شستن نه با گل ارغوان فتن  
ازین پس ابری باشد برای آرمون فتن  
چو عصفوی را بر و دل بهر ناله بستان فتن  
ز چشم آموزمی رهبرد هنگام سکون فتن  
چو مرغ جان مشتاقان بخرج سیلگون فتن  
که تا مهرت بیا موزت بشه بختی تنون فتن  
و غلبه در دل بود بدار و و فسون فتن  
ولی سودا نه بخور اهدز کاس سده گون فتن  
گناهی نیست در عالم ترا اسی بندر چون فتن  
که پس بے بختی باشد پیش قوم دهن فتن

هرام است اسی سلیمانان درین نه برون فتن  
برون زربستان با اتم هزاران با وید تم  
مرو زرخانه اسی مجنون که کردی تو ز بجان فتن  
ز شمع آموزای خواجہ بیان گریندن فتن  
بیا اسی جان ترا فتنی ز معصومان بیا موز  
بیا اسی جان که وقت تو خرج شتر بار کش  
فسون عیسی و مریم نکر و از بد و عیسی کم  
چو طامس سپهر گون که در دیر زانچو دردی بد  
اگر یاکے دنیا یاکے مرو زرخانه اسی ساکن  
چو ناز بیکشی باری بیا تا ز چین شنه کیش

نشین ساکن کوی او خوشی گیر و تو بچو  
که آن بولدار خود آرد بسو بے تا بچون رقتن

غدو کوب و صبر مرا امر و زنا کا مان  
 گرفته جام چونستان از عهد عشوه و دستا  
 درونش چون دل موسی مبارک چون که سینا  
 صلا این لوح لایح رایا بستان ازین موسی  
 بدو گفتم که یا موسی بدست چیست گفت این  
 بدست بن بود که من بهر ساعت بگردم  
 زخم گاه پیش بر دریا برآمده از قعرش  
 گر آب نیل صافی را بدست من خون نمود من  
 بچشم حاسدان اگر کم بر یعقوب چون یوسف  
 گلاب خوش نفس شد جمل راز بر او افی  
 بطاهر طالبان همراه و در تحقیق نشا پست  
 شال کودک و پیری که همراهند در ظاهر  
 چو جام افند در دست آن چه خوشم بندست آن  
 جهانے ثابتست و تو در گردان همی بینی  
 مقام خوف آنرا دان که هستی اندر دین  
 ازیرا چون دروغی تو همه عکس می بینی  
 نصیحتهای اجل دل دوا می نخل را ماند  
 زهی مفهوم نامقرون زهی بیگانه هیدم  
 بهارست آن بهارست آن یار و لگا بست آن  
 زهی جمعی بریزد آن زهی گلزار آبادان  
 عجب باغ خمیرست آن مزاج شهد و شیرست آن  
 نهان سر در گریبان و آن غنچه بخندانی  
 همه تن دیده شد ز گیسوان سوسن سست آخر

میان ره به پیش آمد نوازش کرد چون بان  
 به پیشم دشت جام می که گرمی خوار و بستان  
 بشمش چون بد میضا مشحون چون لعل عمر  
 کش سر را چون فرعون و کمن استیز چون بان  
 یکی ساعت عصا باشد و دیگر ساعت بود و بان  
 کنم زهراب را دار و کنم دشوار را آستان  
 زخم گاه پیش برینگی بچرخد چشمه حیوان  
 نمودم سنگ و خاکی را نهان کن کوهی جان  
 بهر جبال بود جمل و محمد پیش یزدان دان  
 جلاب شکری باشد بصفرا می بلا س جان  
 یکی منزل شرمی کرده و دیگر بر تر از کیوان  
 صحنه هر روز افزونست و آن هر روز نقصان  
 که سرگردان همی دار و ترا می نازک و دران  
 چو بر گرد کسی را سر بر بند خانه را گردان  
 مکان امن آنرا خوان که هستی اندر دین  
 بگردی مشورت بازن چو گویند کن و عکس آن  
 نصیحتهای ظاهر بین ظنین خرگس میدان  
 زهی ترش به از شیرین زهی بنی برانندان  
 درخت از باد میرقصد که چون من تیر است آن  
 چنین خندان چنین شادان لطف کردگارست آن  
 عجب در مغرب مرغی شراب بخمارست آن  
 چرا پنهان همی خندد مگر از بیم خارست آن  
 که خاستن باش گفتی پس که تو می اعتبارست آن

مگر در لاله چون چمنون جگر نشود زنده حریز خون نخوری سیکند ریختان که هنگام وصال آمد بہل باغ و حقائق را مشیح کن حقائق را حقائق جان عشق آمد که در یار او آید شام ز ہی عشق مظهر فر که چون آمد قمار انداز و عشق دلبر موزون که ماه گلبدار است آن خواران دست بکشاوه که هنگام کنایست آن که اما آن کاذه ایم ای یار این هنگام کانست آن که مستغما می حق دارد که کشید شتر یا است آن و د عالم باخت جان بر سر موزون و قمار است آن
---

در روش روضه رضوان بہار صبر شبے پیمان فراغت نیست تو داور اگر بیزون بہار است آن
--

تو بہر خیر و جان ز اہر گذر بین تو بہر یک ز جامع در روز سے خود شال تاہ روشن نیز تابش شال سیلہا در جستن بحر چو در بحر آمد آن از دشت باز کوہ نیاید از یکے بانے و منہ یاد بر اسے نہر یکے از مطلع شاہ بہ پیش جان بحر آشام ایشان مرا آنہا را کہ روئے شاہ زور سی	تو بہر یک مار سیدہ از سفر بین بہ پیش شاہ خود نہادہ سر بین قنادہ عاجز اندر تانے خود بین بکوہ و دشت شان ز بر در بین بدان جانشان سکون مستقر بین برزہ نعیمہ دقار اندر و قمر بین عیاکر وہ خوان معتبر بین تو دریا سے جہان مختصر بین در طیف شہ وہان شان شیرکین بین
---	---

بصدر شمس تبریزی نظر کن یکے دریا سے دیگر بر گسر بین
---

بیا اسے مونس جانہای مستان بیا اسے شاہ خوبان و بہا فر از نہی آئی سراز طاقے فرد کن بیا اسے خواب مستان را تو بہتہ ہر شب میر و دنا و دنا می نہ	بہ بین اندیشہ و ستودانے مستان ز چشم روئے خود نیامی مستان بہ بین این غافل و غوغای مستان کش آہن بند را از پائے مستان بر اہل آسمان نہاے مستان
--	--

<p>عالمک چون خرابند وایستان ز تو زیر و زبر چون راکستان توئی فرو و پس فدایستان درین بازار کوچ جامیستان که نشیند دگر نالایستان منم یک لقمه از حلوایستان منم معشوقه زیبایستان بیا بنجام جان قزاقستان که جان را مید بدستایستان که بدست دفتر طغرایستان</p>	<p>همی گویند ما هم ز دهنه ابیم فرشته آدمی دیو و پری هم میکن و عده مستان بستان کلاه جگریشازان زبونند چو مستان گرد خیمت حلقه کردند بشنیدم حج گردان را که میگفت شنیدم از دپای عشق میگفت اگر گویند ما و روزی آمد بدان بے که ز دنیا باست جان یکی زان جمله مستان ست طالع</p>
---	--

ولیکن شمس تبریزی حقائق

ندارد از شرح پروایستان

<p>خرا میدیم بر کورسے دشمن بخند اندید عالم را چو گلشن بنا زسے زبان کبشاد سوسن از ان خیاط بے مواضع سوزن ز حلوایسے بی دوشاب روغن چو لغت در بیع آمد و بل زن مسح کرد مرغیان را و سے الکن که بد در رفت باز سر وی چو چون کز ان جوشن زره کرد او بین برون رفتند آن شران ترکمن چو مرغیان خلیله از شمیم</p>	<p>دگر باره چو مهر کردیم حسرت من دگر باره آفتاب اندر جل شد بطنا زسے شکوفه لب پر بسته چه اطلسمها که پوشیدند در باغ طبق بر سر نهاده هر درختی و بل کردیم اشکم را دگر بار رسید ان لکک عازن پر ندیده گشته بهاران زوی آبی بهاره نوگرداؤد وقت ست ندارد در عدم حق کار با چین سر بالا سے هستی رو سے آرید</p>
---	---



<p>برون گردند از کمن سر و تن پراز دور و جواہر گوش و گردن چین گویند یا برگور بہمن اگر دارے چونر گس چشم روشن ستیز در و دشمن سے آید بر من</p>	<p>ہر بیتیان کہ نہان گشتہ پوزند برون آمد بہر سو جلد و تن سایع ست و ہزاران خورد و مرغ بہ اسے بید کوش و سر جنبان ہی گویم سخن را ترک من گوے</p>
--	--

نحو اہم من حدیث چشم شو خوش  
حدیث عاشقان را فاش کردن

<p>چہستی کیسہ را دستے سنجیان ز سنگے ہم کشاید آب جودان کہ پیدایست گرد او بیدان ترا جز ریش کتہ نیست درمان بجنبان ریش را ای خشک جنبان مگر بہتہ است را گوشتش انوان چرا چرخے و سنگے نیست گردان زہے مہان سبے آب بی نان مگر دید از مزاج من پریشان تمش کن کان کرم را نیست پامان و ہانت را کند چر و ز و مرجان</p>	<p>تر زخم گفت و نم بردای جان کشادے کن جیب آخر ز سنگے مروت را مگر سیلاب بہر دست در افکن کتہ مس گر ز ندرے چو دست بستہ در پشت کشادے گلو گرفت و آواز من ز ندرے اگر را ہست آبے را درین ناو و گر این تنگ گردانست کو آمد بطیبت گفتہ ام این بکتہ نہجید خدا را دان مسلم خوان نہادن گلو خراش و زریاب بخراش</p>
--	--

اگر تمش حقایق را بچوئے  
ہمان باشد کہ اور خوانی از جان

<p>یکے پند و لاویرے خوش را مین کہ جان غافل شود از جان گرین ز جان یال حلاوت ہا سے دلشین</p>	<p>یکے پنڈت دہم اسے طالب دین نستین غافل بہریلوے حریصان ز خار کھابے ولی گر باک گردی</p>
--	--

چو مرد حق شوی اسی مرغ عشین که نفریند رشتا نیت به تحسین تو مفریبان مرا ایشان بکا بن آکند بی پیش دار و سنگ نشین که افزون خورده باشد ز خم یلین آلهه صای و گر بر طور سسین	بچو شدند از درون دل عروسان با حسان زر و نخبان آن چنان ده نیخواهند عوبان خرمی سز ز تو آن گلرخان را تنگ آید میان سنگها آن پیش از زرد ز اشک ست تجلی فضل دارد
--	--

خمش کن صبر و تا امکان کم گوی  
گرامند دوست عشق تمسکین

در آور بلغ و کسب می چین بیابی بوسه آن در چین و چین ز سیب لعل کن نقل و نهالین و گر زنگس و گر صد برگ و نسیرین خدا با بنده بادش یار آیین رها کن ناز و آن خوبای پیشین بر ابر که بدون اند از عسلین سخن با با کن از لبها س شیرین که تاگر دورخ زرد از تو رنگین همیشه عشوه و وعده دروغین پر آگنده سخنها هست آیین	چرا گئی تو چنین دلنگ و غمین از آن سببی که چون چنبد از شام برابر خرمن سیب و شین شاد اگر سیبش لقب گویم و گر نه یکی چیز است و آن مر هر کرداد به پهلویم نشین و خفس برین همی ترسم که بگریزد ز گوشه پیا از راه جنس و دور کن کبر بیا میراند که اسی کان رحمت ردا باشد و گر خد من نگوم ازین دوزی تو لیکن عاشقان را
--	---

نهی اوصاف شمس الدین تبریزی  
نهی گرفتار و امکان تمسکین

که ریگ گرم را سازی نهالین جدا از شهر و از یاران پیشین	چه معنی دارد اسی یار خوش آیین کسی اندر سفر خندین نماند
--	---

ند اسے ارجے آخر شنید سے  
 درین دیران کہ چند اتند ساکن  
 چه آساید ہمسر پہلو کہ گردد  
 چه پیونددت ہم صرافت و قلاب  
 چه آراسے بگج و پیرائے را  
 چه اجان را نیاراسے بحکمت  
 نہ زان حکمت کہ نایگفت گویت  
 نہ زان حکمت کہ فاروقش بسوزند  
 نہ زان حکمت کہ گرانہ نصیب است  
 تو گوہر باش خواہند و نخواہند  
 رہا کن کز روستے چون بای کز دمن  
 چه معنی اسپا در نیش همچو خست  
 کلونخ اند از کن در عشق خوابان  
 عروسی و کلونخ با عروسے  
 بگورستان بزم رخست بنگر  
 آکھی در رسان جان را بجانها  
 خدا یا ما و ایشان را در آیسند  
 عنایت آن چنان نہ اما کہ شاید

ازان سلطان و شاہنشاہ شیرین  
 چرا ممکن کنے ای بار مسکین  
 کسے کز سنگ بر سازد نہالین  
 چه نسبت بازو کہک و بطشاہین  
 کہ بالانقش دارد بزرگ گین  
 کہ آرد ہزارانت چین و واپین  
 نہ زان حکمت کہ جان گرد خداہین  
 ازان حکمت کہ دودادیش تمکین  
 ازان حکمت کہ دخالص شود دین  
 نندش فوق تلج از بہر ترنہین  
 الفت میباش فرود رست آہین  
 بگو تا کہ نہی ہر مدہ سید زین  
 کلونخے گرنہ اسے تست عنین  
 تبارش ریگ باشد سنگ کاہین  
 کہ نشناسی سراپا شان ز بالین  
 ازان راہی کہ رفتند آل یاسین  
 چنان کز ادعا و زالی آہین  
 ز ما احسان اندک دزد و تحسین

ترنہ خوانے بر تانے رسان ما

بر ارج نہ فلک نوین عالم طین

آب حیات عشق را در دگر اردان کن  
 اسے بسر ساطر و در گرجان مبد  
 اسی خرم شکار تو تیر زدن شعار تو

آئینہ صبح را تہ مجہ مستہا نہ کن  
 جام جہان نہا می شود زرد جہاں کران کن  
 شکت و لم پرست و جان سوزان نہ کن

گر عس خرد تراش کند ازین روش  
و مثل ست کا ستران دور بند از کم  
ای که ز لعب اختران پات پادو گشته  
خبر بر آسمان بر باد کان شفا شستا  
چو که خیال خواب و خانه گرفت در دست  
هست و پشت در یک آتش آن و گزند  
چو کلیم بن نظر تان کنی بباشت ز ر  
حمله شیر تاسه کن کله الخصم کاسه کن  
شش جبت ساین ملن کینه خود و محو  
کنه گرسه این مان عمر ابد در و محو  
ای تو چو خوشه جان تو گندم دکاه قات

جلیه کن و از دجیر دفع و بش بهانه کن  
زا سفری کنم نگر با همگان سنان کن  
اسب گزین و فرزند جانب شتر و آینه کن  
مقد صدق اندر آخست آستان کن  
خود تو خیال گشته در سر و مغر خانه کن  
آتش خفیا کن دست از ان میانه کن  
از بد و کید دشمنان بین بطلان کن  
جرعه خون خصم را نام صغانه کن  
بی وطن ست قباله در عدم آشیانه کن  
مرقع عمر خلد را خراج ازین زمانه کن  
گر نه خری تو که مخور روی پیروز دانه کن

هست ز بان برون در حلقه در چایستی  
در بهل و در با بجان سوسی مان دانه کن

آمده ام بعد تو ای طرب و قرار جان  
نیست بجز ضای و نعل کشافش و دل  
سوخه شد ز بجز تو گلشن باغ جان من  
بے لب مغروش تو که شکند خار دل  
از تو چو مشرقی شود روشن و دل  
تا رفتن شعاع تو در سه روزنی دل  
و زخم دوری تقاریر جات طی شده  
لان زدم که هست او چه دم یا غار من  
گالبرج پیغیان چون برسد بدید  
گفت انا الحق و نشد دل خود از آتش

عفو نا و در گذر از گشته غماز جان  
نیست بجز هوای تو نشسته و صد غماز جان  
زند کنش بفضلی خود امی م نو بهار جان  
بے خم ابرو کز ت بهت نگشت تا جان  
بر چو تو دلبری رسد هر نفس غماز جان  
بصهره خرد بودم زخم و اعتبار جان  
در روی من نهج فدا هست اتحاد ایا جان  
یاشی تو یگمان خبر بیا بکار جان  
از گل شوخ بر شود بچه کنار جان  
آن دم پایدار شد و دلست پایدار جان

یاد بخوبی تو نیز نشدوی بد بد شری او	جان که بجز تو زنده گشت نیست و از تو جان
مانده نمودم او در لطفه شکا بدل	خانه گرفت عشق تو تا که در جوار جان

بیم حدیث گفته شد نیم و گر گوشتش	
شهره کند حدیث را بر پیشتر بار جان	

باز نگار میکشد چون شتران مزارین	بار گشت کار او بار گشت کارین
پیش رو قطار را کرد مرا و میکشد	آن شتران است را چله درین همان
اشتر است کفت کند خار علف تفت کند	شتر شری نداند از لذت و طعم خار من
اشتر است او نیم خار پست او شرم	گاه کشد مزارین گاه کشد مزارین
راست که کفت برآورد و کفت او کفت آدم	کفت بکفتش چو دمار سد جوش کند بخارین
کار کنم چو کشتان بار کشتم چو اشتران	بار که میکشتم برین غرت و کار و بارین
گشته خیال رک او قبل نور چشم من	وان سخنان چون دش حلقه گوشه شامین
بانج و بار را بگو و ن خوشی چه نیز نه	در مروت ندیده باده پر خمار من
باز سپید من توئی مبر شکار را بگو	بر در و مرا توئی بے میر من و شکار من

مطلع آن غزل شتر بود از آن کز اندک	
زرا شتر رستی مجرای شبه پوشیار من	

دوشش چه خورده دلارست بگو نمان کن	چون خموش آن بی گنه روی باین آن کن
باده خاص خورده نقل خلاص خورده	بوی شلرب منیر ندانگونه در دمان کن
دینه شد آب ریختی و ز بر من گر ریختی	بار چون گرفتنت بار در گهرسان کن
حصص نیم جفا کن کبسه نیم غزا کن	بے گنهم سزا کن رخ ترش و گران کن
من بلی تراستم مست می و دفاستم	باقو چو تیر مراستم تیر مرا کنان کن
باده عاصی از برون باده عارف از درون	اگر درون نباشدش پے بر دیان کن
از پیش من نمان روی شود جوارفوان	روی نیاز آرد بس روی آبمسان کن
کار دلم بجان رسید کار و با سخنان رسید	بے خود و ناگه گنهم گوید نه تعالی کن

بیج منال تاکه من ناله کنم براتے تو  
چونکه نشان تو منم تو طلب نشان کن

هر که ز راه گویدت بام برگاهم بختین  
هر که ز رشک پرست زلفت کشاکش بختین  
باز کشاکش و گره بند قبا که بختین  
بوسه بده به پیش او بر لب لاله بختین  
عرضه بده به پیش او جان مرا که بختین  
ابر و خود بد و نمانشده و تار که بختین  
قصه درداست آن حق خدا که بختین  
جسم کشادی نگر سوزی سما که بختین  
تا بایضا می سر خود گفت صبا که بختین  
آیه برون ز خانه و باز در آید بختین  
بزیگفت هر کی بنه شمع صفا که بختین  
بوسه حق از که بمن داد صبا که بختین  
روح ابو الحسن مراد اند که بختین

هر که ز تیر پرست رخ نبا که بختین  
هر که بر می طلب کند چهره خود بد و فنا  
هر که بگویدت ز مهر ابر چگون و دلا شود  
گر ز مسیح پرست مرده چگون زنده کرد  
هر که طلب کند ز تو کشته عشق چون  
هر که بروی محبت از قدس برست  
بهر طری که بشنوی ناله عاشقانه  
خانه هر فرشم سینه بکود گشته ام  
خیر وصال بخت ز ابر لببانه گفته ام  
جان ز بدن برون شود بازور آید اندر  
کورس آنکه گویدت بنده حق کجارسد  
گفتم بوسی بوسنی شهر ریشهر چون دو  
این زرسل غریبانی لیکن جمع اولیا

از تبریز تیریس دین بکه مگر گرم کند  
از سر لطف میرزند دم ز وفا که بختین

از طری صدای خوش در سدم بیا که ان  
گر شنود سماع جوش از زمی و از آسمان  
زرا که سماع تن بود فتح سماع نقش جان  
چند شکوفه را نگر لب بکشوده زبان نغان  
من نهم این طری قدیم تازه و سبز شادان  
چیت سبک که مست بشد لاله و مید و ابروان

انده شده هست گوش من از بل انتظار آن  
جوش گرفت نوش من با معی یافت پیش من  
اصل سماع از زمین هست سماع آسمان  
نعره رعد را نگر چون اثر غمت در جسم  
بانگ رسید در عدم گفت عدم بیه جسم  
ستم است شد پای دوان دست شد

گرچه سخن همی رسد روختی گزین لا  
زاکم ز فکر حل شود مشکل مرد و گلیان

تا تو سر لیل من شدی ایامه و ستیان من دوره ندره همچو لعل از تفت آفتاب تو پیشتر آدمی نه آن بر خویش بر برم در عجب آدمی که این ساپا کیت بر برم از تو جهان پر بلا همچو خفیف شد مرا لج من نیست دست تو چون پیش بر برم حقن بر بد کیم گفتم می چه می کنی برگ نداشت این دلم می ز زید برگ و ش مست کنم ترا چنان که خود خویش باری بر تو زخم تیر انداخت ای کیم ترا سینه چو بوستان کند و مدینه بهارین حوصله بشن بزم کند بخشش بے نهایتم	همچو چراغ می جدد نور تو از دیان من دل شده است سر بر کالبد کران من گرچه که در یگانگی جان تو است بیان من تفضل تو گویدم مبرکان من ست آن من تا چه شود ز لطیف تو صورت آن جهان من لطیف تو گویدم بدل گنج من ست کان من گفت ترانه بس بود رحمت بیکران من گفت مترس کا مدسه در حرم امان من تا به شب طرب کنی پیش طرب کنان من تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من چهره چو ارخوان کیند باوه گلستان من زهره چو شیر نر کند دادن فل بجان من
---	--

من بکنم خموش تا خمس ختم بنطق خود  
باز گویدم بگو بلبس گلستان من

صنایا بیار باده نیشان خوارستان می کند را گشتان که بصر کافشان کن بده آن قمار جان را گل لاله ارجان قدحی بدست بر نه بکفت شکر لبه ده صنایا بچشم مستی لجان غلام مست چو شرب لاله رنگت بدافع ما بر آید چو جناح تو طلب کن رفیق یاقوت تو	که بر د عکس نورت بکنی قمارستان که بچویش آمدن این فلک انقارستان تو ز شهد و در ویر کن دهن کنارستان نشان باب حمت بکرم قمارستان همی خوشی که هستی پیر اختیارستان گل دلا شرم دارد ز رخ و عذارستان ببرو گلوی غم را سوز و انفارستان
---	---

صفا تو روز مائی و غصه سوز بائی بکشان تو گوش شیران چرخه قلستان کن در عقیق جام داری نمک تمام داری	ز تو شد چنین معلومه کار و بارستان که تو شیر گریختی بکشت مهابستان چه غریب دهم داری جبهت شکارستان
---	---

سخنی نماند جانان که تو بی بیان ندانی که تو رشک ساقیان سر و افتخارستان	
--	--

صفا بروی خوبت که بچشم اشارتی کن دل و جان شهید عشق بیدار تو خراب تو چو پوئی رسیدی به شهر کفت بریده و اگر این قدم شرعی بجفا و نذر کردی تو مگو که بی نیازم شایچه سود سازم منج نده ز غفرانی چو گل و لاله کن چو عالم است دولت نکشد ز امر تو سر چه پیش که جلالت گمنان چو گاه آمد خون مادر و پدر و بکر لطیف و آدمی شد ز جهان غیب جانها چو سپهر کج شد چو ز حرف تو بگردم تو برای طالبان را ز برای گرم بودن بود این دل چو آتش	نفسی خراب خود را بگردم غافل کن سوگو را این شهیدان بگفتند بیانی کن بنام جمال لستان دل و جان تجاری کن بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن تو ز سود بی نیازی چه شود خسارتی کن بسه چهار قطره خون را بادل شادتی کن بمیان ما و دولت مکار سفارستی کن بگناه چون که با لطف حقارتی کن صفت بلند را هم صفت طهارتی کن تو ز دار حرب بکشان بر بان غلظتی کن خبر حرف پر معانی علمی در راستی کن بجز دل تو جذب را بسبب حرارتی کن
--	--

ای شمس دین بود دولت حشمان نازنین را بپندور نیز خود بسبب انارستی کن	
---	--

ای نیم مست گشتم قدس و گرد دکن منگر که گیسو گر بیان از جفا و کیت و بیان نظره بسوی ما کن دل خسته را دو کن شکرت چو آرزو شد ز لب نبات بخشش	چو حریف نیک داری تو تبرک نیک بد کن نه دمی آدمی تو بنشین و کار خود کن نظری دگر بسوی رخ بار سر و قد کن چو عیاض دین ز تو ز شکر فروش کرد کن
---	--



نه چو کوه کم که یسلم بویزد و جز با ستد بهمه شکر نشان سوز کدیتش عملستان شود چو رسید ماه روزه قوز کاسه دو کوزه بسماق قوی نقشین بیان کوسه نقشین بر مال خوش رسیدی جدال از میانه برگیر	نومویر و جز خود را بستان رلن سپد کن جست قران ما پیش چو بنگان حسد کن پس آن نشاط دستی ز مرا جی ابد کن که کسی خودت نه میند طرب از می احد کن بیان خویش و اعدا ز سکون و صفت حد کن
---	--

چو عروس جان سستی نرسد بکوی استی  
سبک آینه بیان رالو پیش درند کن

رو سدر نه بیالین تنها مرا با کن ایم و موج سودا شب تا هر دژ تنها وز من گزیر تا تو اندر بلا نیفتی ایم و آب دیده در کینج غم خنده خیر کشتی ست ما را دارد و لے چو خارا هر شاه خوب رو یان اجب و فنا باشد در دیت غیر مردن کان هم دو انداد در خواب و دوش بری رگویی عشق دیگر گراژد هاست بر عشق است چون نبرد	ترک من خواب شب گرد مبتلا کن خواهی بجا به بخشا خواهی بر دما کن گیزین از سلامت ترک ره بلا کن بر آب دیده ما اسی چرخ آسا کن بکشد کشتش گوید تدبیر غلن بها کن ای زرد روی عاشق رو چسب کن ناکن پس من چگونه گویم این درد او کن بادست اشارت نم کرد کای سیل هوا کن از بر تن کن زمره بین دفع از دها کن
--	--

بس کردم ای محادل گر تو باین نال  
تاریخ دلی گواش را انتها کن

ای انسان در بر بران زینت بران حیوان خلقت کشاند غیر خلقت اند جانهاست نارسیده در گوشه سا خزیده جانی ز شرح افزون با لای چرخ گردون جانی دگر چرا آتش تند و حزن دگر کش	ای امثال قیل بر جان زینت بر جان آن آدمی بود کوب چون عقیق و مرجان در راه ایستاده از کیه و کمر شیطان جست و لطیف و حوزدن چون زهره و مینان کو تا عمر و ناخوش همچون خیال پیران
--	---

ای جان تو کدامی تو بخت پاکه حاسمی  
روزی بدشت صحرادیدم یکے محلا  
هر ستار ز خورشیدی او ساکن و خوشی  
گفتم که در چه شوری کز و هم و هم دوری  
گفتند ادم سبک شدتن نیز هم تنگ شد  
گفتم که اسی امیرم شادت کنار گیرم  
گفتم بیا و فاکن دین نازرار ما کن  
گفت که این فنایم من در کنار نایم  
گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید  
گفتار مفر کنی تو باور کجا کنی تو  
گفتم همین سیاست یکن جلال باد  
زرد از زبان دیگر پاسخ چو شهید شک  
فرمود مشکلائے دردی محجب عطائی  
سیار اشک اندام نادیرست ماندم

سرسخت نقل و جامی یا شمسو ارسیدان  
اندر هوا بالا میگرد و رقص جوان  
سرسخت و سنبه پوشی جانم باند حیران  
تو نور نور نورے یا آفتاب تابان  
تا پاکشاد گشتم از چار منج ارکان  
بر سار لاله کردم گفتا که نیست اسکان  
لعل نگین من ده گفتا که نیست آن کان  
نقشے ہی نمسایم از بهر در و نسدان  
پنجه بهانه زائد از طبیعت اسی بخندان  
طفله درست ایجاد بگیر لوح و میخوان  
صد گونه دفع مید میکش مرا بجران  
بر رخا ندیر من از پشت خراب و سکران  
خامش که در زبانها آن می نیاید آسان  
ناگه برون شد آن شب چون جان چلم نسان

داغی باند اصل زمان صحبت اندرین دل

داغی که از تو دارم به از هزار در مان

از رنگ لشکر آمد بر قلب اشکیش زن  
چون آتش تو حله کو هست نیست حمله  
گر بگر با تو کوشد در کین تو بچوشد  
هر شب که تو پر دشت آسمان هر دو  
هر زن که بے سر آمد بر گردش تو سرنه  
جانی که بر فرزند و عشق تو بسوزد  
زان آب آتش دل هرگز نمیدای جان

تو سر فر از مردے گزیده دوبرش زن  
از آتش دل خود بر خشک و بر ترش زن  
آبش بن زن بر آتش هم خاک بر برش زن  
از قاب و قوس تیری بر پشت اغبرش زن  
و انکس که بے سر آمد بر سر تو خورش زن  
خواهد که او نمیرد در حوض کوثرش زن  
لیکن شود زیاده اندر اکبرش زن

از نعل می فروشت سبست کن فلک را	بستان در دهر و جنگش مرجام و ساغوش زن
ای شمس حق تبریز هر چه که منکر است	آتش ز نور ایمان در جان کافرش زن

مشغول شستم این دم این دم که شستم  
آتش ز نعل اسیت در دست و دفرش زن

چون جان توستانی چون کمرست مردن بردار این طبق را بنهر خلیل حق را زین سولشان مردن لکستان زادن جهت کاین جان و تو همان بران شو واله نذبات پاکش نه خج شست خاش گر پوسنی ز غولی آئینه آبخنان است چون حق ترا بخواند پهلوی خود نشاند گرمونی و شیرین هم مودست مرگت	با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن بانع ست و دیگران را این آذوست مردن زنان کیش نمید در این سرست مردن گر نیز گرچه جاناش و در شست مردن با نقد وصل همچون حلاو اگرست مردن در نه دران نهایش چون مضمهرست مردن چون جنت است فتن چون کفرست مردن در کافری تلخی هم کافرست مردن
---	---

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودا می

گر آب زندگانی هم خوشترست مردن

پروانه شد در آتش گفتا که بچنین کن شمع فلیله بسته با گردن شگفته موسه که می گذارد با سوز و دود ساز گریم و زرقشانی در شور آبخانان در امان ز درد و جوهر پر کرد کفر کاس از نیک و بد بریده از دماها بریده هستی خود شکسته خود را به تبر جسته رخساره پاک کرده در راه چاک کرده خالی شده است ساده ز خشم بر کشاده	میسوخت بر بهی زده حاکم بچنین کن میگفت نرم نرمک با کیه بچنین کن در کف قاتب اده خود را که بچنین کن سودت ندارد آناه لاک بچنین کن از رشک تلخ گشته دریا که بچنین کن بر کوه قات رفته عتقا که بچنین کن بر مغرب و دیده مهلبا که بچنین کن با خلد صبر کرده گلهبا که بچنین کن لب لبایش نهاده نرنگه بچنین کن
--	--

صد سال حشم آدم با غنیمت آم	با کوه کانش گفته بابا که بختین کن
خاموش باش و صابر عجب بگیر آخر	خاشخندست و گریان را که بختین کن

پیر شمس دین را بین کر ضیاء جانی	
پرنور کرد از رقی صحرایا بختین کن	

ای فرخ آسمانی آمد که پدیدن	و س آهوسه معالی آمد که پدیدن
ای عاشق خریده از عاشقان گزید	بلکه ز آفریده ننگ در آفریدن
آمد ترا فتوحی در بهرین صبورستی	روست چاک نه روحی در کشت و کشیدن
این دم حکم بناید تسلیم تو نماید	بے گوش سر شنیدن بی میانه دیدن
این فتح عظم است این را بکرم ست	کو چون خیال داند در غرنا و دیدن
داند نیز اوج بردن هم مرده زنده کردن	هم بخت و سخت دادن هم بنده و پدیدن
ای یوسف نهالی آن گنج شایگانے	خود را همی فروخت بدانی عجب خریدن
کو شتر می واقف در وسط شد مخالف	یک پرده ساز کردن نه پرده رادیدن
مسرا با یک شیطان ز نهان نامشویی	چون شسته شد نهانی پستان ل کشیدن
ای عشق آنجانی ما را همی کشانی	اخست ای کشیده شایان ای کشیدن

هم آفتاب داند از شرق رخ نون	
ورنه بسعدا و توان بنگ رسیدن	

دل تو شهد منم در دهان مجوران	حدیث بدو بگو ای حجت کوران
اگر چه از رنگ گردن بنده نزدیک	خدا سے و سرور اند برند اودوران
در دین خلیف کن پاک نابرون آیند	زیرین باقی تجلی جو ماه مستوران
اگر چه گم شدی از خویش از جان اینجا	بیز او و جهان گشته گم ز مشهوران
اگر تو راه وصالی نشان بده از پهل	ز مساعد و سرسین و چهره حوران
و گر جز ز فرستے کجاست آغ و راق	چرا قصه بود شکلا سے مجوران
چونیت عشق ترا بندگی بجای آر	که حق فرد لعل مزد دای مزدوران

<p>کجاست چرخ میلان ملک موران که آفتاب نشاندگر که بر عوران</p>	<p>آمورد عشق خدا ملک میلان است بباید نکرت و اندیشه برون انداز</p>
<p>پناه گیر تو در لخت شمس تبریز است که مشک بار و تا داری ز کافوران</p>	
<p>چو می زخم تو رسد کمتر باشد جان گرد تر سخت را و تاج را چون کرد آن سلطان گرد چید ز نهاده سرگرد کرده جگر عثمان گرد از آنکه در ویشی کند از بهری خلقان گرد از عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرد در بیج دایم بر خور نهاده چون مرغان گرد جان شد گدای کاشکی کشتن قتل جان گرد بلبل نهاده پر دسر پیش گل خندان گرد</p>	<p>ساقی چو می مارا بده بستان زنده جان گرد آن شاه ابراهیم بین آن پردلی بی بیمین صدیق کرده سرگرد و فارق سر کرده گرد چون سدران این می کنند پس عجب آمد ترا آن شاید فردا حد یک جرعه در تب می نهد سیرت آن میخانه ام در دام آن دردانه ام هر چه آرزوی برگرد در کار او کن جان گرد خامش برها کن بلبه گلشن آبی و گل نکر</p>
<p>جانایمال تا ابد اسی چشم و جان روشن تبو ای شاد و نازد و موی جان و صد حسن گرد</p>	
<p>آن خسرو شیرین شکر پاره ماکو آن پرنمک و پرفتن و عیاره ماکو آن زهره بازه سیه سیه ماکو آن رشک چه باطل و به پاره ماکو آن چاره درد دل و آن چاره ماکو کان عین حیات خوش و نواره ماکو آن مریم بیندنده گهواره ماکو کان ساقی در یادل حصاره ماکو جنگ افکن لایم و دایره ماکو</p>	<p>آن دلبر عیار و جگر نواره ماکو بی صورت و مجلس مارا نکی نیست باریک شد دست از غم و آه فلک نیز نبر بسته چو بار و تم و لب نشسته چاروت این پنج جنس ظاهر و این پنج جنس اندر ظلمات هست خضر و طلب آب جان بجز میسجست بگواره قالب هر گنج یک عیشم و مخمور نشسته است لایم و دایره بچنگ و شب و روز</p>

اما شست گلی در کف قدرت متقلب

از غفلت خود گفته که کاره ما کو

شمس الحق شیر نیز کجا رفت و کجا هست

و ندر بی ادا این دل آواره ما کو

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیندوی  
 معشوق را جویان شود و کان آذویران شود  
 و عشق چون منون شود گشته چون گردن شود  
 جان ملک سجده کند آنرا که اورا خاک شده  
 عشقش دل پر درد را بر کف نهاده بسکینه  
 بسینه هار آهست او بس خوابها را بست او  
 شایان همه بسکین او خوبان تر از بهین او  
 بنگر کی بر آسمان بر قلعه روحانیان  
 شب نعل و ستان میکند او عیش نهان میکند  
 صد قلعه دارش عقل کل آن شاه بلبل و دل  
 اسی ماه رویش دیده چو از روز و دیده  
 این شب سیه چرخست از آن که گرفت از دلش  
 این شب من این نوحه گری از تو ندادم باور  
 اسی روی ما چون عطران از عشق آن لایستان  
 مرعش را نبود سپس کو هست پیش جلگه کس  
 او هست از صورت برسی کارش همه صورت گری  
 داند دل هر نیکی را و از دل ز آواز گل  
 بافنده دست احدی شبهه پیدا بود  
 اسی روی اما کوی اودی قبله باروی او  
 سوزان لم از رنگ لگشته و چشم مشک او

شوریده گرد و دجست او آشفته گرد و خوی او  
 بر روی سر پویان شود چون آب اندر جوی او  
 پر کیسه چون قاصد شود چون باد به سوی او  
 شرک فلک چاکر شود آنرا که شند هندی او  
 چون خوش نباشد آن کی کو هست و ستان پس او  
 بست ست چشم چاروان آن نمره جادوی او  
 شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او  
 چندین چراغ و شعله بر روح و بر بازوی او  
 چشمم به بند حبیم او کز می نهد ابرو سنی او  
 بر قلعه آن کس به برد کو فاش بنید روی او  
 اسی شب تو مویش دیده نی نی یکدی او  
 چون یوه جامه سپه در خاک رفته شوی او  
 چون پیش چوگان قدر هستی و آن چون گوی او  
 وی ل فرورفته لبش شایانه در کیوسه او  
 پیش و پس اینجا بود و جیش نبود و نوی او  
 اسی دل ز صورت نگذری زیر آن کیتوی او  
 خریدن شیر نیست این در صورت آهوسه او  
 از صنعت جلا به نذر دست در ما کوی او  
 فراش آن در که سحاب وین خاک کبابوی او  
 کی آن لب ما پر شود و آن بجز از انوی او

ای عشق شد همان نازخم برد بر جان ما  
مین دست و پا انداختم در جیت و چو پر داسم  
صد رحمت و جفا فرین برست و بر بانوی او  
ای مرده جیت و جوی من پیش جیت جوی او

من چند لقمه ای دل خاموش ازین جدای دل

سودش ندارد و ای دل چون بنود دل بوی او

جانان تویی کلیم و منم چون عصای تو  
در دست فلفل و جیت تو یام و عصا  
همد روز روزگار و در گردی مرا  
در چشم گشت جمله چشمم بدل بگفت  
زادم که چشمم از تو خبر برد سوئی دل  
میگرد و آسمان همه شب با نواز شمع  
گر کاسه بی آب باشد و کیسه بدم  
کز خانه و دوکان و مهابلی تو شد خراب  
ای جان اگر رضای تو غم خوردن دست  
کعبه بکعبه گاه گشتم که از دها سے تو  
ماری شوم چو انگ گندم ابتلا سی تو  
با و انشا عشق و قداسی و لای تو  
بے کام دلی زبان عجب و معمای تو  
دل میکند دعای دو چشم و شناسی تو  
در جیت و جوی چشم خوش در لای تو  
صد جان و دل فدای رخ جانفرای تو  
ره یافت لاجرم بخیر ارم مهابسے تو  
صد دل بغم پیام بهر رضا سے تو

از زخم دادن چشم خود خوش مرا کوب

زین کو متن رسد بنظر تو تیا سے تو

بر عاشقان فریفته دوست و جوی او  
تا عکس آن طلب نبود کی طلب کنم  
گاهی بجوی دوست چو آیه دان کشیم  
گاهی چو جوش دیگ بچوشم و اد لبیک  
بر گوش نهادم و دان او بدیده  
چون جان جان بی آمد و از جان نیر  
گمنا روت ز ناز و چو مریت کند ضعیف  
با دوست باشسته که ای دوست دوست کو  
بر رونی و سر طویل و اتان بسوی او  
بس جیت و جوی او هم از جیت جوی او  
گاهی چو آب جیس شده در بسوی او  
کفگیر منیز که چنین مست نوی او  
ما مغز با بکیر و یکپاره بوسے او  
من در جان ندیدم جان مدوی او  
بدی دو کون را بیکے ناروی او  
کو کو همی نیم زمستی بکوسے او

تصویرهای ناخوش و اندیشه لرزیده خاموش باش تا صفت خود میکنند	از طبع سست باشد و زرد روی او بی مایه ای سرد توان هوی هوی او
آمد خیال آن رخ چون گلستان تو آورد قصهای شکر از لبان تو	
گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان آخر چه میوه و چه بود دست اصل تو دلای عشق بود مرا سوی تو کشید بنهاد دست بردن بر خود که آن گیت بر دیده ام چشم پر انداخت گفت چست از خون زعفران رخ لاله زار دیر هر جا که بوی گرد زین بوی خویش یافت	جان و جهان چه بخیرند از جهان تو آخر چه گوهری و چه پوست کان تو اول غلام عشق و انگاه آن تو هر چند شرم بود گفتسم ازان تو گفتم مهای می کشدم ابروان تو پرسید گفتش همدام و نشان تو گفتم نکو نگردد رفیعتم بجان تو
ای شمس دین مفتخر تبریز جان ماست در حلقه وفا شک در روی کشان تو	
خوس خراان میر روی ای جان جان بی من ای فلک بی من گرد و آن جان با تو نکو ای بیان بی من گیرای زبان بی من نخواه خارا من گشت زاتش در پناه لطف گل شب نور روی ماه خویش می بنیسم پدید در جسم جو گانت میبازم چشمست بر منست چون حرفین شاه باشی ای طرب بی من نباش روی آنکس کاندین ره بی نشان تو رود دای آنکو میرود اندر ره بے دانسته در گیر انت عشق میخوانند من سلطان روح	ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو این جهان بی من مباحث آن جان بی من مرو ای بصیر بی من بین وای روان بی من مرو تو گل دمن خار تو در گلستان بی من مرو هر شرم تو ماه من بر آسمان سبزه من مرو همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو چون بر بام شه روی ای پاسبان بی من مرو چون نشان من تویی ای بی نشان بی من مرو دانش در اسم تویی ای راه دان بی من مرو اسمه تو بالا ترا زین دهم ازان بی من مرو



من خموش کردم که سگ از دست آن کوچه  
لیک میگویی که سبب اودمان بے من مرد

تلم از عشق تشنه که نویسم نشان تو  
که بود منشین تو که بیاید کزین تو  
رحم از عشق همچو مرد تو بر من هزار اثر  
چو خلیل اندر آتش زلف آتش خوشم  
بکشاکش کار مشکلم تو دل دو که بیدلم  
که بیاید بکوی تو بناخبر بوی تو  
ز دی اندر دلم شمر زکنم از فلک خدر  
فلک و مردم در پی ملک شاه شکری  
چو تو سیخ روح بکشانه در اتبلا  
ز اشارات کافیت زبشارات نیست  
همه خدقان چو مردگان ز لیس دست دعا  
بنوا قناعتی نمکند جان آن سقے  
می دوا که میدهد پی هر زنج گنج تو  
طبع تن زوالی تو هوس دل جمال تو  
جهت مصلحت بودند نه بخیلی نه در خط  
خموش ای تن در گردگر اسرار ماجور  
شسته تبر نیشمس دین که بر خطه افرین

خادم راه گم کند ز فراق کران تو  
که ز به از کین تو که شد خود کمان تو  
قمر البوسے من نگر که خنیم حسان تو  
نه چنانم که سرشتم ز غم بے امان تو  
مگر اے دوست منم بجز از گلستان تو  
سبب جست و جوی تو چه بود گلستان تو  
نخواهم در جهان مغر بجز از بوستان تو  
فلک و مردم و مشتری نخل از آستان تو  
چو گیس بدو در فتنه که امتحان تو  
ملکی گشته هر گداز دم تر حسان تو  
همه عالم نواله از عطا پادشاه تو  
که طمع دارد از کم که بود میان تو  
چه نوا که میدهند بیکان لامکان تو  
نظر تن بنان تو هوس دل بیان تو  
بسوی آسمان حتی پنهان نردبان تو  
که ندانی نهان آن که بر اندر نهان تو  
برسد ز انقلاب حق به خوش عمران تو

مگر از شمس مقبله مدوی با قسم جبل

که گذر دم از جهان بر سبیم بجان تو

صوفیان آمده در کوی تو  
از غفلت ابر یقما آورده ام  
تسبیح از جمال رو سقے تو  
کاب خوبی نیست خبر در جوی تو

ایں همیشه لطف و رحمت خوئے تو	بان بدو نقدی بدر ویشان خود
آدمیم از قوط ماہم سوسے تو	حسن یوسف قحطیہ شد قوت جان
از لب حلاوتی دگر سوسے تو	جو فیان را باز حلاوت آرز دست
مشک پر شد خانقاہ از بوسے تو	دولہ در خانقاہ افتاد دوش

دست بکشا جانب زمیسل ما

کافرن بردست و بر بازوی تو

یا قسم ناکہ رہے من سوسے تو	شکر انور را کہ دیدم رودے تو
یا قوت نور از نرگس جادوی تو	چشم گریانم ز غصہ تیر شد
برو این کو کو مراد رکوسے تو	من چه گفتم کو فلاح و کونجات
ایں بیان خشک جیت گوسے تو	از کفتم افتاد دولت نوش یافت
خز ر رہاے کہ دار دوسے تو	تیر غم را اسپرے مانع شود
شیر مردے گر بود آہوسے تو	آسمان چاہے کہ باشد فرشت تو
پہلوئے کو بود پہلوئے تو	شا و بختی کو غم تو قوت یافت
ناز جیت و جوشدم در جوسے تو	جست دجوسے در دلم انداختی
گر نبودے جذب پایا ہوسے تو	خاک را ہائے دہوسے کے بود
کو دہد یک بوسہ بر زانوسے تو	آب دریا تا بکعب آن کسست
جملہ خلیان را نباشد خوبی تو	بسکہ تا بکس بود بر خلق خویش

شمس تبریزی تو کے مقصود کل

اسے شدہ ترک فلک ہندوی تو

قصہ ہائے جانفزا را باز گو	مستہ با اسرار را باز گو
تو حدیث و کثارا باز گو	من دمن بر بستہ ام امروز بہن
وحدہ آن خوش لقا را باز گو	من گریان گوشہ نیم رخ بر خشم
باز گو آن پاجہ را باز گو	ماجرای رفت جان را در ازل

مخزن اناتخیا پر کشا	استرجان منقشے را بازگو
مستجاب آمد دعا سے عاشقان	این دعا گو آن دیس را بازگو

چون صلاح اکین جان عاشقان	آن صلاح جاں مار را بازگو
--------------------------	--------------------------

اسے ہمہ گشتیگان حیران تو	آفتاب از آسمان پرسان تو
چشم بد از رویے خوبت دور باد	ای هزاران جان فدای جان تو
چون فدا گشتند جاویدان شدند	زان اکسیرت جان را کان تو
گاو شیر و بڑہ وجدی و فلک	ہست ای شاہ جهان قران تو
زانکہ قرباننا ہمہ باسے شوند	در ہوا سے عید بے یایان تو
در ہوا سے عصمت یزدان توئی	بخت و دولت رفد و شب دربان تو
ای خدا این باغ را سرسبز دار	در بہارستان بے دوران تو
تا کہ ارواح ملائک میچسبند	دائما از باغ نخلستان تو
این شکر خانہ ہمیشہ باز باد	بر نبات شکر پہان تو
آب این جوی ای خدا تیر و بہا	تا بہر سو میرود احسان تو
این دعا را یا رب آمین ہم تو کن	این دعا از تو و آمین آن تو
چنگ و قانون فلک تا رہاست	تا کہ ہر تار و رنہ مان تو
من بختسم تا مرا ای بختی	تا چہ گویم در چشم جگرگان تو
ورنہ این خاک از کجا عشق از کجا	گر نبودی جذبہ از جان تو
خاک خشکی مست شد بود منیر	آن تست این آن نسبت این آن تو
دی مرا پسید لطفش کیستی	گفتسم ای جان گر بہ دربانان تو
گفتسم ای گر بہ گسان بدیدم	کی ترا شیرے کند سلطان تو
من چشم گردم تو ام نگذاشتی	بیمو خیم سحرہ افغان تو
گر چہ از لطف من آتش الہدی	گشت ظاہر و رحمان برہان تو

ای بگرد جان و تن در پامی او  
آتش عشقش می سوزد جهان  
جبرئیل و صد جوادگر سرکشند  
چون شالی را نویسد از فراق  
هر که ماند زین قیامت بغیر  
هر که دائم از چنان مه دور شد  
در شمار عاشقان بودیم ووش  
خیمه خیمه طناب اندر طناب  
خیمه جان راستون از تو پاک  
باد و آتش متحد ز امر و ز او  
عشق شیر و عاشقان طفل شیر  
طغش شیر از رحم او این بود  
در کلامین پرده پنهان است عشق  
عشق چون غور شد ناگاه سرکشند

هر در عالم عشق که در پامی او  
اے خدا هیبت از هیبت اے او  
از سجود در گمش اے وای او  
خون بیار و از خشم طغر اے او  
تا قیامت و اے او ایا اے او  
اے خدا یا چون بود شبهای او  
بر مثال ریگ در صحرای اے او  
پیش شاه عشق و لشکرهای او  
نور جان از تابش سیاه اے او  
کرد و نم یک رنگ از فردا اے او  
در میان پنجه ده تا اے او  
بر سر پستان شیر افرا اے او  
کس نه بیند کس نداند جای او  
بر شود تا بر عشق حق غوغای او

شمس تبریزی که هست اصل وجود

من ندیدم در جهان چنان اے او

گفتم ای جان تو مرا در جهان چندی  
گفتم از هیچ گویم تو را میدار اے  
همچو گل خنده زد و گفتم بیا تا بینی  
گل آتش گل کو باشد و با ما میگفت

گفت هر جات بشم ز رویا هیچ گو  
آتش کردی و گفتم که در آتش هیچ گو  
همه آتش من در برگ گیا هیچ گو  
خیز لطف و کم در با هیچ گو

بستر از آتش کو با سخن دل گفت

ای مجاهد تو نیز دم شمش آ آ هیچ گو

سیریم سیرنی ز آب تو و زمان تو

ای که هزار آفرین بر کف احسان تو

<p>             جان منی چون کی است جان من جان تو              در گردان که من نبسته و دوران تو              تا که بر آرد سرم سر زگر بیان تو              تا نکند هیچ وزه قصه جسم و جان تو              تا نکند هیچ وزه قصه جسم و جان تو              خواجه و داخل توئی هر دو وطن آن تو           </p>	<p>             هیچ کس سیر شد ای پسر از جان تو              تشنه و مستقیم زندگی و مرگ ز آب              پیشکش من شوم پیش تو دم گشش تمام              عشق تو گفت ای کیا در جسم ما دریا              نقشم ای دیوانه قدم حلقه این در شرم              گفت که هم بردری واقعت و هم در بری           </p>
--	---

خاست و دیگر نخواه پس بود این نان خوان

تا بابد انس جان بر خور و آه آن تو

<p>             که هر بند منی که بر بند بی بد ترانم بجان تو              نخواهم جان چرخم را توئی جانم بجان تو              و بان مرغ میسدا نم سلیمانم بجان تو              و گریه تو بگلزارم نهند انم بجان تو              و گریه تو بگلزارستان بهشتانم بجان تو              بهشت علم بهشت علم بهشت علم بجان تو              و گریه تو بگلزارستان بهشتانم بجان تو              و گریه تو بگلزارستان بهشتانم بجان تو              نه آهیم که شیران را نگهبانم بجان تو              عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو              کش و سلاخ خوشم که قربانم بجان تو           </p>	<p>             و گریه تو بهشتانم بجان تو              نخواهم عمر فانی را توئی عمر من              من آن دیوانه شدم که دیوان را نمی بینم              اگر بگویم تو به افلاکم چه ابر شیر و غنا کم              و گریه تو بهشتانم بجان تو              نه مرغ من نه مرغ من نه مرغ من              اگر نینال شوی از من همه تاریکی کثرت              که آبی خوردم از کوزه خیالت را و درویدم              سحر از عشق بیگویم که شیری تو من آهیم              سماع گویش من ناست شراب بهشتانم بجان تو              تو جانان حیدر حالی و شیت عشقان تران           </p>
---	---

بشوق شمس شیر خیزی به بیداری شب خیزی

مباد از راه سرگردان بریشانم بجان تو

<p>             و گریه تو بهشتانم بجان تو              که از بنجیر بنجیرم گریه تو بهشتانم بجان تو           </p>	<p>             اگر نه عاشق اویم چه یسگر دم کجوی او              برین انجور چرمی بندم که بر خود می خندم           </p>
--	--

<p>چو گو شمش است ازین جنبه در آید بامی همی او  نیاشام شربی من بخیر خون عدد سے او  دل من گشت حوض او من شد بوی او  چیز دارد قند یا شهد می تر شیرینی رودی او  هر گوید چار از روی زلاله مشکبوسے او</p>	<p>بهر عقل و بر هوش و کیش از نیب گو شمش  همی گوید دل زارم که من ز دود عده با دادم  دل مرا میکند پر خون سرم را پر نے منسون  چه باشد ماه باز برده که او بکشد آید آن چهره  مرا گوید چار از روی ز ذوق آن شکر باری</p>
--	---

مرا بر دم بر آگیزے ز شوق شمس تبریزی  
گجوا ای دل مرا تا کی بنده از می لبوسے او

<p>روان ساقان را نوبهار او  بد بیتی شان در آورده مهار او  کشیده سوی خود بی اختیار او  ز غوث خشم شان کرده نزار او  سبک کرد و بر دازد سے قیلا او  بگردون میکند آهوشنکار او  که هر کس را کند در بند کار او  تبریر دم او نبهاده حنار او  بر آورد از دل در پانجهار او  همی پیچید بر خود همچو مار او  بسازد جان حیدان زان بخار او  که میداند از ان جان ننگ عار او  که سلطان هم خود ست او پرده دار او  نزد جمش بگسلاند اضطرار او  بد اندر دست آن بگزیده یار او  که غار شش او بود هم نیز یار او</p>	<p>خندان عاشقان را نوبهار او  همه گردن کشان شیر دل را  قطارے شیر می بنیم چو اشتر  سبب آن شد که حاجتمندان کرد  گر آن تر عنصرے را من که خاک ست  بخاک آن هر سه عنصر را کند صید  یکی کاہل نخواهد رستن از روی  ز خاک تیره کاہل تر نباشے  عصا ز دبر بر دریا که برج  عطار گفت بگذر این عصائی  بر آرد مطبخ معده بخارے  ز تاب دل و گر جانے بر آرد  ز ہی غیرت که دارد بر خود آن شه  کند با او بهر دم یک صفت یار  که تا داند که اینها بیعت دارند  بجانب یار غارے کرد او را</p>
---	---

زبان بر بند و بکشا چشم عبرت	که بکشا دست انداه اعتبار او
گر از ره رفتن زو عمر برده آئے	که از تو نئے نذر دلا ستار او

بسی گفتسم پر شب الماوشد روز	
کلام الیسیل یحیو والنهار او	

گو گشت خورده ہستیا رمی دو	بیان کز خوان رہوار سے رو
تو آن جھنے کمن دیدم ندیدی	مرا خنک مزین ای یار ملی رو
ز بازار جهان بیزار گستم	تو کہ جا کے رو باز آئے رو
جو من دستار از اربا سے گردم	تو نے عاقل تو باد تمنا می رو
مرا تا وقت مردن کار این ست	ترا کار ستا سوسے کار ملی رو
مرا آں یار شکست ستا تو بہ	تو مرد صائے نا بار سے رو

شنیدی وصف شمس الدین بزر	
مکن از کار و در اقرار سے رو	

دل و جان را طلب گاہ مقام او	شراب رشب بیچون را تو اہم او
ہر عالم دہان خشک و گرم نہ	غیا سے جملہ باید بد تمام او
عدم چون اثر دیا وقتہ چون فی	بہ بستہ فتنہ را خلق و شام او
سزا سے صد عتاب و صد عذابیم	کشیدہ آن سزا سے الکان او
میر سلیمان استیخ گشتہ	کہ نپد ار سے شہادت و غلام او
بر اسے مغر مخور ان عشقش	بجو کشیدہ ہر ذر و شب بدم او
کشیدہ گوش ہشیانان پرستی	نہ ہی اقبال و نجات مستہ او
محمد زنا چو یرودہ کردہ در پیش	لیس آن پردہ میگوید پیامی او
کردہ بندگان نورش سلامی	ز لطفش کردہ از اول سلام او
چہ باشد گر کسی را زبانی داری	بر اسے آنکہ آید صبح و شام او
و گر خائے کسی غافل محسبی	نہ بگذارد و مرا آئے دوست خاتم او

ز خردی تا کنون صد جان بختی  
 ز خاکی تا بچا لاک کشیدت  
 بچه و بچاے و بچاے  
 ز چندین ره بهمانیت آورد  
 بوقت درو میدانی که حق اوست  
 مقامات تو بت خواهد نمودن  
 همه بواجوبه نقطه بودیت  
 تا ندچرخ بیت العکبوتی  
 سخنچانک ز نوران نماید  
 چو در آمدن خود جسد مراد را  
 شکنجه بایش ایراکه هرگز  
 بیاریدای شمس الحق تبریزی

کشایدت ز پستی تا بسم آدم  
 بدادت دانش در رفتار گام او  
 چو گردید سے و آوردت بدام او  
 نیاورد از براسه انتقام او  
 بخاکه میداد در در لطف ام او  
 چو غرمت کرد و با بر جا و رام او  
 چو بونے خود فرستد در شام او  
 چو بنماید مقام بے مقام او  
 چو در گوشت فرو خواند کلام او  
 چو بچند سرخسے را کرد نام او  
 برده ناید نبرسے و بکام او  
 شود بس مستحق مستهام او

بند پیشانی برادر دشمن لبس

خوادی مایحیبال مستدام او

پایان ای رونق گلزار ازین سو  
 یکی حاجت روا کردن بجانیت  
 ازین روزن فرو کن هر چه حساب  
 سلیماناسوسے بقیس گلذیر  
 بمقتارشن یکے پر نور نامہ  
 بخور تنها که تنها خوش تابشد  
 بدان تنها خور آمد روح قدسی  
 بهر دو دست گیرش تا نرزی می  
 سقام میداد ساغر پیانپے

بر از شکر یکے قنطار ازین سو  
 ازبان دولعل شکر بار ازین سو  
 دران گلشن یکے گلزار ازین سو  
 که آمد به بد طیار ازین سو  
 نموده بے شمار آثار ازین سو  
 یکے ساغر وزان خسار ازین سو  
 چه وار و میسکند آشیار ازین سو  
 قلع پرست بین بهشت ازین سو  
 هوای ساتی ابرار ازین سو

تبریزی



بیایکین خرقه با جملہ گردش	ستان زان شاه باد سارازین سو
برہم شود ز حق دانشنا کن بہ بجز زون بے گفتار ازین سو	
<p>اسے کز دراست میری دوستی چه خوردہ بگو تا کہ حریت بودہ بوسہ ز کی ر بودہ با تو حریت نامی شوم چشم و چراغ روشنی راست بگو بجان تو کین دل معانم آن تو راست بگو نہان کن پشت با شفا کن آمدہ بجز خیال تو دوش میسان آنجن یون بشناخت بندہ را بندہ کز روندہ را عمر تو رفت و سفر باد و نیک و خیر و شر</p>	<p>مست و خراب میری خاں بجناہ کو بگو دلف کرا کشودہ حلقہ سحلقہ مو بہر خینہ چو ماہیان دوری عرض بچوس جو بچو بادل ہجو شیشہ خوردہ بجے کد د کدو چشم کجاست تا کہ من آب کشم سو سبو ی نہ شناخت بندہ را می نگریست رو بہر گفت بیا نیز من چند روسے تو سوسو ہجو زان خیر و سر مجورہ بچو مشویشو</p>
نغمہ سرخوزندہ را در غور او دہ خدا ز نا کہ گلو گریست حرص کن مجو	
<p>سخت خوش مست چشم تو آن رخ گلستان تو نغمہ گریست نام تو پر شکرت کام تو سردہ اگر بہ بندت ہم کند کہ سر خوشی بوی کباب میزند از دم دازن خان من بہر خدا بیا بگو ورنہ ہسل کہ تا گدا خوبی جلد شاہد ان ات شد و کسا و شد شکر کہ دید چشم ما انچہ ندید چشم کس ہر نفسے گوئیم عقل تو کو چہ شد ترا ہر سحرے چو ابروی بارم اشک بردش مشرق و مغرب او شوم و رہر آسمان روم</p>	<p>دوش چه خوردہ ہمارا راست بگو بجان تو ناظر است جام تو بانگ ستان تو چند نہان کنی کرمی فاش کند ہسان تو بوی شراب میزند از نفس و دہان تو یک دو سخن بنای تو گوید از زبان تو چون نبود ذرہ خوبی بینکران تو باز رسید جان ما بچو و سندرگان تو عقل نماد بندہ را در نعم آتھسان تو پاک کنم باستین اشک از آستان تو نیست نشان زندگی تا بزرسد نشان تو</p>

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم  
از منی باغ این جان حق خدا نشورده ام  
مهر پریده از دلم عقل را مید از سرم  
شیر سیاه عشق تو بشکند استخوان من

کرد و داس دل مرا عاشق کفت زنجان تو  
سخت خراب می شدم خایفم از کسان تو  
تا به کجا کشد مرا مستی بے امان  
چون تو ضامن من بری ای چرخ شهبان ضامن

ای تبریزی بازگو بهر خدا به شمس دین  
کین در جهان حسد بود بر شرف جان تو

هزار بار کشیدست عشق کاغذ خو  
سحر موکل عشق آمده که بی بر خیز  
زهر چه پر کندم بر بسوسه سلیم  
هزار بار بسوزا بسنگ شکست او  
بسوزده بد و گوش باز را زان ل

شیم ز بام سحبه ز حجه تا سیر کو  
گرفته گوشش مرا سخت همچو گوش سبو  
سبوا سیر سفا گشته و گریه از دو  
شکست او خوش آید ز عشق زوق ز نو  
بدان هوس که خورد و عوطه و میان جو

خوش کردم اگر خند گوشت خزل  
که خطاب شنیدن ز نگاه گفتن او

روفت جا کو

آن چشم شواخش را نگوست از خرابات آمده  
سو گند خور دآن یار من کین باد که گوان کنم  
زین بادشان آفسون کنم تا چله را مخبون کنم  
لیله اساقی جان مخبون او شخص جانا  
از دست ما پامی پرو تا رخت دولای بر  
گر من به بنیم مستیت آتش زخم مستیت  
بگذشت دور راقیان آمد قمار ساقیان  
آمد بهار و رفت اوی آمد اوان نوش دلی

در قصد خون عاشقان اندر کمر دامن زده  
عقله ماتم در ولد در والد و در و ابجد  
تا تو نیایی عاقلی در حلقه آدم کده  
از لیل آن مخبون بود شیر مرده ولی فایده  
از عشق ما جان که برود در مصطفی یا معبد  
بادت و هم مستت کنم بے دار دیگر و عید  
بر ریز یک رطل گران بر منکران قاعده  
آمد که برهان بے بگذشت دور ما

رفت آن عجز بر دغل رفت آن ستان چل

آمد بهار و زار و دود شاد و دود شاد

دزدید و جلد رخت من لولی لولی داد  
خفته فلک ده شاخ از وجیم سرخ از  
زواتش اندر عود با شکست باد بود  
که کارشکل میکند که بجز منزل میکند  
دل داده آن باشد که اور کوچه یاری  
و عقیده آماده تا جاگه دل داده  
دستی بپا از لیش و دالیش بپوشید  
دید می مجاری آن سحر عاقبت می  
در دیش اگر بیند گوی دی از زین چرخ می

در هیچ مسجد کز اندک داشته سجاده  
دای از قید کفرش حسین سلیم ساجده  
بر آسمان شد و دو پا چون دادار باد  
که قصه مشکل میکند که عاشق دل داده  
بی چون تو گوشه گوشه در گوشه افتاده  
در آرزوی فحشه با دوسوسه داده  
بسته چشم از عاقبت بر نرود بکشاده  
از حرص از شهوت ببرد عاشقی آماده  
بیرون کند و حق کفینش چنان داده

خاش که مرغ گفت من خوش میروی سوی یمن  
ایک اثر ز و کتبه در دفتر می نهاده

ای فتنه آگینه صد جان بهم آید  
در شانه آن زلف تو آخر کشتم نعل تو  
از چشم بر روی خوابان خفته گردا بها  
ای رفقه در خون بی تو شک شد می  
از برق آن خستاد و در شعله انوار تو  
ای شمع افلاک زمین و کما حبس آن  
جان بی تو میرود اندر جانست میرود

ای خون ترکان رنجیده باللیان بگریخته  
در رشته الف توزان طره آویخته  
زان طره بر تابها شکست این سبزه  
با انیمه شانه نشی با خکیان آویخته  
وز حکم موسی در تو از بحر گرد آویخته  
عشق نشسته و کین من بران رنجیده  
صد گنج هرگز کی شود در کاغذی رنجیده

محمد تمسک الدین مرگشتی دین یکا جرا  
عفو تو در بسته جرای خسرو هر دو سرا

ما جمله می جویان شده در خواب که قصان شده  
صفر ایم از سودا تو از لعل جان افزای تو  
وز ردی همچون ماه تو داناها شده

آن ماه بی نقصان شده و آنچیزه قصان شده  
وز وعده فواسق تو جاناها یکد قصان شده  
در عین لشکرگاه تو شاه و سپهر قصان شده

زان نرگس جادوی تو زان لعنت غمخوئی تو  
ای منفر و حایان ای دیده نورانیان  
ای آفتاب نیلوان اندر حجاب این جهان  
تیریز باقی جهان با هر که اورا عقل و جهان

عالم ز خلق و خوئیونک تبه رقصان شده  
سرا ز تو شادی کنان بر سر کله رقصان شده  
یعنی چو طاهر گردان نیک تبه رقصان شده  
از روی معنی جهان و عشق تبه رقصان شده

خامش و گرگشادین کم گوی معنی سخن  
سوی حسام الدین حسن بی اورا رقصان شده

ای جبرئیل عشق تو اندر ما پاکوفته  
تا گاه دای زیر این خیم زمین خرم شده  
انگور دل پر خون شده رفقه بسوی کده  
دل دیده آب دمی در عشق خاک کوی تو  
جان بجز یوبنی از عشق آن لطیف کرم  
خطفه که خواهند آمدن از نسل آدم بجز این  
اندر خرابات فنا شایسته شایسته  
تومی بدیده خیرگی عاشق شده لیکانه  
اصحاب که دعب که باشند لائق شاه  
تومی بینی قوس کن عشق بان شود ربا  
خوش گدیزی کان ملک از قعر خضر لیل تو  
بغلسی بیچاره که هست و تعلیل خود  
با انیمه گوید بود از عاقل منکر که او  
تومی بعشق آنکه با گدشته از شهر لقا  
خوشید با دره و عشق نوش چرخ زان

ای انجم دخیج فلک اندر هوا پاکوفته  
هر برج تا نور و همک اندر سما پاکوفته  
تا آتش در دمی ده در خیمها پاکوفته  
چون آن عنایت بد دل اندر غما پاکوفته  
با قالب بگریم خود اندر بلا پاکوفته  
در عشق خوب که تو هم در فنا پاکوفته  
هم بی کاه بر شده هم بی قبا پاکوفته  
وز که و ناموس ریاهم در خلا پاکوفته  
کز غرت این شاه با صد کبریا پاکوفته  
تومی گر در عشق شان نان ابا پاکوفته  
برامج موج از لطف تو در صدفها پاکوفته  
در غوف خود چرخ زده و در رجا پاکوفته  
در عشق خود قصان شده و در زنا پاکوفته  
تومی بعشق آنکه خود مستقیم ابا پاکوفته  
منع سحر از عشق او در و انجی پاکوفته

ای باد صبح تیز رو با شمس تبریزی بگو  
از حال من انتقال من اندر وفا پاکوفته

این نیم شبان گیسو چو میثاب رسیده	پیغام عشق بست ز محراب رسیده
آوردی کی مشعل آتش زده در خواب	از حضرت شایسته بخواب رسیده
این صیبت چنین غلغلہ در شهر کند	بر خیز من در پیش چو سیلاب رسیده
این گیسو بگوئید که در گفت خجاست	شای بد خفا که بواب رسیده
این گیسو چنین خوان که ارکشان	خندان جیت دعوت از محراب رسیده
جانی ست پریش که سر انجام فقرست	و آن آب غلب زنگ بجناب رسیده
ولها همه لرزان شده چنانها چهل مهر	یک شمه ازان لرزه بسباب رسیده
زان ازان لطف که پانده کندار	یک ذره ازان رفق بسنجاب رسیده
زان نال زان نعره که شک و مشتقت	یک نغمه تو نیز بر دلاب رسیده
یک رسته کلیه دست بر پیش عشق	از هر کشا نیدن ابراب رسیده
ای مرغ دل ابرای تو شکست ز میا	از دام برده مرغ بفراب رسیده

خاشاک او نیست سخن گفتن نادان

یا نیست بگویش تو خود آوا رسیده

آن گیسو چنین هست ز غما رسیده	یا یار بود بانو بر یار رسیده
یا شاه جانیست نزد بند کیشاد	یا دوست بهری است نه انا رسیده
یا زهره و ماه است در آینه باجم	یا سر دو گل سرخ ز گلزار رسیده
یا خسته خضرست دران گشته زهر سو	یا ترک خوش است ز بلقا رسیده
یا طوف کله گوشه آن میز کار است	یا در طلب آهوی تا مار رسیده
یا ساقی دریا دل ما نه نهاد است	یا نقل شکر است به نقطار رسیده
یا صورت غیبست که جان هر جاننا	یا شعله عالم انوار رسیده
شاه سپیان بین ز سلیمان پیبر	یا در طلب پدر بطیار رسیده
خوبان زمین از سچ اوجیب درید	یا قاضی فلک به سرو ستار رسیده
از زهر دیت دادن هر گشته که گذشت	یا نثار ز راه دیده انبار رسیده

<p>دکش که زیاران پراسر از رسید هرام ملک ازین زنهار رسید</p>	<p>ادل دیت با خون تو جامیست بدستش از مینست خونریزی آن چشم چو مرج</p>
<p>خاموش کن ای خاسر انسان نفی خسر از گلشن تا گلخن نجار رسید</p>	
<p>وسی رشک آه گنبد بینا چگون ابی تو خسته ایم تو بے ما چگون سبب خون و خلط و بلغم و صفرا چگون با اهل خلط و بلغم و صفرا چگون دی عزت گرفته چه عتقا چگون تنها نیست زنده تو تنها چگون دی زهر ناب یا تو چه حلو چگون در حاضری زردوده سودا چگون</p>	<p>ای ماه وای در دیده بینا چگون اسے ناوید چو نازی تو خرابست ای مزخ عرش آمده و رفت زاب گل زین گلخن کثیف بد گلشن فتاده ای که قاف صبر و سیکند چه صابری عالمت مست مست تو اندر چه عالمی ای آفتاب از تو بجل در چه مشرقی گر غائبی ز ما تو درین دل چه میکنی</p>
<p>در قربت دنی فتنه بے چگون</p>	<p>اسے شاه شرق و مغرب آفاق شمس وین</p>
<p>دل پاره پاره کرده و دلدار آمده دامن کشان ز عالم انوار آمده از بهر عذر کاو و دو گلکار آمده اندر وفاق این دل بهار آمده مانده مسیح بگفتا بر آمده این تو بهار لطف پایش را آمده ز بیاغ زنده گشته و بکار آمده با قدم بر وی چو گلزار آمده حلاج و از خوش بستر دار آمده</p>	<p>کل را نگر ز لطف سوی خار آمده به را نگر به آمدن همان شب شده خورشید را نگر که شهنشاه کشورست آن دلبر که کدل ز بهر دلبران بر این روح چو عشق درین خاکدان غریب همچون بهار سوی درختان خشک با پنهان بود بهار زلی و دراز نگر جان را اگر ز مینی در دلبران نگر گر عشق را ز مینی در عاشقان نگر</p>

آن چشمہ کہ مایہ و نیاہ ار آمدہ بنگر بہ شاخ و برگ باقرار آمدہ آن مردگان باغ دگر نیاہ آمدہ	در عین مرگ چشمہ آب حیات دید آمد بہار عشق بہستان و آرد اقرار میکنند کہ جبر و قیامت است
انے دل از دو چیا خبری سو خوش کن یہو پنجہ میاش دور اجبتار آمدہ	نست درین دنیا نور سیتہ نالبت
مقصود حسن است دگر ہا پسائے مقصود اوچہ بود ز نقشہ و حنائے گردنوز عشق زہر سیر زہائے بچے آن کرانہ دار دوسرے آن میانے	انے از جمال حسن تو عالم فنائے نقاش را اگر ز جمال تو قبلہ نیست امی قصد ہزار شمع نشہ پراز امید گوئے میان مجلس آن شاہ کی دم
آن شاہ کیست مخمور شیریں شمس شرق مزان دولتی کہ دار درختہ زہائے	آن شاہ کیست مزان دولتی
وے بطریقہ کہ این غزل زگر گرفتہ ہزارم را بگو کہ چہ پنجہ گرفتہ الحق شکار نازک را غر گرفتہ این چہ قیامت است کہ از سر گرفتہ در شبیات تو شکل مدور گرفتہ این چند پیشہ را چہ مسخر گرفتہ آئینہ عظیم منور گرفتہ زیر اکہ صد چو ملکست سنجر گرفتہ چون کحل از مسیح ہمیسہ گرفتہ بی رویہ دست چہر محقر گرفتہ کامل جہا شدی صفت خبر گرفتہ این رسم کہند را چہ بکر گرفتہ	انے سانی کہ آن ہی احقر گرفتہ وے زہرہ کہ دست ہند از جنگے زحل از جان و از جان اعلیٰ عشق گرفتہ انے ہجر توز روز قیامت دراز گرفتہ وے آسمان چو دوزخ یا نش دیدہ پیلان شیدول چو گفت را ہر سفر گرفتہ مار وے خویش دیدی ز روی بیایا ہاں انے فقیر روز فقری گلہ گرفتہ وے چشم گر چہیت بر ساقی گرفتہ شیرہ ہزار عالم اگر ملکست تو شود جاہی نہ کی گنہ دہی از خاکستان انجام شہر رخ و زبان گرہی نیک گرفتہ

پیش شمع نور جان دل است چون پروانه  
سرمه زدی شیر گریه بست عشق فتنه  
خشم رنگی صلح نیکو تلخ دودے شکسته  
با هزاران کفت بیضا گریه بیند نور شمع  
خردن آتش گرفته صحن صحرای عشق  
نور گیسو دجله عالم بر مثال کوه طور  
شمع گویم یا نگار دلبری جان پروری  
پیش تختش پیر مردی پائی کوبان مست فاد  
دامن دانش گرفته زیند اندامد لیک  
من زمر نور و الیز در معشوق محو  
گر شتم در جمال و فراق پیر لطیف  
گفتش آخر توئی خود او ستاد کائنات  
گفت گویم من ترا ای دور بین بسته چشم  
دانش و فضل و امانت حکمت و فرنگی  
چون نظر کردم چه دیدم آفت جان دل  
این همه پوشیده گشتی آخر این را بر کشا

در شمع نور جانان جان گرفته حنائ  
نزد حق هشیار و نیر و خلق چون پروانه  
من بدین ولایتی ندیدم در جهان بیگانه  
در بطالت می فتنه چون بخودی مستانه  
گندم آوارشین و جان ما پیسانه  
گر گویم حجاب از حال او انسانه  
صحن روحی نه زود می گلخانه خجانه  
لیک دور با سبب علمی حاکمی نه زاده  
او کلید عشق از صبر بر روزنه  
او چو آینه کی رود من دوسر چون شاد  
من چو پروانه قدش ادر این پروانه  
در شهر آقاها با فضل تو کاشانه  
بشنو از من پند خوبی محکم و مزدا  
غرقة من بین و جمال گلخانه دردانه  
اے سلیمان ز رحمت یاری یارانه  
ناک بود آن پیر شرع و مرا پیرانه

عقل کلی گویند پس موجود اول اوست پس  
در پس قصرش گرفته سر کس کاشانه

بانگ میران ای شادی بر سر سرت  
یک خلاصه ابرو سے شکوی فتنه  
کو کی طلیس قبائی خوش تقائی شکری  
بر کنار او بایست برکت او زخم  
بهنگام دار و زناغ خسرو و یکایک

بیج و بیت ای مسلمانان غلام حبشه  
وقت شمش تیز گامی وقت صلح آهسته  
سرو قدی گلرخی از جوی دل برشته  
می نواز و خوش نوا سبب دلکش نشسته  
یار گلزار جانش بر تو گلستانه



ہر طرف یعقوب وارا از غمزدہ او خستہ

یوسفی کریمیت از غمزل آید شاہ مصر

مردگان جان شیرین میدہم اور احلال  
ہر کر آرد یک نشان یک تکتہ سر بستہ

روح بین با خاکسار آیمختہ  
بے نشان بین با نشان آیمختہ  
ایں جان بین و آن جان آیمختہ  
شاہ بین با ترجمان آیمختہ  
این زمین با آسمان آیمختہ  
دشمنان چون دوستان آیمختہ  
ہمچو تیرند و گمان آیمختہ  
از تہیب قہرمان آیمختہ  
تو بہار بہر جان آیمختہ  
آب خندین ناودان آیمختہ  
آب و گل در گلستان آیمختہ  
قند و نند اندر دہان آیمختہ

عشق بین با عاشقان آیمختہ  
چند گوئی تو نشان از بے نشان  
چند گوئی این جان و آن جان  
دل چو شاہ آید زبان چون ترجمان  
اندرا میسنہ پدایر اہر راست  
ہا دو آتش بین و آب و خاک را  
کز چہ کز باز بد ضد اند یک  
گرگ و شیر و میش و آہو چار ضد  
اتحاد اندر اثر بین و بدان  
آنچنان ابرے نگر گز فیض است  
و آنچنان شاہی بہرین کز طو است  
قند خور خاموش باش و جفت آن

شمس تہریری ہی روید نزل  
کس نباشد آنچنان آیمختہ

حبہ مس را تو کان پنداشتہ  
ای زمین را آسمان پنداشتہ  
بستان را مردمان پنداشتہ  
ای تو خود را در میان پنداشتہ  
عاشقان را ہمنان پنداشتہ  
ہست گر گے را حیان پنداشتہ

ای بخار سے را تو جان پنداشتہ  
ای فردز قہ چو قارون و دزدین  
ای بدیدہ بستان دیو را  
ای کرانہ رفتہ عشیق از تنگ تو  
ای ز شہوت در پلیدی ہمچو کرم  
مستی شہوت بسان لبت نست

ای تو گنبد پیر میان حرف و صوت ما بتابش میزند برگو رحن	قول حق را آچنان پنداشته اسے تو آن مہ را نہان پنداشته
ہر گچہ گفتم غویشتن را گفتم ز آنکہ من چون دیگران پنداشته	
منیر غم من حلقہ در ہر حشا منع جان پا بستہ این دام شد عقلم انور و زمان کاخر کجاست ز آنکہ گوشش عاقلان نامحرم است سلسلہ زلفی کہ دل مجنون آوست شہر با پرتو شد و پر شور شد شمس تبریزی چو اینجا حاضر است رو تو اسے نعال مفتاحے بیمار	ہست در خانہ چو ما دیوانہ بے نیاز آمد ہر درد دانہ تا بگویشش در دہیم انفسا و ز فسون عاشقان بیگانہ میل دارد با شکستہ شانا از نگارفتہ فتنہ در پس این درجہ گوئی فسا کز منجج باشد برو دندانہ
ہی حشمن کن کنہ و اسے راہ رو کے چونہ زمین کج رو دہنہ زانہ	
ایچ خمرے بے خار سے دیدہ در گستانے جہانی آب و گل چونکہ غم گیر دترا در حق گر نیز کار حق کن بار حق کشن خیر او ایچ دل بے صیقلے لطف او بے جمال خوب دلدارتدیم از بساط صفت زنگار گشت در جہان صاف بیدردی عشق چون سگب اصحاب در غار دنا	ایچ گل بے بیچ خار سے دیدہ بے خزانے نو بہار سے دیدہ غیر حق کس نگار می دیدہ ہیچکس را کار و بار سے دیدہ در بجیلے بے خبار سے دیدہ خز خیال دل بتار سے دیدہ شجہ وہ اسی دل تو تار سی دیدہ بخطہ چون دل مٹا رہی دیدہ از شبابک حق شکار سے دیدہ

<p>لب بر بند و چشم عبرت بر کشا چونکه اهل اعتبار سے دیدہ</p>	
<p>شمس تبریزی بگیر دست تو گر ز چشم بدعیار سے دیدہ</p>	
<p>دید سے منہ خوردن بنگر منہ روزه این سیم وجود اندر شہر روزه پایستے مریم شد اندر سمنہ روزه این ہست پر جنبہ وان ہست پر روزه سودا سے دگر دار و سودا سے سر روزه از چادر او بگذردا جو خبر روزه مخو اثر خوردن اندر اثر روزه تا در سی مولانا اندر گھر روزه بشکست سر تیرش اندر سپر روزه بر بند در گفتن بکشا سے در روزه</p>	<p>بر بند وہان از نان کا بدشکر روزه اسے کو رہا حرمست بگذازد در نیت صائم تم نہ مزم شد بر طارم چارم شد کو پرزدن مرغان کو پر ملک اسی جان گر رخت ضرر دار و صمد گو نہ ہنر دار بس روزه درین چادریناں شبہ چون لبر باریک شود گردن این شوی از مردن است روزہ درین دریاباشی مدعای خوش شیطان ہمہ تدبیرش وان جلد و ترویرش روزہ کرو مشہر جوید خوشتر تو بر گوید</p>
<p>شاہنشہ تبریزی صدائے پیہر سی ہم عید شکر ریزی و ہم کرد و فر روزه</p>	
<p>غیر روز تو واکردی فی لطف امان اللہ تو صبر و تاقا کردی فی لطف امان اللہ تا عرش بر آوردی فی لطف امان اللہ در رخ بری ز روی فی لطف امان اللہ دوری نبود مردی فی لطف امان اللہ امر و نہی چون دی فی لطف امان اللہ ای بحر جانمردی فی لطف امان اللہ نورہ رہ چون مردی فی لطف امان اللہ</p>	<p>چون غم سفر کردی فی لطف امان اللہ ای شاد کن دلہا اندر ہمہ منتر لہا ہم نہایت احسان با ہم زینت ایان با تو بیش کنی کم را و ز دل بری غم را از آتش زخامت و ز لعل شکر بارت آگاہ توئی در وہ احسن توئی سر را در عشق خداوندی در وحدت پیوندی من چونکہ بیش شتم کیبارہ چشم شتم</p>

<p>ای غائب ازین محضر ازات سلام الله          اے نور پسندیدہ اسی سرمد ہر دیدہ          ہم چشمہ انوار سے ہم لذت اسرار          چون ماہ تمام آئی رنگاہ زبام آئی          اسی شاہد لی نقصان دروغ ز تو قصا          اسی غائب و اسی حاضر در حال ہمہ ناظر          اسی جوشش می از تو وی شکر نی از تو</p>	<p>اے از ہمہ حاضر تر ازات سلام الله          احسنت ز ہی منظر ازات سلام الله          اے معطر تر از شکر ازات سلام الله          اسی ماہ ترا چاکر ازات سلام الله          در میستی تو در سرازات سلام الله          اسی بجز ہر از گوہر ازات سلام الله          از ہر دو توئی خوشتر ازات سلام الله</p>
---	--

<p>ای نازک تبریزی خون مخمخ آمیزے          از عود و گل و عنبر ازات سلام الله</p>	
---	--

<p>من مست و تو دیوانہ مارا کہ برد خانہ          در شہر کی تن را ہشیار نمی بینم          جانا سخر ابات آما لذت جان بینی          سر گوشہ کی مستی دستی زبردستی          تو وقت خرابائی دلت می در جہت          از خانہ بدون رفتیم مستیم ہمیش آمد          چون شتی بی لنگس کجی شد و ج می شد          گفتیم ز کجائی تو سخن زد و گفت اخہ          نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل          گفتیم کہ ظریفی کن باندہ حرفی کن          من بی سر و ستارم در خانہ خام          ہر حلقہ لنگام سے باید لنگیدن          سرست چنان خوبی کہ نیست ز یعقوبی          اسی عجم تبریزی از خلق چہ پر ہمیزی</p>	<p>چندین کہ ترا گفتیم کم خور و سہ پیانہ          ہر یک بترا از دیگر شوریدہ و دیوانہ          جان راجہ بود لذت بی صحبت جانان          دان ساغر برستی با ساغر شاہانہ          تران وقت ہر ہشیاری فہون افسانہ          در ہر نظرش مضمضہ گلشن و کاشانہ          وز طلعت او چنبد ہر عاقل و فزانہ          نیمیم ز ترکستان نیمیم ز سند خانہ          یک نیمہ ز سنگ و سنگ یک نیمہ ز دردا          گفتا کہ ز شناسم من خویش ز بیگانہ          یک سینہ سخن دایم این شرح و ہم بیان          این پند پریر قسم از خواجہ علیان          برخاست نقان آخر سقہ و درینان          اکنون کہ در افگندی صد فتنہ و فغان</p>
---	---

مست

بروز پر بنیادی از سوسوی سرا پرده  
صوفی ز بلای او نشیند شگافسده  
ستور کبان بودند سالوس یکا نشیند  
ای رفته سو گوری پر مرده بدوشیند  
هر روز برون آید ساغر کف و گوید  
با نوس و با جانم با دروم و در مانم  
جستم جگریت را من بستان جگر دیگر  
همزنگ دل من شود بزرگ چرا باشی  
خاشاک کن ساکن شور و رو بجزیم دل

مارا و حریفان را در رقص و را آورده  
عالم ز براسے او دستا کر کشا کرده  
از دست چنان باقی سقراق بقا خورده  
بر جبت روان مرده من کم نیم از مرده  
داشت که نه گنهار می دشر یکا فسرده  
آمین که کردی شهسای سر که پرورده  
تا شیر نیرا رسه اسی رود به پشورده  
من سنج و سپیدای جان تو دوید چورده  
کانه رحمن دل نبود رگ آزرده

ای خواجہ تبریزی با داول بدخواہم  
بر گرد جان گردان از شور یکے گرده

امروز ز شمع احمد نہ احمد پارینه  
شاهی کہ ہمہ شایان خرنبدہ آن شیند  
از شربت سبحانی و شربت انا الحق  
من قد وہ جانہایم قبول رزوانہایم  
من بست ازل بشم نہ دست باع درز  
اے آنکہ چو ز گشتی از حشر سیم وز  
گر باز چنان روحی کو بال بد پر شاهی  
در مدرستہ دنیا و در خانقہ عالم  
از طالبہ و از صوفی ماند ورق و خند

امروز ز شمع سیمرخ نہ مرغک بی چینہ  
در خدمت آن شاہم من بندہ ویرینہ  
کس بقبح خوردند من باخم و قلینہ  
من کبکہ روحانی نہ مسجد سنگینہ  
من بقوم جان خورم نہ قلہ ترغینہ  
ز عاشق رنگ تو تو عاشق زرینہ  
در پاک چور و حشر تو کو صورت پیشینہ  
من طالبہ دل صافم نہ صوفی پیشینہ  
بالاست صفای دل اندر صدق پیشینہ

من حال خمش گرم باشد کہ بہش گرم  
چون بہش زود اتم نہ کہ تو سکینہ

بر ساخت برید یک بہانہ

دیدے کہ چہ کرد آن یگانہ

<p>             اودماند و دود و دشت بد بزی و خانه              بر بن بست و در دین باز مانم              با آن حسد کاتکات سا حرائم              در دود و سترسیست اما زبانه              که در اچو که کشته کشید              کردند بخت کشتن آهش بستان              شایاش ز بهی فسون فسانه              ساکن نشود و را زبانه              در عشق گرفته ام چنان              شعله رست و دود بیته و ترانه              چون سبیل بجهر سبیل کرانه              بر دوخته خوش بر آستانه              محمدر زباده شش بانه              تا چرخ همی رسد فسانه              ترکانه بسانه در میانه              بشنو قصص نبی کنانه              مایند رباب سبیل کسان              پرواز کنند بر آستانه           </p>	<p>             مارا و ترا کجا فرستاد              دان تو ام که او بدست دارد              مارا بفریفت ما که باشیم              بر تو من مملکت سوار دوست              دستش کمر کنی بگردد              کوه چه که کوه قاف غمتا              از سنگ تیر و ن کشید کنه              آن آتش کردیت در دل              در دست همیشه معصیت بود              داند و دشته که بود بسج              بس مو معمار بود عشقش              بر در که دوست دل چو سمار              ساقی بده آن تیغ که ماییم              آسب ببردن کز آتش دل              بر بن بست میان شال خرگاه              مستم کن و از دوزخس غیش              نهشیار ز من فسانه یا بد              چون مست نشود زباده حق           </p>
---	--

<p>             خاموش کن ای زبان که نازل              زبید نوح جان جان عیانه           </p>
---

<p>             جان و جهان دوش کجا بوده              دوشش ز هجر تو خفتنا و بدام              آه که من دوش چنان بزرده              آه که تو دوش کجا بوده           </p>
--

کلی

رنگ بر لب کاشی آفتاب بودی	گر تو را کوسش فضا بودی
زنگ رخ خوب تو را گویست	در حیرم لطف حسد بودی
سنگ تو دارم و زنگ جهان	یا که دهم زنگ بهت بودی

۱	رنگ به پستی و بالا تو
۲	تو ز به رنگ حسد بودی

بر انم کز دل و دیده شوم بزار یکبار	چو آمد آفتابم جان نخواهم شمع دستاره
ولا نقاشش را بنگر چه بینی نقش گرابه	همی بین آفتاب اسی جان چه بینی ماه دستاره
تبادی سیر در می نسیم گل همی جوینے	ز به به ذوق کو جوید ز می بیچاره و چاره
تو آن نقاش را نمیکند نقش غم کند شادی	که از کسیر لطف او حقیق و اصل شد خاره
اگر غموز سر نشستی به بزم اور و دوستی	که عمر سے شد که در غربت ز خان ان آواره
نه قصر سے و نه ایوانی از آن قصر و کسری	نه بر بامی و نه بر دوسه ز گل کارست همواره
هزاران گل و درین پستی ز و عدشاه میخند	بسته شکل برین بالا با مراد است دواره
رہی سلطان ز بی نچده مری بخشد بیک	اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس اماره
ز علم او مست سز فکر سے ترا از جلد و چارہ	ز لطف او مست هر گنجی که خار است و بخارہ
گو ای نفس دل تو حدیث عشق ز خیر او	تفاقی میکند با تو ولیکن نیست آن کاره
به پیشیت و پستی می بندد ولیکن نه تو میخند	بگو رستان شود بشنو غمان از نفس مکاره

۱	خری را که کبشتی در سقا و دوسه کز و
۲	اپرون را نمیش از آنجا بریده دم و بیچاره

سر ابرسی که چو تو لطیف و هم تر و تازہ	مثال حسن احسانت بزوان از حد اندازہ
ولا شتر تر و پاکستی چنین باشند و دوستی	ولی بشتاب لنگانه که سے بندند و دوازہ
ر با کن جت به پنخوا ران را کن می بخواران	که آرا جلگی زنگ ست و آرا حمله آوازہ
بدان صبح نجاتی رود بان بحر حیاتی بود	زبان سگی برین کوزه برین لفظی دران خارہ
نشان آرا که میراند و آن را ہی که میراند	مقط کرده در و مردان هزاران سپ جوازہ

همی پوشم بناموشی و لیکن زین شکر پوشی	گر کنم خوی آن غمزه که آن غمزه است غمازه
کر کنز اکنت مخفیا و قد اجبت ان اعوت	برای جان مشتاقان برای نفس ترغازه

خمش کردم	خمش کردم کزان در یادم که شد اگر بایم
	مرد بار و گر گویم لطیف و خوشتر و ناز

ز نور عقل کل عقلم چنان رنگ آمد و خیره	کز نور مغرول شد افیون رنگ و باد و شیره
چه آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی	چه آمد و در شفق که باشد دایه خیره
چه فضل و علم گرد ام چو رود عشق ادب	بیهوده چون کشم خرمای کویان چون برم نریزه
بهاران عالم و عاقل غلام چشم یک بینا	کینه شیر را بیتی بگا و پیل پر چیره
زهی خورشید جان افرا که تا تابش چو شد پیل	شماران نفس انسانی برویند از گل تیره
بدین خورشید هرابی که اهل اقتدا آمد	چو سایه پست گشت از غم زخوت فوت بکیره
امیر حاج عشق آمد رسول کعبه دولت	رماند مرزا در ره زهر شریر و سوسیره
چو بار کرم کزان خرم که مریم چشم روشن بد	از ان خرم شد م بیرون نه ادم عشق انجیره
جهان پیر یزید زلفان جوان بختان	فلک کوی زمین می ان چنین پیرو چنین تیره
محو لفظ درست از اول شکسته جو انجا	که بر لفظ مودب شد ادبی را کند تیره

گو تر جمیع بنتم را که تا کامل شود گفت  
فلک بهشت که اکب بهشت عفا بهشت چون بهشت

بستار یکد آمد ماه روزه	بهشت خویش با دایه همراه روزه
شدم بر بام نامه رابیه نیم	که می بودم بجان و لخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر بنفشه و	سهم راست گردان شده روزه
مسلمانان سهم دست زان	نسبه اقبال و بخت چاه روزه
بجسته این مادی است نهان	نهان چون ترک در خرگاه روزه
بان به ره بر دآن کس که آید	ورین به خوش بخر منگاه روزه
رخ چون طلست گرز و گره و	پوشه خلعت از دیباه روزه



<p>فلکها را پدر و آه روزه که او صابر بود و چاه روزه</p>	<p>دعا با اندرین مستجاب است چو یوسف ملک مصر عشق گیرد</p>
<p>سحر و کیم کن ای یار خوش کن ز روزه به شود آگاه روزه</p>	<p></p>
<p>بیانخ بر رخسان زرد من نه یکی تابش بر آه سرد من نه برین طلع بساط زرد من نه چو پیش دشمن تا مرد من نه ولیکن شب طمن در خود من نه بر آه پوشش بر دهر من نه بیا بر شرف پر گرد من نه به پیشم زان سینه خود گرد من نه</p>	<p>بیاد دل پر دل پر در دمن نه تو خورشید می و از تو گرم عالم چو هست تست هر جمله دلم بیا به آن مجسم هر مرد زن را هر شش طلی که نبی من طبعم کلاه لطیف خود بر تارک من انسان جوهر که از دریا بر آرس هر جانے نیست گرد و سرمست</p>
<p>نخوش اے ناطق بسیار گفتی تسخن برایش شاه فرد من نه</p>	<p></p>
<p>شمارا باز میجوید شهنشاه بلایه شهره سرنگام درگاه چو میسر اریخت بر دامن التمر که ترک آید سوسه خانه شبالگاه بسوی کمر با آید نقیصین کاد که غافل شد فلک از ناله مرآه که تک بر منبر آمد شب آن ماه منزه بود از امثال در مشاهد بگردش می نیندش همچو مناه</p>	<p>ایا گم گشتگان بر آه و بله راه جیسگوید شمارا کان بایت به چو بدیت چو بدت مدیمی دلا بیگاه شد باز آنجانه بقنایطیس آید آینه آهمن کنون درگاه گردون بر کشاند بیا سجد و کنان چون سایه امی یار شال صورت پوشیده کر خه چرخ جان بکنج خانه آمد</p>

چو میگویند مردان سحرگاه	چو اهل آن شوی دقت آید
سخن بشنوز شیر لاف بانی کجا اشکار شیر و صید رو باد	
شنیدستی مجاس بالا مانه نصیحت چیست جستن از نیانه رها کن ماجه اراستے یگانہ نمی از رو برونج و دام ودانہ مراقش آتش آمد باز بانہ اسلے دار السلام در بخانہ چرا پس میگویی زین فسانہ بر دره راست تا گردے نشانہ	مکن راز مرا جانا فسانہ شنیدستی که الصدوق عذاب چو لاتا سوا علی ما فاکلم گفت چو فرمودست حق الصالح خیر شنیدستی که الدین البصیحه بلا هر چه بشنو و اسیر یعو رها کن حرص را کالفقر فخرے چو شنیدی که گفت الصدوق نهجک
چو راه بکشاد ایت عند ربے چو عنسم گر کمتر آید خشک نمانه	
وسی که چو آفتاب و مد دست کرم کشاده جام جهان نامی را بر کف جان نهادہ روے زمین گرفته واد زمانہ دواوہ اشک هزار ویدہ چو شش هزار بادہ زانکه بگردن همه بسته تر از متلاوہ گرچه ز جوش بنجودی بی سرو پافتاده عشق سواره ات کند گر تو چنین پیاده گوهر آب و آتشی مونس نرد واده پیر و اسے چنبری مرده سه سجاده ما حیوان ماطفی از انسان ترا دو	ای که به لطف و دلبری از دو جان زیاده صبوحم آفتاب سان بر زد و مر از زمین مددی و مددی توئی رحمت از روی توئی مایه صد ملامتی شورش صد قیامتے سر بر دهر انکه او سر کشد از هواسے تو خیزد لا و خلق را بهر صبح بانگ زن خیزد لا کشان کشان و سوزیم به نشان دوره بدرم آن چنان جانب تو نظر کنان این تن بهیچ خرقه را چون کنی ز سر بدن باد و بهما نشانه خورتا بهی ز کفتبگو

لطف نامی سیاقیادست بگیرست را  
حانیت بزم خویش رشاه ظرافت جاوید

باز تریش شدی بتا یا دروگر گزیده  
دوش ز درودل بتا یا به سحر خفته ام  
ای دم آتشین باختر نوری گواه دل  
آینه خرید همتی نگری جمال خود  
که اگر آستین لطف کنی ز دامنش  
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم  
بعبت صورت مراد و خسته بجا دوی  
هر طرخی که بنگرم جذبه نشان پاشی  
هر که حدیث تو کند در لب او نظر کنم

دست جفا کشاوه پامی زما کشیده  
زانکه تو طعن دشمنان ز حق شنیده  
ای شب شوم بیارست بگو چه دیده  
در پس پرده رفته پرده من در دیده  
نیست عجب ز لطف تو روشنی در دیده  
عقل برفت و باد شده تا او من رسیده  
سعد نهایی مختلف در دل من خلیده  
بر درو بان مردمان از پی چه دیده  
از هر س دمان تو تا چه فرود دیده

تمت و در پیش نهم هر که در تو نشان دهد  
کین ز کجا گرفته و آن ز کجا خریده

است زده مطرب محنت بر دل اترانه  
چونکه خیال خوش دولت از زرع عیب در دهد  
ز سره عشق چون که ز دنا خون در طناب دل  
آه لنگ چون جسد از کف شیر شتر زده  
ای گل روی بهار بهین سبز و نگر وخت بین  
از دهنش عطای تو فقر فقیر فقر شد  
لطف و عطا و رحمت طبل وصال میزند  
روزه مریم مرا خان سیحت نوا  
گشته کمان سر دس پرده پیرهای ما  
پیش کشی چنان گیتی هر کس پرده پیری

در سر و در تن دروان فت ز تو نشانده  
نه آتش عشق تو رسد تا بفکک ز پا نه  
قامت ما چون چنگ شد سیاه با چغند  
چون بر بد زبان دل ز آب انار دانه  
بر شجره ز بخت بین رسته شده ز دانه  
تا که بماند فتنه را بر فتنه و دانه  
گر نه کند وصال تو بار و گر بیسانه  
نترکسم از فرات تو امشب خنک نمانه  
گشته خدنگ احمدی نخت زنجی کنسانه  
هر قدم پیر از رقت دل نشانه

خند به آله یک رسن یافت زاده تو دین

یوسف جان ز چاه تن رفته با شیان

خاش اگر ستر از خارش نطق باشدش  
هست بر ای جود تو صبر گزید و شانه

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده  
کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی  
تقلع ز دل معلق جامے ز نور مطلق  
اے بس دغل زمره شان ز بزم باد و نوا  
در جاقه قلاشی ز نه سار تا نباشی  
چون سر و شو پیاده ز پرادرین گلستان  
ای تیغ پر کشیده هم گشته هم کشیده

بر تخت شده که باشد خیر شاه و شاهی  
مخوردے چو باد خنقل و جام و باد و  
در خلوت هوا بحق بزم ایستاده  
هستار که خفته اے مرد بزم ساد  
چون غنچه چشم بسته چون گل دهن کشا  
دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده  
هم جلد عقل گشته هم عقل با دوا

ای شہ صلاح دیم تو باید از یاد می  
دست عطیات دایم در گردنم ستاده

اینجا کسی ست پنهان و امان من گرفته  
اینجا کسی ست پنهان چون جان بتر آرد  
اینجا کسی ست پنهان همچون خیال بدل  
اینجا کسی ست پنهان چون آفتاب در شب  
جادوی چشم بند می کش چشم کس نه بیند  
در چشم من نباید خوبان هر دو عالم  
گل باش که من دوا با همدگر نشسته  
بر بند چشم صورت بکشای چشم معنی  
من خسته گرد عالم در میان خود بندیدم  
تو نیز دل کبابی درمان خود دنیا بے  
در بحر نا امید می از خود طمع بریدے

خود را به پس کشیده پیشان من گرفته  
باغی من نموده ایوان من گرفته  
اما فروغ رویش ارکان من گرفته  
اشراق احتشایش ایوان من گرفته  
سودا گری ست مزدون میزان من گرفته  
بنگر خیال رویش شرکان من گرفته  
من این او کشیده او آن من گرفته  
تا مشرق غرب بینی سلطان من گرفته  
تا دزد او بدیدم در میان من گرفته  
الا که کردی با من دایان من گرفته  
زین بحر بر آری من جان من گرفته

ساقی عیب بینی پیشش سلام کرده من دامنش گرفته کامی فوج نور دیده توتاج ما و گدازان سوی گریه بنگ یاران دل شکسته بر صید بین نشسته همچون سگان تازی بکن شکار و خاش	پیانہ جام کرده بیان من گرفته از گریه عالمی دکان طوفان من گرفته عاشق ز خار بسته ریحان من گرفته مستان و میستان میدان من گرفته نه چون سگان عدو که دکان من گرفته
---	--

شمس حقایق را بر سج دل بینی  
اشراق نور روشن که جان من گرفته

باز آمد آن معنی نیک چنگ ساز کرده بازار و لبرے را از حسن شکسته تمشیر در نهاده سرمای سرداران را خود گشته عاشقان را در خون شال گشته آن حلقه های زلفش حلقه گریست و ری از بسکه روح شوقش چون فوج نود و ای ده جبین شکسته دی صید بین نهاده تخت انزل نهاده پای ترا بنج بر ای خاک پای نازت سر کمان زنیان ای زرگر حقائق دای شمس ملک تبریز	در دانه بار بار عشق باز کرده دکان شکدان را یک یک فرا کرده دنگ ز لاد با لے قصه دراز کرده آنگاه بر خنجره هر یک ناز کرده ای ما بردن حلقه گردن دراز کرده کشتی جان ما را و پای را ز کرده وز نیم غمزه ترکه سه صد طراز کرده کت بندگی کنم و آنکه توانا ز کرده وز بهر ناز و توقع شکل نیاز کرده گاهم چو زربریده گاهم چو کار کرده
---	---

من گرچه در زیانم لیکن بصدق جا  
در پیش ابر و انت هر دم نبال کرده

از بسکه مطرب دل از عشق کرد ناله افکند در سر من آنچه از دهن بر آید من پشت دین و دیشم من وقت خویم من باغ جان بادم تیرت دل خریک	آن دلبر اندر آمد در کف سیکه پیاله تو کرد عشق گمنه از شش هزار ساله من تشنه را نشا ستم کنم کس حواله بر جام می بستم آن بیج را بقال
---	--

این کالامیش از دونه جگر نه کالام تا هر دو عالمت زد گرد و سیکه نواله	ای سخره زمانه بر چه زمین تو خانه بر نید این دیوان را بکشاد امان را
--	---

جانهاست آسمانی مست شمس تبریز بکشای چشم و بگر بران شیده چو زلاله	
--	--

بر بسته نوالی منیر دیکه ترانه مست و خراب سرکش از بادیه لامعانه مقصود بود شارب ساقی چه بد بها از گوشه در آمد نهیاده در میان در آسایش دیدید کاشش زنده زیاده صد شعله گشت از وی بر روی سر در	دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه باز خمه چو آتش منیر و ترانه خوش در پرده عرق منیر دجام ساقی ساقی با بر روی در دست او سبک پر کرده جام او را زان پادیه خدایا برکت نهاده آثر از بهر دستان را
---	---

مید بد حسن خود را گفت نیک بد را نی بودی بیاید چون من درین خانه	
---	--

که شرم بادت از ان زلفهای شفته شب دراز و مه دراز زبانی ناگفته از شفا می همان و شبست نهفته بسوی بجز گهر اسے خوب ناسفته که باشد هم عوض عیتر اسے پذیرفته	مقام و خلوت و یار و جماع تو خفته ازین سپاس منم شب و می و کوی نگا بر در پرده و زنده آن همان شورید بواب کن همه افیاق شو ازین خفته رنج چو کعبه نما شاه شمس تبریزی
--	--

بدانکه طلوت شب بر مثال دریا میست بقعر بجز گهر اسے خوب ناسفته	
---	--

مدد بهر طرف اسی دل تو نیز آهسته نه گهر تو بچیب تو هست بر بسته بنا و دوزخ و جوی از ان شوی خسته به بین و لا تو زخاری سزار گلرسته	گر بهر سو بکشای چشم بر بسته دو اسپه و طلب در بهر بحر میرانی اگر چه بر طرقت هست راه در طلبش میان گاهن دل جان نخست از غبار
---	---

نماده بر دو قدم خوب در سر آوفا	درین بساط فنا بر دو دست خود بسته
خوش کردم ازین قصه ساسی پر دوحی	نجات دارم چون با خاشی ست پیوسته
ایا دل جو صبا ذوق صیها دیده گهی به بحر نجیر گئی بدین کوه در آسای دیده و دل صد ریچ کشتا چو پشور شمع ز بهانی فناده در دریا چو موج موج در آسخت چشم بادریا به پیش مشتق در عالم جورانه پیش تو نه طالب تست نه مظلوم که در توجیه آه را که شناسد کسی که رست ز لا حدیث جبه آن غمتی ندانسته	ز دید بست شوی باز ذوق نا دیده کمر به بسته و در گاه کمر با دیده بر دهن خنج برین زنده صد صنادیده زلذت نظرش دست در قفا دیده عجب عجب کنیا سخت بحر با دیده چنین بود نظر پاک کس با دیده صفات طالب و مظلوم با دیده نلا که رست بگو عاشق بلا دیده هزار بار من این چه را با دیده
و بان کشاده تمیز و صلاح دین را گفت	تو بی حیات من اسی دیده خدا دیده
چه آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه چه جاسی دهر که چون آفتاب جان شد ز شستری دیر صفحت و دفتر ز آب و گل چه بیدارید مهول آدم و وار سری ز خاک نهاده که کم ز سوز نه ان این بیدانه بوسیده مورخان شد که تیز و خزانست دست و پا دار چه جای مود سلیمان یحیانه رشوق رسل بقدر زخیر داری بریم قبا	ز ذره ز ذره شنود آله الا شمر ستد ز زهره و بهرام خنج کفش و کلاه بتد جلاجل سجاده از زحل و ز راه هزار یوسف قبولی فر شد ند بجا خبر بر بر موران ز لباس زخمت که از زینبیه بنیرا بید آگاه چرا ز گور فساد می بسوی جنت راه مرا بگیر خدایا بدین مثال تباد اگر چه جامه در آستین هست قد کوتاد

بیار نقد درازی که تافسه و بریم خوش کردم ازین پس که از خوشی من	تبا که فوطه درازست بگسلد روح ماه خدا شود حق و باطل شال و اندک و گاه
--	--

یکی طریقی دیگر آیم این را من کز و طرب بشود حاصل ترا ای ماه	
---	--

بروایت یا	
-----------	--

من و خوش دیدم ستر دل اندر چال و در پی از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه لقمه شدی کون و مکان گر عشق را بودی من نمی شنیدم نام دل ای جان ای آرام دل ای دل بیای گوهر سبزه و دل بیا شکوه بین تن خود که باشد تا شود فرخ سحران غمش بک نو بهار آمد کرد و سر سبز گرد عا لیه چهرش نمی گوید بین داری چو تن زیبارخی نی من غلط کردم که تو داری باز من بیکر آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان اشکو نهاده وید و از اند غنچ و شیب و با بیل و چو مطربان نرنی شایخ خاوان کوفی آمد بهار و مرغان سر سبز خوش و اسکنان تا خلق از دجلان شود تا گشت نو میدان شود آنجا که باشد تاب او سر نبوده میری شود	سنگین دلی لعلین لبی ایان نزاری کافی در سیم و زر گوید کسی پیش چنان سبزه بری در بان ندیدی سروران گر عشق را بودی ای نامه و انجم و دل ز عشق تو دل چون نری البتغات ای سلیمان این آفت دشو و دشو سر کسیت تا کرد و خدا پیش چنان شده سروری چون لفظ او شیرین لبی چون لعل و حلو اگر می سرش نمی گوید بد داری چو بنده چاکری من غیر تو بر فرق دل دیگر ندارم انصری اما بهار من توئی من ننگم در دیگر مادر حیاض عشق تو رو ندیده چون نیلوفر می هر غنچه گوید چون منی سرگز بود گشت شری تا باغ یا بد ز منی تا منع یا بد سپهر می تا جان با جانان شود بر زعم هر کور و کر می آنجا که باشد آب او هرگز شد سپهر می
---	---

مست و خراان میرود در دل خیال یار من بای لطیفه بجدی شای کریمه سروری	
---	--

از در ملک لم یزلی تو شاه سلطان آمدی	بر قلب شاهان بر زدی لایت از شان آمدی
-------------------------------------	--------------------------------------



شاه آدمی از لامکان اصل گشتان جان	درد آفتاب درخ جان چون دردم برهم ندی
از خلق پنهان ای پری در جان منی دلبری	ای زهره صد مشتری ای سحر لطف ازیدی
بخرام خوش خوش ای صنم ای توئی اندر حرم	هم حیرت هر عابدی هم قبله هر مقتدر
نقشی ست بلال آن خشن بنور پاک لبش	در نیست شکین طروش بر طلیسان احمدی

چون شمس تبریزی بود چون سایه جان پند بود  
در دیده خاکش تو تیا با کحل سستیر مدد

ای آنکه اندر باغ جان آلاحتی بر ساختی	آتش بجهنم اندر زدی روح مصور ساختی
یاسی در خان بسته بد تو بکشادی باوشان	فرش گلستان خاک بد تو فرش عبر ساختی
سرخ میاگوهی را رسم سخن آموختی	باز دل نپر مرده را صد بال صد پر ساختی
دوی مرگ بی برگی ز تو دوی برگ بی مرگی تو	استخ خندک مرگ را پانید اسپر ساختی
عاشق درین ره چون ظلم کز مشربیل اندی فتم	بر دزد دل بهر اد پاکیزه مسطر ساختی
از صورت بنگاشته مردم کنی بود و محجب	سر فلک در یاراج تو دور عطر عنبر ساختی
آنکو جا گزیری کند چون آفتاب از بر او	ادرا هم از اجزای او صد تیغ و شکر ساختی
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب	از بهر خاکی از فلک ساقی و چاکر ساختی
از آفتاب و مشتری در شک جوهر ریختی	در راه دل تا آسمان معراج و معبر ساختی
دیگور از جنت اگر در پاکشائی قادی	در گور من مرغیت را از پنج حصص ساختی
در خاک تیره خاشرانی انداختی از بزرده	مرآب سا کردی پدر از خاک ادر ساختی
در چشمه صلب پدر صدا بجهت می نمی	اندر دل مادر زغم صد گونه آذر ساختی
از بلغم و سودا سه اوزن بر صفای ما	زین چار زخم روح را دستار و چادر ساختی

ر دزدی بیاید کین سخن خصمه کند با تیغ  
کی من بخت خواندم ترا تو خوشترین گرساختی

ای تو بیل از کار من من نشسته تبر ساختی	آخو چه کم کرد و تو مارا بر آید خا شنبختی
بر گوزانی که شود گر از تو شسته در شود	معدوم یا بدخلتی گیر در بستی را سیت

تا مستحق غربت یابد مقام مرحمت ای رحمت للعالمین بخشی ز دریای یقین موجش بسے گوهر دهرش بسی غبر و هیر خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاگردان در پیش دریای نهان آن بخت دریای جهان دریا که بر مرجان ماعمر ز نیر و جان ما گر سرکشی غافل شوی ز آن سبیل عشق مستوی گر بود پدید آتا کنون این دم شکر نهان کنم شکر نگر تو تو توبه آواز خائیدن شستو دارد خدا قندی در گران نیست اندر شکر	بر خواند اندر مکتب از لوح محفوظ آستین مرخاکیان را گوهر سه مرکیان را راحتی چندین خلایق اندر و مر هر یک راحتی وز بهر خدمت موج او که گنیمت اید قاضی چون را سبب اندر سلسله و قربت و طاعتی پس عمر ما بچند بود و زمانها باشد آنی گوش تو گیر و بکشد گریه تو دار دآفت کز غیب جوق طویان آورد و فاندم غارتی نه آن شکر را غلظت نه طویان را سبقتی خلق مذاق سر بشمار در مر آرا طاعتی
--	--

جز شمس تبریزی دیوان کو گیر از در هری  
کان مطلع خوشبید او دارد عجائب ساختی

شاهانه میران میردی تا پیش شان میردی و پیش جگان تدرگوی شدم بی سربا از سربزه ننگ آید ترا مه شیر و ننگ آید ترا بس نادره بار آمدی بس خوب دید آردی ای دلبر خوشبید ردای عیسی به سارچو جام تو بش را بر پرده چایا بر سه درد هجران چه بر جا که تو گردی برای جفت و دو	یاسوی جانان میردی بانی خرامان میردی بر گیر و با خویشم بر گر سوی میدان میردی افلاک ننگ آید ترا چون تو بجلان میردی بس دید و شعرا آمدی بس ز دآسان میردی ای شاد آن قوی که تو در کوی ایشان میردی که روح را گوید خود چون سوی هجران میردی همچون سحاب تیز رو باه تا مان میردی
---	---

ای ساقی بزم کرم استب پریشان توام  
ای گلشن باغ ارم امروزمهان میردی

یکساکمی بر بست ای روشنی بر روشنی خود و فسون شیرین لبی مانند او دین	این چه فسون می دی غم را که شادی میکنی آهین چو موی میکنی بر کنش از آهینی
---	--

تا کرد خاص خالقی هستی زانسانها غنی خود را بدون انداختم از ترس هاد ثانی بی فکر و بیدل میشوم چون دست برین میزنی با این که نادانم هادانم که آرام منی با آینه جان حسن و نک کی دل ز بهمان بکنی وز باد سودا پیش او چون بید باشم فتنی	از نایب شهنه حتی سالار ملک راز ترقی تا مرز ابرشنا ختم بس سپ دولت تا ختم هر لحظه جانی روم هر دم بیایم میرم نی چرخ دانه می سالی کاله دانه منی بهما ای مالک انس و ملک ای طلبه ران ملک خوش ساعتی کان مردن هر سر باشد چنین
---	--

لاله بخون علی کند نرگس ز جیبت سوزند - غنچه بیدار و کله سوسن قند چون سوسلی	
--	--

در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کردی شیران نر را این زمان دور بر زمین کردی زین گاو تن و ارستمی با لای گردن کردی فرمان دبی بر شرمی در مان ده هر دوری نه ترس نه خشکی نه گرسنه نه سردی نه در زمین چون سنگی نه چون همار گردی نه و نه علین قبا نه زعفران نه در دمی نه ز نه جان نه ز نه جان نور خدا بر دوری پیدا شدی گریح من در بند بردا پردی با جمله مردان جفتی وز جمله خفتان فردی نی رنج اگر راحت بدی موز من نازدی بودی می بی آب دور در انگور را نقشش روی	گر سایم حاضر بدی در باد و او خور دی گر خاطر اشتد لم خوش شیر گیر او شدی زان ابرو چون سنبله و ان ماه زیبا خوشی سرست بیرون آبی از مجلس سلطان زدی آمد روی نه گشتی مطلق چپا نه گشتی نه در هوا نه نامی نه در بلای جانمی نه تاج سر گردانمی نه شیل ز قلمانی نه غنچه بسته و ان گشته ز صفی دل نهان هر لحظه از شاه دین آری چنین و صد چنین در نی چو مرغان چین من دادی و او زین ملک سلیمان در رشدا بی فروش شد قش بودی بهار بنیجران خاری نخستی پاگل
---	--

گر عقده این سامره زبای هاکم داشتی بر کوی ابرو زبانی صدستی صد زالی	
--	--

کوی سلیمان بر سپهر عظمه نمود انگشتری	نعل بهار آمد به بینستان چراز ووردی
--------------------------------------	------------------------------------

چون تو مسلمان خوشی پیردن شد و از کافری آن نرگس خایرین دامن غنچهای احمری آودیز باد حلقه با بے دستگاه زرگری وز رنگ و بوی بهر شو تا بود بد انجاره بری کاسی آفرین بر سوت آن کو کرد صورت گسری معل گل بی رنگ را در رنگهای آدرسه در گل کند عهد دلبری ای جان تو چتری دیگری	روی رخاں باهوش زاده از رنگ حبش عناّب بین گلناب بین آب شکل نازنین گلبرگها بر یکدگر افتاده همچون سیم و زر در جان بلبل گل نگر و ز گل عقل کل نگر معل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند ای صلح زاده جنگ با ای رنگساده سنگ را گر شاخه دارد و تری ز در سر و دار و تری
--	---

چه جای باغ و دماغ و گل چه جای نقل و جام و دل  
چه جای نفس عقل کل که ز جان جان هم خوشتری

عجب عجب ز کداین ره از جهان رفتی هو اگر رفتی و سویی جهان جان رفتی چو طبل باز شنیدی بلا مکان رفتی رسید بوی گلستان بگلستان رفتی نشان گذاشتی و سویی بی نشان رفتی کمر چراطلی چونکه از میان رفتی که پیش باد خزان خزان رفتی بهر طرف بدویدی ز نادوان رفتی	بیاقت بریدی و در نهان رفتی بسی زدی پرد پال توفیق در آسختی تو باز خاص بدی در دماغ پیر زنی بدی تو بلبل مستی میانه چند آن نشان زلف کثرت داد و اینچنان غفل تو تاج را چینی چونکه آفتاب شدی گل از خزان بگریز و عجب چه شوخ گلی ز آسمان چو تو یاران به بام عالم خاک
--	--

خوش باش کسش ریح گفتگوی شحسب  
که در کنار چنان یار مهربان رشتی

ز حسرت و ز فرات همه ببردند چو استخوان دل و جان بسج ببردند بجای آب همه زهر تاب خوردند ستارگان ز چرخ گرد آب گردند	ز قیل و قال تو گر خلق بوی بردند ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی اگر نه بر تو رویت بر آب می تابید اگر نه جرعه آن می برنجی بر خاک
--	--

موز و جملہ نیات او فسر و دہرے	گر آفتاب ازل گرمی نہ بخشید می
عقول جان بشر را بدن شمرندی	ز سپردن اگر آن روح قدس نبودی

اگر خموش کنی راز عشق ہم نشینی	و اگر چه خلق همه بند و ترک کردندی
-------------------------------	-----------------------------------

ای آمدہ در چرخ تو نور شید چرخ خبر سے	ای در طواف روتو ماہ و سپہر و مشتری سے
ای تنگ تن من تنم من دگر کم تو دگری	یار بستم جویان تو یا خود تو بی جویان من
چیز سے دگر انگینہ نہ آدمی و تہ پری	ای او من آدینہ ای خون ہر دور بختہ
آن تیز رو این سنت رو ہاں تیز رو تالفسری	آبے میان جو روان آب لب جو بستخ
تا بیکر نفروشی دگر نشیہ کنی خندہ گرمی	خورشید گوید عذہ رازان آدم در مطہبت
تا تو رنگ واری پاوری دگر گوہری	خورشید گوید سنگ رازان نامقم و جان تو
کامل نائی بندگی آخر فراہے سروری	خورشید عشق لم نزل رازان فتنہ اند دولت
تا بکلی از جنس خود خبر روی مارا ننگری	شہ نازدرا گوید کہ من زان خدمت چشان تو
تا جو ریخت خویش را نفروشی و با باخوری	گوید بی فرمان بر من خبر و حالت مشکرم
دین از خرمی باشد کہ تو عیسی ذبی خرمی	گل باغ را گوید کہ من زان عرصہ کرم خودی
گو سر بود بہتر کند ہم گذر و از گوہر سے	آن آدمی باشد کہ از خرمی و بد عیسی خرد
ای دولت آن دل کہ حق باشد ہر اورا نشی	عیسی مست رازد کند در زور بود گوہر کبشہ
یارا چو عیسی بی طرب و رمد آمد متہری	نی مشتری بنیو ابل نور اسرار شتر سے
این دولت نمود بین کار حق بی داوری	اراجو مریم بے سبب از چوب خشک آدرپ
بر صورت گراہ چون کو دکان کتہ گرمی	بی باغ و زرا کو رہین بی سر بی زمین
دوازہ ہوران شدہ آن چہما می غنبری	زان چہرہ آتش فشان جام عالم گرم شدہ
زنا الہیہ آمدہ زانسو مگر مہنہری	فرواہ بہتی روش راز و طبعی و دوش را
	فرواہ دایہ راندہ و دوار سیدہ ماندہ

یا از زبان اصفیٰ ز صدق نہایاوری	یا جانہ بنہ ز راز و خبر من روشن شنو
---------------------------------	-------------------------------------

ماگوش شمایم و شام تن زده تانکے	ماست خراباتی و بنجوشده تانکے
ما سوخته حالان و شام سیر و ملالان	آخر نه بگوئید که این قاعده تانکے
دل زیر و زگرشت حاجت زنی پشت	مجلس همه شورید و تباعده تانکے
وی عقل در افتاد بکشت کرده عصیان	در حلقه رعایان که ازین فسخه تانکے
چون ساقی از بخت بد و جام شرابی	بشکست در موم و کین سبده تانکے
تسلیج بیند اخت ز سناوس سر و دست	کین لوبت شادی ست علم پیوده تانکے

آنها که خوشند زمستی منز نوشند  
ای در سخن بی منز گرم آمده تانکے

در خانه خود یا نعم از شاه نشانی	اکثر می مل و مکر صاعده کانی
دوش آمده بود دست مرا خواب بود	آن شاه و لایم من و محرم جانے
بشکسته بیه کاسه و ز کوزه زغالی	از عریزه زان شو و زان شکل که دانے
گوئی که گردیست زمستی رخ بن نیز	کز شاه برین چهره که کالیست نشانی
امروز درین خانه همه بوی لگارت	زین بوی بهر گوشه نگاری ست عانی
خود و تن من با ده شوق ست این بوی	هر بوی خون بندوی ست و تانی
گوشه بنده و نعره مستانه شنوتو	از قامت چون چنگ بن ایجان جانے
هم با ده و هم آتش و خگاه چون نقد ست	پیران طریقت چند پیرند جوانے

در آنکه تمس حق دین محضه تبریز  
هم صورت گل چهره و هم بحر معانی

بر خیز که جام ست و خزانست جوانی	خود شهید بر آمد بنسگر نور نشانی
آن حسن که در جواب همی جبت زینجا	ای یوسف ایام بعد ره به ازانی
بر خیز که آویخت ترا زوی قیامت	بر پنج و بهین خود بسکی زانوگرانی
هر که شمع نشانیست بخلاق بخالق	قانع شود عاشق بیدل به نشانی
هر خط زگر کردن رسد آواز که ای و	ماراه سعادت نبودیم تو دانے

برخیز و بیا و بدیدم عسرا بدین او عمر غریبست از و چاه ندری بر صورت گل کین بزد روح برید	تا با زر سپه زود ازین عالم فانی او جان جهان آمد و تو نفس جهانی حیف است کزین روح تو مروج جهانی
---	---

ادکان عقیق آمد و سرایه کارها در کان عقیق آئی چه در بندوکانی
--

بنداد بهانست که دیدی و شنیدی از و یک جهان یک و کفگیر چو خوردی اگر مرادی و هو انت مرید سے من مرش بزم زید و مای تضامش مردم بکشم که نفس از جوش بدزد لا ارفع عنه بهی طریقه حسین سرانگ تلبی و ملک القلب قد او این خلق چو چوگان زند و ملک پس زین باز برون آئی کزین از ندری صاحت و تابعت مع عشق علی آن لا اقسم بالوعد و بالصادق لیس هر جان که خشکست و دین بر و آید النفقة و الصحو جزا است شفیق الفرقة بعد فراقی و محنتم یا جامد یا حامد یا منکر سگری ارواح در گشتن چون سرور دانند	روحان نوی جوی چه در بند قدیدی باقی همه دیگر آن مزه دارد که چشیدی فرقت علی اسر عشقی و بعد بدیدی خود را نه کشد فریش از پاکی بدیدی تغیله دیدم گاه حق و گاه کلیتیدی لا اضع عن رب طریق و نیدیدی یا رب مع القلب عتادی و عقیدیدی تو فاعل اودان بقریب و بعدیدی بر روشنی چشم حسینی نه نزدیکیدی عبد الیماء بصیر سے و شهیدیدی ان قد طار العشق جلال لمریدی تا تر شود و نمازه که غرقا بفریدی و العفوة و السكر و فاق نسیدی قالعنه من المذنبات لبعیدی یا قائم نے الصمد باسر حبیدی تو بچو بقیه بجوئی چه خستیدی
---	---

لا حول ولا قوة الا بک یا رب ملک المجد یعنی نبردیدی
---

ای جان گذر کرده ازین گنبداری  
ای رخت کشیده بهناخناده پیشین  
ای شرم تو کل ریخته دیپای جالیت  
اقبال کتب پای تو بر چشم سادہ  
بی برگ نشاید که در غم و فشار  
از خار بنمود تو پس از آردل آئند  
در باغ صفای بر درختی بنشستی  
از لذت حسن تو در خنای و گیاه  
در سجده شدم بخود گفتم که رفیق  
گفت از اثر بر تو پس از حق تبریز

در سلطنت فقر و فنا کار تو دارستی  
و سی بر تن خود کرده بسے نوک و دزار  
وز لطیف تو بهر خانه بردن رفته زخار  
در شیوہ آن کے سحر از لطف بخار  
در سیکده اکنون که تو انگور فشار  
ای باغ چه باغی تو دی غار چه غار  
کز برگ و بریش رشک بردشک تیار  
آبشن تو گشته مگر باد بهار  
آخر تو کجائے و عسل اند چه پار  
کا و حاتم جلال رخ او نیست شمار

این گفت و چون نیز در افتاد سجده  
تا سجده کہین شد از خوب عذاری

ای آنگہ بر پنا از دیر فانی میری  
نی ہمہ جسم عرض نی دم دانہ نی عمر  
نی هیچ عقل دانہ خری هیچ نفس فکین  
ای چون فلک بماند ایچہ میر زمانہ  
ای غرقہ از سودا ادای روزه از صیبا  
خدا ی آن علاج کو تا فوش فرماید سبت  
شبک بماند ازین جهان بر میر و بر آسان  
ای آفتاب آنچنان دوزخ و جانی زبان  
ای طلس آلی عجیبستی بر دل از روز و شب  
انفی فضل علی چند تو مشکل بہار نشوی  
آخر بردن آرزین مویا و برن فلک نرس

و انا و بنیائی رہی ز فہان دانی میر  
انج کامی می رہی در کامرانی میر  
نی روح حیرانی زین تو جان جانی میر  
از رہ نشانی یافتہ مدنی نشانی میر  
از دیر ہمای او اندر معانی میر  
کو مستغنی میر نی در مستغنی میر  
تو خود بہ نہاید لاوہ کار وانی میر  
تو باد شاہی کن فکان بر آسانی میر  
تا چشم نہاد کہ تواند شکافی میر  
ای عدل بی بی چرا تو چون خزان میر  
تا چند درنگ بشود در باد بانی میر



ای ظالم نیاں جان آدالی چاکر نشان	کی نیست ظالم جو خود زبانی میری
خامش کن و دیگر کو اسرار پنهان	چون بگذری از دست جو اگر بختی میری
<p>امروز درین شهر نفیرست و نعلانی  در شهر بر گوشه بیک حلقه بگوشه  بی زخم نیایی تو درین شهر بیک دل  ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست  شهری ست که تو سخت که لطف الهیست  امروز درین شهر ازین یوسف بعینه  او حاکم دانا و داناهاست درین شهر  صد سیر و صد سال ازین یوسف برنا  چه جای مکان است چه سود از آنست  شد روی یقین بجد و کن روی ما  خبر حضرت او نیست فقیرانه حضور می  صد چون می تو موخیاں بی کم و کیفی  از نید و میت یک سخنی گویم و بشنو  گر غیر گویم و عیان نیس از جویم  این دست بزرگان تو کس قدح عشق</p>	<p>از خادوی جابک نظری شبید و دا  از عشق چنین حلقه ربا چه جذباتی  از تیر نظری ایست چنین سخت کمانی  این شهر مکان تو شد در لطف زمانی  بند او نه است و در دول همدانی  بی زجر سیاست شده برگزینی  او نامیب تقدیر شد و حکم روانی  مانند زینا شد و در عشق جوانی  بحری است عجب عجب و نادره کانی  کی بوی خوش زاده برادر کمانی  خبر سائیه غور شید خوش نیست آمانی  چون طلست شب مخمور ماه جانی  چون ز سر و دامن که گویم ز عیانی  زین باوه شگافید و شود همیشه جانی  شریک چو داری نکبت ز سر زبانی</p>
هر چیز که خواهی تو ز تیر زیانی	دریای محیط است و بنو بیت و کانی
<p>امروز ساهست از ما نیست مقالی  فرمان مقام رسیدت نه شنیدی  ای دور چه دوری تو زای و چه ندر</p>	<p>کردان شیده و در جمع قدح جانی  ای تن بهر جان شو که ز انجان  ولی گاشتن اقبال چه بزرگ دنیائی</p>

از خانه برانید در اندر دشت لایق  
از ابرش تو غرش هر دانه تو امروند  
هین زخمت فرو گیر بخوابان شتر آزا  
ای مرده بشوزنده دای پیر جوان شو  
خواهم سخنی گفت و بانم متعجبست  
دور زانکه ز غیرت زده این راه پندت  
با هم ز خیالات پرستیم چو این دم

کین نفیحه صورت که گریست و ندا کی  
وز چرخ شوز صوت صلابای سالی  
آخر کشتا چشم که در دست رضائی  
ومی بشکر محشر به تا نثار زنجائی  
کامروز حلال ست دم راز کشتائی  
ره باز کنم سیوی خیالات جوانی  
استی بگرشتم ز دهنای خدائی

صد سستی دیگر چو این سست بگیرد  
از جمله فراموش کنی خواجہ کجائی

یکس ز در مرا بر لب خود میزگردے  
زان شب که سز رفت تو در خواب بیدم  
یک عالم عاقل بجهان نیست که اورا  
بس عقل که در آیت حسن تو فروماند  
در موقوف خوے تو چو احرام پرستم  
در کشتنم اے دلبر خونخوار نمودم  
و راتش عشق تو دم سوخت به یکبار  
بیار شدیم از غم عشق تو روزی  
خور شد زخمت با رحل لعل سیات

از لعل لببت جاگی تقریر نه کردی  
حیران و پریشانم و تفسیر نه کردے  
دیوانه آن زلف چو زنجیر نه کردے  
کورا بکم ردی به تفسیر نه کردے  
بس تلبیہ کردیم و تو تکبیر کرتے  
صد لایب و یک ساعت تاخیر کرتے  
وز بهر دو اقرص بتا شیر نه کردے  
از بهر من دل شده تکبیر نه کردے  
صد بار قرآن کرد تو تائید نه کردے

خاموش شوم نیز گویم من ازین پس  
بر جاگردیرینه جو تو قیر نه کردے

عاشق شود و احد شو بگذر ز زخیرے  
سلطان بچہ را میر و وزیری همه عارست  
اکن میر اجل نیست اسیر اجل است

سلطان بچہ آخر تاج شد اسیرے  
ز نهار نجر عشق و گر خیر نگیرے  
تا عشق نباشد بهر سودای وزیرے

گر صورت گر با پیر روح طلب کن  
در خاک میان میر که تو گوهر پاک  
این عالم مرگ است و دین عالم فانی  
هر چند کزین سوی ترا خلق برآیند  
در نفس نبی آدم تو شیر خدا نیست  
تا فضل و کرامت و مقامات تو دیم  
بیگاه شد این عمر و لیکن چو تو هستی  
اندازه معشوق بود عزت عاشق  
زین باغی که پر دانه با ناز و نعمت  
است

تا عاشق نفس زکما روح پذیر  
در خمر که میان میر که تو شکر شیر  
کز دانه ز میر می نیست اینک ز میر  
ز انسوی نمائند که بی شل و نظیری  
پیدا است درین جلد و مردی طبری  
بیز ارم از ان فضل و مقامات حیر  
در نور خداست چه بگای و چه دیری  
خود عجب ای عاشق که تو ز جبر  
آخر که پروانه این شمع میر

همین استحق جبر از انبت نتوان بد

هم اصل بشر باشی هم عین بصیر

گر علم خرابات ترا بهشت است  
در طائر عیسی بر تو سایه فلک است  
در کوکب شاه حقیقت برسد  
در صبح سعادت تو اقبال خود  
در پیش روان بر تو عنایت نکند  
مکوش شکر بر بند کفش دل تو  
گویی همه مردند کس باز نیل  
رزان چو لب جان از هر مرگ  
ظفر خرد تو به چارک برسدی

این علم و بهشت تو با دو هست  
سیمرغ جهان در نظر تو گشت  
این کوس سلاطین بر تو مهر گشت  
که دامن و ریش تو بدست گشت  
حکمر که بر پیش دل تست آن گشت  
باز و قبر عشاق کی گوشت گشت  
پانه آمد دیدن اگر انجاشی گشت  
رزان بندی گز بقا بقا گشت  
در دست تو جند اگر و بر عیبت

خاموش کن اینها هر وقت وقت است

کر وقت با بدی داعیه فریاد گشت

اشب اگر آن حید آن وقت که دید

نودوش رسیدی و بلندش رسیدی

مارا نه چکایت پدر خانه تو برد  
صد کاسه پنبه ای مظلوم مشکستی  
خنده و غمزه بگردی و یکی دست نگر دی  
آن کسیت که او را بر سخن خفته نگر دی  
گفته که از آن عالم کس باز نیاید  
امروز به بینی که چه میرخی و چه رنگی  
امروز به بینی که همان را باید کردی  
آئی برید با گر حشر از دام برون شد  
آشجا بودت پاشی که سرست پوست بود  
بر تو بود آن گل که بگلزار گشتی  
گر آب حیاتی تو در آب سیاهی

پدر در بنشاندی و تو بر بام دوید  
صد کاسه و دین راه چیمایت بر نیدی  
خنده و غمزه بگردی و یکی دست نگر دی  
آن کسیت که او را بر سخن خفته نگر دی  
گفته که از آن عالم کس باز نیاید  
امروز به بینی که چه میرخی و چه رنگی  
امروز به بینی که همان را باید کردی  
آئی برید با گر حشر از دام برون شد  
آشجا بودت پاشی که سرست پوست بود  
بر تو بود آن گل که بگلزار گشتی  
این چشمه بستی و در آن چشمه خردی

خاموش کن اسی سالک جلدی کن مکن  
شیری که زبستان سیه و یوکیدے

برخیز که شوریده خرابات افندی  
سرست و آویخته با مست زمستی  
یک موی نمی گنجد در حلقه مستان  
بسم الله ساقی دل لغت برخیز  
در سر و دجیان نیست و نبوت و نباشد  
چون تنگ شکر بر خرابات و ز آید  
میگوید و میخند و دین خفته بدمست  
زان خنده و زان پیش و زان گفته شیر  
در خانه خوار و خرابات که دیدی  
خورشید زرد و زرخ او خیسره مانند

مستانه نگر نقل و مشروبات افندی  
گروان شده ساقی مشاقات افندی  
خزرقص و میاهوی و مراعات افندی  
تاجان بر بهت بگافان افندی  
چون دیدن روی تو مگافات افندی  
یار با چه لطیف سب ملاقات افندی  
هیات شغیدم من و هیات افندی  
صد زلزله و رقص سموات افندی  
معراج و تحلیله مقامات افندی  
چون هست ز مصباح روشکات افندی

با اهل خرابات به و لغز و درآیسته  
 آید که دل کز کن اسی یار بانوس  
 رویی که روی جانب در یک معانی  
 بشا و آدمی اسی کان شکر عیب مفرات  
 راجب کند اسی دوست که آدم بعد خلائ  
 مستقیم ز جام تو دراز نگرست مستقیم  
 عالم همه به پیغمبر از این نگرست مخمور  
 چون زهر رسیدیم بخور شید جالیت  
 میرست بتا جانب باز از لطف کن  
 تار و زاجل گرنه بگوئیم ز اشعار  
 منتظر غزلهاست چو از لطف دی آمد  
 رو محو شوای دوست در خود همداشته  
 کردم خمش اسی دوست تو با تیش بزرا

تا زود شود و جان تو شست افندی  
 کامر و عیان است خفیات افندی  
 یا و آیدت آن جمله مقامات افندی  
 گردیده و بدیده بران با افندی  
 در سایه زلف تو مشاجات افندی  
 خیزست که شد اهل مصافحات افندی  
 فارغ ز بدایات و نهایات افندی  
 امین شده از جایه آفات افندی  
 تار است شود جمله همت افندی  
 زین شعر شد نقد عطیات افندی  
 هر بنیش مفتاح مرادات افندی  
 امین ز فتوحات و بلیات افندی  
 اسی جان اشارات و عبارات افندی

شمس الحق تبریز قول مونس ایام

بر طور دلم رفته بمیقا است افندس

ای دل تو ازین غارت و تاراج چه دیدی  
 چون جوئه حصن درین خانه دنیا  
 از لذت و از مستی آن دانه دنیا  
 بر رگبذرسیل کند خانه کس از خاک  
 اسی دل بهر از دهم و غیر دای بنیگام  
 آن روح که طافس بغیثان زلفش  
 از عرش بنوی منش قنای تو با بود  
 چون گرسنه قحط درین بطن دنیا دسی

تا رخت کشادی و دکان باز کشیدی  
 از آب دمان دم گس کیر نیدستی  
 بندست یول تو که ازین دام زبیدی  
 در دام خور و دانه کسی پنج شنیدی  
 زان سوی که در روضه ارواح چریدی  
 تا با و بنارسه تو که از عرش پریدی  
 وادی زبیر خود را و دوسه دانه خریدی  
 که لبه بگنیدی و گوی دست پریدی

گو بهت شایان کزان مادر دولت  
آن خوی ملوکانه که با شیر فرورفت  
آن شاه گل با بخت خود و بخت مست  
و اندر که وزان زاویه کار و آلهی است  
بنمود ترا که دل و دلداری کی اند  
که بند و گمی بند و گمی نبرد گمی قند  
ای سیل درین راه تو بالا نشیب است  
ای بحر خالق که زمین مثل کف نیست  
ای بر شده خورشید که یک در بران بجز  
هر خاک که در دست گرفتی همه درشت  
بس تلخ و ترش از تو که جلوی تنگ شد  
شاگرد که بودی تو که استاد جهانست  
خاک از سم مرکوب تو ای نادره را که  
لیک ارتوشوی غره این جیفه و گریه

جز شیر تباخیر سعادت نمریرے  
و اندر که پناهنده با خوشی پلیدی  
این بخت بخشش ز کف شاه ندیدی  
آخرت ترا شاه تو شیخ و مریدی  
که قفل شود که کف دست رسم کلیدی  
که گریه دگر خند جدیدی و قدیدی  
تلوین پرود از تو چو در بحر سیدی  
پنهانے دور فصل چه پیدا و پیدی  
تا برده ظلمات با نور دریدے  
شد لعل و زمرود همه سنگے که گزیدی  
بگزیده شد آن میده که اورا بگزیدی  
این صنعت بی آلت بی کف ز که دیدے  
سبزه شد آخر تو چه دست چریدی  
شهد تو شود و سر که و پاکی ست پلیدی

خامش کن و یاد دارا که بحضرت  
صد بار برین فکر و برین ذکر رسیدی

بزم شراب لعل و خرابات کافری  
گوئی قلندرم من این لیند نیست  
تا که عطار و از رحل آرد ندبری  
تا چند لعل زیر کند یک ماه نیز  
تا چند آفتاب بمن فرج بچ کند  
تا چند آب ریزد و لای آسمان  
تا چند وی بر آرد از باغ و دار

ملک قلندرست و قلندر از و برے  
زیرا که آفریده بنا شد قلندر برے  
مرخ نیز چند ز نذر حشمت خجری  
بازار تنگ دارد بر خلق مشتری  
تا چند ز بهر بخش کند راه ساغری  
تا چند آب نشو کند رکن اغبری  
تا که بهار و فرد و بیاے خضرے

زین فرقت و غریبے جانم ملول شد دین پر دل شکستہ بر خون خویش اندر زمین چسپی بی من آہنی زان حسن آیدار چو تازہ کنے جگر	ای منہج روح وقت نیامد کہ بر پری سوی جناب مالک مخدوم خود پری زیر فلک چہ باشی بی ابر و اختری نی آب خضر جوئی و نی حوض کوثری
--	---

ای آب روحنی کہ بگفتار آید سے

تا آنچه در دل سست لگوئی چہ بر خوری

ہر روز یاد دیا یاد یکے پری گر عاشقی نیابی مانند من نگار در عارفی حقیقت معروفت جان نہم در حسن فاسدی و بہت نور مصطفیٰ محتاج روی امی اگر پشت عالمی از ہر و بھر بگذر و بر قاف عشق شو ای دل اگر دلی دل از یار در بند چون اسپ میگرنیزی و من بر قوم سکا صد جیلہ گز تراشی و صد شہر اگر شوی	بیردن کشد مرا کہ ز ما جان کجا بر و ز تاجہ سے کجاست چہ اگر مہ شری در کاہلی چنان شوی از من کہ بر پری در مس کا سدھی گنت ز رج جفری تو آب آفتابے اگر صبح انوری بر خشک و تر مشین کہ ازین ہر دو تری وی سراگز سری کن آن سجدہ سری گمیر از آنکہ بر تو بود دکان بود خرے فرمان عید و خجستہ امد اکبری
--	--

خاموش گر چہ بچہ در سبے در بیع

لیکن مباح نیست کہ بر گل بگشاید

ہر روز بامداد طلبگار اتوئے ہر روز خوش بر آری ادا کرے کا زان دل خوشیم و شاد کہ جان بخش ما توئی ما خمرہ کی نسیم سہرا نسیم چون بخیل طوطی غذا شدیم کہ تو کان شکرے زان جہ گشتیم کہ داری دو صد بہا	ما خواہناک دولت بیدار ما توئی ایرادکان و مکسب و کار ما توئے زان سر خوشیم دست کہ دستار ما توئی ماہ خمر و شبنم چہ خسار ما توئے بیل نوا شدیم کہ گفتار ما توئی زان سینہ رو شیم کہ دلدار ما توئے
---	--

<p>آواز زرق و برق و خنجر و زنگار ناتولی زان جمله چاره باشد زنا چار ناتولی ناگفته بدل که گرفتار ناتولی آن هم زلفت وایه پندار ناتولی این هم زلفت عالم اسرار ناتولی</p>	<p>در بحر تیر کشته بی دست و پا بریم سیر چاره گر که هست نه سیراید و راست جان را بر آنچو بودا نماند و دلش گرفت گر آنگان بریم که آن جمله نقد است از گفت تو به کردم ای همه گواه باش</p>
--	---

<p>از شمس شرق و منظر تیر زعفران ملک خود آفتاب و گنبد و دار ناتولی</p>	
---	--

<p>ای سیر شده از من و من سخت شسته منز جهان تویی تو باقی همه حشیش هر شهر کو خراب شد و ز پر او زهر چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه ای عقل فتنها همه از رفتن تو بود آفر که پشت آری مگر نیست و عیش شده هزار عالم و تو قسم پیش نیست ای جان آشنا که در آن بحر میردی از خر که تن تو جانے منور است ای روح از شراب تو مست ابد شد وصف تو بینال مثال بفهم غلام از روی عاشقی اگر تو عود تن نهند گر نیستی کنند بغل آن لال برای دریا به پیش موسی کی ماند چون گفت او خوا به بهت گریختی یک غلام تو موسی و لیک شبان خرصه هنوز</p>	<p>دی تیغ بر کشیده کجا شرط همی که یابد آدمی ز حشیش آن فریبی زان شد که در ماند می از سایه شبی از سر هر عقل زلفت چه ماند جز ابله آز گناه بر من نسکین چه می نوی و آنجا که روی آری شوق مست و آگهی نیش ابله و دیگر نمیه آگهی روی دل که همچو تیر ازین خنجر می جوی تا تو چگونگی باشی ای ترک خرگهی ای خاک در کف تو شده زرده دی واقع را حاصل ز مثل خیال تو شستی آلایشه نباید و بجز من نهی زان ترا شاعران بنفتمند از می و در پناه عیسی کے ماند آنگهی سروش می ست گر تویی بینی ای می تو یوسفی و لیک هنوز اندرین جوی</p>
--	---



خاشک کہ بی طام حق دے شراب حق  
ایں حوت و صوت کا شہ کو بہت پس تھی

ہر روز بامداد پاکین دلبر سے  
ای کوئی تو گرفتہ زبوی تو روشنی  
ہر روز رنگ دل را داغی دگر تھی  
ہر شب شراب دیگر و ہر روز شہر لو  
ای شہسوار عشق بسی بیج می بہم  
از بال ابرو برق کشا چنان گذشت  
راہی کہ فکر تیر نیار دور دشمن  
بل کا سان کوہ وزین زین بہت  
از بہت قبر نہادند و نہ خیر  
آری خون وحشت شرط شجاعت  
تا با خودی کجا بصفت بخودان سے  
مارا کنار گیر ترا خود کنار نیست  
ای دل رضای اور اپنی آرزو قبلہ  
قانع چاشنی بہ کی صدفیت کہ داد

ای جان جان بیا بر اعانت و دگر  
دی روی من گرفتہ زمر تو زرگری  
ہر شب نہال دل را شافی دگر تھی  
چون لولیان گرفتہ دل من ساغر سے  
حیران شدم ز جستان این سپ لاغر سے  
کا نجا کہ ستم دوست نہ خشک ست نہ تر  
شیران شرزہ را نہ داند دل دلاور  
از سر اوقت عرض نہادند گھر سے  
وزیم ز بہر زمان نگر نیرند رہبر سے  
از سر بہ شجاعت اگر مرد دفتر سے  
تا در صفی چگونہ صفت خصم پرور سے  
خاشک لو احق بخدا بیج نگذر سے  
قانع مشوروی بر اعانت سرسری  
بند آشتی مگر کہ بہن یک مصور سے

خاموش باش و طبل مزن وقت حملہ شد  
در صف حرب آئی اگر مرد شکر سے

سو گند خوردہ کہ ازین پس جفا کنی  
امروز دامن تو گرفتہم شیکم  
در خندہ ات لب تو مرا فرود میدہ  
بے تو ناز ما جو روانست سوخت  
بے چہ تو بہو ما ہی بر خاک می طہم

سو گند بشکنی و جفت با رہا کنی  
تا کہ بہانہ سازی و تا کی دغا کنی  
کا ندیشہ کردہ کہ ازین پس و فاکنی  
انگہ روا شود چو تو حاجت روا کنی  
ما ہی بہن کند چو نا بہن جدا کنی

ظالم ستم کند و تو ترساندش کنی	جز اینکه سر نهسد به رانجه قضا کنی
خاموش کن چو نیست اجازت کشف	در دم زنی نقیبۀ خود را رہا کنی

چون تو جفا کنی زکر ترساندت کسی	جز آنکه سر نهسد به تو چون وفا کنی
--------------------------------	-----------------------------------

شد جادوی حرام حق از جادوی بر	بر تو حرام نیست که محبوب ساحرے
می بندد میکش که بهین ست جادوی	می بخش و بیستان که بهین ست داورے
دریا شنود و ایم که دردی گسہ بود	دریا و درون گوهرے کردیا درے
سحر حلال آمد و کشای پیرو بال	افسانہ گشت باطل وستان ساحرے
همیان زو نهاده و معیوب میخرے	اسی عاشقان که دید چنین ماه و شری
امروز میگردد بیزار اسب او	اسبان پشت ریش فرو مانده لاغری
گفتم که اسب خسته چنین راه کی رود	گفتا که راه مانتو بنے بکترے
کشتی شکسته یا بدو آب گر خضر	کشتی لغز ست بر و ظالم جزی
زیرا رجوع قلب سکون ست عکس او	زیرا از جبهه رمی نوش سر سری

و نیا چو قنطرست گذر کن سبک ازو	تا نشکند چو بشکند افقی و بگذرے
--------------------------------	--------------------------------

ای آنکه آفتاب چرخ جهان شوی	اندر کنار مرده در آئی و جان شوی
اندر دو چشم کور در آئی نظر شوے	اندر دهان کبک در آئی زبان شوی
در دیو زشت در نگری یو معشش کنی	و در نهادر گد در آئی شبان شوی
هر روز سر بر آری از چار طاق نو	چون زو بدان کنده از انجانان شو
گاہی چو پی گل مدد مغربا شوے	گاہی انیس دیده شوی گلستان شو
فرزین کز روی و رخ مهبت رو شوی	در لب کس نماند باخو جان شو
بروز و ورق گردان آغوش بی نشان	بر یک برق ثبات مال نشان شو
در عدل یار محو شوی دل از وقت ستم	سهم محو شوی از خود چون شادمان شو

آبی که محو نال شود و ادب نیرزان شود مکر کرد در دراجه پیا بر حوت بر سه اوی عشق یارین بر پیشه پی و تو یک ازین	لوسم صفات پاک شوی چون چنان شوی آثار قمر را بجلا چون خان شوی بے صورتی چه با دگر بے شان شوی
---	---

ایندم حش کنم که تو خشک آدر بد  
انکه بیان کنم که تو لطق و لسان شو

زین دو دناک خانه کشا و عمر روزنی این خانه چیتا سپند و آن دو خیال بیدار تو خلاص شوانه فکر و خیال خشمه نزار غم خورد از بهر هیچ چینه در مغر خوشی بنید صد تیغ از خیال گوئید مردان که ز غمها سکه بیده کو آن دلی که او بد چون شیر باشک اکنون حقائق آمد و خواب خیال نیست نه نه جو آن کسی نه امیرست نه عوان نی زرو نه تو اند منی گندم نه جو	با دو دفت و آمد غم شید و روشنی زان کشف عیش خوش و شکست گزنی یارب فرست خفته مارا دبل زنی در خواب چون به بنید گرگ و زهرنی بیدار شد نه بنید دران جگر سوزنی خوردیم وقت وقت بود سواس بهرخی که آن عدد که بود چو آب و در غشی آرام و اکمست نه مانند و نه ستم نی نرم و سخت مانده منی مردنی زنی و عمل و نه عقیق و نه موم و نه آهنی
--	--

یک ز گیت دیک صغی و یگانگی  
جایست بر هر یک که دارسته از تنی

ای باده دید ای خلق را حیرانیه ای بد که چاشت گاری کا قناب و سی او تا حیر می بیند جانها هم اندر روی تو از چه بهر شب جان قیاسم قصر تو شود این چیست اینک گردان کرده بر جان این چه گفتی تو باد که از خیم جان تو	وی ز لشکرگاه عشقت هر طرف دیرانیه عالم دل کند اندر صفا نورانی تا از آن دیدار شان است این چنین قصه در چه بهر ذری کند دل بر تو دربانیه آب چه این ستاین یا آتش روی روحانیه این چه دگر و درو را تا می کند در با سینه
---	--

هر زمان این لوح محفوظش بود خط نایابی	رستایی گردد آموزد ز پور عشق تو
شمس تبریزی فرو کن سر ازین مهر بلند تا بقای وید آید در جهان فانی	
خاطر دل را فشانند از دروغ و راستی خزما جان قلندر را کن چه پهلوی خاستی گفت عذمت نیست حاجت گرتو خود را راستی لیک هم مطلق فزیرا که در غوغا خاستی فایز از دست و عدم چون بر دور آبر راستی میفرودی از دو عالم یک نفس بیگ خاستی میکنند توش که اینجائی تو یا آنجا خاستی چشمها را ساز پاک و بین که هم در لاسی	در فغانی محض افشانند مردان آستی مرو مطلق دست خود را کی بیاراید برنگ سالک جان مجرور قلندر عرصه کرد گر چه جانت هست در امیر زور و روش خویش مرحبا جان عدم رنگ فبا آینه را در جمال لم یزل چشم ابد حیران شده نه تو آنجائی نه اینجا لیکن عشاق از هوس ای که تا الا لا کردی سفر عافل مشو
سیرت نیکو نیای جز ز دست شمس دین سیرت از بود و گریه تو از ان اعماستی	
در دل هر خار غم گلزار جان افراستی نقشند جان آفرین سان و باستی کی خلاص آسمان این خاک سبز خاستی خود طنباب نه مناجله بران در باستی ذره ذره در طریق پا و بر سر خاستی بر سر هر آب چشمه نقش آن پید آستی گرم رو بودی و می مادی وافر آستی	هر دلی را که سو گلزار جانان خاستی گر نه جوشا جوش غیرت کف برداشتی گر نه لور پرده دار خیره ابر آن باه را در ره معشوق جان گر باو بر کار آستی دید که تر دامنان گردیده بودی عشق را گر نه خون آینه بودی آب چشم عاشقان روز و شب گردیده بودی بش عشق را
خاک شمس الدین تبریزی بر افکنده نقاب گر نه پیش حسن او فراق الا لاسی	
بست انسان اجنبی و احمق نیستی	طیب اندر عیشکم آتش اندر مزاجی

سایه بر شندگان فلک کو تو شایسته  
تا نسبت علم است استی حقوت کیم  
چار سوار است و فارسیت تن بران  
فتح اند عیسننا جمع بیسننا  
بامه نیز در گزیده از جام مقبر  
الما الکاس لا قفل لندیک اصبر مرا  
حجر از تو دنده شد فلک ملک بند  
چیتا حادل انشری و جبه جانب السما  
دل پیغولی جهان بایسد تو میسرود  
الما الکاس صبحی من نان المراقب  
پلاخاش گو صلا نخور و خاصه رانده  
سکر اقوم سکو اطرب الروح اغشوا

بخنی گو خوش کن که بیایت شکر لب  
نصب بینی غیا لکم است حسنا و چه  
زشت که باشند بر تن کنایین و چه  
کھسان و جهان بجال و غنچه  
که دل و جان ز جام تو بران فزیدی  
بعد العبر و انتهی یاحی و صابجی  
و و جان از تو زنده شد چه لاد نیز شری  
چیتا سازد طری انت مصدی و بی  
غافل ست از وصال تو که تو در قربا قری  
و از اطله اعط و اشر به و اطر به  
خود برین ظل دولتی ز چه رود در غلبه  
و اشر و ایا تغزید و اطلباء و التعلبه

بدهمس السماء اید شیرین نقاشی

بدهامی خوش ادای مانظر روزی تویی

عاقبت از عاشقان بگرختی  
بر پلنگان حمله کردی بچرخ شیر  
چون شوسه دار و تو مرید و  
پس روی هر کس چون میکنی  
زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید  
مرد و رنگ و دمار سے زندگی  
دست و شر دمانے دست است  
چون تو بینی دست تیرانه از را  
رو خوش کن بی نشان خامشیت

وز مصائب پهلوان بگرختی  
پس چه بود باه از میان بگرختی  
گر صید این و آن بگرختی  
چون ز تمید بخسان بگرختی  
چون تو از ز چشم زان بگرختی  
زنده باشی چون زبان بگرختی  
رو که روز امتحان بگرختی  
چون تو چون شیر از کمان بگرختی  
تو چرا سوسه نشان بگرختی

شمس تبریزی ہمیشہ گوید مرا  
رو کہ از بارگران بگنجی خستی

باز چون گل بنوی گاشن میردی	باتو ام گرچه تو با من میردے
وہ زبان سوسن اندر مدح تو	گرچہ تو خامش بہ گاشن میردی
سوسےستان باد و بلبل می فروش	از ہر اسے بادہ خوردن میردی
شامہ ان جچون کو انب و دشت	تو روان چون ماہ روشن میردی
وز کہ خواہی آتش و یگیز زدن	با دل چون سنگ و آہن میردی
آفتاب ازہ ام در رقص و جسد	پیش تو چون پیش زہرن میردی

تا در آمد شمس تبریزت مجسم  
سرمہ دارے دل بہادن میردی

ہر دم اسی دل سوی جانان میردی	در نظر با سخت نرمان میردی
نامہ را چاک کردہ ہجوماہ	در پے خورشید رخشان میردی
ای نشستہ ہجوباران در زمین	در زردن بالاسے کیوان میردی
پیش بہانان صورت حاضر می	گر مینے پیش یزدان میردی
چون قلم در دست آن نقاش جہیت	در میان نقش انسان میردی
در جہان انگین نامندی لیک تو	در نہان از جملہ خلاقان میردی

حال بانگہر پیغام  
چون بہ پیش تخت سلطان میردی

ناگہان اندر درویم پیش دے	بانگہر ز دست عشق او کہ ہے
تو نیدانی کہ خونہر زہرست او	چون ترا زہرہ کجا بدوست دے
شکر آن در عشق او بگذاختند	سر بریدہ نالہ گر مانند دے
یا کہ کن رگہاسے خود و عشق او	ور نہ جز و قمراد پایت زہرے
بر کشتن گدازان شو چو برف	تا ہر آرد صد بہار از ماہ دے

تا در ایسنیم نیک مرده شو	تا در اگوئیم گرفتارم ہے
جس کن ہر شیر را در جب حق	تا بچو شد و از بند از نیک نے

شمس قبر نیری بیادین نگر	تا بچو شد و از بند از نیک نے
-------------------------	------------------------------

اے بہار شیر و تر شاو آمدے	روزگار سپہر شاو آمدے
ورنگندے در دل یافتہ	اجات جان و تر شاو آمدے
از ہر سین تو کام نرست	ای بلاے سیم و تر شاو آمدے
پاے نہر فرق خیر و برا شیر	ای تو غور شید و تر شاو آمدے
لعل گوید از بیتان کان ترا	سوی این تیغ و تر شاو آمدے

شمس قبر نیری کہ عالم از رخت	بہت مست وی خبر شاو آمدے
-----------------------------	-------------------------

ای جفا پر گشت نارم اندکے	خوش برآمدے نگام اندکے
وی بخندید آن نگار نیکو	گشت خم روزگارم اندکے
وی بیاد آن گل صد برگ من	شیر تر شد سبز و نارم اندکے
در سحر آن صبح من نزدیک نفس	زنان نفس من بر قرارم اندکے
از لب دریا مرادی آبر گشت	خاک شوتا بر تو بارم اندکے
خوش بیارم میوہا گل دہم	روے کن در دشت خارم اندکے
گفتش بر سر پاش از سر مرو	صبر کن تا سر بخارم اندکے
و زنگی بر من بیاراجت کہ بہشت	تا پدید آید ہمارم اندکے
نے غلط گفتم کہ اندر عشق داد	کاشم گر صبر دارم اندکے

گر ز عاشق صبر باشد خوب چست	بہرگز از عشاق او صبر نہ کہ چست
----------------------------	--------------------------------

پاچین رقت منزل کے سی	پاچین غفلت بھاصل کے سی
----------------------	------------------------

در سکر و جان یک دل کے رہی با چنین فرقت ہر وصل کے رہی در کشادہ سرکشگی کے رہی پس ہر بحرِ خاک و آہِ گل کی رہی در شرمی دائم با نفل کے رہی جاہر سے در شاہ عادل کے رہی ورنہ در خورشیدِ کامل کے رہی زانکہ بے مفضل بفضل کے رہی بے چنین موجبِ ساحل کے رہی چون محمد درینا دل کے رہی در پناہ شاہ مقبل کے رہی	بس گرا نجانے دہنِ اشتہر دے با چنین راندنِ زہلکِ جونِ ہی چونکہ اندر سرکشادی نیست ہجوا کہے اندرین گلِ ماندہ بگذر از خورشیدِ دازمہ چون خلیل چون زورِ بیا بگذرے بے آشنا ہجوما گاہے تہی شو گاہ پر چون ضعیفی ہو بطلن حق گریز بے غنا تہاے آن دریا بی لطف بی براقِ عشق و ستے جسدِ لعل بے چاہان را پناہ خود کئے
---	--

پیش بسم اللہ بسمل شوق نام  
ورنہ چون مردی بسمل کی رہی

یادہ نہایت این آہِ بختی باز سوز و فتنہ آہِ بختی آمدی در گردنم آہِ بختی تار ہا سے صبرِ برہمِ بختی شک بر شعری سیدی بختی	در شہرا ہم چیز دیگر بختی باز رنگِ دیوہا را بختی چونکہ دیدی در سرمِ سودا بی عشق تار ہا سے مشک را در بختی تو اگر مشک شوی سویم جیان
---	--

ای قبحِ جونِ خارِ من افر و حتی  
وی غمِ آخر از دمِ بگر بختی

فریادِ مسلمانان از دستِ زمانِ دانی شام و سحرش گویم یازادہ سلطانی وز آتشِ دوزخِ دما بر خاستہ ایرانی	از آتشِ ناپیدا دارم دل بریائے شہدِ شکرش گویم کانِ گہرش گویم از فتنہ و غوغائی آتشِ زندہ ہر جایے
--	--



<p>بایسته سیلانی آن پشت مسلمانان          بکشاد چه در انم بگرفت دل و جانم          من دویش زبونی او ختم سوی کوی او          آنجا دل و دل زاری هم عالم آسرا رے          در خدمت پاک او پیشه و تماشا رے</p>	<p>بر بود قهر از من و در راه تو جانان          آنکس که به پیش او جانے بیکه جانان          ناگاه پدید آمد باغ و گلستانان          هم واقف و بیداری هم شهر کو دینانی          در آتش عشق او هر خنجره حواستان</p>
---	--

<p>من باز جنبش کردم تا طاعت ششم گوید          بر کوی که آوردم در پیش تو ز جانان</p>	
---	--

<p>از مرگ چه اندیشی چون جان بقاداری          خوش باش کزین عالم گریخ نزاری تو          از عشق نشسته من در عشرت ناکردن          در عالم گیر نیکی مستی بود و شنگ          چندین مخور این عیشم تو ناچند نهی ماتم          از تابش تو جانان دل گشت چنین زانا</p>	<p>در گور کجا گنجی چون نور خدادار رے          خود جله تو میداری گرد لب و دار رے          تو رے تریش با من ای خواجه برادر          شیخا تو چه دقتی با عجم چه همدار رے          تو غوث بکن هرگز چون بخشش مادر رے          بسهم اصد مولانا چون جام و فادار رے</p>
---	--

<p>شمس الحق تبریزی تو جان مکرری          بایره نیامیزی چون بجز شفا دار رے</p>	
---	--

<p>افتاده دل و جانم در غمت طرار رے          آید چه سو خدای از وی طلبد آبی          گوید که با جوت ده آن خانه مرا یک چند          دل کوید کین عرصه بودست بنام من          گوید که فلان دیوار این عرصه با دوده          آن دلبر عرق در قفسه کسے هاشم          ناگه بکند چاسم ناگه بنزد زاسم          جانفش همی خوراند میگوید و میزند اند</p>	<p>سنگینک و مشکینک مرسته چه عیار رے          که آب چه میخوای تا در فکند نار رے          بین تاجه کنی سازم آتشکده بار رے          خواهی تو عمارت کن نبود چه تو عمار رے          در عرصه ما باشد دیوار تو مردار رے          در کوچه پیگرد و چون مشتغل کار رے          ناگه شنوی آبی از کوچه و بازار رے          بکسے رخت نمی ماند در غارت جبار رے</p>
--	---

اسے شاہ شکر خندہ وی نشادی ہر زندہ  
ای شوق دل از جوشنا آذوق لب تو  
از عشق تو جان برین پر کرد و گل دامن  
زان کام ہی خایہ کا میتد شکر دارم

تا از تو شدم و نا چون چنگ شدم جانا  
بشنو ہلہ مولانا زیری ز چین رارسے

پہنان بیان ما تو انگر سلطانے  
می داند وی بنید یک یک سر باران را  
اسرار بر و ظاہر ہر چون طبع حسدا  
ور مطیع ما آید ہر بے من و بی مابے  
امروز سماع اجون دل سبکی دارد  
آن شیشہ دلی کز ما بگرخت چو نامردان  
دو سال اگر زین پس نہ نشیند و گیریزد  
خورشید چہ نم دارد و گر خشم کند کا زرد  
شاہنشہ ہر نی می از لطف دلا و زبری

و اندر خشر موران طوائف سلیمانے  
امروز درین مجمع شاہنشہ سردانے  
گر مگر کند نفسے و در دست رود جانے  
تا شور و راند از دہر دم بہ مکد اسنے  
یارب تو نگہ اش از دست گران جانے  
امروز ہی آید بر شہم و پشیمانے  
بر گریہ و غم باشد بد بخت پریشانے  
خاموشی کہ باز آید بلسل بہ گلستانے  
بر تائب دل تا بد از منزل کیوانے

امی دوست خشم کروم مشغول شہودم من  
تا شہ گندم ایما باز از رو پنهانے

ہر گنگ جماعت شود تا لذت جان بینی  
در کشن قرح حمران تافشوی رسوا  
بکشتہ و دوست خود گر میل کنارست  
از ہر عجز رسے را تا چند و نہیہ کا بین  
یک ساتی بے حوری در مجلس او دورے  
انجا بہت زمانی کو جانی دو دو بہتاک

در کوی خرابات آتا در گشتان بینی  
بر بند و چشمیت را تا چشم نہان بینی  
بشکن بیت خالی را تا حور جنان بینی  
از ہر سگان تا کے نشیر و سنان بینی  
از دو گز زبشین تا کے دوران بینی  
گر گے رسے دارم تا ہر شہان بینی

درخانہ چو دار سے نزدیکیاں خوشخامی سر	بر بندہاں از خود تا غصہ نشان بینی
گوئی کہ فلاں نے را پرید زمین دشمن	رو ترک فلاں نے کن تاشست فلاں بینی
اندیشہ لار امان در فکرت آلا کن	اندیشہ جاناں پر اندیشہ جان بینی

خاموشی کہ از گفتن ماندن برودن کم	
از جان و جان گذر تا جان جان منی	

اسے ہر مسرہ بازارت پر خرد بزار	دور سے تو در عالم ہر روی بد پوار
ہر ذرہ ز نور شیدت جوای انا حق	ہر گوشہ چو حلاوت آدینہ بد دار
این طرفہ کہ از یک چشم برین ہی مستند	دین طرفہ کہ از یک گل زہر قدمی خاک
گل از شرف تانی پذیرد مگر بیانی	سراز سر بخویشی انداختہ دستارے
از عقل گرو ہی است بغیر گرو ہی	جز عاقل و غوریدہ قوی گردند آدے
ماکیم چو کہ ہی طور است از قبح موسی	بنی عقدہ فرعون بنی زحمت انبارے
آکیم چو ہی جو شان و کینج خراباتے	گرچہ سہر خم بیہ است از کھل چندا

از ہم شش ہی کھل شد بر سر ہم تھان	
واشد کزین خوشتر بود و جهان کارے	

اسے پرزدہ در عالم بت گر کہ چاکر دے	دل بردی دجان بروی ایجا چہ رکاردی
ای بردہ ہوسہارا بشکتہ قفسہ اما	منع دل ماستی بین قصد ہوا کردی
گر قصد جفا کردی در گرم و فاکر دے	کو تہرہ کہ من گویم بانبندہ چاکر دے
آن شمع کہ میگید دانے زچہ نیگید	کز بارک شیر فیش در نقد جسد اگردی
آن چنگ کہ می نالدہ دائم زچہ می نارد	کز ہجو تو پشتش را چون بندہ دوتا کردی
این جلد جفا کردی اما چہ نمودی رو دے	زہرم چہ تکر کردی در دم چہ دوا کردی

ہر برگ زہی برگی کف را بد عابر شیت	
از بسکہ کرم کردی حاجات آردا کردے	

نہ چنخ ز مردہ را جو کسں ہوا کردے	تا صدفت رو دے را دہ خاک در آوردے
----------------------------------	----------------------------------

ای آب چه بشوئی وی پارچه میجوئے	موی رعد چو می آوری وی چرخ چه میگردی
ای عشق چه میخندی ای عقل چه می بندی	وی صبر چه خبر سندی وی چهره چرا زردی
سیرا چه محل باشد در راه و نادارے	دل خود بخوی نامد در راه جوا نمر دی
کامل صفت آن باشد که صید فنا گردد	یک موی نمی گنجد در دایره سحر دی
که غصه دگه شادی دورست از آزارے	ای مرد کسے کو ماند در گرمی و دسر دی
کو تابش بیتابی گر بار میرا دیدے	کو شسته هستی گر باد جان خور دی
زین کیسه وزان کاسه نگرفت ترا ناسه	بس توبه اگر غولے در حل چراگر دی
هر روز من آدینه وان خطبه بنام من	ای منبر من عالی مقصوده من مردی
چون پائیه این منبر خالی شود از مریم	ارواح ملک آرند از غیب ره آوردی

ای روز جمعه کردم از روز دیگر گویم  
گر ایام خود بایم شغوفی و سر دردی

ای شاه سلیمان وی جان سگما	پنهان شد و افکنده در شهر پشیمان
ای آتش هم میکش هم میکش	سلطان سلاطینی بر کسی سیم آنے
شاهنشهر شاهی هم اختر و هم ماهی	هم حکم که میخواهی میکن که همه جانی
گفتے که تریایم رخت تو بکشد ام	از شیر عجب باشد بر نادره چوپایے
هم مذسب هم دینی هم رسم هم آئینی	هم عاشق و هم معشوق هم انی هم آنے
گر نیست و گر هستم در عاقل و در مستم	در هیچ نید انم دامن که تو میدانی
گر در غم و در رنجم در پوست نمی جسم	کز بهر جو عیدی تو ظلم من قهر مانے
که چون بت بنال شب برل آئی	که از دل همچون شب چون صبح برل
که جاسه گردانی گوئے که در غم من	یار بک که چه کرد و جان من جانیه گردانے
در بنم تویی حارس بنیم تویی جاس	آن گیسیت عجب غیرت کورانه نگهبانی
ای عشق تویی حمایه کیست ترا حمایه	ای عشق عده همارا خواهی که بر نجانے
ای عشق تویی تنها که لطیف و در قهر	سر ناسه تویی نالده عیال و سر نایی

لا حول کجا راند دیوے کو نگاہ سے چون سر شد جادوی در دید کشی دل را از خاک درت یابد در وید دل بر سر تا خرد و نکل ناز و جبهه سوی کان باز	باران نہ کند ساکن گروی کہ تو خیزانے تیسیر کجا ماند درنا طیسر انسانے در تار اثر بنید از رحمت ربانے نادان سوی بحر آید آن پل کستانی
---	---

اے منہج تیر سخی لطف تو بود پیدا خامش کہ نشد پیدا سر رشته ربانے	
---	--

ای صورت روحانی امروز چه آور دے امروز عجیب چیزے می افتی و میخیزے ای گلشن نیکی امرو چه نیس کوئی این طبع زرافشانی دین بہت سلطانے بگذر ز جو انگریزی کا نہم زد وئی خیزد تو جہر و دہم دردی ہم شغفے و ہم فردے با انہمہ در مجلس نشین و بیسا با من در زانکہ ہی آئی باخیش بسیار این دل و انجا کہ برد این و دوا نچائے منسم با تو آمد سخی شکل اے گوہر دریا دل	آوردنید نام و انہم کہ مرا بر دے در پامی کہ غلطیدی و زدست کہ میخوردے در ردی کہ غلطیدی و زدست کہ میخوردے پیران و جوانان را آموخت جو انہم دے در مجلس ہم دردی و کشش قبح و دردے ہم عاشق و معشوقی ہم سخی و ہم زردی ترسم بیان آئی بگریزی و ہر گردے کز دل و دودی خبر دیکہ گرمی دیکہ سردے تا تو توئی و من من ہرگز نہ دزدے می آید بوی خون زین نکتہ کہ گستر دے
--	--

ای ناطق باداے گرد تک دریائی زم را تو نگہ میدار از قوت و از مردی	
--	--

ز کجائی ز کجائی بلای مجلس ساسی بلد اسی جان و جانم مد و نور تہانم عجب از خلوتیائی عجیب از مجلس جائے عجب از عیبت شمع زب از نور برق ہر گستان چالت چو رسد دیدہ عاشق	نفس در دل تنگی نفسے بر سر نامی سین چرخ زمستی ہوس جاہی غامی عجب از زمین رومی و ہم از خط شامی کہ خدشت مثل خور و روی تو چو آہ ہالی بسر باغ نیسا یکدہ دست قیامی
---	---

سر جنبی که به بستی بکرم گریخته  
بشنیدیم که دیکه ز پهلوی به بختی  
ز عدم هر چه بیاید چه مصفا فلش آید  
ز رخ یوسف خوابان به زندان چو گلستان

خود هر دو جهان را بر بالی تمسائی  
که ازان یا بد است یا بکس ذوق طعمائی  
ید و عدم دام در آید چو تویش در اندوهی  
چو چنین باشد زندان تو چو در غم نالی

پایه خاموش سپرسش که کسی شمس و قمر را  
نه پرسد که چه نامی و کیمی در چه مقامی

اگر اشب برین باشی در خانه نردی  
اندک اندک بجنون راه بری از دم  
کنند و کنند شوی از خود مشب بگریز  
بخیالی بمن آئی بخیالے بروی  
بتر اندی ز ران راه بر بدت غلاست  
چیک گر ره بد و کیک به از دی بدو  
بهر بودن بدو از بیست مرفون تو بدو  
باش باهی برین تا بودای جان گشتی  
همه کس بنید رخساره مهر را از دور  
هر گم دید به پیش در خود گفت همین  
گردم باز و بگویم که تو میگیری پیچ  
گر تو ادم در نه تو ادم یا شب و روز تو ادم

با علی شیر خدا باشی در خانه و علوی  
بر پی از خود و با من دیو از نشوئی  
تا بهار تو نماید گل و گلزار نشوئی  
این چه رسواسی و ننگ است نهی بندگی  
بجز ز تو برستی چو تو در بند جوی  
پس کمال تو در ان نیست که نامش بدوی  
بهر کعبه بدوی به که ز خوشی بدوی  
مهر بر آید بر پی از شب و همراه غوی  
خاک آنکس که بر دانه لعل منه کردی  
که بر هم سپرد تو گداز نیجا نردی  
گوید ای دوست حریف و ظریفی ز ندوی  
پدر و مادر خویش تو نه محتاج شوی

بهت مشهور چو شومن و تو جمع شوم  
فر و باشیم دیکه کوری چشم شوی

گر تو مارا بجفتای صفا تر سائے  
در بد شتام دلارام تو تمید و سبے  
در بجنون شطی از لب لعل آری

انکه هر سنگان را تو بنان ترسانی  
مزدگان را بنشان و بجان ترسانی  
همچو محمودش از رطل گران ترسانی

من که چون دیگ بر آتش تیغش شکلیم گرگ جبران پای کرد و مرا تنگ آورد باده است و چه تلخی دیم هم کنه پاکبازند و مقام که در نیجا جعند چون خیالات لطیفند نه خوندند و نه گوشت کاملاق را که تبرسانی از او باز ملک	اختلام کم از آن چپ زبان ترسانی گرگ ترسد نه من از تو بشیان ترسانی ساده گرگسان را تو بخوان ترسانی نیست تاجر که تو از زبان ترسانی که تو تیری زنی یا بکمان ترسانی کا از آن را تو خورشید جهان ترسانی
--	--

شمس تبریز نظر میکند از دور مرا ابلی گرتو بشعل و دیان ترسانی	
--	--

هست در یک با حلقه ربانی عجیب هست در صفت ماضی شکنی که نظرش این چه جانست که از عین سپر بزد هر کجا ظلمت غم بردن او بند بود این چه هست که خلق از نظرش محروم از کجا آفت چنین ماه درین قباب ما چون ل از خانه و هم حدان بیرون شد می نمود از دور و دیوار سراد و تابش	ساکنی با خبری در دودای عجبی گشت در در جهان نور و فیاضی عجبی مار بدجان اسیران ز بلائی عجبی یابد از دولت او بند کشائی عجبی یا چه ابرست بران ماه قالی عجبی تا ز جارف دل درخت بجا لی عجبی زنگی دانه دریات سرائی عجبی هست جنت زکی روح فزائی عجبی
---	--

شمس تبریز ازین حرف بکلی برهان تا که آید ز عدم روح نائی عجبی	
--	--

اسے یار یگانہ چند خبی برزوزن تست بنده از کے اسے کردہ ہزہ کسان ابرو افسانہ مابشہو کہ در عشق ماہم چو بخت سہ نہادہ	دے شاہ زمانہ چند خبی اسے رونق خانہ چند خبی برزوزن بہ نشانہ چند خبی گشتیم فسانہ چند خبی پشت بہ ہسانہ چند خبی
---	---

<p>در دوشاخ شراب و چون شمع بنشین بیانه چند خسی</p> <p>بشتاب ماکه این شب قدر آمد بکرانه چند خسی</p> <p>اے از تو ایسد کامرانے زود آ که با تظنار توام پس قصه آن بهار برگوے افسوده شدیم و زرد گشتیم مارا بریان ز کمر این سر زهر آمد و باز شکر آمد یا زهر بسیار و چارو کن زین زهر کنسار مه بردن بر پیش تو امانت شعیبیم تا ساحل بحر قرب مارا</p> <p>وے آمدہ تا مرا نخواستے شاد آ کہ رسول لامکانے چون طوطے آن شکر ستانے از دبدبہ دم حنزانے مارا برسان بآن جرانے در دآمد و خشکی نشانے کز دست شدیم تا کو دانے ہم موسیٰ عہد ہم شبانے مارا بچسرا بہر بانے در پیش کنی و خوش برانے</p>	<p>تائسیرہ دبات طکر دیم آن سنبل دسوسن معانی</p> <p>اے آنکہ تو خواب را بہستی بر روز نم آمدے چو ما ہے ہر نزد کہ با ختم بہر دے اے چشم و چراغ جلد دما اے دست دراز کو وہ باسن قندریاد ز چشمہات فریاد من و دش ترا نخواستہ دیدم ہر بیدارے چراندہ بنیسم</p> <p>رہنے و گونہ نشستی چون دل تو بنگرید جستی در گریہ من بہتہ هستی بگر کہ ہزار دل نجستی یا رب کہ تو از کدام دستے جا دو نگے زیبے پرستی بر سنگ و قبر بہرے پرستی شوے و خیال و تن پرستی</p>
---	--



ہاں شد کہ را نیم نہ ہر دو اسے مالک نیسی وہی ہے

خود گزرا کے رسولِ نبوت  
من نظر م کے فرستے

بازم بد سا چہ می فریے  
اسے دوست مرا چہ می فریے  
اور اب شفا چہ سے فریے  
اور اب فیسا چہ می فریے  
مارا بد عسا چہ سے فریے  
باخوف در جا چہ سے فریے  
مارا بقضا چہ سے فریے  
مارا بد عیا چہ سے فریے  
مارا بصلاح چہ سے فریے  
مارا بستان چہ سے فریے  
بازم بوجا چہ سے فریے  
مارا پے اچہ سے فریے  
مارا بہ بعثا چہ سے فریے

بازم صفا چہ سے فریے  
ہر لحظہ بخوانیم کہ اسے دوست  
دل سیر نمی شود بحسب خون  
مارا یک شدت چشم بے تو  
انے دوست و عا و فیض است  
آنرا کہ مثال امن و جادو  
گفتے بقضائے حق رضادہ  
چون نیست دو اندر این درد  
تنہا بخوردن چہ پیشہ کر دے  
چون چنگ نشا طماشکے  
چون دہر چہ عمر را وفا نیست  
دل را بدے تو باز کردی  
آہیختہ آتش و جان

خاموش کہ عیش او تنہا ہم  
مارا بعتا چہ سے فریے

وسی دل بفراق خون نہ گشتی  
چون مایہ صد جسون نہ گشتی  
کز عشق بصد مومن نہ گشتی  
کز شوق چو ارغنون نہ گشتی  
ز اندیشہ خود منہ دون نہ گشتی

ای دیدہ ز نعم زبون نہ گشتی  
اسے عقل مگر کہ بنگ جانے  
این یک ہنر تا ہزار گوشت  
ایک از تو شکایت است دل را  
نزدیشہ دوست ہر نہر دے

نزدان گرم نه گشته ز نور شید چون گردش آفتاب دیدے نزدان درس جال عالم آموخت گر آبیحات خفیه دیدے منع ز برک بحیق آموخت	کز حنائی تن برون نه گشتی انسدہ ذرہ چون نه گشتی تو مردم در ہنمون نه گشتی چون ساقی او کنون نه گشتی شکرست کہ فو فنون نه گشتی
---	---

شمس تبریزی جان جاننا  
بودے و با زمون نه گشتی

اور دخیبہ شکر ستانے صد اشتر جملہ قند و شکر دو نیم شبان رسید شمعے گفتم کہ بگو سخن کشادہ دل از سبکے زجاے جربت تا پابنہاد پر سہر عقل بر بام دوید از سہر عقل تا گاہ ہذید از سہر بام در یاسے محیط در سہوے بر باد نشستہ باد شاہے بانعے و بہشت بے نہایت می شد بدنامہ خیا شس	کز مصر رسید کاروانے آورد چہ تحفہ ارغوانے در قالب مردہ یافت جانے گفت کہ رسید آن جوانے بر ساخت زعتل نوبانے کم دید ز یار خود شانے مے جت ازین خبر عیانے بیرون ز جهان ما جہانے در صورت خاک آسمانے پوشیدہ لباس پاسبانے در سینہ نشستہ باغبانے یسکر زرشاہ دل نیانے
---	---

از مغنہ خیال او بدر رفت  
تا تا ز شود دلم زمانے

با این ہمہ لطف و مہربانی برین جملہ شیشہاے جان را	دل میدہد ت کہ خشم رانے در ہم شکنے بکن ترانے
---	--

<p>             در زلزلہ است دار دنیا              تالان ز توبہ بیشمار بسیار              اسے مایہ جان ماضی مانے              پسہ ازند مار فان از دجان              چون جان ز جان جان چنید              خورشید چو در کسوف افتد              چون مست از رویہ یاد نازد              اسے رونق چین و جان تار           </p>	<p>             کو حسانہ تو رخت میکشانی              بے تونہ زینہ بدین تو دانی              خلقان ہم صورت و تو جانے              در یک سید و نعم امانے              آفت از کسند توحہ خوانے              نے میسش بودند شادمانے              اسے وای کہ او شود نہانے              دانی تو حسانہ و دوکانے           </p>
---	---

خاموشی کہ گفت و گو چاہند  
 از جبر معلق مساہنے

<p>             بشنیدہ بدیم کہ جان حائے              احمد شدم ز حمد گفتن              از حلق بے نشان شنیدم              جان گشتی تو بدان لطیف              اسے قربت قلوب جان معنی              اسے شاہ و نقیب را سعادت              آن دل کہ از ان جهان جان              گر جان باشی تو این جان را              جان چرب زبان ز رست آما              اسے وصل تو آب زندگانی              از دیدہ ہر دن مشوک نورے              من مصحف کہ شرم دیکن              یک بڑہ عاجزست وہ گرگ           </p>	<p>             آنے و ہزار ہم چستانے              تا بوکہ بدان لبسم بخوانے              گفت تو نمود آن نشانے              دل دید گئے بدان رمانے              از لذت کون تو مکانے              و سے عالم پیرا جو انے              کردیش تو بار آن جانے              باتے بود این جهان نہ فانی              نبود بلسان تو کسانے              تدبیر وصال جاودانے              وز سینہ جدا اشوکہ جانے              پس راست شوم جو تو ستانے              اما ہر بد جو تو ستانے           </p>
--	--

ہر روز پیرسیم کہ چوئے این هر دو نشان بر لبی عالم شتا ناگفتہ حدیث لبوئے تو بے خواب تو واقعہ نمائے	باشکم و رود سے زعفرانے پشت چہ نشان چہ بی نشانے نوشتمہ سخن ورق خوانے بے باد سفید ہمارا نے
---	---

خاموشی تہا سوال کم کن کامد ز سوال کن میرا نے
---

این شمع و چراغ تہا بارے شمعے کہ در آستان گنج خود ماہ پیش نور آن شمع دقیق ست کہ در وجود کامے آخر شود اسے نگار کان گل دین نامہ زار عاشقان را بر پشت فلک نہد پایا را	و اے خدا کہ آن تو دایرے از گوشت و دل ہی ہمارے گرد و جو بہا ز شرمسارے ان چشم کہ گفتہ بکارے بر چہ زعفران پیارے از بخشش حق بخندہ آراءے چون تو ہر شان بہر خارے
---	--

یو گندہ شمس حق تبریزی بطریقہ کہ ہزار نور ہمارے
---

ہزار جان بقایں ہزار گوہر گانے چہ روحا کہ فزانی چہ خلقا کہ ربانی چو نور غیب بر آری ز بحر گردن آری قوی ز کون گزیدہ قوی کشایش دیر کوی کہ بست جذائ چو پیر است آن خلق قد چشاند کہ امن تر من ماند بچرخ چست بر آئی ہزار زہرہ مالی ہزار است چرخ چو کہ چو پیر ہزار	فدا ای جاہ جمالت کہ روح بخش مال چہ مایہ غیب نامی ز پر و پای نہانی ہزار ہر جو شد چو قطرہ بچکائے بیک قطرہ تو بخشی سعادت و دجانی بکش کمان ما را کہ نیک سخت کمانی جو دل شنای تو خواند کہ شاہ ہن مالی کی ز راہ توانی دگر ز راہ تو انے ہزار راہ نور آستین بقشائے
--	---

تو شمس مقطر آدم بخواجهی چو شبنم  
بسر جان جان ربه بندگی نشان

شبست محرم عاشق گواه نامه دزاری  
کیکنا اشک رخ زرد لاغری و نزار سے  
چو ابر سجدہ کنان پوخاک را بنجار سے  
بیان میوه و گل با هزار چشمه حنا سے  
پیوه دست نیاری جود شکر بیار سے  
شگفته کرد جهان را ز مہب باد بہار سے  
ہزار خار فیضان رسد پرشت گزار سے  
کہ جو مست ندارد طریق جنگ گزار سے  
کہ جلد یار شہند و سر شہدہ اند زیار سے  
دوئی فائدہ دتن چہ دشتی و چہ حصار سے

مرا اگر تونہ دانے تیرس از شب تازی  
چہ جای شب کہ ہزاران نشانہ دارد عاشق  
چو ابر ساحت گر یہ چوکہ وقت محفل  
دیکہ اینہم محنت دیرین ز رست چو خار سے  
چو گلزار می تو ز دیوار خار دور چین آئے  
کہ شکوہ حمد من آنکہ بہر جور خزان را  
ہزار شاخ بر ہنہ قرین حسد گل شد  
حلاوت بنغم معشوق را نداند عقل  
ہزار و پد رست جملہ عاشقان آلف  
نک شود چو در افتد چار و سگ در کان

بکش عنان سخن راز کو دان و طولان  
تو شنگان فلک بین وقت حق گزار

مرا مہر بس کہ چون بہر ازان طوط کہ ندانے  
بدان جان کہ جان ہم جدا شدہ ز جہانے  
ہنگوشت صفت جان تو گوش دار کہ بانے  
کہ گوش دارد دیوار و ہر باست نہانے  
و راہ گوش در آید چراغ نامی عیانے  
کہ تا بقند بہ ہینی کہ در و رون چہ کاسانے  
کہ تا چو چشمہ نور شہید جہانہ نور فشانے  
جان کہ نہ بناید ازین سہار و ہانے  
سہیل جان چہ بہر آید ز سوی رنگین پاست

بہر عقل و دلم را ہراق بحر معانے  
بدان رفاق رسیدیم کہ ماہ چرخ ندیم  
یکی دم تو زمانی وہ کہ عقل من بہن آید  
دیکہ پیشتر آخو اہ گوش بردہ ہم نہ  
غنایت ست ز خالق چنین عزیز کرامت  
دی قراقتہ دین را بگیرد زیر زبان نہ  
رفیق خضر شوی پیش چشمہ حسینان  
چنانکہ گشت زلیخا حواں بہبت یوسف  
خمر و خور دم و خور شہید پنج میرد گردا

قنادہ بہ بہنہا ہی گزند ست مردم دماغ تو نہ چنان سب کو علاج کنند چنان نہ کہ بازی ہی بہ رانغ پایہ ہر اسے اگر تو پنج حسرت را بنور دل بفروران ہی رسد ز سموات ہر صباح ندائے سپیش مکش چو غنث عنان غم کہ بہت شکر بہ پیش تو آمد تو بر کشاے دیوان را گیر طبلہ شکر بنجو کہ نوش گو اراست	لطیف و پختہ شدستی ازان ہمیشہ چو نائے ز سر ولایت و ز خشکی کہ ہجو رنگ گرانے کہ پیش جملہ پلنگان تو شیر نہ ستانے حواس پنج نماز ست و دل چو سبغ شانے کہ رہبری بہ نشانی چو گردہ بنشانے دو لشکر نہ پریشان ترست ہر و ستانے چرا ز دعوت شکر چو پستہ بہتہ دہانے کو بطل نسانہ چرا حریف زمانے
---	--

کہ شمس منفخر تبریز آفتاب بختی

کہ اوست شمس معارف ز بیدار ہدایت

بخاک پائے تو ای بہ ہزار شب کہ تباہے کہ شب روان ہوس را تو شمعے و تو چراغی درین منازل گردون درین طریق ہمایون اگر چہ جان جان بست درمی سوی ندائے لطیف و شہد و نباتے و حبت حاضر جائے ہر آب ہر کہ بروی ہنوز اول بارے چہ نالہای نہانی و چہ زخمهای گرانست دل ترا چو ربابی تنم ترا چو حسراے کجاست لچہ دریا و لاکہ ہر دم غرقے ہمہ ز جام تو مستند ہر کی ز شرا بے	بقاے عمر عزیزی چو عمر باشتابے مسافران طرب را تو آتشے و تو آبے بود کہ آن خور مارا با اتفاق بیابے صواب کن سوی اورا اگر چہ غرق تو آئے چو آب وہ جی آن کہ بس لطیف چو آبے ہزار پردہ درید ہی ہزار زہر نقابے زہی رباب ل من بہت چو تو بابے رباب منیر و سیکر دہجوست خرابے کجاست چشمہ حیوان کہ اندران آئے ز جام خویش چہ داری بگو کہ اند چہ آبے
--	--

حموش گردم آندم کہ مقصد ست حقیقت

تو از حقیقت دوری خالی بخرابے

کاسہ نرن کوزہ نور خواجہ نگوانے

خیر چراغ گشتہ خواجہ مگر عاشقے

کاش کہ تو دیدہ برج در استادم  
چشمہ آن آفتاب خواب ز بینہ فلک  
شیر فلک زین خطر دارد پر خون جگر  
ای گل تو راست گیر چه دیدی قبا  
ای لایا صفت موج تو زانہ لپہا  
جملہ اجزای خاک بہت چہ عاشقناک  
ای خرد از بحر و بر دم من زان دغم خود

کاش کہ دانستہ برج قمر عاشق  
چشمہ اگر شونت نیز نظر عاشق  
راستہ بگیریم فوج سخت جگر عاشق  
وی مہ لا غر شدہ برج سحر عاشق  
ہر دم گفت میکنی برجہ گہ عاشق  
لیک توئی رنج بکن درہ تر عاشق  
چہ بہت عاشقی ست برجہ نہر عاشق

شمس حقایق تراست برج عشاق مخفی  
گوی پیرو از فلک دست تو در عاشق

بیایا کہ نیای دگر چہ یار سے  
بیایا کہ ہر سوسے رودی کار ہر  
تو ہجو دادی خشکی و ما چہ بارانے  
ہوش باش کہ مہنی ہر دہر سیر جان  
ہر بند چشم خود را کشاے چشم خود  
بیان عشق طلب کن عقیدہ شیرین  
بیایا جانب ارشاد خانی خانہ خویش  
جان مثال تن بی سرت بی این شاہ  
اگر سیاہ نہ آئینہ منہ از دست  
بیاد حدت من کن کہ فطنتہ دارم  
بیایا جانب آن کس برو کہ پابستہ او  
دو کف بشادی زبان کن کہ ہر سوسے

چہا ہر دو جان خود کجاست دلدار  
کہ نیست نقد ترا پیش غیر بازار  
تو ہجو دار خرابی و ما چہ معمار سے  
چہ خواب رفت نہ مہنی ز خلق و پار سے  
کہ نفس ہجو خرافات و عقل انسا سے  
کہ طبع مکر و فردوسی ست غورہ افکار سے  
کہ از ان طبیب نہادہ گزیرہ بیمار سے  
ہر پیچ خوش تو برو ہر مثال و ستار سے  
کہ روح آئینہ قیامت و نقش زنگار سے  
چہ لعل میخوے از کان من ہر بکار سے  
بد و نگزید و دیدہ کہ داد دیدار سے  
کہ بہت شادی ادبی گزند و تیار سے

خوش کن و شگونی بی زبان باوے  
کہ نیست گفت زبان بی خلاق و آواہے

عشق در کفر کرد اظہار سے  
 بانگ زہنا از جہان برخاست  
 بیج گنجے بنو دلبے خستے  
 نہ کہ یوسف خرید بے چاہے  
 نہ کہ یونس بد بطن باہی رفت  
 پائے ذوالنون کشید در زنجیر  
 جز بکنج عدم نیا سانسے  
 جہت خود چرخین زنجھے  
 کفن از خلعت فنا خوشتر  
 کے بود کز وجود بازر جسم  
 کے بود کز نقص برون پردہ  
 بخور واد غریب چاشت خوری  
 چن دل و چشم و معدہ نور بود  
 اہل ہم ایثار عبد ربہم  
 آہوئے مشک نات من بریدہ  
 جان بر نفسہاے پاک رود  
 نشت گندم کہ اندرین دامن  
 باغ و نیا کہ تازہ میسگرود  
 خاکیان را کہ ہوش بے بخت  
 گرتکر دے تبار و نش و ہوش  
 خاک خفته نداشت ہشیارے  
 رگہ رپے را بنودنیا سانسے  
 جانب حسد من کرم بگریز

بست ایمان بہ خون زہار سے  
 ہیچکس زانداوز نہاں سے  
 بیج گنجے بنو دلبے مارے  
 نہ تخت و تختہ در غار سے  
 نہ کہ آئینہ سبیل در زار سے  
 سہ حلاج رفت بزار سے  
 کہ در انجا عجیب سرکار سے  
 ایچمین در سرے دوستار سے  
 کور ازین خانہ بہ بسیار سے  
 بر پریم در عدم چہ بسیار سے  
 مرغ جانم بسوے طرار سے  
 بکشا بد عجیب منتقار سے  
 آن غذا باشد اصل انوار سے  
 بخورند پذیر تون و اسرار سے  
 تاکہ از دام چرخ مکار سے  
 در جانے کہ نیت پیکار سے  
 ہست آزمادہ دز انبار سے  
 بیشک آبش بود جو بار سے  
 بادشاہی عظیم جبار سے  
 کے بدی و زمانہ ہشیار سے  
 شاہ کردش ز لطف بہدار سے  
 پردہ امش دار حسن ستار سے  
 مشک اندر دکان و انبار سے



چون شنید می ز نپید بامی درست	بر سرِ عقل رو کله دایستے
اسے دل من سچ شمس گریز	ہین قناعت کن چہیدارستے

شمس تبریز کز شعاع دل ست	بدر مہر اوج سنج دوارستے
-------------------------	-------------------------

مستم از باد ہاسے پناہانے	وز ورت و چنگ زانے پناہانے
مشرینین دلربا سے پناہانے	واجب آید وفا سے پناہانے
منیر لاد سالتسا ورن مستی	جائے من بائے ہائے پناہانے
گفتسم اسے دل کجائے آخر تو	گفت در بر جاسے پناہانے
برجیم ز ہرہ مشتریم راست	ز ہرہ خوش تقاسے پناہانے
مشرمی از فرخت پارسش را	و ادشن مژدہائے پناہانے
آتشیم چون ہمزہ دوم چیت	آئیے از بلا سے پناہانے
تازان بلا جان نست ما فر باد	تا بر دھفتا سے پناہانے
بچ دیدم بسے ز آتش و دود	تا بر پخت این بابا سے پناہانے

شمس تبریز شور بائے نخت	صوفیان را صلائے پناہانے
------------------------	-------------------------

اسی دل آن محنت و بلا دازمی	بر خدا اعتماد ادا داز سے
کہ چنین حضر تے و تو نویست	کن اسے دل اگر حیا داز سے
رخت اندیش میکشے ہر جا	باشش تو در تصور باز سے
لطعمانے کہ کرد جیدین گاہ	یا د آور اگر وقتا داز سے
عمر ضائع کن کہ عمر گذشت	ز در گری کن چو کیمیا داز سے
سیر سحر مر ترا ند آید	سوئے ما کہ داغما داز سے
پیش ازین خود نورج پاک ہے	چند خود ز از حق جدا داز سے
جان پاکت میان خاک سیاہ	من مدائم چہ شمار داز سے

خویشترن را تو ز آب و گل شناس	که تو زین آب و گل قبادارے
سیروی هر شب از فنا بیرون	که جز این خاک و دست و پا دارے

بس بود اینقدر بر ترا گفتسم  
کانه دران کو می آشناداری

ساقیا با تیار و داریے	که رود و ز ما به همیار سے
هم بریزے تو نقشها در پیش	نقلها را تو باز بردارے
عرض باد و مکتب بگوئے	تا برے وقت تا بطرارے
در دول را اگر نمی بینے	بشنو از چنگ تا که دزارے
تا می روی امی حریفان و دل	همشنان کزین که دلدارے
دست بر حرف بید لے چه نمی	حرف را در میان چه می آرایے
طوق گردن توئی و حلقه گوش	حلقه و گوش را چه بیخارے
صید از دانا سے دام ساز	که ز گفت است این گرفتارے
که کلید است گفت و گاهی فعل	گاه روز و شبم گئی نارے
گفت با دوست گرد و بوی است	بدیه آرنده هست از گلزارے
ور در و بوس نیست بید است	که اثر نادر و بوسه خارے

مشک بر بند کور یا بر بند  
مشک هم مید رود بسیارے

ز اول با براد سر می	در نه دستار کز چهره بسته
لیک در شینه تا سحره براد	باد و صحن محض خور و کسته
در رخ و رنگ و چشم تو پید است	که ازان بازے و ازان دستے
ز آنچه خوردی و چه خوردان	که دهنه نعمت همه هستے
شیر امرو ز در شکار آمد	رز و بر که قسا و بر پخته
بد و بد ن از و خواهی هست	سر به عاشقانه در می

ناکہ پیوستہ درایان بائیں

رویدار مالش پیوستے

شصت فرنگ از سخن بگریز

کہ ز دامن سخن درین شستے

در چشم یار یار بایستے  
ز انچه کردم کنون پشیمانم  
آوے خود ہمیشہ بیانیست  
دل من شیر بیشہ را ماند  
تا دخت امید سبز شد ہی  
تا بد استے ز دشمن دوست  
دشمن عیب جوئے بسیار است  
مایہ جان من کہ بجان است  
یار مگر نگ حافرت و قیب  
چون رضائے تو در عمر دل تاست  
یار لا حول گوئے را کچہ کنم  
خوک دنیا بست صید آن خامان  
صد ہزاران سخن نہان ادم  
یارک تریشہ دے نامد کار  
ہمروہ پیوستہ نامی تنگد

یا عنم را کتب را بایستے  
دل اسال یار بایستے  
واعظ دل ریا بایستے  
شیر در مرغزار بایستے  
تابش آن ہزار بایستے  
زند گانے دو بار بایستے  
دوستی نگار بایستے  
بر لب جو ہار بایستے  
در دلم حنا رجا بایستے  
دہ چہ باشد ہزار بایستے  
یار ما گلزار بایستے  
آہوے جان شکار بایستے  
گوشش را گوشتوار بایستے  
یار شیرین عذرا بایستے  
ہمسہ را ہوار بایستے

من بخش کردم اسی حریف کزین

خاکے زان دیار بایستے

چند اندر میان غوغائے  
خلوت را لطیف سودا میست  
بترانیت در پیاہ حنا

خوبے کن پارہ بہ تنہائے  
رو بہ پرستش کہ در چہ سودائے  
نوش پیچسپی و خوش بیاسائے

گر بخوابم که بر تو بخت یابد نبرد خلوت آنکه در وحدت خویش تن گم کنی و ابلهست گر گشت او کنی راه خود را زیر سایه درخت بار آور سوے اغیار او گذر نه کنی رو بچویش تو هر کجا باشی	بر همه بند گانش بختی از خیالات باد پیائی اندر آید بکار منم برائی ز بر هر سایه بار کمشائی دو دمنندل کنی فرو آئی گر چه گویند امی شه زائی رو سیاهت مروهر جائی
---	--

چون رسیده بشه صلاح الدین گرفتار دے سوے صلاح آئی	
--	--

عدسے نداری در خوش قای کردم کرانه ترا حاصل زمانه نزولت چشیدم حاجت کشیدم بدر کمانے و آب ز لاسے امروز بستم مجنون مستم اسے ساتی فتنه بین اندام بر وعده تو بر لغت شد تو کین گوشه جان باندست بجان جنگست نیم سانیم و دیگر ز اسے و بازے در یک نفس شد کبکشا قفس راتاره شود شان نفسه و قفسه در سینه ما گر جنگ خراسے در شان فرو بند در آب افکن چون هندو سے	مسکله نداری در جان فزائی ز قسم بختانه تا تو پیائی آن شب من مهر را کے میبائی جاده و چمانے کان عطائی بگرفت دستم دست خدا سے افزون ده از می چون مرتضائی کم دوش گفتے به تو کجائی زان چش از تو کند دوائی مین صلح شان از تو یابد پای از چشم هر دو در میبشائی جنگه نامد چون در کشائی در جنگ محنت مست خدا سے در نه بکشان یکدم صفائی این جان مارا چون مارائی
--	---

<p>بیکش بیاید مشرعون ملعون          در آب رقصان مد لطیفش          فرعون اکنون نشناستد اورا          در میر آبے زان آب جاری          در خانہ موسی در جوت جان بود          ہر چیز زندہ از آب باشد          تو آب آبیے تو تاب تابے          قارون نعمت طماع گردد          گویند و نحو اہد چونید و یابد</p>	<p>بے آن عریان اندر دغا نئے          از خون رستہ ورنہ تو آئے          کز ریاہ آب او گشت از قنائے          داد و دہش را با تم منزائے          از آب پوشش امن بقائے          کابستہ مارا نقل سما نئے          آب از تو یابد لطف دہ پایے          دد بخشش تو گیسہ و گدا نئے          تا موس آرد جان را بعدائے</p>
<p>خاموش گردم یکن روام          و زان دم گشت ست نائے</p>	
<p>چند دویدم سوی اندر نئے          در شد تارے رہ متوارے          شادی جانہا ذوق و ہر نما          صحن گلستان عشرتستان          فاتح مشکل رہبر منزل          پیش و ماد مخران معظّم          کنج سبیلہ خوان خلیلے          کلد شاہان سکّہ ماہان</p>	<p>شکر کہ دیدم روئے اندرے          رہبر باشد بوئے اندرے          اصل مکاتما کوئے اندرے          شربت حیدان جوئے اندرے          سلسلہ دل موئے اندرے          بزم دو عالم طوئے اندرے          نیست بخیلے سوی اندرے          در شمع جوگان گوئی اندرے</p>
<p>خاموش کم کو بے چہ کہے تو          قبلہ بیہا ہوئے اندرے</p>	
<p>ز کجا آمدہ مید الی          یاد کن هیچ کہ اید پادست</p>	<p>ز میان مردم سبجانے          از مقامات خربخش روز جانے</p>

چون فراموش شدہ است آنجا جان فرودش بہ یکے شستہ خاک از وہ خاک و بدان قیمت خویش جنت تو ز ملک آمدہ اندر	لا جسم خیرہ و سرگردانے این چہ بیج ست بدین از دانے نہ غلاستے نہ خرسلطاستے خوبزویان خوش رو حاسنے
--	---

ہبل این گفت و بدیشان نگر تا بہ ندرت بہت نام فاسد
---

تو چہ اسادہ نبات و شکرے تو چہ امچو گل خندانے تو یک خندہ جہراہ ز سے تو چہ اصاف چو صحن مشکلی تو چہ اسے بنہ چون دریا نے عاقلان راز چہ دیوانہ مسکنے ساکنان راز چہ درقص آری تو چہ اقویہ مردم شکنے	تو چہ ادا لبر و شیرین لظرفے تو چہ اتارہ جو شاخ شجرے تو یک غمزہ جہا عسل برے تو چہ اچست چو صحن نرے تو چہ ادروشن خوش چن کرے اسے ہمہ پیشہ تو قند کرے زادے دلمک و دیو پرے تو چہ اپر وہ خلقان بدرے
---	---

ہمہ دہا چہ و راندیشہ است تو نگوسے کے بچہ اندیشہ درے
--

نشانت کہ چہ بد کہ تو بی نشاندے چہ صورت کہ نیست کہ صورت نہ بند انسان سوسے پر درچہ ہر گشت ز پیر بلا سے ز شمس خیالی گذارد چو سہ و مزن ہر روی را ندانے کہ کمارت ہمہ آسانست گناہی بر من بر و پیر و لاس	نکانت کہ گوید کہ تو بے مکانے کہ بہشت صورت بہ بچہ معانے کہ دنیا از نچاست یک ایوانے بست دانا نذر حقائق نہانے کہ ہر حسینہ را کشن بچہ توانے رسن زوقا سوچہ انوسہانے بداند کہ تو خافت ہر گمانے
---	--

کہ تو مانوشتر غرض را بنواستے  
بریندی با برقد جاسے جاتے  
نہ سرگیزد این دل مزاج جوانی  
برقص اندر آید کہ ربی شخانی  
بگیرد و چو سرت از می گرانے

چہ سان اندر آند و روشن گردند  
خسک آن رانی کہ سانی تو باشی  
نہ سرگیزد این دل عریض منازل  
خسک آن زمانے کہ ہر وہ آزا  
گرمالی نامہ دران وقت و مردہ ہے

بگفتہ اندر اپنے ارکان خامش  
چنانکہ تو ناحق دران خیرہ مانے

کہ بر باد کردم بکار رشتہ جو اپنے  
ز جان ہم بریم کہ تو جان جانی  
کتون رفت و کارم گذشت از نشانی  
تو آب جیائے کہ درجن دیوانے  
نہ گفتہ است عینی ترالین ترانے  
تو روپوش میکن کہ نہان مانے  
براسے برانی بنواستے  
بے چشم دیگر تو دارے نہانے  
بکن مسجد آواز کہ تو جان آستے

ولا تو مرا گرچہ بینے بد اپنے  
دل از تن بکندم کہ نادل تو باشی  
ز خون بر رخ من بریدی نشانی  
تو شاہ عظمیٰ کہ در دل مستی  
تو اک نازینے کہ در فیب بینے  
چو ی نوش کردی چہ روپوش کردی  
چہ جنت چہ و ریح تو بی شاہ بر رخ  
در دن حست بین بنجر این دو دنیا  
اگر مرد و تپہ و ہند نقش بینے

گرہ را تو کشاے اسی سمس پھر  
گرہ از شک و تو بصیر و عیاستے

بجان بقار و ہر ہر دین پیاسے  
و تازو چہ تہ کے بہ بینہ و غامے  
بدن حاضر آمد تو جانا کھانے  
بسیدی بآن شب کہ آراستہ کے  
کہ ہم فوقی مانے و ہم در سرائے

اگرچہ لطیف و زریا لہت مانے  
ہو اگاہ سرستے سوزان کہ ہر  
بدن راقص دین جان تیج پہان  
سافات گردن بیکدم ہریدی  
جہان چو تو مرغی ندید و نہ بینے

کسی بر سر ریسے تاج و بیا و  
 تو کان بنائے دو دہا چو عا  
 ز غیرت بریدم بر سایہ ازا  
 اگر بدول ماود صد قفل باشد  
 در آرد دل ماکہ رکوشن چرخ  
 اگر شک ظلت آند سیاحت  
 شدم در گلستان و پاگل گفت  
 مرا گفت تو کن تو خود به شناسی  
 چو مهنون نیاید پراوے لیسے  
 بگفتند لیسے بہرست و ہی شب  
 ز بس تلخ کا مدد برید جا  
 ہی کو نت سر را بہر سنگ بہر در  
 در از ست این قصہ تو خود بدانی  
 چو با خویش آمد بر سید مجنون  
 و زان استجانی کہ دند آن قوم  
 بگفتند شب بود و تاریک کم شد  
 و یا بود بسیار گورست اینجا  
 ند اگر و مهنون فلا در دارم  
 چو یعقوب و قثم مرا وی یوسف  
 شام محمد کش از حق بد و بود  
 ز خرقان بہ نظام بر یافت عارف  
 بہر لہے حق از دہان خود جشن  
 ز جہ است این وی بر خاک تیر

کسی ہجو بہمن دم سرور اسے  
 تو صحرای سبزی و جانا چرا  
 کہ در باغ دولت گل سبز اسے  
 بیسے کلید آن ہمہ بر کشاے  
 بچشم اندر آہم کہ خوش طوطی اسے  
 تو خورشید و کان صبار اسے  
 چنا باز داری کہ علین قبائے  
 کہ مختار عشقے و صاحب صفائے  
 کہ تا از سیمش بیاید صفائے  
 بہ بین تو بیاریش لباس غرائے  
 بغلطید و زخون میدست و باے  
 ہمیکہ د فوج ز حکم سامے  
 طیشم اے ماہی ز بی استقامے  
 کہ گورشن نشانم دہ اسی آشنا  
 کہ تا بے نمودن یہ اندہ اسے  
 پس افتد از بہار سور القضاے  
 چہ داند کہ لیسے کہ امت و آے  
 مرا بوی لیسے کند رہنماے  
 ز یک ماہنہ را ہم رساند دواے  
 کشید از مین خوش نسیم خدائے  
 کہ مشہوم شد بعد صد سال جائے  
 بحد چون بچوئے یقین محرم آے  
 کہ بر خاک از جہ افتد صباے



بہنوخت باز آئی و این را رہا کن  
 حقیقت بر قرص خورشید چہشت  
 کجا عشق مجنون کجا عشق مجنون  
 چراغ ضمیر ست و سیئہ روشن  
 ز صد گور پو کرد مجنون و گدشت  
 بیا در دوش سوی گوریلے  
 بان بوی کشتش بان نہ کو دوش  
 بیلے رسید و ہو لیے رسد جان  
 شمارا ہوائے خدایت لیکن  
 گرد ہے ز پشہ کہ چوینہ صرصر  
 نہ استدیشہ کہ چون صرصر آید  
 بیان کردی رونق لایزالش

کہ شد خیر چہشت ز شمس النجاشے  
 و لے میدہد بر شاعش گواہے  
 ولی آن نشان ست زان کہ بایہے  
 رہاند ترا از فریب و غاہے  
 کہ در پوشناسی بدش تنگاہے  
 نزد نعرہ او قنادان فناہے  
 فناہے یکے نفخہ دیگر تقاہے  
 گر ان خدزمین و بک شد ہواہے  
 خد کے گذارد شمارا شمارا  
 محالے کند طبع شان تقاہے  
 رہاند ز نقشش بحسن القناہے  
 و لے بر نشاید دل این سر لہے

خمس بے زبان خود گوید شمارا  
 صلا در چین زن کراہل صلابے

از مہ منیت و ویدہ شتر سی  
 بر نفسے شعلہ زند دین او  
 آتش دل پر زود آسمان  
 دوش خیال توہین شد شتاب  
 گفتیم ہین قصد کہ داری بگو  
 اے تو بہیمان بسپاہ لہا  
 جان میدان نیک و ان میزد  
 نعرہ پستان غمت نشوے  
 تیرہن کرد خیالش نشوے

عزیزہ سحر تو دو صد سامہے  
 سوز نہد در جگر کا فرہے  
 و زلفت او گشت افق افرہے  
 در کفت او شعلہ آفرہے  
 شیر خدا جملہ کجای برہے  
 خاتم تو افسر دیو برہے  
 سوے من خستہ دم شکرہے  
 بیچکی راہ کہے شہرہے  
 میوشد دم و کفت آن باطرہے

مختصر تہذیب نامہ شمس دین  
شرح و مدح حال من از غم خوری

یا قمر المغرب و المشرق باد وہ اسے ساتی ہر شے جام سخن بخش کہ از لطف او از و خیرت بکیش اندیش را جنت حنت جو چہ لے کن چون بگریزی نزد در تو کس خلعت و نور از تو بجزیت و بند گشت شب و روز کنون غرق نور مردن سے باید و قلب سلیم فکرت اگر راحت جان دایدے نزد و حسد ایے تو ز کبر و منی غنیچہ صفت چشم بستی ز بگل خار کشا ندہم گر کشند	شکاف فی العالم لم یحس لقی بادہ شائستگی را دہے گر دو ہر گنگ خرف منطقہ حاکم از روح شہ منطقہ باغ شود و دین بر سر شے وز نگریم تو ہم ساقے یا تو حقے یا کہ تو نور حقے نیت جہت مغربے و مشرقے زیر کے اینجا چہ بود احمقے بادہ بختے حسد و دہموسقے از چہ عذر آئے اگر دانتقے رو بہان خار کشے لایقے جز تو کہ بر گاشن جان عاشقے
---	---

خامش باش و نگہ ستج باب  
چند بے ہر سخن معطلے

اے کہ ازین تنگ نفس ہی پرے زندگے تغیر بہ بین بعد ازین در ہوسن شربت رفت عمر در عو من دلق تن چہ ازین اے تن تو زے علامہ در شست مگر حیات ست حیات ست سر	رخت ببالا نے ملک می برے چند ازین زندگے سر سرے ماہ بہ بین ویرہ از مشترے یافتی اے جان نصیب شتری ہش کنون بہ تن و دہترے عکس نماید نطنہ از کافے
--	---

جلمہ نہ سانسد بسان پرہے باز رہید از خری و خر خری بہر وجود جو این لافہرے گرد زین تو باؤنت گرتے روح کہ بود از تن خود لنگہرے نفل جقش باد پر جعفرے خواجہ یقین دان کہ زندان در یوسف مصری و شہ سرورے نور خنے مشکف کو ترے	جلہ جانہا کہ ز تنہا شدند گشت سوار فرس غیبت جان سوخت زین آتش دنیا و لقا پر وہ جو بر خیزد اگر این خرت بر سر شتی ست چو دریا تو ان گر چہ جد اگشت زوشت وز پا خائے تن گر شکند ہن مشال چونکہ ز زندان دجہ آئے ہرون چون بر ہی زین چہ وزین آب شور
--	---

باقی این را تو بگو زانکہ خصلت

می نمکند از سخنم یاد رہے

اسے دل وای دیدہ وای روشنی ہر نقشے شکل دگر میترسے پردہ خلعت ز نظر برکنے آمدن آتشے از رو عینے جان منی آن منی با منے تن تن تن کہ یعنی تنے شیا و بانم کہ تو ام سے تنے تازگے سر و گل و سو سے قوت ہر حسد و ہر آہنے	درد دل من پردہ تو میرے پردہ کوئی از پس پردہ توے زخمہ چنان زن کہ بہر پردہ شب منم و خلوت و قنیل دل بے من تو ہر دو توئی ہر دو من کفتہ جان می شنوم من ز چنگ گر دلم و گر تنم و گر روان از تو چہ آوازہ بناسم کہ تو از تو چہ از تو یکسدم کہ تو
--	---

دم زخم دیگر و دم خشن

چون تو مرا کامل در ہر فنے

ای دل سر شا کجا میوے	بزم تو کو باوہ کجا میوے
----------------------	-------------------------

<p>ناعل ہر نفس و ترا نفس بنے سد مثل دینام و لقب گفتت چونکہ ترا در دو جهان خانہ نیست خانہ بگفتا دل توئے کرم نقد ترا بر دم من پیش دل صیر نے عقد مبعائے توئے گفت چہ دانم ہر برش پیش عشق</p>	<p>جاعل ہر جان و تو از جان برے از لقب نام و مثل بر ترے ہر نفس خانہ کجائے کرے چونکہ در دو ہوا از ان مشترے گفتسم قیمت کنش آئی جو ہرے سر کہ کشن ویدہ ہر ناظرے عشق بودت دترا مشترے</p>
--	--

چون لبس کو چہ عنم ایدم  
نقد شدم من لبندم ہر سری

<p>اے کہ تو از عالم ما میر دے ای نفس اشکستہ در ستہ زبند سر ز کفن بر کن و مارا بگوے نی علماسم عاریہ بود آن وطن چون ز قضا دعوت و فرمان رسید یا تہیچہ لے ز جلال بتایم یا ز شعا مات جہاں کریم</p>	<p>خوش تر دین سوی سما میر دے پر بکشاوی بچہ جا میر دے کز وطن خویش کجا میر دے سوے وطن گاہ بقا میر دے جانب رضوان بد عا میر دے مفطسیر بی سر دیا میر دے مست مواعد بقا میر دے</p>
---	---

با بھلا ہے کہ صفا جو ہے زور  
خاموش و مخفی بھقا میر دے

<p>ختم مرد خواجہ پشیمان شوے تیرہ مشوخیہ مشو زین چمن گر کیشے روز خرابات شہ گر تو ز غور شیدا سد سرکشے ر دے بجنگ آورد وصف شیر</p>	<p>جمع نشین ورنہ پریشان شوے ورنہ چو چغدا ان سکویران شوے بارکش غول بیابان شوے بفسری و برفت زستان شوے ورنہ جو گریہ تو در اہان شوے</p>
--	---

در پنجویں خود خدایان شوے  
گر ہمہ کفرے ہمہ ایمان شوے  
ماز غایت گل خندان شوے  
صاحب دہم کائنات سلطان شوے  
یا ز دم خواجہ دیوان شوے  
کہ ہر دے شمعہ ایران شوے  
مطرب آں شاہ فرسان شوے  
یک صفت یکدل یکسان شوے

کم خور ازین پانچ کا دای ملک  
کافر نفست چو زبون تو شد  
رومی کن ترش ز ستنے یار  
دست و دہان با چویشو لے بجد  
اے دل یک سخطہ تو دیوانہ  
گاہ بدزدے رو تو ران زنے  
کہ نہادند و مجاز و عسراق  
بو تلوئی چه شود گر چه عقل

ورنہ کنی این ہمہ خاموش باش  
تا پنجویں ہلکی جان شوے

پر بکشا دے بجائے پرے  
رفتن تو نیست چنین مہرے  
ست خیال تو تن و عنہ سے  
بانگ روشن نیلوفر سے  
رخت ازین خانہ کجای برے  
راست بگو تا بچہ کار اندرے  
چشم تو آن فتنہ گر ہرے  
زین وطن مختصر شد شدیدے  
چون تو امیر آب و دھند کوثرے  
تا کہ گشت شاہ بخود ساغرے

اے رخ تو غیرت جو رو پرے  
بین کر دے باز وہ آنکہ برو  
زندہ جان زاب حیات تو شد  
خود چه زند خاک کہ در چرخ گشت  
زمین بگنڈ شتم بخدا راست گو  
دہ دو جهان کار تو دای کس  
رد کہ بگوئے تو گواہ ہے دہد  
جان چو دیامی تو تنگ آدشت  
چون نشومی سیر ازین آب شور  
سیاغر تو ہر دہنم دست زرد

شاہ چہ میگوید ساقی ترا  
تا سہ تماش کن دباقی ترے

چنین تنہا چہ میگوی درین مہر اچا دارے

سلام علیک ای دربان ربان چہا دارے

<p>اگر کوہ احد باشد بر پرواز بسکارسے دلستان خود جوئی سہرمان خود دار سے گئی رنجور را پر سی گہ از رخ پرده بردار سے گئی با کس نبرد از بی که داند در چه بازار سے بران خسار چون با بت بران تنغای بهشت ار چہ تابا قنایست آن ازان یوان زلگارسے نیز گر برہ داری دگر مرغان کسارسے وگر قمر بان نمیکردی یقین میدان کمر دار سے</p>	<p>زہی سلطان زہی پاخو کہ ہر کوردی تو نبیست مرا گوئے چہ سیکوئی حدیث لطف و خوشخوئے زہی ساتی قدوسی گئی آئی بجاسوسے گئی بیگا نہ نبوازی دبا تر و استان ساز ی سلام علیک ہر ساعت بران قدو بران قاسم چہ ماہست آن چہ شاہست آن چہ بباد سیاستان تو معلمان سہ بان ہین بزودگی نہ زرن وگر بود ترا ایمان برو خود را کمن قمر بان</p>
--	--

حشمت باش و فنون کم خوان نذر لذتستان  
جرائی بی نمک اسی جان نہ جانی با نمک اری

<p>کہ بحر خور پر نہ دیدہ وجود تو جو المرد سے کہ صافان ہمہ عالم غلام آن یکے درد سے کینہ لبشہ است عتقا کینہ پیشہ است مرد سے ز صحت سخت رنجوم کہ در صحت بقا برد سے کہ من گم درین صورت کہ نہ خیریت نہ درد سے چو از صورت بردن نئی همان عشقی همان فرد سے نہ تابستانش از گرمی زمستانش نہ از سرد سے من آن تو تو آن من چرا غمگین و سپرد سے کہ گوید شیر را ہر گز نہ شیر می تو کہ خون خور سے کہ خون ہر کراہد روی و راحی ابد کرد سے</p>	<p>بیا اسی عشق سلطان شمس گریاہ چہ آورد خران مست می آئی قبح برست می آئے کینہ جام تو دریا کینہ مہر است جو زار ز رنجور تری چہ دل شام کہ تو بیمار برسی آئی بیا اسی عشق بی صورت چہ صورت تھا بہ دار چو در صورت در آئی تو چہ خوب جانفزا گئے تو بہار دلخ از تری خزان دل نہ از خشکے بہار کان می کافی مرا گوئی ز بکتا گئے ترا اسی عشق چون شیر نہ باشد عیبتان خورد ہر دم گویدت دلیا خلافت باد خون ما</p>
--	---

فلک گردان بدر گاہست ز شوق دردی چون آت  
ہمیکہ دو فلک ترسان کز ناگاہ بر گرد سے

سلمانان ہرگز کیست یغما گئے  
کہ او صفہای شیران را بدر اند بہ تنہا گئے

کمان را چون بچیانند بر دوا آسمان دل  
چو اور خسارہ بکشايد نہ مہ مانند تار کی  
بیش خلق نامش عشق و پیش بن بکجان  
مرا غیرت ہیگو نیش جانت چومی باید  
اند ارد چارہ دیوانہ بچہ زنجیر خائسہ دن  
اگر اسرار می بخون ز پیشاری چومی پرست  
اگر پرواز عشق تو دین عالم نمی بگذرد  
اگر خواہی کہ حق گویم بہن وہ ساغر مردے  
در آتش بایدت بودن بہن چون شہنجم  
گذاستان بایدت بودن چو قرص بہ اگر خواہی  
اگر دگر گشتہ خانہ نہ پاکیزست بیدون رود  
دی سودا سے فاسدین زمانی فاسد سودا  
تبرک ترک ادلی ترسیہ رویان ہندورا  
شم بار سے بھدا ملام ترک ہچون بہ  
دلان عشق میں خندہ کہ نامش ترک میگویم  
چہ الماناسے بیچارہ جزان کا ندر دنا سے  
نماندہ آن لب نانی نہ دم ماندہ گویا سے

فرود افتد ز بیم او مہ وز سرہ نہ بالاسے  
چو جعد خویش بفتا اندہ دین مانند ترسا  
بلا و محنت شیرین کہ خبر باد سے نیاسا سے  
ز جان خویش بنیرام اگر دادم سکیبا سے  
حلال است ثواب است اگر زنجیری خار  
بیا بشکات امی گردون قیامت رجبی با  
سوی قات تربت شود کہ سیم غمی و غفلت  
وگر خواہی کہ رہنم در آدر چشم دینا سے  
اگر خواہی کہ عالم راضیا و نور افزا سے  
کہ از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرا سے  
دلی سدت چو منکر شد بہن گردید سودا سے  
نہ ایش را بہن نہ آن را دان اگر ہم خدہ ماسے  
کہ ترکان راست جانا ز می ہندورا لا سے  
کہ مہ رویان گردونی از دگر ندر دینا سے  
خرو گشتا چہ میخندی کہ ادنا است توانا سے  
بہن تنہا سے شکستہ زگورستان کہی آسے  
زبان حالت ایشان برفتہ از من ماسے

بالا بس کن کن و گیر نہ ہنرم برین آتش

کہ می ترسم کہ این آتش بگیرد راہ بالا سے

وگر مارا ہی خواہی چو اخوش خوش نمی خندی  
بدین سرکای وہ سالچہ دانید بود خرسندی  
نباشد لائق از محنت کہ برگردی ز پیوندی  
مراستانہ میگفتی کہ مارا خویش و دلبندی

اگر بل من خوشی یا را بعد و ام چہ ہی بندے  
کسی کو در شکر خانہ شکر گیر و بہر پیانہ  
ز رشک ما گل گشتی و در دہا طبع گشتی  
خوشا آن حالت مٹی کی یا اعلیٰ می بستی

<p>کیا پی بوسه میدادی بدو لطف و بدو شادی سلام علیک آن سیاست بهانه چیست که آخواجم که یا قوتی در مرجانی و آرام دل و جانے</p>	<p>که گیر آن جام را از من کز دیابی تو بشنیده توئی دریای و ریای و کسائی خداوندے که بستان و گلستانی و کائن شہدای و فندے</p>
--	---

خمس ہشتم بدان شریک بدی ان خوشنواز  
بگفتا من و ہم نیت اگر تو قابل پندے

<p>چہ افسردی درین گوشہ چرا بر ہم نیکو دے چو آمد موسیٰ عمران چرا از آل فرعونے چو با من عہد بستستی ز مستی عہد شکستی میان خاک چون نشان بہر مطح زہی شاد چرا چون حلقہ بر دربار آری بانگ آواز چگونہ بیتہ بکشاید کہ دشمن دار افتادے سراگہ سر بودای جان کہ خاک پا او باقی قلم آنجا نهد و شمش کہ کم بند ترا سے بہ گلستان و گل و ریحان ز رویہ جز آتشکندے</p>	<p>مرا تو پر بنحو سی کہ خبر بر عشم نیکو دے چو آمد علیہ مریم چرا خوشدم نیکو دے چو قول و عہد جانبا زان چرا حکم نیکو دے چرا مانند سلطان برین طافم نیکو دے چرا در حلقہ مروان دم محرم نیکو دے چگونہ خستہ برگردو چرا بر مرہم نیکو دے ز عشق رایش اسی سر چرا بر خرم نیکو دے چرا بچون مہ تابان بدینالم نیکو دے و چشمہ داری و سرہ چرا بر خرم نیکو دے</p>
--	--

چو طوافان گرد دل ہمیکہ دند بر آدم  
گرما بلیس معونے کہ بر آدم نیکو دے

<p>توئی جان ہمہ جانان پش کہ گاہ زیبا تے حالات را تو نبیا دے کہ خواج شتی نہاد چہاں را گر سوزانی فلک را گر بریزانی ہیا پہلو سے من بنشین خجندیم از لب شیرین باقبال چنین گلشن بیا بد نقد خندیدن شگفت ست این ان با من و چچان گل زند توئی گلشن بنم بلبل تو حاصل بندہ کم تحصیل</p>	<p>کہ سلطان اسلاطینی و خوبان جہ طغرائے کہ سازند اینچنین چلو خزان استاد علوائے چہاں راضی ست میداند کہ بازو را بیا را کہ کان لذت و شادی گرفت انوار بخشائے تو خند ان رو تری با من کہ میباشیم مولا زمین و کف خدا دار ازین شلای کہ می آئے ز افتاد و غفل بستی و بیا لاسے</p>
---	--



توئی کامل منستم ناقص توئی خالق منستم حکم  
تو باشی مہما تو نہ انم کہین منستم یا تو  
دنا دارست یسعادت تو قنعت نیست درد ذات

تو صاحب معبودی ناقص شمع آہنل تو اعلاستے  
شکر تو ہم شکر خا تو بخاکش خوش ہی خا  
عطا و بخشش و دوات نہ سہہ است نہ فردا

۱  
شمس کردم ز گفتاری کہ افزایم را براری  
نگویم او گر گوید نباشا کار کہ فرماستے

عجب سروی و ششادی عجب بات و مرجا  
عجب لطفی عجب حسنی عجب شکل و دروے تو  
عجب حلوائے قندی تو امیری گزندی تو  
عجب تراز عجاہبا خبر از جملہ غائبہا  
از حد بیرون بہ شیرینی و عقل کل بہ بینی  
ز ہی حسن خدا یانہ چراغ و شمع شاہانہ  
ز ہی پر بخش آن لنگان ز ہی سوی و لنگان  
بہر چیزیکہ آسائی زنی آن چیز جان گرد  
یکی نمی جان خندان و گرنہی جان گریان  
و جان عشق می خندد و چشم شوق میسگرید

عجب نفسی عجب نفسی عجب عقلی عجب جانے  
در ان غمرہ کہ داری تو نہیر لب چہ پیو  
عجب او بلند ہی تو کہ گردون را گردانے  
اماں اندر نوایہا بہ تدبیر و نہان دانے  
ز ہی خوشی و بی کینی بقدرانی خدا مانے  
ز ہی رستا و فرزانہ ز ہی خورشید ربانے  
بہر شاہان چہ سرنگان غلامند و توسل دانے  
چنان گرد کہ از عشقش نغیر و حد پریشانے  
ازیرا قند پیوندی ازیرا زہر ہجرانے  
کہ حلوائے سخت شیر نیست و حلوائے پیش نہانے

۱  
مروج کن دل و جان را دل و جان پستان  
بکن شون روانت را بنور ذات سبحانی

بیانگر ز شیران را گریزانی بود خامے  
چو حکہ شہر پوشیند عمامہ باغ آمد گل  
لباس لالہ نادر تر کہ اسود دار و دامنہ  
زبان یکشاد لبس بہن بقبچہ کاہی زہن بہتہ  
چہا پیش داد غنچہ تو ز پامی دسر خبر دارے  
بہر کیش و او بیل ہی اگر تو شاہی دے پس

گو باؤ و لاچار کہ مردن بہر بدنامے  
قتلہ رازنگ داد از خون زنگ کہ بتای  
کہ جیش بہت کیوانی و دلش بہت ہرا  
بگفتش بستہ گنگ تو می بین باور آسائے  
کہ دازم از خبر پائے تو در تاج ایاسے  
کہ از آوازستان را تو چون ماریت آن دہے

بگفتن خبر دارم که من پشیا میرا رم	بگفتن از عارت یاری چرا و نه پشیا رمے
بگفتش بشنوا سرام که من مست هشیارم	چو من محو دلارام از دوان این دلارامے
نه آن مستی چو ستمیانه آن شش شمل آن شهبه	که آن سایه است و آن خورشیدمان آن شش آن شهبه
اگر بر عقل این عالم از ان صبا چکد جعه	نه عالم مانده آدم نه مجبور سے نه خود کاسے

لکھی از لعل او محوم گمی از چشم او شدم	
دلا بانویش ای آخرمیان قند و بادا	

میگوید بیانوری که من باغم تو زنجور سے	که تا فاخته عمل گرد که تا موت شود نور سے
ز زنجوری بیخ جان جان پر شمع و شمع آمد	مبین زنجور میگانه که بانیش ست و تو غور سے
نه می حسی که می بر خنجر زشتی چنان غولی	زهی نوری در آن پیده ز غور شیدی بر آن دور
و می ساز باخداش که تا گوشت گلزارش	اگر خواهی که بوی گل کیش از خار زنجور سے
چه مردم شرم نهی می چه بخون نانش بایشد	چنان شود راه گزیناید کس به ستور سے
چه جان باست نعمتها ترا در هر زنج افند	و گر باشی تو با گردون چو جانت نیست در دور
سدانیل ست جان تو که آوازش شوی زنده	تبی کن نابے طالب را که امر فیل را صور
هزاران دشمن زهرن قرین زهرن پدید آمد	که تا چون جان سیر زیشان بدانی که که مقصود سے
جهان نور و بران همه که شد خورشید را منبر	نیاید دست شیر و گرگ ناید زیر مقهور سے

نظر را در دلی یابی و ناظر را نمی بینی	
که محرومی ازین هر دو چو تو مجوس متغیر	

امیر عشق میگوید بیا که تو دلس واری	مهرش گیر تا گیر سے زمان و جابه پزار سے
ترا اگر عشق نان باشد کند عشق تو خیار سے	و گر گم گشت دستارت کند علم تو دستار سے
به بین بی نان و بی جامه خوش طیار ز خود کا	کو اکب را ملک را بر این ایوان ز کار سے
ازین کاکه ازین مرنی شوی آزاد و مستغنی	سهر ملک و گرفت ترا اندیشه و زار سے
و گر در بند جهان مانی چو آید پار و حاتمے	ترا گوید که باری که نانی کردش یاز سے
عصای عشق از خار کند چشمه روان مارا	تو زین جوع البقر بارش کن زین پیش بقار سے

باز

نور و غیر دخن قد دل کند هر یک مرا لاند  
چون تازی بگویم خوش بگویم پاری گوید  
که دم از تو اعراض دلی انعام عیام او  
علامان دار و درومی غلامان و گر بنده  
غلام رویش خوشی غلام بندیش بوسی  
شب این روز آن باشد وصال آن فراق این  
گرت بهوشی نویت بگرندم ازین طلوع

که اول آن بدون آیم خوش مانم زیبارے  
بگر بد خد متی که دم که رخ سوی دگر آرسے  
بهر مرغی گلی داید که تا بنود کینے عارے  
تجو روی نه نماید از سینگه دبد کارے  
گهی این را گهی آنرا دهد نمران سالارے  
تصح درود میگردد و بهجتها می بیارے  
که تنه نیست ازیر تو این تند آسیا چارے

چون قشقرق گفتم بگماهی لغز متروشا

که بھر دکان بیاخذ و در افشانی خد بار

تو نقش نقش بندان را چه دانے  
تو خود می شنوی بانگ دهل را  
شور از صورت کفرت خبر میت  
شورش در قدم غارست فیضش  
درخت بسبر دام قد ز باران  
برنج کم ترین که اندر چاه نفسے  
سراسے شامیان اندر که چندے  
تو نامی کرده این را دکان را  
چه صید تهاست مر بے صورتان را  
ترا چرخ اندر آمد دست ما بے

تو شکل پیکر جان را چه دانے  
رموز ستر سلطان را چه دانے  
حقایقهاے ایران را چه دانے  
تو اشکال گلستان را چه دانے  
تو خشکی قدر باران را چه دانے  
تو آن چاه زرخندان را چه دانے  
تو باز چتر سلطان را چه دانے  
ازین نگذشته آرزایه دانے  
تو صود تهاے ایشان را چه دانے  
تو ماه چرخ گردون را چه دانے

مجل کرد نور تمس تبریز

تو دیوے نور جان چه دانی

مرا بگفت روحانے نگارے  
بزدیم من میان راه تشنه

کنارے کنارے او کنارے او کنارے  
دو چارے او دو چارے او دو چارے

نہ دل پر شد لبز آریا ب عشقش	نہ خارے او بخارے او بخارے
تباؤ اینج دل را از چین عشق	قرارے او قرارے او قرارے
گشت این کرہ پیکار تقسم	فسارے او فسارے او فسارے
بچشم دل در افتاده ز سودا	غبارے او غبارے او غبارے
مناوہ درد دل از خمس تبریز	
خارے او خارے او خارے	

بیایے پار کا شب بیا رانے	چو گل باید کہ با خوش بیا رانے
خدا یا چشم بد را دور گردان	خداوند انگہ دار از جدا رانے
نہ من مانم نہ دل مانم نہ عالم	اگر نہ دایمین خوبی در آئے
نہادم دست بر دل تا نہ پیرد	تو دل از سنگ خارہ دور بیا رانے
بر آریے ماہ تا خوبے بہ بیٹے	بیا اے زہرہ رخا کچا رانے
بدین خوبی از انت نقش کر دند	کہ تا در آئے رحمت بر کشا رانے
ہر بجائے ز سودای تو دو دلیست	کہ رانے تو کجا رانے تو چہ جائے
بیا اے جان مارا زندگانے	بیا اے چشم مارا روشنا رانے
اگر گرفت و گرا سلام بشنو	تو با نور خدا رانے با خدا رانے

خمش کن چشم بر غور شید میدار	
کہ مستغنی ست غور شید از گوائے	

اگر در دمر در مان فرستے	اگر گشت مرا باران فرستے
وگر آن شاہ خوبان را بجلالت	ز خانہ جانیہ میدان فرستے
وگر ساقی جان عاشقان را	میان حلقہ استان فرستے
بہم ذرات عالم زندہ گردو	کہ جانہارا ہمہ جانان فرستے
منم گشتے درین بجز متا مبادا	کہ بزمن باد سرگردان فرستے
بہی خواہم کہ گشتہ بدبان تو باشی	اگر بر عاشقان طوفان فرستے

مرانا کے ہاچون ارمناسے  
دل پربان عاشق بادہ خواہ  
یکے رطل گرہان بریز بر دے

پر پیش این و پیش آن فرستے  
تو اورا غصہ نہسان فرستے  
ازان بازہ کہ بر مردان فرستے

چہ باشد ای صبا گر این غزل را  
نخل و تخم سلطان فرستے

دل آرا ما چنین زیریا جانے  
گر قسم من کہ خوبی تو ذاتی ست  
گر قسم من کہ ایسا سے و خضرے  
گر قسم من کہ جانے و جانے  
ز رشک دوست خون دوست ریزد  
چہ نور تو گرفت از قات قات  
ندارد پیچ صبا طعم حلوا  
اگر قسم من کہ دنیا نے روینے

چنین چیت و چنین رعنا جانے  
لاحت را چنین ما در چارے  
چو آب خضر جان افزا چارے  
تو جان بخش و جان آرا چارے  
بدین حد سنگ و سرخوفا چارے  
نمان از دید و چون متقا چارے  
تو ہم حلاوت ہم صبا چارے  
چو دنیا مایہ سودا چارے

ز کفر و حق تو با خود محکم  
چو از دیر رس بنے گویا چارے

ولا چون واقعت اسرار گشتی  
ہمان سودا سے و دیوانہ بیابا  
تفنن کہ از براسے برو باشت  
تو کہ ز اسرار حاصل خود ہی شد  
نشستن گوشہ سودت نذا  
بیسار و بدان خضر اگر بودے  
خوابا بیت در ہما سگے تو  
بگیر آن بوئے و می نذر خوابات

ز جملہ کار ہا میں گزشتے  
چرا عاقل شدی ہمار گزشتے  
تو سہ تا سر ہمہ اسرار گزشتے  
چو اما سہ ہمہ اسرار گزشتے  
چو با زندان این را بار گزشتے  
درین ویرانہا بسیار گزشتے  
کہ از بوہا سے اونچسار گزشتے  
کہ سچون تو سبک رفتار گزشتے

کوہ قات پر پرچم سبز بنیالایر چو شامین خوش بھی پر بزدور در پیشه سبب چو شیران بر دهر بوسے پیران یوسفین	چو بار چنند و بوشمار گشته چو برستی چو شیر زار گشته چو گرگ و زور و کفتار گشته اگر چون یعقوب بے ابصار گشته
---	---

یکی خود را بجا مویشی بنیادوز کرین سان سحر و گفتار گشته	
---	--

تو از ناز و نیاز بے نیازے که عاشق بر سر آتش نشیند که سبک و دور آتش جان عاشق که سبک سست و آتش راه عاشق هنر شکری که تو دم پیش ازین عشق تقصا آمد بدیدم ناه و رویے گفته این بود افتخار دم به عشق و تو دم بوسے مشک آید چو ریزد	غریب چو حسن و کبر و نازے گر که عاشق بے نیازے لطیف و صافی و پاک و نازے همی باید ز آتش سرفرازے ز عالم فانی اندر بے نیازے کشیدم گوشه جدش نیازے چو صدر در قیامت در و نازے شیدم امی عجب هم نیر غارے
--	---

شدم خاموش من باشم تبریز مرا گوید که بر کوے این نیازے	
---	--

شیدم من که چاک را ستودے تو کان لعل کوہ کنر بائے یک آیین بدم بے قدر و قیمت نزد لوفان قنایم عشق در بحر دل از سوختن خود آتشی نیر ساریه اتیصال ختم دران ره بے بر دے راه مرکب	که باشم من تو لطیف خود نمودے بر حمت برگ کاہی را برودے تو ام آئینه کر دے و ز دورے که تو من تو و هم گشته وجودے و گر خامے بسوز اکون که خودے برون از پنج حس را هم کشودے بشرق و غرب شاید شد برودے
--	--

دوران رہنمیت خاری اختیار سے	نہ تر سائست این رو نہ جود سے
نہ گہرست و نہ ٹکرت و نہ جرمست	قد ہم نے کے نے نے فرود سے
برون خط چسب کبود شش	رہیدہ جان ز کورے و کبود سے
چہ میگریے بر خندیدگان رو	چہ سے مانی ہم آنجا رو کہ بود سے
ازین سمدی کہ صدگون پیش دارد	گیر و نیک بین چہ ترے بزدل سے

شمس کو دم کہ ہر ناگفتہ را  
نہ انستم کو دیدے ہشونو نے

تو گر گے کار چو پان را چہ دانی	تو موشی موی جان سا چہ دانی
چو توان اصل انہ کار شد کے	مسلمائے یلیمان را چہ دانی
چو شیطان رہن نفس تو بدست	تو خود گو نور از تیراں را چہ دانی
چو پیش رو سے او قربان نہ گشتی	تو قوج عید قربان را چہ دانی
چو تو اندر تو غم نہ پہنچتے	تو مردہای بریان را چہ دانی
چو پیکار دل کہ نسبت سانہ گشتی	تو رسم خان و خاقان را چہ دانی
آجلی کرد بہ تو خالق اسے شخص	تو دیو کے نور سبحان را چہ دانی
اہر و عابد ہامی بیدلان شوا	تو بازی چہ سلطان را چہ دانی

شمس باش و دم کردار خود خور  
تو مردار شال اقران را چہ دانی

چرا اہ اندیشہ پیچارہ گشتے	نور رفتی بعسم غنچہ ارہ گشتے
تیرا من پارہ پارہ خج کردم	چہ لاز و سوسہ حد پارہ گشتے
نہ دار الملک عشق رخت ہر دخی	درین غربت چنین آوارہ گشتے
زمین را بہر تو گوکارہ کردم	فسر دے تخته گوارہ گشتے
روان کردم ز بہر آبجوان	تو سب بے خشک بود و خارہ گشتے
آری خاص من و کا د تو عشق ست	تو رفتی خاکہ صہ کارہ گشتے

ازان خانه که ده دوزخم خور دی	بگرد آن در زده ساره گشته
درین خانه که صد شربت کشیدی	نه گشتی مطمن آماره گشته
حمش کن گفت هشیاریت آزد	
چو مستی غمزه نمساره گشته	

رہا کن ناز تا تنہا نمائے	مکن استیزہ تا عذرا نمائے
کمن گر گے مرخان ہمرہان را	کہ ہچون گرگ در صحرا نمائے
دو چشم از عیب و دوز عیب بی بین	کہ چون آنجا روی اینجا نمائے
منہ لب بر لب ہر جوئے بوسہ	کہ تا زان دولت زریا نمائے
ہی کشن مہرہ تعظیم در چشم	پیا پی تاکہ نابینا نمائے
مزن ہر کوزہ را در جسم صغوت	کہ تا از عشق مولانا نمائے
کمن مولائے ہر نامستہ رود	کہ تا از عشق مولانا نمائے
کمن نوح ہچون ز آن عقبہ سیم	ازان روزے و آن سیما نمائے
چو تو ملک ابد جوئے بہشت	ازین روزے و ازان شہر نامائے
رہا کن عہدہ نو کن حکیم	کہ تا از بنم شاہ مانائے
چو ذرہ باش ہویان سوی خوشید	کہ تا چون خاک زیر پا نمائے

چہ استارہ بیلا شب روی کن  
کہ تا زان ماہ بے ہمتا نمائے

دلار و در دہان خون شو کہ بودی	بدان صحرا و ہامون شو کہ بودی
درین خاک شہرستی چہ غلطی	بدان شہرین و کانون شو کہ بودی
درین چون شد جگہ نہ خند کردی	در ان تصریف ہچون شو کہ بودی
نہ گادے تو کمش بیگار گردن	بران بالای گردن شو کہ بودی
درین کاہش چو بیماران دتے	بہار روز افزون شو کہ بودی
زبون طبیب بقراطے چہ باشے	ارسطو و فلاطون شو کہ بودی



اگر زمین تنے جسم آتش قست	ہاں جانان خریبان شو کہ بودے
رہا کن چشم کردن در و جہر بدر یاد رکھن شو کہ بودے	
بخور دم از کتب دلبر شرابے گزیدم آتش پنهان و پنهان ہزاران باب در عالم گفتہ ہوزد کہ دلم کہ حسام گرد مرا آن بہ کی شکستہ نمودست منم غرقہ جہر بیکہ آنے بہشت اندر رہش کتر مقای جان جلد نور صاف ہے بین	شدم معور در صورت خرابے کز و اندر جسم پیداست تابے ز عشق و بیخ نشنیدم چو ابے بہانہ دلم نبود کبسا بنے کہ سی صدمہ نہ بیند آن بخرابے کز بخور از کفش گیر دلتابے خود پیش درش کتر حجابے کہ ماہی می درخشد اندر آبے
اگر با شمس تبریزی شینی اذان بہرہ تو تابد ماہتابے	
کسے راکش بود خلق خدا نے بر دے پنج نوبت بہرہ او اگر افتد گوشت صورت آن کوس زمین خود کے تواند بند کردن عقابت گزینہ دان بر تو باشد دران منزل جو طاعت پای داد سماع عشق ادنا گاہ آید نیا نور استی کردند ماسے ترا چون جان ددل ادوست گیر خدا داد خداوندان اسرار	از دیانند جانہار ہما نے ہمیسکو بند کوسس کبریا نے ز کبر و از حد پاہر ہما نے مرا از اکس بود روح ہما نے چشم گر تو بطاعت کتر آئے کہ جان بخش کند از دلہا نے ترا ہر باند از جان ہوا نے جنانست را کہ کردی با دہما نے کسی کو گوہر شش نبود بہما نے کلاغان راہمی بخشید ہما نے

ترا کردہ روضہ ذوق باشد	بہند نامش نفردوس اندر لائے
دور جان شمس الدین تبریز	کہ جانم را بنیاد از نو سے جدا ہے

<p>نگار تو گلے با جسدہ قد سے نگار تو بہستان آن درختے تو بر اوج فلک زانگو نہ ماسے تو اندر کوہ وحدت کان لعلے چہ کم گرد ز حسبت گر بہ پر سی من آئم کن فرات مستندم درین مطیع ہزاران جان بہ چست درین کورہ کہ آہن آب گشت بست بیا اے خوبرو دین حکم دارے چو حلقہ ہر دوت سر میر نم من سپند از بہر آن باشد کہ سوز سے</p>	<p>کہ چون بنیے مرا چون گل بخت سے کہ دیدم مر تر با جسم بکند سے کہ بر بانے کو اکب را بہند سے عقیق رسیم ہمارا کے پسند سے کہ چو نشت ز ہجرم در دند سے تو آنے کہ فریب مستند سے ہر بین آخر تو اسی مسکین کہ چند سے تو اے از زین با کس در چہ بند سے چو گویم اندرین چو گان فگند سے چہ چارہ چو تو بر بام بلند سے دلایمی سوز کان تب را پسند سے</p>
---	--

بیا اے مریم تبریز سے  
کہ در د کوہ را سود مند سے

<p>از تو در است خستہ را در دو جان شفا قوی ابرج حصار رخنہ شد خانہ دل بر بہند شد شیشہ میسیم کو قفسہ و عیم ما ز ہی ستاب از دفا آب مرثیہ از جفا بہر رخ تر اندا کند بہر تو جان ندا کند خیر و بیار بادہ مرکب ہر پیادہ این جدل و مفاہیت نشان کید سے</p>	<p>خبر تو شکستہ را کدام کار کہ و نا تو سے مینہ را کلاہ قوی پیسہ را قبا تو سے چشم نہادہ ایم ہا بر تو کہ تو تیا تو سے آبجائی و جیا پشت و پناہ ما تو سے سہرہ ز ما فنا کند آن ہمہ را دقا تو سے بہر زکات جان خود ساقی جان ہا تو سے دنج دبری ز دل کن شختہ کبر یا تو سے</p>
--	--

گردن عربہ بزین و سوسہ راندل بران  
وقت لقمان پرست ارست بد نکفت بران  
از نرخ و دست با اثر ز کفت خویش بنجر  
آدرانان می ندان تا بخوریم بے دہان

یادہ خاص را بکشت صاحبک خدا تو سنے  
مانہ کیم از زنان پرست خوش بقا تو سنے  
این خبر لیست معتبر پیش تو اوستا تو سنے  
تا کہ خبر بجان رسد باز کہ کیا تو سنے

یادہ کہتہ خدا روزناست رہنما  
گشتہ بدست انبیا وارث انبیا اول

چونکہ ز آسمان رسد تاج و سریر و تہرے  
گنتم من کجا رسد چک خیال من و ران  
بین ہمہ بھریان کہت گوہر خویش یافت  
ہین بلہ گا و مردہ را شیر مخوان و مہر نہ  
گر نرو و ہر پردوسے سما بکرگان  
گر چہ کہوتی نفس لکب شکار بہکنند  
حان کہ دہد بخر خدا عقل بہو کند عطا  
و مرد سرے کشی کو ست بچلہ نیم خوش  
سر کہ وہی شکر بری سنگ وہی گہر ہے  
خود و سخا و لطف حق سجدہ کنان آب جو  
روضہ رتوح مہر بن ساکن روضہ حرمین  
جانب باغ میری بازی و لاغ می کنند  
آمدہ ماہ رو تیو جانب با می ہو سے تو  
روح عقول نہو بسو سجدہ کنان بل پیش او  
ای تہران آسمان رو بہریتہ رنگ و بو  
لغز مفرح غمے عیسے پاک مرے

بر کہ مفر کئے دلا رخت با آسمان برے  
دور نہاد و گرد ہم پاک ز آب و آذر سے  
در شب و دہرہ ما تو ماندہ از خر سے  
گر چہ کہ لہر و منیر ندگا و بسحر سامر سے  
زود فند کہ نیستش قوت پر جہنم سے  
باز سپید گی شود کے رہد از گہر سے  
گر چہ کہ صفت کد صورت دست آذر سے  
پیش خدا سے سر نہی گیری بر سر تن سے  
سر بد ہی و دہر بری سخت نکوست تاجر سے  
ترک ہوا کن اگر مقتدر ہے پیامبر سے  
ست و خراب ہر وی نقل کد وہی برے  
با صنان شر گین پردہ شرم میدر سے  
گلشن شکبوی اوباقہ دست عزم سے  
کامی ہوس مراد جان سخت لطیف شفر سے  
وی مکان بابے زود شوید ساحر سے  
جان ہزار جنتہ حرم سزار کوثر سے

ہم بصبح و بگورہ قریح ساغر سے

از سارین سخن گند کوئی صبح تو چہ بود

آه سپرد و زخم سحر گفت ز بختی  
 گفتسم وصل جو تو لیک گیتی  
 بے پروا بال فضل من بر سپردن  
 عقل ز خط من بود کشته ادب بچمن  
 بے رخ نقر فرخ قامت سرگشت خنم  
 باد بها نوشته شهر بشب سرگشته  
 مرده ز بوی من شود زنده ز زنده بوی  
 گفتسم لایکیم اسی تو حیات صبرم  
 گفت چمن عیان جم تو قیدین فنا شوی  
 هست ترا بس از ان لطف و کرم جان جهان  
 هست طلیع جاذبی هر طرئی و سالیق  
 بهر شال گنم این بهر نشاط هر خرین

ہی تو گو کہ کیستے ای کہ ملاومت رہے  
 گفت کہ لا را بالی خیر و کشته شنشے  
 بے رسن عنایتیم بشود کس از چہ  
 عشق ز جام من بود ساقی کوکب و فی  
 گر بہشت شد قنع باشد حق ما بلے  
 بخور در من مرید را کو کفے و در گہ  
 گول ز خون من شود کایہ شناس اگہ  
 تا ز تو لا فنا زخم کای سر باز ناسکے  
 این بود کہ با کسی جسم من بخر گہ  
 لیک گوش و صبر کن نیست شوی تو آگہ  
 نادرہ عیسی کہ اودیدہ و ہد با کسے  
 گر چہ نیم مشہی غرق ہر مشہی

شرح کہ بی زبان بودی خط و زبان بود  
 ہم تو گو شنشے فائدہ ہو جسے

خواجہ اگر تو بھیجو با خود و شمع دمنے  
 کی غم کشیدی بام کس شنیدی  
 بزرگرم بر نیم شب با شمشب خوش لقب  
 اسی تو مدجات را از جنت زکات را  
 عاشق مست از کجا شرم شکست از کجا  
 گزشت آب دنگے کی پی نام دنگے  
 یا رسید مست ما د اوج بدست ما  
 گر قدحش بدیدی از تن خود رسید  
 و ز رخ یوسفانه اش خیرہ اگر جدا شدی

طوق زحل شکستے فوق فلک نشے  
 باز رسم جیدی گر تو فنا پرستے  
 جام دلاور طرب از کف او بدستے  
 ظرہ دل ربات را بر دل خود بدستے  
 شک دلیر و دنی کر کردا بستے  
 و ر تو دلاور آگہی تو زبون بستے  
 گرد ہدی بہت تو شاد و خوشی کہ رستے  
 در کف جان بخش او از کف خود بدستے  
 بخت مساعزت شدی بعد خود بخستے

<p>در تو پگاه غواستی بر لب چشمت بستی در قوچ شیر راستی از بر کثر پرستی</p> <p>خاش کن اگر ترا از خمشان خبر بدی وقت کلام لا شدی وقت صوت هستی</p> <p>هر بشری که راست شد در دو جهان جز او عالم خاک همچو فقر بود و چون گنج زیر او</p> <p>چشم هر آنکه بسته شد ز آتش حرص خسته شد کنج حال همچو به جانفش بدید گفت نه</p> <p>جان بجهان دهم بده بزکش قدم بند دید که افتقار دل بود است یا بی</p> <p>شاد می که دوکان قبل بازی لایع بر دل ز آنکه ز حرص خسته شد گشت کمان کا بل</p> <p>پرده او هزار چه ماه شگرت حاصل تا که درون نیت و نیت درون قانی بل</p> <p>ای دل خاش تر بسته ز معرفت کبر بر سه یزدن بهر دمی برکت پای کا بل</p> <p>نم نه دبی بکشت من آب باین و آن دبی باغ من و بهار من باغ مرا خزان دبی</p> <p>وقت نبات ز میر من و عده امتحان دبی مشیر سجد و می کند گر بیگ استخوان دبی</p> <p>پای بر آسمان نهم گر برسم اما دبی راست شود و غیر تو آنکه تو اش کمان دبی</p> <p>خسر و خسروان شوی گر بگدا می نانی دبی نعمه کنده و دو کون را آنکه تو امشب جان دبی</p> <p>با تو بگیر چون کنم گر تو شکر گران دبی یک نفیسه چنین بر می یک نفیسه چنان دبی</p> <p>من مخر بهر دو سجد چرخ از تبریز شمسین زنده شود دل تو گر بفرم قرآن دبی</p> <p>جان نقد ای عاشقان شمس مست عاشقی عشق پرست ای پسر باد و هواست ما بقی</p>	<p>در تو پگاه غواستی بر لب چشمت بستی در قوچ شیر راستی از بر کثر پرستی</p> <p>خاش کن اگر ترا از خمشان خبر بدی وقت کلام لا شدی وقت صوت هستی</p> <p>هر بشری که راست شد در دو جهان جز او عالم خاک همچو فقر بود و چون گنج زیر او</p> <p>چشم هر آنکه بسته شد ز آتش حرص خسته شد کنج حال همچو به جانفش بدید گفت نه</p> <p>جان بجهان دهم بده بزکش قدم بند دید که افتقار دل بود است یا بی</p> <p>شاد می که دوکان قبل بازی لایع بر دل ز آنکه ز حرص خسته شد گشت کمان کا بل</p> <p>پرده او هزار چه ماه شگرت حاصل تا که درون نیت و نیت درون قانی بل</p> <p>ای دل خاش تر بسته ز معرفت کبر بر سه یزدن بهر دمی برکت پای کا بل</p> <p>نم نه دبی بکشت من آب باین و آن دبی باغ من و بهار من باغ مرا خزان دبی</p> <p>وقت نبات ز میر من و عده امتحان دبی مشیر سجد و می کند گر بیگ استخوان دبی</p> <p>پای بر آسمان نهم گر برسم اما دبی راست شود و غیر تو آنکه تو اش کمان دبی</p> <p>خسر و خسروان شوی گر بگدا می نانی دبی نعمه کنده و دو کون را آنکه تو امشب جان دبی</p> <p>با تو بگیر چون کنم گر تو شکر گران دبی یک نفیسه چنین بر می یک نفیسه چنان دبی</p> <p>من مخر بهر دو سجد چرخ از تبریز شمسین زنده شود دل تو گر بفرم قرآن دبی</p> <p>جان نقد ای عاشقان شمس مست عاشقی عشق پرست ای پسر باد و هواست ما بقی</p>
---	---

از می عشق بر خیزم آتش عشق مفر شدم از بر چرخ تا زین سلسله ایست آستین جمله روی کشورت حلقه مار کرده است عشق خوشی ست ای پسروانی اگر ترا بدست عشق سپرس چون بود عشق کی بخون بود راه تو چون فنا بود چشم ترا کجا بود	پانی نه در آتشم چند ازین مناسبه سلسله را بگیر اگر در ره خود مستحق پانی مند در و اگر درین خود مرتفع رو که بجان داشتان صاف و لطیف صادر سلسله را زبون بودنی بطریق اسحق طاقت تو کرا بود کاش بحسب مطلق
---	--

یک نفسی خروش کن یک نفسی خوش کن  
تو که نطق خاشی در جوشی تو ناطق

کعبه طراوتی میکند بر سر کوی یک تبی جمله ملائکه امین جمله ملائکه امین زمین اصل هزار حجر دکن گوهر خاک را صدف اوست بهشت نور خود آیت عشق و سوز خود گوهر خاک چیست عشق اختر پاک چیست عشق بشنو از و خطاب را ساخته شو جواب را	این چه بهشت است ای خدا این چه بلاد ائقی سجده کنان که اسی ملک بهر خدای رحمتی زان سو شرق و غرب روخت بلند بهی در غلبات طور خود چه عظیم آستین غیر ملاک چیست عشق نیست عظیم خسران زهره مرا آفتاب را نیست حریت با تبی
--	---

ای شبر غیر محنت جان هزار مکرمت  
شد مخم سبب صفت از غم بے نهاسیت

آمد که راز من بر چه کس بیان کنی دوش خیال است تو آمد و جام کفش گفتم نه رسم از خرم شمع پر دازم گفت بلاس با همه یا چونی بلاس هم کنج دل زین نهم سر چه نمی تو بر زمین سوی شمس که اود بد نور لطف بدو مگر نگ خست که داو حق زرد و شوار بلبلی	وان شهبی نشان جلوه دین کنی گفتم من نمی خرم گفت مکن بیان کنی دست بزم بجهت تو روی زمین کنی خاصیتک زمان نهم راز زمین کنی قبله آسمان منم زوجه آسمان کنی در بستیزه سر کشی قصد قنای کنی چون زین سیاه به روی خورشید کنی
--	--

<p>رو در خروس باش وقت شام و راه بر          کز پیشین راست گویست بود سزا تو          که بشال اقربا قرض بی ترا خد          و در دوسه روز نفس بند کنی یا تقوا          در نیشان اردی راست چو تیر سنا          بهتر ازین اگر بود با تو بگویم از کرم</p>	<p>زشت بود خرد و دل او ده باکیان کنی          جان روان تو منم سوی دیگر روان کنی          نیمه نیم قلب را کج کنی نهان کنی          چشمه حس چشم را بجز وریان کنی          قامت تیر خج را بر ز خود کمان کنی          شرح دهم که پیش من بر چه نطفان کنی</p>
---	---

بسکه ننگد آنچه او گفت زوشت در دین  
 که همه فزده زده را در کنی دمان سکنی

<p>هر طری که در جهان گشت ندیم کتری          هر هنری و هر هی کان برسد باطنی          چون شکست عسکری کان سپید تبار          گر ترسیت و گر ننگ رشکست ورنک          آنچه بداد عام راخلعت خاص نبود آن          مجلس خاص بایدم گرچه بود سوسه عدم          لان سیح منیری بول خران چه بیسکنی          گر بندی مطاع ذرا اهل وجود بول حسد          قیمت خویش خود کند مرد و جوهر هر سه بود          در تو بر نیز بر گسر چونکه ماند زیر زور          با گری و آنچه نمانش نلدی در امتحان          شهوت خوان بی نمک شهوت نرج بی دوک          هست نوای هنری هست هوا کسروی          عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی          آب حیات جستن جامه در آب شستن</p>	<p>می بر مدالان لم چون دل تو بدتری          نیست بر پیش همسم زبان طری و مغزی          زان بخور و شکری بی باز و بد بجا کرے          کار همه است مشترک از قبل و لا ورے          گوشت جیف با سگان میخورد غضنفرے          شربت عام کی خورم گرچه بود ز گوشت فرے          با حدی چه میکنی تو چو روان کافرے          جان خران و هر از و بند می جزا خورے          شاد نشد بشکلی هیچ قباد و سنجورے          برنجید بر زمین آن ز شکست و ابرے          بر سر زور آولا گر تو ز محنت برے          با سگت خوک مشترک باخو نیز بر ابرے          همت شاه سنجبرے قبله که پیامبرے          در طلب تجلی در نظری و منظرے          بر در دل نشسته تا که کشایدت درے</p>
---	--

در نظر عاشقه در طرب معاشرت  
 تیر مرد بکشد غنان بگر سوی آسمان  
 روز که بکشد نشان به پیشام بوسه ان بهین  
 عارف شائقان حق طالب عاشقان حق  
 گرم روی خورگه تیر روی تمسک نگر  
 لک زحل بدل نگر صدق وفاق مشتری  
 شیوه و شکل زهره بین چکانده بر شمس  
 جان تقی فرشته جان شقی در شسته  
 رحم چو جوئے شیر دان شهوت جواکبین  
 در توجہ انواع جو هیچ نه بینیش که کو  
 جوشش ذوق از کجا حالت شوق از کجا  
 خلق شده شکار و فرجه کنان زکار او  
 شب بهمال زنگی روز بهمال رویه  
 نفس حریف جنگلی شوق رفیق چنگه  
 شاه گفته نگفته خفیه بگوشتش هر کس  
 جنگ میان بندگان کینه میان زندگان  
 گفت بگل حدیث خوش تا که بزا خنده اش  
 گوید گل که خنده به گوید ابر گریه به  
 گفته بشاخ رقص کن گفته سیرگفت بزبان  
 گفته بقتل خیره شو گفته بنفس تیره شو  
 گفته بشکر شهید خور گفته بسکر شهید کن  
 گفته بهنج بیتان خوش گفته بزلف بزه کش  
 گفته به بجز شو رکن گفت زبلال دور کن

فرو بود سابقه بر دل هر منتظر  
 درنگ و دوی اختران بنگر چون منظر  
 سیر نفوس شان به بین کرد سراسر  
 درنگ و دوی در سبق هر یک نیک رهبر  
 و لوله سحر نگر راست چو روز محشر  
 زرق و نفاق نیز بین ترک فلک آذره  
 نفس از نوا می ادر بخت شهید و شکر  
 نفس کریم کشته نفس لایم لنگر  
 عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر آجر  
 همچو صفات ذات دان هست نهان طاهر  
 لذت عمر و دین ز حسم زبریر چادری  
 و ترپ اختیار او هر یک بسته زیور  
 عقل شال شعله طنم چو کور و هم کر  
 عشق چست و بنگی صبر کجا چو داد ر  
 گفته بے بهر کس غیر پیام دیگر  
 او بنده بهر زمان اینت طریق داور  
 گفته با برنگه کرده دو چشم او تر  
 هیچ کس و یکدگر نپند نکرده باور  
 گفته بهنج جرخ زن کرد منازل شر  
 گفته بضر خون گری در کف هجر دلب  
 گفته بهجو ضبط کن اول کار و آخر  
 گفته بیاد در ربابوی زبوی عبور  
 گفته بدل عبور کن از در هر مصور



سر طرفی علامتی ہر نفسے قیاس تھے  
 سر میں نوشت حق در دل میں کچھت حق  
 ایں ہمہ آجے روغن بست انجورین کی بست  
 لاح صلاح بیرہ فاح نسیم برہ  
 اندازہ من الطلائع انشاء من الولا  
 رنیدہ بوصلہ اصحت باوصلہ  
 یس لیم بدیدہ کلام عبیدہ  
 اگر منا اسرنا طیبینا زلفتنا  
 طالب سجا بطلہ مس علی بعتلہ

نمانہ کنی ملاشتہ گشتہ آم بجور سے  
 صبر ہر اسرشت حق صبر نمانہ صابر سے  
 آدجہ جامی گشتن بست آہ ز عشق برور سے  
 الصقنا بذرہ نبرہ لمن یر سے  
 اعلیٰ علا الاملاقت لمن وار سے  
 نورہ بنورہ ایقظ من الکر سے  
 جل وغر و عشنی لیس پیام بالبر سے  
 حدیثنا ہما بھی اجستہ ناہا جر سے  
 غر وجود مشد من فلک الی الثر سے

از تبریز شمس حق یک سحری طلوع کرد  
 ساخت شفاع نور او اندول بندہ منظر سے

رگ ذات زیر بادہ کہ تو شاہ ساقی تھے  
 دو ہزار نیم بادہ نہر سد بحیرہ تو  
 می ز این جهان فانی چو جهان فانی  
 دل و جان صد دل جان بعد ان لا  
 برن آتشی کہ داری بجان بقرار سے  
 پرورد بال بخش جان را کہ چنین بکستہ پر شد  
 سخم بہوشیاری نمی نہ اردامی جان  
 کہ برانجہ مست گوید ہمہ بادہ گفتہ باشد  
 بدو سے کہ نیم ستم بدہ آن قہج بد ستم  
 بد اسے بلای تو بہ بد ران قبا سے تو بہ  
 تو خراب ہر دکا نے تو بلای خان و مانے  
 عجب ابن دگر گویم کہ بگفت من نیاید

تو نہ ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانی  
 ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانے  
 می تو ساغر خدائی چو خداست جاودانی  
 چون معدنی کہ داری با خاکیان ثمانے  
 بتگافت ز آتش دل سر قہ و خانی  
 پر دبال جان شکستہ یں شکستہ کہ دانے  
 قدحی دو موہبت کن جو زمین بنن ستانی  
 مکند بکستی جان خرابادہ بادہ با سنے  
 کہ بدولت تو رستم ز ملوکی و گرانے  
 بر تو چہ جامی تو بہ کہ قضا می نا گمانے  
 رہ کوہ تان گیرے چو شتر ہی کشانے  
 تو بگوز جلد بہتر کہ مشہر شکر بیانے

تو کدام دمن کدام تو کجا دمن چه نام  
تو قلم پرست داری و جهان چو لوح پیشیت  
صفت زبان اگر چه ز نشان غیب حقست  
گل و برگ و خار اگر چه اثریت ز آسمانها  
و گره آسمان و اختر و دہشت نشان زانو

تو چه دانه من چه دانه من کہ نہ اینی و نہ آنی  
صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی  
بچه اند این زمان او بکلام آنجہا نے  
بچہ ماند این حشیشے بجال آسمانے  
بچہ ماند این و آنی بجلالت معانے

بغیر از آتش کہ نفس نشان بسوزد  
نشان رسی تو اندم کہ از این نشانے

ہجر اس عجیب روحی عجبا بغیر لب  
منگہ بہر گدائے کہ تو خاص از آن ماکے  
بمصاشکات و ریاکہ تو موسیٰ زمانے  
بخرائش دست خوابان کہ تو یوسف جمالے  
بصفت اندر لائی تنہا کہ سفید یار و ستے  
استان ز دیو خاتم کہ توئے بجان سلیمان  
چو خلیل ز دور آتش کہ تو خالصی و دلکش  
کامل بر بی اصولان مشغول فریب غولان  
تو کہ ز لعل لایب الی ز درونہ با جمالے  
تو ہونہ ز ناپدید می ز جمال خود چہ دیدے  
چو توصل کان نمارد چو تو جان جهان نمارد  
تو خنیر مران دریغے تو مے بریر مینغے  
چو تو تیغ درد الفقار می تن تو غلات چوبین  
تو چو باز پای بستہ تن تو چو کندہ بر پا  
چو خوش ست ز خالص کہ با آتش اندر آید  
گر نیرای بر اور تو ز شعلہا بسے آذر

عجبا عن المداہک لہنہا تہ اندر آئے  
مفروش نویش از زبان کہ تو بیں گران ہائے  
پہر آن قبایم سرا کہ تو نور مصطفائے  
چو مسیح دم فروم کہ تو نیز اذان ہوائے  
در خیریت ہر کن کہ تھے مرقعائے  
بشکن سپاہ اختر کہ تو آفتاب رائے  
چو خضر آب حیوان کہ تو جو ہر بقائے  
کہ تو آن شریعت اصلی کہ تو از بند جائے  
تو ز فیض ذوالجہولی تو زہر تو خدا ئے  
سحری چو آفتابی ز درون خود بر آئے  
کہ جان کایش ست این تو روح جانفزائے  
بدران تو منع تن را کہ تو تیغ بادشائے  
اگر آن غلات لبکست تو شکستہ دل چہ آئے  
تو بچنگ نویش باید کہ گرہ ز پاکشائے  
بکند درون آتش گہر و ہنہر نائے  
ز برای امتحان را چہ شود اگر در آئے

<p>که خطیل نژاده تو زتیم و کاشائے          تو بهر یکوه وحدت که شریف تر هائے          ز کینگان بدون آکه نو نقد پس رواست          نبوا ز پاسی دولت که عظیم خوش نواست          لغزت از دگر دان که تو بهج رانست          بکفت آورند ز ناغان همه خلقت هائے          تو امان بر بلاست تو کشا دبد هائے          توئی بجز بیکرانه ز صفات کبر هائے          ز عراق میگذازم که بدام در نیاست          که در انتظار بادے طربست رجال قزاق          رخ تست عذر خواهش گهی کز رخ کشائے</p>	<p>بخدا اثر آسوز و رخ تو چو گل مسته وز و          تو ز خاک سر بر آور که درخت پس بلند          ز غلات خود بدون آکه تو تیغ آید ارے          شکری شکر فشائی تو که نقد فویش قندی          چو شکر فشائی ایجان بخودت نظر کن ہی          تو جان هائے ایجان که ز دست سائے تو          کرم تو عذر خواهی همه مهران عالم          توئی آن درے که بیشک و هزار تجردست          بوصال می نمانم که تو بی شبیه قربے          بیک وصال آن به چه بود خداے داند          دل اگر جنون آمد خدوش توئی که رفتے</p>
---	---

<p>تو نموش کن زمانی چو زیارم نشائی          ابر سه سخن بکوه سبز دولت نائے</p>	
---	--

<p>خیرے بیار بر گو کز یار ما چه دیدے          به رنگ یارائے یازنگ از و خرید          اندر اثر پیدای و زرات ناپدید          وی ابر چون نه گر یه کنصل خود پدید          یک چند گاه نهان و خاتمه می خرید          احوال بدیشان از رعدهی شینده          بر یاد آکه وقتی بر گل همی دیدے          چشمت کشاده گرد و کز نخت دزدیدے</p>	<p>ای نو بهار خندان ز لارکان رسیدے          خندان دانه روی مست مشکبوی          ای فصل خوش چو جان ز ندید پائید          ای گل چو نغمه می کز چو بدست مستی          ای گل همی بیار می خند آشکارا          ای باغ نغمه بر دین نور سیدگان          ای باد شاخمار و قیص جنبش آور          سوسن بفرجه گوید هر چند بسته چشمه</p>
--	--

<p>بلکه درین درختان و جمع نیکن جان          شادند اسی بنفشه از غم چو اخیدے</p>	
--	--

<p>آتش دلان خود را گردین خوش شائے          با ضربت جدائی با ضربت عطاے          با پرده زہائی با پرده بہائے          خوش زدن نوا اگرے مردی زہنوائے          می زدن زخم زخم از چنگ بوالوفاے          وصلت کنند با خود چندین ترش چہائے          پہلوی شہر یاری ہیروان شہر جائے          ورنہ قبح شکستہ گر محطہ ہیائے          من مصلحت ندانم با من تو بر نیائے          ہم شک خار ہشام و میر و ہنوائے          دو پنج زنا خراکم گیر دگر نیر پائے</p>	<p>ای چنگیان غیبی از راہ خوش نوائے          جان شہدہ شد و رشک ز حد شہد          ای زہر و مزینین ہر دیک نوازن          گر چنگ خوش نوازی دچنگ غم نوائے          فی زخم ہیچ بر بند آب و نواں دارد          گر گیسو تار گیند در کنار ت          تو خود غریب یاری ہیو شہد و کنارے          خاموش سخت ستم بر بند ہر دو ستم          من میر منبسا نام بر خویش زخم رانم          ہم بار بار ہشام ہم خضم چاہ ہشام          از بسکہ رند و غام و در و فرخ فرامش</p>
---	--

تبریز باز فتم با شمس حق بکشتہ  
 بی حرب شد مقاتلت در وحدت خدائی

<p>بمیان ہمدرد سون گل خوش عذار باشے          بمیان باغ خندان شمل انا رہا باشے          بمیان آب چون فی تو شکستہ نثار باشے          بمیان پاکبازان ببطا نثار باشے          شہد و در زلفط ارا رہا ہر دکنار باشے          چو بخت کرد و ذکر دائم تو بہ شغل یار باشے</p>	<p>شب و در ڈان نکو ترکہ بہ پیش یار باشی          ہشام بہر چہ از چندان کہ بد عیش مند ان          لشوی چو خار ہائے کہ خلد دوست و پارا          بشال آفتاب کہ شہید شد بہ بخشش          چو زخوہامی بہ تو بکرم کنارہ کردے          بنیائیش تصورے بکند گذر نہ ترے</p>
---	---

ہمہ بس کہ تاسف نشہ بکشاید و نہ بہد  
 چو خموش کنے و دائم تو در انتظار باشے

<p>ہمہ اسی غریب حدت تو درین یار چنے          بغراق شہر بارت تو چگونہ میگندارے</p>	<p>ہمہ اسی ندیم دولت تو درین خار چنے          ہمہ اسی گل سعادت میان خار چنے</p>
---	---

تو آفتاب گوید که در آتشیم بی تو چو توئی بهار جاننا ز چه بند صورتی توئی جان هر عروسی توئی جان هر چو تو یوسف جمال بشنو کی سوالم بد آسمان غر شا تو چرا کبود پوشی پرست از جنت آمد ز بلائی گندی دور بیان کاسه لیسان تو چو یک بند جوشی تو بسی سخن گفتی مخل سخن نهفتی	تو باغ و مرغ گوید که تو بے بهار چوئی چو توئی قرار جاننا به بقیرار چوئی خردم باز خیره که تو سو گوار چوئی که میان چاه و زندان تو باختیار چوئی بیان این و غایان تو درین قمار چوئی نه هوای جنت است نه بهر لیخار چوئی باید به جع رعیت تو سپه عذار چوئی محک خدای داند که درین غبار چوئی
---	--

خمشی زبان گویا نفس سخن بدل ده  
که برسدش ز نقیض که در این نظر آید

از غیب است عروسی کین عشق ز دست داد هستی از غیب رسته و ز غیب پرده بسته دود از چه زانو آتش هم دود شد جالبش از دود چون گذشتی خود عین نور گشتی از روی گردستی قرص قمر شکسته بشکستی از هر اوسته سکندر او فلکش شدی میا از فرشتان تا شریا وقتی لطیف و خرم سیر درون زنجیر و از نم	یک است نیست رنگی کز اوست هر دو دے زین غیب همچو آتش در پرده های دودے بگذارد و دستی کز دود نیست سودے جان شمع و تن چوشتی دل آیتن چو دودے بر نیست بر پستی بر استها فرو دے ز فرشتہ و پرپی او پس بند پاکشودے از قعر بهشت دریا و در بقار بودے در عشق گشته محرم با شاد دے بودے
---	---

تبریز شمس دینی گر نبود آسینے  
از دیدہ یقینے صد عیب و انودے

چه حال جاننا بفراس که میان جان مانے چو بدل تو راه بابی جو هزار به تپا پے غم عشق تو پیاده بشد تملع کاشاد	تو بجان چه می نالی تو خنین شکر چرانے تو چه آتش چه آبلے تو خنین قمر خیرانے از تو خند سپه قتاده تو خنین خطر چرانے
---	---

<p>بہ رنگ را شکستہ بہ دست بند بستہ          تو چراغ طور سینا تو عقیق لعل و مینا          ز فرشتہ تو فروغی نہ قیامہا جزوئے          بدل من آور آمد کہ خیال تو در آمد          تو در ان دولاب چہ داری کہ فلک بقرارے          تو بدل لطیف خندہ ہمہ را بگردہ بندہ          چو زلف تست طوقم ز شراب تست شوشہ</p>	<p>ز تو چین و دردم خستہ تو چین شر جرائے          بجز از تو جان مینا تو چین طغر جائے          بدو چشم مست غولی تو چین سحر جائے          دو جهان ہم بر آمد تو چین قدر جرائے          بجان عیش زاری تو چین اثر جرائے          ز دردم تو مردہ زندہ تو چین سحر جائے          بلکہ کہ در چہ دو دم تو چین طنز جرائے</p>
--	--

چو براق ناگزینی بہر کہے شینی  
 تو رفیق شمس دینی تو چین شر جرائے

<p>چمن بہارم طرب و نشاط بستے          زمین گل مست و لاله کہ چین نمود کالہ          بی شکر سرو سوسن بشکوفہ گفت بیل          بچو اب گفت این خاک تو داری آغا گار          گل سوری از نقارت پذیر گفت و غزلان          بچو اب گفت اورا کہ ز باغ عشق ز درم          بجنا رفت سبرہ ز چمن بند گشتی          بشکوفہ گفت غنچہ ز چہ روی لبہ چینی          بلہ ای بتان گلشن کجا بہ بیت شش ہ          تو ہم از عدم روان شو بہ ہار انجان شو          ز شمشاد ارغوان ہم خبری نیست این دم          چو بدید ہستی او حرکات و حستے او          بنگر سخاے دریا و خوش کن جو مانے          بگذشت شب چو شد تو بختی و دجور و</p>	<p>صنم جمال خویش قبح و دراز دوستی          بسوی بزم گل برو کہ تو نیری برستی          سین از عدم روان شد تو چہ فروستی          نہ یقیم اندامی چاہ طلب و صحو دوستی          کہ رخ از چہ زرد کردی ز خار مرچہ پستی          تو نیاز مودہ غم ز کسی شنیدہ استی          کہش اشارتی کرد کہ ز خاک دیر پستی          بچو اب گفت خندان کہ نہ کلاہ ورستی          بعدم بدیم ساکن ز خدا رسید ہستی          ز طول خسرتان شو کہ تو مشرف استی          بگزید لب کہستم بسر تو ای ہستی          بکنار در کشیدش کہ ازین میان چہ پستی          برمان شکار دل را کہ تو از بردن شستی          برسان پیاس حق تو با نچکرہ استی</p>
--	---

بہ پاس بان منزل تو چگونہ پاس بانے  
 بزبان آب سرور پر رو چھو دکن علاو  
 کہ چرخ دزد باشد شب خواب پاس بان  
 بگذار کاہے راجو ستارہ شب روی کن  
 دوسہ ز عو سگانہ ہر درہ سستوران  
 سگ شمشاد سپشوت چو بود پیش شیر  
 نہ دو قطرہ آب بود ز سفینہ چو نوسے  
 چو خدا بود پناہت چو خطر بود زراہت  
 چو کو طوقی باشد کہ حق رفیق باشد  
 تو گو کہ این غانی چہ ہم زبانی نشانے  
 تو اگر روی و گرنہ برود سعادت تو  
 چو غلام تست دولت بکنند ہزار خدمت  
 تو پنجسپ خوش کہ نجات دہر تو چہ  
 بفلق بر آج عیسیٰ لدی بگو چو موٹنی

کہ ہر برخت مارا ہمہ ذہ شب نما سنے  
 کز خواہاں کی تو ہمہ سود شد ز بانے  
 ہر می چراغ شان را تو چراغی نشانے  
 نرزمین شان چہ ترسی کہ سوار آسمانے  
 چہ برمی ز شہ شہزادہ سگ لنگ کاہنے  
 کہ بدیشہ حقانی ہر دصفت عیانے  
 بیان برج طوفان چہ پست سید دانے  
 بفلق رسد کلاہت کہ سر ہمہ ہرانے  
 رہ دوست بھر گرد چہ بہشت جاندانے  
 کہ بہشت خرم وہ راغ خواب راغ دانے  
 ہمہ کار خوب گرد لب کون مہربانے  
 کہ نذر دواز تو چارہ و گرش زہر ہرانے  
 تو گویہ رنگ و کیف کہ شود عقیق کانے  
 چو بود بزرگ خلعت ز خدات لہن سزانے

خمش ای دل دچہ چارہ سر خم اگر کہ گیرم  
 حق جنب بر شاگرد چو بچہ شد آن معانے

چون تو امام عشقی نکیر کن ز مستی  
 تعجیل می نمودی مو قوت وقت بود  
 بر بوی عجب حق صد کہہ می ترا شے  
 بالا ترک بر آجان اسی جان بندہ تران  
 همچون گدا اسی ہر در ہر دری نرکن  
 سخران آن جنایت چو آن تا کروخت  
 میگویت کہ چونی ہرگز کسے نگوید

دو دست خود از نشان سیر از روز بہتی  
 وقت نماز آمد ہر چہ چراغ شے  
 بر بوی روی مقصود صدمت ہی پستی  
 کہ بہ بود بیا لاسایہ بود بہ پستی  
 حلقہ در فلک زن ایراد از دست  
 بیگاہ ز عالم در خویش و خود پستی  
 با حق بے چگونہ چو بے چگونہ استی

<p>خیمها و شیشہ ہارا ویروز بر شکستے          کو زرق و رحمت خود شکستہ را تو بہتے          و اہی ہزار صورت شکستہ را تو بہتی          صد جان و دل بہادی گرسینہ نجستی          ز تو تر بے بے گوگر محرم الستی</p>	<p>اشب خراب دستی تو را چگونہ بینے          شیشہ و خیم شکستہ پر شد ز شیشہ و می          اہی نقشبند پنهان اندر درون ہرجاں          صد حلقہ را کشود می گر حلقہ ربودے          دیوانہ گشتہ ام ہر جہ از جنون گویم</p>
--	--

ور نہ جموش میکن اسرار گوش میکن  
 مارا ہوش میکن از زیر کئے چوستی

<p>کہ رود ز پیش یاد می ملکی تو مر قاسے          کہ مر از دست عشقش نہ اند دست دباے          کہ ناز عقل و نقل و لبی گران بہائے          کہ برو طاعت آید ز خلافت جفاے          کہ بودہ از صوابی ہر ماچین خطائے          رسوای نفس از قند دل عقل در بلاے          کہ رود باختیاری سوی در دہلی ددائے          شودش تعین کہ حق رہت جز این دادائے          چو تو فلان غمی ز گندم چہ کنی در آسیائے          بہ جسم آید آن خجکہ در بود صفائے          کہ خوش ست بجز آنرا کہ بد انداختائے          بلہ حوض در نیائی کہ نہ در داد و قضاے</p>	<p>تو برو کہ من از نیچانہ ہی روم بجائی          تو برو کہ دست و پا بے زنی بقصد شتی          تو بقتل خود شناسی نہ بہامی ہر ستائی          بر خلق عشق آن مہ گتہ کبیر آد          نہ برای چو تو ماہی چہ بود چن گناہی          ز بلای گندم آمد بر بزرگشت اینچائی          نہ باختیار باشد غم عشق خو برویان          چو بد چشم عالم فرو نور و صولت او          بلہ بگذری بر اور ز خجاب چرخ خضر          کہ ہمیشہ درو باشد نہ شستہ در چہ حشم          بجناب بحر مانی برویم ہچو سستہ          تو ز خنس ماہیانی سوی بحر اروائی</p>
---	--

تو دوش حرص اسی دل ہمہ رست عارض  
 تو ہارا زین عوارض خود را طبع وفاے

<p>رنجور و ناتوانم نائے مرا نہ بینے          آخر چگونہ میرد آنکو تو اش تر سینے</p>	<p>باتو عقاب دارم جانا چہ اچینے          دیدے کہ من بدرم ہم نہ اشتی کہ مر دے</p>
--	--



یاسیدی و رومی حست قلم تعد نے بس احرارِ کرم صبر و نیازِ کرم اشب چومہ برآید داد و جان برآید شب بندہ را پر سد و زنگی نرسد	یا صحتے شفا کے لم جمع اینے امر و باز کرم از اصل نازینے ای شیخ موم گروی کز سرج آسینے بی بندہ مست گردی نقل ساکنے
---	---

ای باد چند ناله افزون کنے ز ترالہ  
بر بندہ کینہ تو نیست در کینے

چو تبین شد دست جان کہ تو جان جان جانے چو فراق گشت کشر بنی تو گردنش نرس چو وصال گشت لاغر توبہ پرورش بساغر بھل رسید آخر بعبادت آفتابست چہ سماع است در دل چہ نشاط اندرین جان چو پرست اپن گلستانِ روم ہزارستان ہمہ شاخ او شکفتہ مکان قدح گرفتہ ہر سان سلام جانم بر آن شہان ولیکن پیشہ نیز بادہ خوردہ سروریش یادہ کردہ چو بہ پیشہ این رساند توبہ بین ریشل چو دہ و شراب دلپذیرش سگ کہت شیر گیرش چو سگی ز خود چنین شد توبہ بین کشیر مرز ہدای نفس خموش کن سروریش را ہش کن	بکشا و عنایت کہ ستون صد جہانے بقصاص عاشقانیت کہ تو صارم نیانے ہمہ چیز را بہشت خورشیت رایگانے کہ جان پیر یاد ز تو غربت چہ اسانے کہ گوش میر سزائون و ہر بطوافانے کہ زہای ہدیستان قومی از دلچندانے ہمگان ز خویش رقیہ ز شراب آسمانے تو کرانہ مست یابی کہ سلام مارسانے سکست را پر شہ نہ وجود کردہ فاسانے چکنم پیشچ نامہ سے و جام لامکانے کہ گرد غارستان کنکند بخر شبانے چہ وفا کند چو یاد ز رقیق جاود آہانے بر غیر روزش کن برابر بادمانے
---	---

تبریز مشرقی شد بطلع محسن الدین

کہ از ور سد شرارہ بکو اکب معانے

صنا چنان لطیف کہ بجان مادر آئے تو جان یک دامی نہ وطن بجان آئے	صنا بحق لطفت کہ میان مادر آئے چہ شود اگر زمانہ بجان مادر آئے
--	---

نہر و زو دین نہانی چو بہ نہانی در آئے تو بلب چہ شہد بخشی چو دہان مار آئے بیم چہ خبر اگر تو کمان مار آئے بسختن بر ایم از تو بہ بیان مار آئے	تو رفیق بی نشانی ز نہا نہا نہانے چو تراست امی سلیمان بگی زبان مرغان بجہان یک توئی بس نکشہ کمان تو کس نمشی گر دیم ابجان چو کردیم بر ہی خون
---	--

شہ شرق سمس گیتی چہ شود اگر بخت  
چہ ز عین ماند شہتہ بیان مار آئے

کہ کجاست تر مشرورے وچہ جاست تلخ گامے کہ بود بہ پیش او جان و غلی کین غلامی بد مانع ما فرستد شہ تو سبک پیاسے خنک آن درمی کہ در وی بہ مانہا دگامے چو شنید نیکبختے ز تو سر سری پیاسے بر خلق نام تو بہر دوست نیکناسے کہ سپید با زمالی بچین گزیدہ داسے نہ بدوستان بیاری نہ تر دشمن ایتھامے ہمہ را نظارہ میکن ہد از کنار باسے	ہنگر کہ ساتی آمد کفش گرفتہ جامے چہ بود حیات بی او ہوسی و جا رہیستہ قدحی دو چون بخوردی یل شیر گیر گشتہ خنک آن دلی کہ در وی بہا دخت تختہ و سلام باد شاہان حسنہ اول گرد میان خلق مستی بر دست حق پرستی خنک آن دمی کہ مالک شہاہ پروالت ز شاہاہ خوش بخورمش نہ شمار می نہ سوزش ہمہ خلق در کشاکش تو طیف است و دوش
--	---

ز تو یک سوال دارم کہ ہمہ و گر نگویم  
ز چہ روح و قلب باشد ز ریختہ سیم خامی

در چہ ز چشم دور بی در جان چو نہ باد تندیل آسانی نہ چرخ را عاوبے پستی مرا و مارا بر شط نامرادے آید کسی کہ دار د شیر و دشیر زادے تا نشود صدائی از کوس یا عبادے زیر کہ چون سلیمان بر باد گیر بادے	گر چہ بزر دقتی ساتی و کیتبادے گر چہ بنفس از ماد و رہی ہر آسمانے پستی تو بہت مارا بر نیستی مطلق تا ہیج سست پامی در کوی تو نگردد سر را نہد بہیر دن بے سر تو آید یکما بہ را و را تو بگذاریش ہر روزی
---	---

<p>از نور آفتاب مستندیت بادے چون اشتر عروب را از جابجایی جاو چون از قوبوی لیلی برخاست چون مناد ایرا که بعد کاهش چون او دراز دیا د رشته ز نیکی جنتی ز زرخن اعتقادے کم شو چو بد بد از تو در بند اعتقادے الصبح قد تجبیله جلوسن الرقاد والنعم فی الفرار والسكرنی است</p>	<p>حاجت نیاید ایجان در راه تو قلاوڑ مہ نور مار خود را از جابجاستاید از صد ہزار تربت بنشاخت جهان چون چون تادہ باقرایش غلگین شود ز کاهش بر سجدہ دستہ دستہ بر جان پشت آرم تشنج بر پیلان آری کہ کم شدم من یا صاحتی بذا و یا جہ الرشد الروح فی المطارد الکاس فی الدوار</p>
--	---

این دم خموش کردم چو میستم مدد ز تو  
گریایم اندر آیم در کف خود بشادے

<p>ہر دم ز تاب ہریت بر عرش از فغانے فرمان رسید ز حضرت کین تاب را بد بر آسمان نمودی صد ماہ آسمانے تا نور پا بر آید از علما سے کاسے ہر عاشقے بدیدی مقصود ہامی جائے اور از غیرت افتد پیغام لن قرانے جو رہفتا بودی اندر جہان فاسے در دم تو باز دیگر تا جان شود عیاسے ہم برق تو رساند اورا بہ لامکانے جامی دگر از ان ہی ہم چاہے کن تو دانے</p>	<p>ای گوہر خدائی اینست نعلانے عرش از خدای پر سید کین جلیت من زلان تاب گر شاعی بر آسمان رسیدے انگشتنامی حلت بر کان تو عوضہ اندہ بحال ہر مہ لطف ازل نمودے از غرت آئی در عرش ہر ب افتد در راہ ہر روان را رنج طلب نمودے کیا ر در دیدی تا جاں گرفت تا لب از یک شعاع رویت چون مکان مکان شد یک جام تو بدای تا رخسار گد شد</p>
---	--

حالی رسیدہ از از فیض شمس تبریزی  
کان جان ہمی نماید در غیب و ستائے

داؤد روزگار سے بالقیہ زبور سے

باز آدمی کو را بر ہم زنی بشور سے

چون پوست خدای تا شهر مانی  
باز آمد آن قیامت یا قلعه ملاست  
ای آسمان از آن مگردان بتیاری  
ای دلبر پریرین ای تنگ تو شیرین  
ای ماه چون بر آید خود را چه نماید  
باز آمد آن سلیمان تیرخت بادشاه  
در برده چون شیشه رسوا چرا گشته  
تره فروش گویش این فلس را گیر  
باز آمد ست پانمی صیاد هر نیاز  
باز آمد آن حبل از زیر نگاه اسب

یعقوب را نپرسی چونی درین صبور  
گفتم که آفتابی یا نور نور  
دی خاک تیره زین غم خاموش با حضور  
دل نام تو گوید از غایت غیور  
با آفتاب رویت از جا ملی و کور  
جان رنثار او کن آخرت کم زور  
این نیست آن شری این هست از نور  
تو بر سرش نهادی این طره ز دور  
ای بزم اگر نه شومی از وی چرا نور  
ای روح نعره بر زن می سر که طور

باز آمدی بخانه اسے قبله زمانه  
و ادب صلاح دینی پیوسته در رکوعی

سوی باغ مانظر کن بنگر بهاری  
مزی بیار بچران نی سایه اش همی رانی  
به بهار تماشا بسوا حل آو دریا  
چو شکار گشت صیدی بکن شاه اولی  
یکشا تو رنگ لنگان ز بدن عالم جا  
به جنگیان بالاده بر ای سیم و کالا  
بسماع این نظریان بسماع آن حریفان  
ز چنین شراب از دست خسته بودن  
بصبح شکار افشان بسماع گوشت افشان  
بی خسرو شیرین نه برست شو کردن  
بدکان عشق روزی ز قضا گذر نمودن

سوی یار ما سفر کن بنگر نگار بار  
بشکار گاه غیب آ بنگر شکار بار  
بستان ز اوج جوش در شاهوار بار  
چو بر بنه گشت خواهی بچنین تمام بار  
بنگر ترنج وریحان گل سبزه زار بار  
بسماع نه بر و از بنیت تار بار  
ره بوسه گر نباشد برسد کنار بار  
بپای این قرار هر گو دل به قرار بار  
همه شهر کن زرافشان چنین شکار بار  
بچنین حیات جانها دل جان سپار بار  
دل من مید کلی ز دکان کار بار

<p>من ازان درج گذشتم که مرا تو چاره ساز پد کس سیم سانی شه خوش بیان بگوید</p>	<p>دل جان مباد و ادم تو نگا بهار بارے تو قح بگیر و پیش بستان مقلد بارے</p>
<p>اگر مجاز و باشد غزل بگویم ای دوست در غبار و رنگ هستی نه خود بشویم بارے</p>	
<p>بله ای پری شب و که چشم نامیدے نه باد با میر و نه نسیم کسے پذیرد تو مگو اگر نگوی بخدا که من بگویم سغنی ز نسیم طلبیدم از صبا زده آه سر و گفتا بن دست قفلی چو فغان او شنیدم سوی عشق بگرییم بجواب گفت عشقم که کن تو باور و را چو شنیدم این گفتیم تو عجب تری و باور در عشق ما شقان را و مسافران جان را چو تو یوسف بجالی که زمانه را و با لے</p>	<p>بخدا هیچ خانه تو چنین چراغ دیدے نه روزگار گیرد کسے و با تقدیرے که چرا ستادگان را ره کمکشان کشیدے که بگور دران چمنها که بلک به خریدے که بخر عنایت حق نکند و در و کلیدے که چو نیست سزا دل او را خلیلے که در و نشینج دار و تو چه مکر و خریدے که هزار چن میل نیجا نکند مگر میردے خوش و خوش شاد را کن تو قدر نمی و عیدے ببینین فتیج گوی که تو روح یا نریدے</p>
<p>خمش ار چه داود اوی طرب کشاد اوی ز خوشی آن جلالت تو مگر که بوسعیدے</p>	
<p>بله ای دل که از ان و گران بنشین مهر بدر تو با نرسک کوی بانگ آرد سگ کوی هر در خد خریان گرچه گوید اگر آن می که خردی بسحر نمود گیر بخدا و ذات پاکش که میست که فغان ز ملک چو بر بر دین کجاش دیو یا بد بستان کن منتیرو تو بدین حیات ریزه</p>	<p>شب و روز و نمازی همه سال ز عزا ز برای اگ بر سگ گذار روشنائے دل تو بچو بچر باید که گهی کند گدا بستان می که در دم و بدت ز خود را بر بدتن از ملاک ز جوا هر سما بر مند از و شیاطین ز عنایت خدا که حیات کامل آمد ز و رای جانفزا</p>

	<p>ہلم رگز گویم کہ خسار و غبن باشد بر کو رشاد ہی را حرکات خود نمائے</p>	
<p>بر من بیا و بستان بدوستان تبریز چو خورشیدی چنان بیتی کہ بسا و بر خیز و مہمت بقہر ازین دل تو زمین کجا گیر بستان قہج نظر کن کہ تو باک می بینی سبز زلف یار را بین کہ گرفت مشک بیز چو خود برفت مطرب بگرفت رہ چہیز ہنر و وفا بیابی ز حرارت غریزے بدرون خوار آمد شربت تو و غریزے کہ نہ شیر و است این می بخوار و نہ مورے</p>	<p>ہلم گیر این شرابی خندہ آتشی بیزی قہج می گزیدہ ز کف خدای سیدہ و گرامی و غل تو گردن کشی ز عیش کردن بر بود جام لعلش دل صدف ہزار کسش شہ خوش غذا را بین کہ شدت از جان چو خود برفت ساقی و ہرستی روانی نرمی آہ یا بے فرج درہ کش کش بدرون صابر آمد ملکہ و بادشاہی بستان قہج نظر کن بعباد گوہر او</p>	
	<p>ہلم بحق فزانی ہلم حشیش خائے تو بگو کہ لبس غریزی و عجب نیز حیرتے</p>	
<p>ای خواجہ خانہ باز آ بیگاہ شد کجائے یکتا چو کس ناری بر خیز زین دو تائے بارودی برابر گر ازودت بر آئے این جملہ را وفا ہست تو یہو فاجہائے عشقیت باکشاید ایرا منترای مانے بر ما بود جو البش ایرا منترایے مانے</p>	<p>ہر چند بیگہ آئی بیگاہ خیز مانے برگ نفس نداری خیر ما ہوں ندرے خود را عشق دادہ دل برو فائے مانے بگذر ز خشک و تر ساز آبی خانہ روترے لطیف بکس ماند قدر تو کس ندارد گر خشم رفت خمش از عاشق و تابش</p>	
	<p>گر شاہ شمس تبریز نہان شود با ستیز بر دی نثار کن جان تا جان خود و لقا</p>	
<p>لسان طرینا تو زمینہ بر کشائے ہمہ خانہ برفوز و ز فرغ ریو شنائے</p>		<p>صفت خدای دار کہ لبینہ اندر آئی صفت چراغ واری چو بخانہ دشو شب</p>

<p>صفت شراب دگر که چو در پی مجلس ز خواست این قضا بدردن بتیاریان نفسه شرک نیمی نفسی تو خاک بیز مثل حرامند جو یا شب سوز خاک بیزم فلک جواب گوید که کیستی پیوید تو که خاتم سلیمان بیان ره گندی براست خاک کا نه و گداز خاک تیرش من اگر سخن بگویم فرشته چوید تو چون فرشتگان سخن ملک بند تو چو دانی آن ابار که ز مطیع غیورست</p>	<p>دو هزار شور و وقته کمی ز خوش نقلی داگر تیره گل را بصفاحه آشنائی چه قراضه جوئی آخر که تو کان بکیائی ز چه خاک می سپرم نه تو قیل و دعائی که اگر کسی به پردرد آن ز کمر بائی ز خاک بیزی ای دل چه باشد بر پای که ز خاک است جاری زرد نقره عکائی ملک گیر سنه گوید که سخن گو بهائی چه کنی تو انگبین را تو حریف گندائی که خدا کند درینجا شب ز فدا کندائے</p>
<p>بهای زبان شش کن بدل سخن پیش کن که کند حدیث باطن کهن دهن نانے</p>	<p>بهای زبان شش کن بدل سخن پیش کن که کند حدیث باطن کهن دهن نانے</p>
<p>د بهید جام شکر از خودی اواز سستی ز بهی وجود که جان یافت در علم ناگاه دست گشت مرا انچه من ندانستم چو گشت عشق تو فضا و دوحکم بکشاد طییب نفریاد گرفت گوشتش لم ز انتظار بستی که صبا بوزد</p>	<p>شیرت صید بنشاه طیش درستی ز بهی بلند که جان گشت دشمن بستی چو در درستی ایام ترا تو بشکستی چو خون سببم ازین تنگی از بسکستی که شرده ده که زینج وجود را بستی که بجز را تو زبونه نه بست بستی</p>
<p>ز شمس قبر شیرین چنبا نجر نفروش از نقشه اش چو ده کیسه بر میان بستی</p>	<p>ز شمس قبر شیرین چنبا نجر نفروش از نقشه اش چو ده کیسه بر میان بستی</p>
<p>ز آفتاب گرفت ست خشم می بینی ز آفتاب گرفت ست خشم کا ذریه ترا معادن زرد پیش خود می خوانند</p>	<p>گر سنه آرد ویا مان بهی کند سیبینه ز بهی نحو سیت و او با ز بهل خود بینینه نیز روی و قراضه ز خاک می چینه</p>

قراضناست ز حسن دل دین جوان  
چو کان حسن بچند قراضناز بتان  
تو جلد کن که سر اسمر همه قراضه شوی  
بشده چند به تو آب و فادرا میری  
کشیدمت بدعا پاکشده آیین را  
بسوی جوی سزای اهی جویض بیا  
اگر تومی نرویی آن کرم ترا بکشند  
وگر درست بگوید ترا متر من بدل  
بکشد و تهمت و درویش بین بچو کشند  
چو خلوت آمد گفتش من رفیق توام  
درین مکان که مکان نیست تقدس میداد  
نه لور بار بگفتم خمش کن تن زن  
نداک روح حیاتی و نیک مرفلتن

در آب و گل بچه آمدی خوش آینه  
بآب و گل بناید که آن نه آینه  
روی بجلد خود را که جلد زر بنی  
که شه صفت گلو گیردت بشیر بنی  
کشاده شوسوی گرجه تنگ سنجینه  
تو با سادات اقبال خویش در کنی  
چنین بود نظر رحمت سلاطین  
که یوسف است کشیده تو این یاسین  
که صاع زر تو به سبزی سزای تخرین  
تو لاف بر من من دعا تو آینه  
درین مکان فنا چون حریص میکنی  
تو آن بجای دمر است و غرق تو بنی  
وانت لفسک دیاجی من الطین

وانت مجلس مدعی کما حلسدا  
بها عیش و کیفی تکفینی

تو عا شتی چه کسی از کجارسیدی  
سزایم کردم بر تو که چون سزدگان  
تظلمی بسدت مینکنی مکن پیشین  
خروج رنگ تو پیدا ز آل یعوبی  
ز تیر غمزه دلدار گر خست دلت  
ز آه زانه تو بوی مشک می آید  
حدیث صدق تو است آن گفت بنده  
تو خویش در دکان برده و درانه

مرا چه می نگری که لبش خریدستی  
کله ندی بزین بر قبادر بدستی  
که دایع و دروغم عاشقان شنیدستی  
پدیده رخ یوسف که کف بریدیستی  
چرا از غمزه و غم چون کمان خمیدیستی  
یقین تو آهوی نالی من چیدیستی  
اگر تو شیخ شیوهی و گر مریدیستی  
تو خویش قفل بد بسته کلیدیستی



تو بر چہشتی میباش یک سخن بشنو  
 اگر ز وصف تو در دم تو شمع عفت  
 و ریغ از تو که در آرزوی غیر تو  
 ترا کسی نشناسد که اوست کس کردست  
 مگر کسی که بود آشناسے موجد تو  
 دل بر روی پاریو میباش بسته تن  
 بجز مصر بگفتے بشوے فرعون  
 چو عمر است حدیش در آزار اذل تر

اگر چه میوه حکمت بسی بچیدستی  
 دیگر تمام بگویم ابو یزیدستی  
 جمال خویش ندیدی ولی شنیدی  
 و اگر کسی ستا چه داند چه نایدستی  
 جزا تو هیچ شناسای خود ندیدی  
 که سلاج و سبک چابک و خردستی  
 بر شیب چو موسی تو در خزیدستی  
 چنین دراز سخن را از انان کشیدی

بہید دم باطل تو شمس تبریزی  
 مگر منم حرفه تو مگر کہ عیدستی

تو نور دیدہ مایاد و دیدہ مانے  
 تو آفتاب و دلم همچو سایہ در پئے تو  
 از ان زمان کہ چو لبستہ ام گر نیست  
 نہ کان لطف و نقد ستایش عشق  
 بذات حق کہ ترا بہت محال می لدار  
 ز جوئی حسن تو خوبان سبوسو بدو  
 ز ہی سعادت آن تشنگان کہ لب پرند  
 سبوسنی صورتہا را بسنگ چون ترند

کہ شعلہ شعلہ نبود بصیر در افراستے  
 و چشم در تو نداشت گشتہ ہر جا  
 حراست درون دل از شکر فائے  
 نیم پر دولت عشق لب تو فرداشتے  
 ہر آنچہ آب حیات شد راحت آفرائے  
 پر تشنگان رہ عشق کردہ ستانے  
 اصل چشمہ غول نموشنی صفائے  
 خورد آب حیات شراب بالائے

ز نور مخمر تبریز شمس دین سخن  
 بسی امید بر آید چنین چو باز آئے

مسلم آمد یا بر مراد دل آفر وزے  
 اگر سرم بر دو گو بر و مرا سر است  
 دیان بگویش من آورد گشتہ در گوشت

کہ عشق داد مرا فضل حق تہی رود  
 رہیدم از کلمہ و از سر کلمہ و در  
 یکی حدیث پیامور مت پیامورے

چرا بوی منی خون تو شود همه مشک چرخان چنان شده ننگ جان تن کپش بسوی مجلس جانان کیش حریفان را شراب لعل رسیدت و شیش انگورے	اگر می بخور می تو ز باخوش پذیرے چو کان ز رشده جذبه اندوزے شدی تو خضر چشمه کین قلاؤزے شکر نثار شد نصیب آن شکر خورے
---	--

حدیث تو چو شبنم بد کجا بود و روزے	خوش کن که برنت این شب تک آمد روز
-----------------------------------	----------------------------------

بجان بگو که کجائے کجا وطن دارے ز دیدن تو سر اندر کشید عقل امروز ترا چو راه نمودم تو از بهم بردے الان بخت به بنیم کتیر گدو شده است آب هر چه نمودی که گشت آبستن بگو مها چه بشتری که لعل و ارشدند چه گفته تو با تش که بر فلک صند بگو مش کفر چه گفتی که چشم و گوش بست چگونه از کف غم می رانیم در خواب بمثل خواب هزاران طریق و چاره است چنانکه عارف و بیدار و خفته در دنیا آفتاب و ماه و باختران فلک و مانع آب و گلے از کید بر کردے و میکه در ندی شان می شود و چو حیک نذر باے هوایے چو نغمه از تو رسیده	که سخت نغمه عقل و خصم بهتارے که ساقی می گلگون رخسارے بکر و حید و رستان کید و طرارے بگوش ایر چه گفته که کو دبارے ز باد هم چه ربودی که میکند زارے بجر با تو بیا موختی گهر بارے چه گفته به سلیمان که کرد گلکارے بگوش عقل چه گفتی که گشت انوارے چگونه خواب تیر را کشتی به بیگارے که ره دمی از جان را نصیب سپارے و رخسار است که تو خوش سرش میخارے چه داد و تو که بے پر کنند طیارے چنانکه با تو خجدا و می و مکارے نه با برهای ماند نه روز و هوا رے اگر بگو به رسانے همش بر نعل آریے
--	---

کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری	مخوش گردم دیگر غمسم ز خود صد بار
---------------------------------	----------------------------------

بچه بچه ز جهان تا شه جهان باسته  
 بچه بچه چو شهاب از برای کشتن دیو  
 چو غم فوج به بجزست کشیش باشی  
 گهی جو عیشی مریم طلیب جان گوی  
 ز بحر سخن تو آستیت روحا  
 چو آتش از نگریزی تمام بجه نشوی  
 بخوان چو آئی را خوان ترا قبول کنند  
 اگر چه معدن گنجی تمام گنج شو  
 من این گنجتم و از آسمان ندا آید  
 خوش ازین آستیت تا شکر خائے

سکرستان ز همه فند برده ان باشی  
 چو را ختری بجای قطب آسمان باشی  
 چو قصد فوج بجزست نردبان باشی  
 گهی چو مویشی بر آدمی شهبان باشی  
 چو پس چپی چو زمان خام قلبان باشی  
 چو نان بخت غریب در میس خوان باشی  
 مثال جان مرد جان شوی و جان بکر  
 در گردن خاند غیبی تو غیب دان باشی  
 گوی من که چنین گر شوی چنان باشی  
 نه آنکه مست دلوند و طلب آن باشی

بشمس مخمور تر زیر اگر کنی نسبت

بود متصل و دور از زبان باشی

بر دلی که در آئی چو عشق بر شینی  
 کلید خلعت خلقات از آن شدت نما  
 دلا بکوی غمها بات ناز تو بجز بند  
 دوران است بلا جان بی بدن بود  
 بگو بگو که چه جستی دانت دست نداد  
 چو تاج شاه جهان را غریز تر گرے  
 چو چنگ بر زنده و جهان قانوش  
 بر در جلوه ملائک ترا سجد کنند  
 بیان بستی و کردی بصدق خدمت  
 شاره دار با کشت می نو و دست  
 اگر چه در غور ناز می نیاز را گذار

بجو شد از کمال چشمه شیرین  
 که روح صرف دعا ئی و نور آینه  
 بان تصنع و ناموس تا چه سبب  
 ترا نمود که آتے چه مستم در آینه  
 بیا بیا که تو سلطان آن سلاطین  
 عروس جان و روان شه تو آینه  
 که زان بسوی فلک زهره تو آینه  
 نه بشنو نمذا بلیان که تو طین  
 کنند خدمت تو اهل دین و دین  
 چو آفتاب کنون بی اشاره کسین  
 برای دلیه کلوی خج شبست را شین

خمش بسوزد اقرار بجسے عمل کر دے  
ز قشمر من گذر کن کہ مغز دالتینے

<p>اگر تو یار نداری چرا طلب کنے وگر نسا زد با تو چرا تو اول نشوے وگر حجاب شود مژتر ابو جملے ز کاہلی بہ نشینی کہ این عجب کارست تو اہ کون و مکانے چرا سیاہ رنخے مثال زرتو کہورہ ازان در افتادی تو ہیج معنوں دیدی کہ باد ویسلے بود شب وجود ترا در کین چنان ماہست شراب آتش عشق ست خاصہ از کفن حق وگر کہ واسطہ خانے کہ خود گستاخ</p>	<p>وگر بدوست رسیدی چرا طلب کنی وگر زبانت نالہ ادب چرا کنے چرا غزاے ابو جمل و بولب کنی عجب توئی کہ ہوا می چنین عجب کنی کہ نور روی ز نور شید حق طلب کنی کہ تو دگر عیوس کیسہ زہب کنی چرا ہوا سے کی روی و یک غیب کنی چرا دعا و مناجات نیم شب کنی حرام باد حیات کہ جان حطب کنی صلاح دین بدی با چرا سبب کنی</p>
---	---

اگر چه موج سخن میرسد و لبک آن بہ  
کہ شرح آن بدل و جان بی سبب کنی

<p>دلہامی وصالی چرا سپر خبرے تو دلبری نہ دلی لیک بھر جیل و مکہ دلی بجا کہ در آستیری از خضوع دے روان جرات نیاید چو پر بال وے چہ زہرہ دار و تاب کہ لی تو تو بہ کند چہ باشد آن مس مکین چو کہنیا آمد کی ست دانہ درین خاک چون بہار آمد کیست بہریم بچارہ چون فتاد بار ستار ہا ست بہ عقل فہم و دانشنا</p>	<p>کسے ترانہ شناسد نہ آدمی نہ پری بشکل دل شدہ تابنا ز دل نہری ز کبر از سر کر سے و عرش در گزری نظر حیات نہ بیند چو مایہ نظر سے خبر چہ گوئی چون تو ز بہت خبر سے کہ او فنا نشود از مس بوصف برے کہ و انکیش نگر و دہاتے و شجر سے بدل نسا زد چو بی بشعلہ شر سے تو آفتاب جہان کہ جملہ را بخور سے</p>
--	---



کمال عقیدت و امداد با حضرت بود و همیشه با حضرت و سبب صحبت میداشتند و مولانا  
 جاما و اشعار شریف بنیاد حضرت فرموده اند و برادر گوارا اکثر در خلوت  
 روز و شب می نشستند و کسی را زهره آن بود که بجلوت ایشان در آید نقل است که روزی  
 حضرت از مولانا اجلال الدین سعدی شاهی نجو است مولانا زن خویش را دست گرفته بخدمت حضرت آورد  
 فرمود که این خواهر هست از من مطلقا امر و نجو اہم مولانا فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد و ارشاد  
 فرمود که این فرزند من است حالا اگر قدری شراب دست دهد بخورم مولانا سبب شراب  
 از محله جود ان برگزیده بر سر داشت و حاضر آورد حضرت مروج الشان شیخ شمس الدین تبریزی  
 ازین حال تبسم کرده فرمود که من قوت مطاوعت و وسعت مشرب ترا امتحان میکردم و در زمره مشربان  
 صہبای عشق حق را از بادہ ظاہرے چہ کار آری حضرت لسان الغیب چہ خوش فرموده اند  
 سہمی سجادہ رنگین کن گرت پیر یغان گوید کہ سالکہ بنجیر بود و زراہ و رسم سفر لہا بہ  
 سہرا پنچہ از کرامات و خرق عادات حضرت موصوف بر زبان قلم آید ناید الوصف بکین است  
 و انظر من الشمس محتاج بیان نیست و جہ اذات مولانا رومی را با حضرت مروج چنین نوشته اند  
 کہ حضرت در اوائل بقونین رسید و مجلس درس مولانا سے روم رفت و مولانا برگنار و خوش  
 سبق میشد و اندوکتا سبے چند پیش نہادہ حضرت شیخ فرمود کہ این چہ کتاب است  
 مولانا سے روم گفت کہ قیل و قال است حضرت کتابا برداشت و بچون انداخت  
 از وقوع این حال مولانا سے روم متعسف شد و گفت بحضرت کہ اے درویش  
 چہ کردی کہ بعض ازینہا فوائد الدنیز گوارم بودند کہ باز یافتن آنها ممکن نیست حضرت  
 شیخ چون اضطراب دید دست در آب کرد و یگان یگان از کتابا انز آب برآورد و نہ  
 کہ اثر آب بدان نرسیدہ بود از ہمان روز مولانا مقصد شد و ہم صحبت میجئے گم داشتند  
 وفات حضرت شیخ شمس الدین تبریزی مروج الشان در شمسہ ہجری و واقعہ شہادت  
 حضرت شیخ موصوف بدین طور است کہ شبی حضرت با مولانا اجلال الدین رومی در خلوت  
 بودند شخصے از بیرون در حضرت شیخ اشارت کرد تا برون آید حضرت شیخ فی الحال  
 برخاست و بمولانا فرمود الوداع اینہما برابر است گفتن خوانند حضرت شیخ موصوف

بیرون آمد و بهشت کس در کینگاه مشوار سے برونند بر حضرت شیخ کار و باز دند حضرت  
 شیخ نعره بزد که همه قائلان بیوشش شد ند چون بوش آمد پیش از چند قطره خون اسج  
 ندیدند از ان روز تا غایت نشانه از ان سلطان العوا پیدا نیست و قائلان هم نمند و  
 و بحالت خراب مردند و بقیقه از مزار شریف حضرت شیخ موصوف در جنب مزار مولانا  
 بهاء الدین ولد نشان میدهند و در روایت هر سه اختلاف است اسج اصل حضرت  
 شیخ مدوح ولی کامل و عارف معارف حق بودند از نعت و اتفاق یک نسخه دید ان  
 حضرت شیخ که با جامعیت و کثرت حجم نوشته ویرینه بود دست بهم داد و شاکتین  
 بطبعش اصرار بلغ بجا کے رسانیدند پس بر بلند حوصلگی و توجه ملا بے شغل فتوت  
 و سرچشمه مروت جناب فشی فول کشور صاحب دام اقباله دیوان موصوف الصمد  
 باغبیاسے و فصاحت خط و عملگی طبع و باصحت مطابق اصل باصد زینت و دین در  
 طبع عالی بتمام کلمه محله حضرت گنج واقع کو شعی خاص مالک مطبع باه جولائی ۱۳۵۸  
 بمرتبه سوم لباس الطباع در بر کشید ۵ امید می از جناب کبر پایش انجمنین  
 که مقبولش لبالم ساز و دو محبوب نشر ماید تو

دیوان کشفی - از جلوہ خیال بلند و نوی  
شاہ سلامت اللہ -

خیال بخودی - دیوان نشتی پیش نگہ  
بناری بخیر و بخلص -

دیوان قاسم - کلام سرکردہ شعراست نامی  
زمانہ قاسم دیوانہ -

دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید  
یاد آوری قندیان -

رباعیات عمر خیام - محشی یہ رباعیات  
شل وادین اور استادون کے کلام کے  
اعلیٰ درجہ کی سندی ہیں -

اختراع جدید - صنائع شعری بین ناد  
کلام ہر از جلوہ زور طبع راے کشن کار  
رئیس ضلع مراد آباد -

کلیات خزین - یہ مجموعہ نوادہ در ذرگار  
جو جبین چند رسائل ہیں -

۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - توبیخ  
سلاطین - ۳ - قصائد فقیدہ گمناطہا علیہم السلام  
۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات منقزل  
وچین انجمن - ۶ - مثنویات خرابات -

۷ - فرنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین  
مصنف شاعر مدیم الفیہ و حید العصر شیخ محمد علی خیرج  
کلیات خاتمالی - جبین قصائد عربی و فارسی

۱ - دیوان بیدل - ۲ - زعمات بیدل  
۳ - نکات بیدل - ۴ - مثنویات علیہ شاعرانہ خیال  
مرزا عبدالقادر بیدل تخلص -

کلیات سعدی شیرازی - جبین ہیکل  
ذیل ہیں -

۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کریا محشے -  
۳ - گلستان - ۴ - برستان - ۵ - قصائد  
عربیہ و فارسیہ و مرثیہ و ترجیحات -

۶ - کلیات - و بدائع و خواہیم و غزلیات  
قدیم و مقلعات و صاحبات و مثنویات  
و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات  
از شائع طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی  
کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خاں  
غالب دہلوی -

کلیات فطیری نیشاپوری  
الانفیری نیشاپوری -

۱ - دیوان بیدل - ۲ - زعمات بیدل  
۳ - نکات بیدل - ۴ - مثنویات علیہ شاعرانہ خیال  
مرزا عبدالقادر بیدل تخلص -

کلیات سعدی شیرازی - جبین ہیکل  
ذیل ہیں -

۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کریا محشے -  
۳ - گلستان - ۴ - برستان - ۵ - قصائد  
عربیہ و فارسیہ و مرثیہ و ترجیحات -

۶ - کلیات - و بدائع و خواہیم و غزلیات  
قدیم و مقلعات و صاحبات و مثنویات  
و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات  
از شائع طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی  
کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خاں  
غالب دہلوی -

کلیات فطیری نیشاپوری  
الانفیری نیشاپوری -

۱ - دیوان بیدل - ۲ - زعمات بیدل  
۳ - نکات بیدل - ۴ - مثنویات علیہ شاعرانہ خیال  
مرزا عبدالقادر بیدل تخلص -

کلیات سعدی شیرازی - جبین ہیکل  
ذیل ہیں -

۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کریا محشے -  
۳ - گلستان - ۴ - برستان - ۵ - قصائد  
عربیہ و فارسیہ و مرثیہ و ترجیحات -

۶ - کلیات - و بدائع و خواہیم و غزلیات  
قدیم و مقلعات و صاحبات و مثنویات  
و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات  
از شائع طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی  
کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خاں  
غالب دہلوی -

کلیات فطیری نیشاپوری  
الانفیری نیشاپوری -



انتخاب کلیات عناصر خسرو - امین  
پار دیوان ہین -

۱ - دیوان تحفہ الصغر - صغریٰ کلام ہے -

۲ - دیوان وسط الحیات - غنفلہ ان شیا کلام ہے -

۳ - دیوان غزلت الکمال جو کمال عمر یالیس برس

مین فرمایا - ۴ - دیوان تفتیہ نقیہ - کلام

ہنگام پیری - ۵ - کلیات ایک انتخاب ہر

دیوان روشن طبع مخور صاحب کمال ملقب

بطوطی ہند امیر خسرو دہلوی ہے -

کلیات جامی - تصنیف ملا عبدالرحمن جامی

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما

ابو نصر فاریابی -

قصائد مدحیہ نظام - تو اب نظام الدولہ

نہد مردان علی خان -

قصائد متفقہ خوان مصنفہ مولوی جہاں لاد

قصائد پرفوا مد مصنفہ منشی تھن لال کتب خانہ

قصائد عرفی - محشہ - مصنفہ مولانا

مال الدین عرفی شیرازی -

قصائد بدر چاچ محشی مع فرنگ مصطلحات

ساقی نامہ ظہوری - محشی -

قران الیعدین - محشہ - مصنفہ امیر

قصص نظم و نثر

۱ - نامہ - یعنی مثنوی خسرو گل بہت نادر

مثنوی ہر کو بظاہر ایک فسانہ شایان ہے  
مگر باطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہے

از جلوہ طبع عرفان پسہ حضرت فرید الدین

عطسار -

مثنوی مخزن اسرار - مصنفہ مولانا

نظامی گنجوی -

مثنوی لیلی مجنون - " "

مثنوی خسرو شیرین - " "

مثنوی نہشت سیکر - " "

سکندر نامہ برقی کلام مشہور فارسی

قصیدہ نگیری سکندر و دار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

نثر و نثر

شہستان عشرت - معروف عجیب القصص

نادر فسانہ بعبارت رنگین مانند ہار دانش

مصنفہ منشی بخت نگر -

مکار و دانش - لب لباب خیاردانش

کمال عمدہ انتخاب ہے -

خیاردانش - مصنفہ شیخ ابو الفضل علامہ

بن فتح مبارک -

انوار سیلی - محشہ ایک مضامین پر عمل کرنا

نادانوں کو دانا بناتا ہے سرایا انسانیت کا

جامہ پناہ ہے مصنفہ ملا حسین داغہ -

قصص نظم و نثر